

سارا احمد

فمینیستی زیستن

ترجمه آتنا کامل و ایمان واقفی

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه‌ی ای‌بوک رایگان کتاب «فمینیستی زیستن» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به بیسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۱۰ پوند از طریق بیسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، **به‌ویژه سانسور حکومتی**، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در بیسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

فمینیستی زیستن

سارا احمد

ترجمه آتنا کامل و ایمان واقفی



۱۴۰۵



عنوان: فمینیستی زیستن - Living a Feminist Life

نویسنده: سارا احمد - Sara Ahmed

مترجمان: آتنا کامل و ایمان واقعی

ویراستار: معصومه احمدی

موضوع: فمینیسم

ناشر: نوگام

نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان، ثبت شده در انگلستان است.

چاپ اول: بهار ۱۴۰۵ (۲۰۲۶)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۳-۴

طراح جلد: میثم خاوری

این کتاب با اخذ مجوز رسمی از نویسنده‌ی کتاب و انتشارات دانشگاه دوک به فارسی منتشر شده است. کلیه حقوق ترجمه‌ی فارسی این اثر نزد نشر نوگام و مترجمان محفوظ است. هرگونه سوءاستفاده از این ترجمه نقض قوانین بین‌المللی کپی‌رایت و خلاف اخلاق حرفه‌ای است.

©Duke University Press 2017

www.nogaam.com

به تمامی فمینیست‌های ضدحالی که مشغول کار خودشانند:

این یکی تقدیم به شما.

سپاسگزاری

این اولین بار است که هم‌زمان با یک وبلاگ، کتابی می‌نویسم. از همه کسانی که مرا تشویق کردند و بلاگم را شروع کنم، بسیار سپاسگزارم، به‌ویژه دوستان فمینیستم در فیس‌بوک. همچنین از کسانی که از آن زمان در شبکه‌های اجتماعی با آن‌ها در تعامل بوده‌ام، تشکر می‌کنم. چیزهای زیادی آموختم. از مالکا و پاپی برای همراهی قهوه‌ای و پشمالویتان، در گذشته و حال، سپاسگزارم. از لیونا لوئیس برای رساندن صدا و انگیزه‌دادنتان، متشکرم. سپاس ویژه‌ام به شریک جرم فمینیستی‌ام، سارا فرانکلین. از انتشارات دانشگاه دوک برای همکاری دوباره‌شان قدردانی می‌کنم، و از کن ویسوکر و الیزابت آلت برای حفظ اشتیاقشان نسبت به این پروژه در تمام این مدت، و نیز از لیز اسمیت برای شکیبایی‌اش در مراحل پایانی سپاسگزارم. از همکاران فمینیستم در گلداسمیتس و فراتر از آن، بابت توجه و پیوندی که برقرار کرده‌اند، چه از نزدیک و چه از دور، قدردانم، به‌ویژه رومانا بگوم، سیرما بیلگه، لیزا بلکمن، اولریکا دال، ناتالی فنتون، یاسمین گوناراتنام، هایدی میرزا، فیونا نیکول، نیرمال پووار، بورلی اسکگرز، الین سوان و ایزابل وایدنر. از کسانی که در مرکز پژوهش فمینیستی و انجمن تحصیلات تکمیلی فمینیستی مشارکت داشته‌اند نیز سپاسگزارم که برای بهتر و امن‌تر کردن محیط کار تلاش کرده‌اند، به‌ویژه تیفانی پیچ و لیلا وایتلی. در جریان ویرایش نهایی این کتاب، تصمیم دشواری گرفتم و پس از سه سال همکاری با دیگران برای به چالش کشیدن عادی‌سازی آزار جنسی در فرهنگ دانشگاهی، از سمت خود در گلداسمیتس استعفا دادم. از همبستگی و حمایتی که از سوی فمینیست‌ها دریافت کردم، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. هر پیام، پیامی را برایم روشن‌تر کرد که تلاش کرده‌ام در این کتاب درباره‌اش بنویسم: زندگی فمینیستی یعنی چگونه با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنیم و در پروژه مشترکمان برای برچیدن جهان‌های ناعادلانه، از هم نیرو می‌گیریم. ما آرام‌آرام پیش می‌رویم، اما بی‌وقفه در حال پیشروی هستیم.

مقدمه مترجمان

این کتاب، آنچنان که از نامش برمی آید، درباره‌ی فمینیست بودن است؛ فمینیسم در قامت نوعی زیست و نوعی سبک زندگی. ما به کمک سارا احمد جهان را با عینکی جدید می بینیم و به ناگزیر در آن مداخله می کنیم. احمد اما در این مسیر پرسنگلاخ بر «خلاف جریان اصلی آب» شنا می کند. او می کوشد نشان دهد در این مسیر ما تنها نیستیم. احمد از اجتماعات فمینیستی ای می گوید که به واسطه‌ی کتاب‌ها و فیلم‌ها شکل می گیرند. او خود فهرستی از کتاب‌های محبوب و الهام بخشش ارائه می دهد؛ کتاب‌هایی که در زیست فمینیستی، نجات بخش اند. فمینیستی زیستن کتابی الهام بخش است که می خواهد راه را برای تشکیل گروه‌های «ضدحال» هموار کند؛ زنانی که به رغم زیستن در جغرافیاهای مختلف، تجربه‌های مشترکی را زندگی می کنند. سارا احمد از رهگذر زندگی خود، از میزهای شام، دوره‌های دوستانه و کنفرانس‌های دانشگاهی می گوید و بعد با ابزار فمینیستی‌اش آن‌ها را زیر و رو می کند. این استاد مستعفی دانشگاه، فمینیسم را پروژه‌ای جهانی برای ساخت دنیایی دیگرگون می داند. او از خویشاوندی فمینیستی ای حرف می زند که حاصل گره خوردن مشتهای درهم تنیده‌ای است که پا در این مسیر گذاشته‌اند. احمد نشان می دهد ما به ایده‌ها، شیوه‌های تفکر، داستان‌ها و فیلم‌های جدید برای همراهی و اندیشیدن نیاز داریم، چون قبلی‌ها دیگر کار نمی کنند. ما امیدواریم خوانندگان این کتاب، کلمات سارا احمد را همچون دعوتی به جهانی فمینیستی بخوانند؛ دعوتی به ایجاد شبکه‌ای از ضدحال‌ها و احضار فیگور فمینیست مداخله گر. سارا احمد از دیوارهای سفت و سخت پیش‌روی مان می گوید. او نشان می دهد شکستن دیوارها هم‌زمان هم آسیب پذیرمان می کند و هم نیرو می بخشد. فمینیسم به کمک همین شجاعت و شکنندگی، نجات بخش است. فمینیسم، آنچنان که احمد نشان می دهد، کاری جمعی است که با احساس آغاز می شود و پیوسته با رنج‌ها، دیوارها، مصلحت‌اندیشی‌های تکراری و نادیده گرفتن‌ها سر و کله می زند. احمد در این میدان با کلمات می رقصد؛ شور و نور می بخشد، آسیب پذیری و شکنندگی را موجه و لازمه‌ی مسیر می داند، برای مواجهه با آن جعبه ابزار فمینیستی می سازد و به این ترتیب، کلماتش را به اطراف پرتاب می کند؛ کلماتی که انگیزه و امید می دهند. احمد مهارت خارق‌العاده‌ای در آشنازدایی از امور آشنا دارد. اتفاقات روزمره و عادی زندگی را تردستانه به مسئله‌ای غیرعادی و معضلی قابل تأمل بدل می کند. او بر ضرورت همبستگی و مراقبت حین تلاش و مبارزه تأکید ویژه دارد و از موقعیت‌هایی می گوید که به شدت دردناک و پیچیده‌اند. چنین کاری فرساینده، پر مخاطره و «عرق درآور» است. درست به همین خاطر است که مراقبت از یکدیگر، به ویژه در ایام عسرت و عزلت، ضرورت دارد. احمد از ما می خواهد که به هم نیرو بخشیم، پشت یکدیگر را بگیریم و در یک کلام با همدیگر خطرناک باشیم.

فهرست

مقدمه: نظریهٔ فمینیستی چه چیزی به ما می‌گوید؟	۹
بخش اول: فمینیست شدن	۳۵
فصل ۱: فمینیسم پر از حس است	۳۷
فصل ۲: دربارهٔ هدایت شدن	۶۷
فصل ۳: لجبازی و سوبژکتیویتهٔ فمینیستی	۹۷
بخش دوم: کار تنوع	۱۲۹
فصل ۴: تلاش برای تغییر	۱۳۳
فصل ۵: در معرض پرسش بودن	۱۶۱
فصل ۶: دیوارهای آجری	۱۸۹
بخش سوم: پذیرفتن عواقب	۲۲۵
فصل ۷: ارتباطات شکننده	۲۲۷
فصل ۸: انفجار فمینیستی	۲۶۱
فصل ۹: فمینیسم لذت‌بخش	۲۹۷
نتیجه‌گیری اول: جعبه‌ابزار فمینیست ضدحال	۳۲۹
نتیجه‌گیری دوم: مانیفست ضدحال	۳۵۱
پی‌نوشت‌ها	۳۷۷
منابع:	۳۹۹

مقدمه: نظریه فمینیستی چه چیزی به ما می‌گوید؟

با شنیدن واژه فمینیسم چه حسی پیدا می‌کنید؟ این واژه مرا آکنده از امید و انرژی می‌کند. فمینیسم، یادآور کنش‌هایی عصیانگرانه و انتقادی است که در کنار مسیرهای بی‌سروصدای احقاق حق برمی‌گزینیم. زنی را در ذهن مجسم می‌کند که می‌ایستد، جواب می‌دهد، خانه و زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد تا جهانی عادلانه‌تر بسازد. کتاب‌هایی را به یادمان می‌آورد که از فرط خوانده‌شدن پاره‌پوره شده‌اند، کتاب‌هایی که ما را از احساساتی پر و خالی کرده‌اند، کتاب‌هایی که ستم را پیش‌چشممان آورده‌اند، متونی که اتفاقات دوروبرمان را نام‌گذاری کرده‌اند، نوشته‌هایی که ما را به کلمه مسلح کرده‌اند و توان پیشروی به ما بخشیده‌اند. فمینیسم: پشت یکدیگر را گرفتن. تاریخی طولانی پشت این کلمه خوابیده است؛ تاریخی که در پیچ و خم دالانش دست به انتخاب می‌زنیم.

این کتاب، تجدید پیمانی است با آرمان‌های نهفته در فمینیسم، پیمانی برای آنکه بدانیم چگونه می‌توان دعوی فمینیست بودن داشت و آن را زندگی کرد: فمینیست بودن، فمینیست شدن و سخن گفتن از جایگاه یک فمینیست. زیست فمینیستی، نه به معنای به کارگرفتن مجموعه‌ای از ایدئال‌ها یا هنجارهای رفتاری، بلکه به معنای پرسیدن سؤالاتی اخلاقی است. سؤالاتی از این دست که چگونه در دنیایی ناعادلانه و نابرابر (دنیای غیرفمینیستی و ضدفمینیستی) می‌توان بهتر زندگی کرد، چگونه با دیگران رابطه‌ای برابر داشته باشیم، چگونه راهی برای حمایت از دیگرانی بی‌بهره از حمایت اجتماعی بگشاییم، چگونه با تاریخ‌هایی که سخت و

استوارند رودررو شویم؟ تاریخ‌هایی که به استواری و استحکام دیوارهای بتنی می‌مانند.

خوب است همین ابتدا روشن کنم که وقتی فمینیسم را شیوه زندگی و تأملی در این شیوه می‌دانیم، برخی با نگاهی نقادانه، این رویکرد را متعلق به گذشته و دورهای منسوخ از تاریخ فمینیسم تلقی می‌کنند و آن را با نگاهی تحقیرآمیز، فمینیسم فرهنگی می‌نامند که مدام در حال گرفتن موضعی اخلاقی یا حتی پلیسی است. در فصل ۹ به این سیاست تحقیر و بی‌اعتنایی بازخواهم گشت. در اینجا نمی‌خواهم بگویم این نوع فمینیسمی که شبیه به پلیس اخلاقی است - پلیسی که به دیگران گوشزد می‌کند این یا آن رفتارشان فمینیستی نیست - اصلاً وجود ندارد. خود من هم چند بار تذکر گرفته‌ام؛ پیه‌اش به تنم خورده است [۱].

اما پررنگ‌شدن این فیگور پلیس فمینیست باری به هر جهت، دلیلی مشخص دارد. وقتی فمینیسم را با حذف کردن و کنار گذاشتن یکی می‌گیرند، وقتی واژه فمینیسم معادل حس بد دادن به مردم بابت امیال و خواسته‌هایشان گرفته شود، راحت‌تر کنار گذاشته می‌شود. اصلاً فیگور پلیس فمینیست ساخته می‌شود، چون [تخریب فمینیسم] برای برخی نفع و مزیت دارد. وقتی فمینیسم در اذهان زنی با کلاه و باطوم پلیس مجسم شود، به راحتی آن را مذموم می‌شماریم و از آن دوری می‌جوییم. بسیاری از تصاویر فمینیست‌ها، به دست ضد فمینیست‌ها ساخته می‌شود، هر چند ما نیز همیشه این قدرت را داریم که آن تصاویر را به نفع خودمان دست‌کاری و بازپردازی کنیم. دست‌کاری می‌تواند به این شکل باشد: اگر تذکر درباره سکسیسم، رفتاری پلیسی خوانده می‌شود، پس ما پلیس فمینیستی‌ایم. یادمان باشد که دست‌کاری تصاویر ضد فمینیست‌ها، به این معنا نیست که با قضاوت آنها همراهیم (که واکنش به رفتارهای سکسیستی را به پلیس بودن تعبیر می‌کنیم)، بلکه مخالفت با فرض اولیه آنهاست و تبدیل کردنش به آرمانی برای خود (اگر فکر می‌کنید واکنش به سکسیسم یعنی پلیسی رفتار کردن، پس ما پلیس فمینیستی‌ایم).

اگر بخواهیم فمینیسم را زندگی کنیم، مدام قضاوت‌مان می‌کنند که قضاوت‌گیریم. در این کتاب اجازه نمی‌دهم پرسش از فمینیستی زیستن را مسئله‌ای تاریخ‌گذشته و ازمدافتاده قلمداد کنند. زندگی فمینیستی یعنی همه چیز و هر چیز را به پرسش کشیم.

چگونه فمینیستی زندگی کردن نه تنها پریشی حیاتی است، بلکه پرسش از حیات روزمره است.

اگر ما به سبب نابرابری و بی‌عدالتی‌های این جهان یا به دلیل آنچه این جهان باید باشد اما نیست، فمینیست شده‌ایم، آنگاه ما در پی ساخت چه جهانی هستیم؟ برای ساخت خانه‌های فمینیستی، به رشته‌رشته کردن تمام آن چیزی نیازمندیم که پیش‌تر سرهم‌بندی شده است؛ باید از خودمان پرسیم با چه چیز مخالفیم و با چه چیز موافقیم. باید به خوبی آگاه باشیم که «ما» چیزی نیست که از پیش وجود داشته باشد، باید آن را بسازیم. تلاش برای آنچه می‌خواهیم بسازیم، یعنی تلاش برای ساخت این ما؛ مایی که نشانی امیدبخش از فمینیست جمع‌گرا بر پیشانی دارد. جایی که امید هست، سختی هم هست. تاریخ فمینیستی، تاریخ دشواری همین «ما»ست؛ تاریخ کسانی که مجبور شدند برای عضویت در جمعی فمینیستی بجنگند یا حتی علیه جمعی فمینیستی بجنگند تا هدف و ایده‌ای فمینیستی را از نو بیابانند. امید به مبارزه جان می‌بخشد. امید حس قدرتِ تعالی‌بخشیدن و برآمدن از پس مصائب به ما می‌دهد. امید صرفاً و همواره به آینده اشاره ندارد، بلکه نیروی پیش‌برندهٔ ماست وقتی شرایط دشوار می‌شود، وقتی مسیری که دنبال می‌کنیم، پرده‌انداز می‌شود [۲]. امید، پشت ماست، وقتی مجبوریم آستین‌هایمان را بالا بزنیم و ناممکن را ممکن کنیم.

جنبشی فمینیستی

از زوایای مختلف، فمینیسم، یک جنبش است. چیزی ما را به سوی فمینیسم سوق می‌دهد: چیزی از جنس حس بی‌عدالتی، حس اشتباه‌بودن رویه‌ها. در فصل ۱ این را مفصل شرح خواهم داد. جنبش فمینیستی، جنبشی سیاسی و جمعی است. وجود فمینیسم‌های بسیار، خبر از جنبش‌های متعدد و متکثر می‌دهد. جمعی بودن یعنی راکندشدن، یعنی جنبشی که پیایی می‌آفریند و آفریده می‌شود. کنش فمینیستی به گمانم شبیه امواج ملایم آب است. تلاطم آب، امواجی را این‌ور و آن‌ور فراز و فرود می‌آورد. هر جنبشی موجی دیگر را بلند می‌کند؛ امواجی منکشف و مؤثر. فمینیسم؛ پویایی متصل کردن. با این حال، جنبش باید ساخته شود. برای اینکه عضوی از یک جنبش باشیم، به مکان‌هایی برای حضور جمعی و رودررویی نیاز داریم. یک جنبش،

چیزی شبیه به سرپناه است. دورهم گرد می‌آییم و گردهمایی می‌کنیم. جنبش شکل می‌گیرد تا چیزهای از پیش شکل گرفته را دگرگون کند. جنبش جایی برای ظهور و بروز می‌خواهد. جنبش البته فقط جنبیدن نیست؛ برخی چیزها را هم باید سفت و سخت نگه داشت، باید در مکانی مستقرشان کرد، اگر می‌خواهیم آنچه را که هست تغییر دهیم.

جنبشی قدرتمند است که تحرک و جنبش را در آن بیابیم؛ وقتی مردم بیشتری در خیابان گرد آیند، افراد بیشتری پای بیانیه‌های اعتراضی را مهر بزنند و عده بیشتری با نامی مشترک خود را بنامند. در سال‌های اخیر، سرعت گرفتن تحرکات فمینیستی را شاهدیم؛ برای مثال، می‌توان به این موارد اشاره کرد: اعتراضات جهانی به خشونت علیه زنان، افزایش شمار کتاب‌های عامه‌پسند فمینیستی، رؤیت پذیرش فعالیت‌های فمینیستی در رسانه‌های اجتماعی و انفجار هیجان روی صحنه وقتی سوپرستارها و سلبریتی‌هایی مثل بیانسه و ژاژ فمینیسم را بر زبان می‌آورند. من معلم، تجاری دست‌اول از بالا گرفتن فمینیسم دارم؛ افزایش شمار دانش‌آموزانی که خود را فمینیست معرفی می‌کنند، دانش‌آموزانی که واحدهای بیشتری با موضوع فمینیسم برمی‌دارند، و محبوبیت خارق‌العاده برنامه‌ها و رویدادهایی با موضوع فمینیسم، به‌ویژه فمینیسم کویبر و فمینیسم ترنس. هر برنامه‌ای که نام فمینیسم بر پیشانی داشته باشد، دیگر جای سوزن انداختن نیست.

همه جنبش‌های فمینیستی را نمی‌توان به سهولت ردیابی کرد. جنبش فمینیستی همیشه در انظار عمومی ظهور و بروز پیدا نمی‌کند. رد این جنبش را می‌توان در فریاد زنی زد که طاقش طاق شده است؛ لحظه‌ای که دیگر تحمل نمی‌کند، فریادی بر سر خشونت‌هایی که جهان را پر کرده است (نگاه کنید به فصل ۸). جنبش فمینیستی را می‌توان در اتصال و استحکام پیش‌رونده کسانی جست که خود را مشترکاً در برابر سدی واحد (روابط قدرت، خشونت جنسی، جنسیتی که همراه با خشونت است) می‌یابند، حتی اگر آن سد را به نام‌های گوناگون می‌خوانند. شعار موج دوم فمینیسم را به یاد بیاوریم: «شخصی، سیاسی است». آنگاه است که می‌توانیم تصور کنیم فمینیسم درست در سوراخ‌سنبه‌هایی نفوذ کرده است که در گذشته به کلی غیرسیاسی قلمداد می‌شدند: در روابط خانگی، در خانه، در تک‌تک اتاق‌های خانه و البته در

خیابان، در پارلمان و در دانشگاه. فمینیسم در هر کجا که لازم باشد هست. فمینیسم باید تک‌تک ارکان و اجزای زندگی حاضر باشد.

فمینیسم باید همه‌جا حاضر باشد، به این دلیل ساده که [اکنون] در خیلی جاها غایب است. فمینیسم کجاست؟ سؤال خوبی است. باید از خودمان بپرسیم ما فمینیسم را از کجا پیدا کردیم یا فمینیسم ما را از کجا پیدا کرد؟ در بخش نخست این کتاب نشان خواهیم داد که این پرسش، در واقع پرسش از زندگی، پرسش از حیات روزمره است. داستان‌ها خیلی پیش از آنکه به روایت درآیند، به وقوع پیوسته‌اند. فمینیسم چه زمانی به اصطلاحی تبدیل شد که ما زندگی خود را در آن یافتیم؟ از کی شرح حال ما شد؟ فمینیسم چه زمانی به هستی ما جان و جلوه داد؟ چه زمان کلام فمینیسم، ورد زبان ما شد؟ تلاش برای موفقیت فمینیسم و مبارزه زیر پرچم آن چه معنا و چه کارکردی دارد؟ چه حسی داریم وقتی با افت‌وخیزهایش، با بالاوپایین شدن‌هایش ما هم بالا و پایین، خیزان و افتان شدیم؟

وقتی لابه‌لای سطور این کتاب به زندگی فمینیستی‌ام می‌اندیشم، از خود می‌پرسم «از کجا» و «از چه کسی» فمینیسم را آموختم. همیشه به یاد مکالمه‌ی سی سال پیشم با عمه‌ام گلزار بانو می‌افتم که قطعاً یکی از نخستین معلمان فمینیستی‌ام بود. شور و شوق جوانی در من موج می‌زد. آن سال‌ها برخی از اشعارم را به گلزار بانو تقدیم می‌کردم. در یکی از شعرها، از ضمیر he استفاده کرده بودم. از من پرسید «چرا از he استفاده کردی، وقتی می‌توانستی از she استفاده کنی». سؤالی با چنان مهر و عطوفت، اندوهی فراوان در من برانگیخت؛ اندوه از آگاه‌شدن از فروبستگی زبان و جهانم؛ زبان و جهانی که فکر می‌کردم تا چه حد به رویم گشوده است. ضمیر He به هیچ‌وجه she را درون خود ندارد. این درس، راهنمای زندگی‌ام شد. برای مؤثر بودن باید he را از سرم می‌انداختم. برای she شدن باید درون جنبش فمینیستی قرار بگیریم. فمینیستی که می‌خواهد she شود - حتی اگر پیش‌تر ضمیر she برای او به کار می‌رفته - باید با شنیدن she، انکار و امتناع از he را بشنود؛ تن‌ندادن به قول‌وقرارهای he برای داخل کردن و حضورداشتن she درون ضمیر مذکر. زنان فمینیست برای مخاطب قراردادن سوم شخص منفرد، نه دیگر از he، بلکه از she استفاده می‌کنند.

انگار آنچه پیش تر می‌دانستیم، با وضوح بیشتری پیش چشم نمایان شد: منطق پدرسالارانهٔ زبان، تا بن استخوان در ما نفوذ کرده است. برای بازتولیدنکردن قواعد زبانی پدرسالارانه در گفتار، نوشتار و کردارم باید راهی می‌یافتم. باید برای زدودن این قواعد از وجودم، طرحی درمی‌انداختم. این درس‌های فمینیستی را از عمه‌ام آموختم؛ زن مسلمان فمینیستِ غیرسفیدی در لاهور پاکستان. ممکن است تصور کنید که فمینیسم، از غرب به شرق رسیده یا غرب آن را به شرق هبه کرده است. این تصویری وارداتی است. امپریالیست‌ها بارها و بارها این داستان را تکرار کرده‌اند که فمینیسم هدیه‌ای از غرب به شرق است، اما این داستان هیچ نسبتی با فمینیسم من ندارد. ما باید داستان‌های فمینیستی خودمان را تعریف کنیم. فمینیسم در گهوارهٔ شرقی‌ام متولد شد و در زندگی غربی‌ام رشد کرد و بالید. عمه‌های پاکستانی‌ام به من آموختند که ذهن من، مال خودم است (هیچ‌کس مالک ذهن من نیست). آنها به من یاد دادند چگونه از خودم دفاع کنم و در برابر خشونت و بی‌عدالتی بایستم.

مهم است فمینیسم را از کجا می‌آموزیم؛ مهم است فمینیسم را از چه کسی یاد می‌گیریم.

فمینیسم حرکتی جمعی است؛ حرکتی که آغازش گفتگوهای تکان‌دهنده است که ما را به سمت فمینیست‌شدن هل می‌دهد. حرکت‌ها از دل همین تکان‌ها متولد می‌شوند. در بخش نخست این کتاب، با بازاندیشی دربارهٔ آگاهی فمینیستی، بر همین تکان‌ها متمرکز خواهم شد. بیایید به این فکر کنیم که چرا ما همچنان به جنبش‌های فمینیستی نیازمندیم. بل هوکس^۱ فمینیسم را «جنبشی برای پایان دادن به سکسیسم، استثمار و ستم جنسی» می‌داند (2000:33). از این تعریف، چیزهایی بسیار می‌توان آموخت. فمینیسم به دلیل تمام آن اموری که همچنان سفت‌وسخت بر جای خود ایستاده‌اند ضروری است؛ به سبب استمرار سکسیسم، استثمار جنسی و ستم جنسی. در نگاه هوکس «سکسیسم، استثمار جنسی و ستم جنسی» جدا نیستند از تبعیض نژادی، از گذشتهٔ استعماری- از جمله برده‌داری- که امروز ما را می‌سازد. تمام اینها ابزاری‌اند برای استثمار نیروی کار در نظام سرمایه‌داری. درهم‌تنیدگی^۲ مقولات مختلف، نقطهٔ آغازی است برای افشای سازوکارهای قدرت. به قول فلاویا زودان^۳

-
1. Bell Hooks
 2. Intersectionality
 3. Flavia Dzodan

فمینیسم یا چندلایه و درهم‌تنیده خواهد بود یا «به درد لای جز می‌خورد» [۳]. این دقیقاً همان فمینیسمی است که من در این کتاب به آن نظر دارم؛ مگر در مواردی که به‌طور مشخص به فمینیسم سفید اشاره می‌کنم.

یک مرحله مهم در جنبش زنان، این است که بدانیم کدام ساختارهای قدرت هنوز پایان نیافته‌اند و مستمرند. این البته قدمی فرساینده، کند و دردآور است. ممکن است فکر کنیم قبلاً این قدم را برداشته‌ایم، اما اکنون متوجه می‌شویم که باید دوباره از نو شروع کنیم. احتمالاً ما نه با خودِ برابری، بلکه با فانتزیِ آن روزگار می‌گذرانیم: فکر می‌کنیم امروز دیگر زنان می‌توانند به برابری دست یابند یا حتی پیش‌تر به آن دست یافته‌اند یا اینکه باور داریم اگر به اندازه کافی تلاش کنیم، برابری به دست خواهد آمد. ایمان داریم که زنان می‌توانند با تلاش و ایستادگی و اراده، به سکسیسم و دیگر موانع فائق آیند؛ موانعی که سقف شیشه‌ای یا دیوار آجری می‌نامیمشان؛ نتیجه آنکه در نهایت تمام بار و مسئولیت بر بدن‌های خود ما گذاشته می‌شود. مایلم این را فانتزیِ پسافمینیستی بنامم: باور به اینکه زنان منفرد می‌توانند یک‌به‌یک تمام موانع پیش‌رویشان را از سر راه بردارند؛ ایمان به اینکه فمینیسم به «سکسیسم، استثمار جنسی و ستم جنسی» پایان داده است. گویی فمینیسم چنان موفق بوده که شرایط زمینه‌ساز ظهورش را به‌کل از بین برده است (Gill, 2007; McRobbie, 2009) یا این باور که سلطه و سرکوب جنسی، فانتزی‌ای فمینیستی بیش نیست و آنها هرگز وجود نداشته‌اند یا دست‌کم دیگر وجود ندارند. درمقابل، باید آشکار کنیم که چگونه تصورِ گذار به جامعه پسانژادی^۱، در عمل، فضایی برای پنهان‌ماندن نژادپرستی فراهم کرد: کسانی که به جامعه پسانژادی باور دارند، گمان می‌کنند که پیشرفت‌های اجتماعی به ما کمک کرده است نژادپرستی را پشت سر بگذاریم. به‌خیالشان چون دیگر به نژاد باور ندارند یا اگر دیگر به آن باوری نداشته باشند، نژادپرستی نیز تمام می‌شود. استخدام ما را در سمت کارشناسان واحد تنوع، گواهی بر پایان‌بخشیدن به سلطه سفید قلمداد می‌کنند (نگاه کنید به فصل ۶).

وقتی فمینیست می‌شویم، سریع می‌فهمیم که مشکلاتی را که جان می‌کنیم از میان برداریم، در چشم دیگران اصلاً مشکلی نیستند که وجود داشته باشند. این

۱. جامعه‌ای که در آن، مسئله نژاد به پایان رسیده است. این باور به‌ویژه پس از به‌قدرت‌رسیدن باراک اوباما به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهور سیاه‌پوست ایالات متحده فراگیر شد (م)

کتاب، بر همین نکته تمرکز می‌کند. بخش زیادی از تلاش و نیروی فمینیست‌ها و ضدنژادپرست‌ها صرف این می‌شود که دیگران را متقاعد سازند که سکسیسم و نژادپرستی از میان نرفته‌اند، همچنان در بی‌عدالتی‌های سرمایه‌داری متأخر نقشی پررنگ بازی می‌کنند و همچنان پابرجایند. باید همین لحظه و همین جا یقئه سکسیسم و نژادپرستی را بگیریم. وقتی پای سکسیسم و نژادپرستی را وسط بکشیم، دیگر کسی از پسافمینیسم و پسانژادپرستی حرف نخواهد زد، دیگر برای اشاره به این معضلات، از افعال ماضی استفاده نخواهند کرد، دیگر آن را معضل کشورها و جغرافیاهای دیگر نخواهند دانست [۴].

وضعیت بگونه‌ای است که حتی حرف‌زدن از سکسیسم و نژادپرستی در اینجا و امروز می‌تواند ما را به دردسر بیندازد. وقتی ساختارها را هدف می‌گیریم، می‌گویند اینها ساخته ذهن شماست. آنچه ما به صورت عینی و جسمی تجربه و توصیف می‌کنیم، به افکار پراکنده ذهن ما تعبیر می‌شود. در بخش دوم کتاب که درباره «کاروبار تنوع» است، نشان خواهیم داد که چگونه از این اتهامات و جدی‌گرفته‌نشدن‌ها، به عینیت و مادیت [سکسیسم و نژادپرستی] پی خواهیم برد. کاری که باید بکنیم: کار سیاسی ناگزیرمان، ابرام و اصرار بر این است که آنچه به کلام می‌آوریم، صرفاً ساخته ذهن و احساساتمان نیست. استمرار جنبش فمینیستی، متکی بر قدرت ما در پافشاری بر این است: آنچه سال‌های سال برای نابودی‌اش کوشیده‌ایم، همچنان سفت‌وسخت پابرجاست. بیراه نیست اگر بگویم که این کتاب، درباره بار و فشاری است که بعد از چنین پافشاری‌هایی، بر گرده‌های ما سنگینی می‌کند. فمینیست‌شدنمان مدرسه‌ای است با کوله‌باری از تجربه و دانش.

بنابراین، حرکت فمینیستی می‌طلبد که ما گرایش فمینیستی داشته باشیم. گرایش به ادامه‌دادن به‌رغم یا حتی به‌دلیل آنچه جلوی راهمان سبز می‌شود. می‌توانیم این پروسه را به‌چشم تمرین فمینیسم بنگریم. اگر بارها و بارها با نگاهی فمینیستی به جهان بنگریم، اگر این نگاه را در عمل تمرین کنیم، گرایش‌های فمینیستی در وجود ما شکل می‌گیرد. فمینیسم به از بین‌رفتن زمینه‌ها و امکان‌های فمینیست‌شدن دل سپرده است. باین‌حال، وقتی فمینیست می‌شویم، احساس می‌کنیم همیشه خدا فمینیست بوده‌ایم. آیا ممکن است همیشه فمینیست بوده باشیم؟ آیا ممکن است از همان ابتدا فمینیست بوده باشیم؟ شاید این احساس را

داریم که همیشه گرایش‌های فمینیستی داشته‌ایم. شاید گرایشمان به فمینیسم، به این دلیل است که همیشه دختری سرکش و لجباز بوده‌ایم (به فصل ۳ نگاه کنید)؛ دختری که جایگاهی را که از پیش برایش مقدر شده است نمی‌پذیرد. یا شاید فمینیسم راهی برای تولدی دوباره است؛ برای همین است که قصه ما، با فمینیسم آغاز می‌شود.

جنبش فمینیستی از زمین‌خوردن‌ها و دوباره‌آغاز کردن‌ها ساخته شده است. این دقیقاً چیزی است که می‌خواهم بر آن پافشاری کنم: فمینیست شدن ما، اینکه یک جور دختری خاص شویم، دختری بد، دختری غلط، دختری که از بلندگفتن افکارش ابایی ندارد، از نوشتن نامش نمی‌هراسد و مشتش را به اعتراض بلند می‌کند، برای جنبش فمینیستی ضروری است. مبارزه فردی به‌غایت مهم است؛ حرکت‌های جمعی، به چنین مبارزاتی متکی‌اند. واضح است که صرف اینکه آنها ما را دختری بد می‌دانند، به معنای برحق بودن ما نیست. همین دختران بد- چه آنهایی که از شان به دخترید بودن نام برده می‌شود، چه آنهایی که از شان به فمینیست‌های اشتباه یاد می‌شود- باعث‌وبانی بسیاری از بی‌عدالتی‌ها بوده‌اند. هیچ تضمینی وجود ندارد که صرف مبارزه کردن برای عدالت، از ما فردی عادل بسازد. باید تأمل کنیم و فمینیست‌بودنمان را مدام به محک نقد بگذاریم. وقتی از چیزی مطمئنیم، دقیقاً به دلیل همین از خود مطمئن بودن، درنگ و تردید کنیم. جنبش فمینیستی‌ای که به خود بسیار مطمئن بوده است، هزینه‌هایی جبران‌ناپذیر روی دستان گذاشته است. در بخش سوم کتاب، از تردید و تفکر در این باره سخن خواهم گفت. اگر فمینیست شدن را هدف خود قرار دهیم، زیر پای خود را خالی کرده‌ایم.

مشق شب

فمینیسم مشق شب است. عبارت مشق شب، مرا به یاد مدرسه، معلم و تکالیف خانه می‌اندازد. فکر می‌کنم پشت میز آشپزخانه نشسته‌ام و مشغول انجام تکالیفم هستم تا اجازه بازی بگیرم. مشق شب، تمرینی ساده است که از سوی کسی خارج از خانه تکلیف شده است و باید در خانه انجامش دهیم، اما تشبیه فمینیسم به مشق شب، به معنای تکلیفی از جانب معلم نیست؛ حتی اگر معلمانی فمینیست داشته باشیم.

فمینیسم، تکلیفی فردی و خودآموز است. ما به خودمان مسئولیت می‌دهیم. منظورم از مشق شب این نیست که ما همگی با فمینیسم حس در خانه بودن و امنیت خواهیم داشت. برخی از ما ممکن است در فمینیسم مأمّن بیابند و برخی نه. فمینیسم مشق شب است، چراکه از قضا ما مسائل بسیاری را بیرون از خانه یاد می‌گیریم؛ بعبارت دیگر مشق شب، ادامهٔ تکلیفمان در خانه است. ما کار خانگی انجام می‌دهیم. کار خانگی فمینیستی فقط تمیزکاری و رسیدن به خانه نیست. کار خانگی فمینیستی، زیور و کردن خانه است؛ بازسازی عمارت اربابی.

در این کتاب می‌خواهم نظریهٔ فمینیستی را مثل مشق شب ببینم؛ شیوه‌ای برای بازاندیشی در مبدأ و مقصد نظریهٔ فمینیستی. نظریهٔ فمینیستی چیست؟ در وهلهٔ نخست احتمالاً تصور می‌شود نظریهٔ فمینیستی همان چیزی است که فمینیست‌ها در دانشگاه تولید می‌کنند. برعکس، دعوی من آن است که نظریهٔ فمینیستی، آن چیزی است که در خانه انجام می‌دهیم. در بخش نخست این کتاب نشان می‌دهم که چطور فمینیست‌شدن ما را درگیر کارهای فکری و عاطفی می‌کند و چطور به تدریج جنسیت را به شکل محدود شدن امکان‌هایمان تجربه می‌کنیم؛ روشن می‌کنم که ما چطور جهان را از پنجرهٔ چنین محدودیت‌هایی تجربه و درک می‌کنیم. فمینیست‌بودن مثلاً وقتی سر میز ناهار با خانواده نشسته‌ایم یا در جلسات کاری حاضریم، فمینیست‌بودن درس‌هایی آموزنده برای ما دارد؛ درس‌هایی که هم‌زمان آموزه‌هایی فلسفی‌اند. آموختن از فمینیست‌بودن، آموختن از جهان پیرامون است.

نظریهٔ فمینیستی می‌تواند کارهای گروهی سر کلاس باشد، می‌تواند کار مشترک برای ارائهٔ کنفرانس باشد، می‌تواند مطالعهٔ دسته‌جمعی‌مان باشد اما به گمانم اغلب ما، نظریهٔ فمینیستی را چیزی متمایز و کاری مهم‌تر از اینها قلمداد می‌کنیم. نظریهٔ فمینیستی غالباً به کاری گفته می‌شود که بیرون خانه رخ می‌دهد؛ گویی نظریهٔ فمینیستی چیزی است که خارج از خانه در مدرسه می‌آموزیم. ما باید نظریهٔ فمینیستی را به خانهٔ واقعی‌اش برگردانیم. بیرون از خانه واژه‌ها، مفاهیم و دیدگاه‌های نو یاد می‌گیریم و با نویسندگانی جدید آشنا می‌شویم که لحظاتی پرشور و الهام‌بخش برایمان می‌آفرینند. باین همه، نظریهٔ فمینیستی هرگز از اینجا آغاز نمی‌شود. برعکس، نظریهٔ فمینیستی همان چیزی است که ما را به سمت دانشگاه و درس و کتاب هل داده است.

در محافل دانشگاهی، واژه نظریه پرستیز و شأنی والا دارد. همیشه مشتاق بودم بدانم نظریه چگونه همه‌گیر می‌شود، چطور برخی مطالب نظریه می‌شوند و برخی دیگر کنار گذاشته می‌شوند. این البته تاحدی از پیشینه مطالعاتی‌ام می‌آید: با دکترای نظریه انتقادی، مدرس مطالعات زنان شدم. در دوره دکتری آموختم که نظریه به بدنه‌ای نسبتاً کوچک از آثار و تألیفات اشاره دارد. یک متن، فقط زمانی شأن نظریه پیدا می‌کند که به متون پیشینی ارجاع دهد که به‌عنوان نظریه شناخته می‌شوند. زنجیره‌ای از ارجاعات نظری شکل گرفته است. شما با ارجاع به سایر نظریه‌پردازانی نظریه‌پرداز می‌شوید که آنها نیز به نظریه‌پردازان قبلی ارجاع داده‌اند. اگرچه به برخی از این متون نظری علاقه‌مندم اما مایلیم نحوه‌گرایش متون نظری و خوانش آنها را به چالش بکشیم.

یادم می‌آید در دانشگاه که بودم، گفته می‌شد هر نظریه‌پردازی دو داستان دارد؛ داستان میل و داستان فالوس. از ما می‌خواستند بخش دوم داستان را به نفع بخش نخست، به حالت تعلیق درآوریم، با بخش نخست درگیر شویم و آن را به چالش بکشیم. برایم عجیب بود که چطور در نظریه‌خوانی و سروکله‌زدن با متون نظری، سکسیسم یا فالوس محوری باید کنار گذاشته شود. درواقع، باید دغدغه‌های مرتبط با سکسیسم و آلت‌محوری را به نفع آنچه نظریه خوانده می‌شد و آنچه در نظریه می‌خواندیم، به حالت تعلیق درمی‌آوردیم. یک بار در یکی از مقالاتم که زن را در کانون بحث قرار داده بودم، از یکی از نظریه‌ها خوانشی انتقادی ارائه کردم. بگذریم که این مقاله بعدها در نخستین کتابم با نام *تفاوت‌هایی که اهمیت دارند*¹ (Ahmed, 1998)، به فصلی با عنوان «زن» تبدیل شد. موضوع بحثم این بود که چطور اظهارنظرهای استاد از جمله اینکه «این نظریه درباره زنان نیست»، هر سؤالی از نحوه نمایش شخصیت زن در سنت فکری مردانه را به حاشیه می‌راند. استاد در ارزیابی مقاله‌ام، بالای برگه، با حروف بسیار بزرگ و درشت نوشته بود «این کاری که تو کردی نظریه نیست، سیاست است».

¹ - Differences that Matter

با خودم فکر کردم اگر نظریه، سیاست نیست پس چه خوب که کارم نظریه‌پردازی نیست! همین دلیل کافی بود تا با خاطری آسوده جایی را که در آن نظریه و سیاست دو دسته متمایز را تشکیل می‌دهند، ترک کنم. وقتی وارد مطالعات زنان شدم، دیدم چطور گاهی اصطلاح نظریه فمینیستی به فمینیست‌های تئوریسین گفته می‌شود تا آنها را از گروهی دیگر که تصور می‌شود تجربی‌ترند و تحلیل‌تئوریک یا فلسفی کمتری دارند، متمایز کند. همواره چنین تقسیم‌بندی‌هایی در چشمم پر از خشونت بوده‌اند. امیدوارم دیگران نیز به خشونت نهفته در آن پی ببرند. اگرچه با نظریه انتقادی تا حد زیادی آشنا و مانوسم، اما نه امیدم را به آن گره می‌زنم و نه فکر می‌کنم رسیدن به این مرحله کاری سخت باشد. دره‌رحال، کارهای نظری و انتزاعی به‌نظرم ساده‌ترند. یادم می‌آید به فیلسوفی فمینیست گوش می‌دادم که هر وقت از فلان و بهمان فیلسوف مرد می‌گفت، بابت دشواری مفاهیم عذرخواهی می‌کرد. این کار در من حس عصیانگری ایجاد کرد. فکر می‌کردم سؤالات دشوارتر و غامض‌تر را فقط فمینیست‌هایی طرح می‌کنند که دل‌مشغول فهم خشونت، نابرابری و بی‌عدالتی‌اند. کار تجربی و جهان واقعی که در آن با مشکلات و چالش‌ها سرشاخ می‌شویم، کار من است. نظریه انتقادی، همچون هر زبان دیگری قابل‌آموختن است، با آن سرشاخ می‌شویم و بالاخره یادش می‌گیریم. واضح است که وقتی در سرزمینی ناشناخته قطب‌نما نداشته باشیم، شرایط دشوار می‌شود، اما توضیح پدیده‌هایی مانند نژادپرستی و سکسیسم - و چگونگی استمرار و تکرارشان - مسائلی نیستند که صرفاً با یادگیری زبانی جدید بتوانیم از پیشان برآییم. هیچ سختی و گرفتاری‌ای، با تکرار و طبیعی شدن حل نمی‌شود. برعکس، طبیعی شدن و تکرار، خود منشأ گرفتاری و سختی‌اند. اصلاً کار ما توضیح این است که چگونه معضلات و دشواری‌ها تکرار می‌شوند و طبیعی پنداشته می‌شوند. در مواجهه با چنین پدیده‌هایی به‌دلیل نابسندگی درکمان از موضوع، مدام به خانه اول بازمی‌گردیم. در اینجاست که با محدودیت‌های تفکر مواجه و مدام با آن دست‌به‌گریبان می‌شویم. همین‌جاست که این محدودیت‌ها را حس و تجربه می‌کنیم. با چیزی روبه‌رو می‌شویم که توان حل‌کردنش را نداریم. آنچه می‌دانیم، کافی نیست و این ما را به خانه اول بازمی‌گرداند. درمقابل، اما می‌توانیم آنچه آموخته‌ایم را نیز با خود به خانه بیاوریم.

در بخش دوم کتاب از این می‌گوییم که تجربه شخصی‌ام از طرح بحث نژادپرستی و سکسیسم در دانشگاه - و امتناعم از کنارگذاشتن این مسائل برای

دلپذیر شدنِ متون فلسفی - شبیه تجربه‌ای است که از به‌میان آوردن بحث نژادپرستی و سکسیسم در خانه و خانواده داشتم. این تکرارها خودش شکلی از پداگوژی است. برداشت عمومی این است که ما با غرزدن و گیر دادن، داریم حال جمع را می‌گیریم. فکر می‌کنند ما گرفتار سیاستِ هویت شده‌ایم؛ گویی چون رنگین‌پوستیم، از نژادپرستی حرف می‌زنیم و چون زنیم، از سکسیسم. نیرمال پووار^۱ (۲۰۰۴) نشان می‌دهد که چطور بعضی افراد هنگام ورود به فضاهایی که برای آنها در نظر گرفته نشده است، به «مهاجمان فضایی»^۲ تبدیل می‌شوند. ما نیز می‌توانیم در دانشگاه بیگانه‌ای فضایی باشیم؛ حتی در خود نظریه نیز، صرفاً با ارجاع به متون اشتباه یا با پرسیدن سؤالات نادرست.

سؤال می‌تواند نابه‌جا باشد، کلمات نیز هم

در برابر چنین واکنش‌هایی، یک راه می‌تواند حضور یافتن و مستقر شدن در جایی باشد که قرار است ما در آنجا نباشیم. حتی ممکن است با پذیرش کنار گذاشتن برخی عناصر و ویژگی‌های شخصی‌مان، خود را با فضای دانشگاه یکدست کنیم [۵]. شک ندارم که درون این هم می‌توان قسمی اخلال و حتی خلاقیت دید. اما به این فکر کنیم: برخی از رفقایمان، با ورودشان به دانشگاهی که نه برای آنها و نه به‌دست آنها ساخته شده است، آگاهی و جهانی خاص را وارد آنجا کرده‌اند؛ آگاهی و جهانی که اگر این رفقا نبودند، به‌هیچ‌وجه امروز به آن دسترسی نداشتیم. به این فکر کنیم: از جهانی که ما را نمی‌پذیرد و می‌خواهد حذف‌مان کند چه می‌آموزیم؟ وقتی در جایی حضور پیدا می‌کنیم که قرار نبود باشیم، چه برخوردی با ما می‌شود؟ چه تجربه‌ای از آنجا داریم؟ این تجارب، منبعی منحصر به فرد برای تولید دانش است. برای آنکه بفهمیم نظریهٔ فمینیستی چه می‌گوید، باید ببینیم در جایی که زندگی و کار می‌کنیم، فمینیسم چگونه کار می‌کند. وقتی به نظریهٔ فمینیستی به‌چشم مشق شب نگاه کنیم، دانشگاه نیز به چیزی تبدیل می‌شود که بر روی آن و درونش کار می‌کنیم. ما از ویژگی‌های خاصمان، برای به‌چالش کشیدن یکدست‌سازی و جهان‌شمول کردن بهره می‌بریم.

1. Nirmal Puwar
2. Space Invaders

ساخت جهانی فمینیستی

بی‌مقدمه می‌گوییم: از اکثر آثاری که در نظریه انتقادی تدریس می‌شوند، لذت می‌برم و برایشان ارزش قائلم. بنا بر دلایلی که در فصل ۱ توضیح خواهم داد، ابتدا جذب نظریه انتقادی شدم. هنوز خواندن متون فمینیست‌های سیاه و فمینیست‌های رنگین‌پوستی همچون آدری لرد^۱، بل هوکس^۲ و گلوریا انزالدوا^۳ در سال دوم دکتری را به خاطر دارم. قبلاً کارهای آنها را نخوانده بودم. خواندن این آثار، مرا تکان داد. دانشی که آنها ارائه می‌دهند، برآمده از تجربه زور و قدرتی است که در طول زندگی با پوست و گوشت خود حس کرده‌اند. نوشته‌های آنها، از زندگی روزمره‌شان جان و مایه می‌گیرد: ریزه‌کاری‌هایی که در یک مواجهه، در یک حادثه و در یک رخداد استخراج کرده‌اند، همچون جرقه‌ای روشنابخش بوده است. خواندن آثار دانشگاهی فمینیست‌های سیاه و فمینیست‌های رنگین‌پوست تکان‌دهنده است. تازه اینجا بود که متوجه شدم نظریه هرچه با پوست و بدن ما قرابت بیشتری داشته باشد، تأثیرگذارتر خواهد بود.

بدین ترتیب، تصمیمم را گرفتم: تصمیم گرفتم کار تئوریک‌کی که می‌خواهم پی بگیرم، قطعاً رگ و ریشه در جهان روزمره‌ام داشته باشد. حتی وقتی متونی درباره تاریخ اندیشه نوشتیم، کوشیدم تجارب شخصی‌ام را به آن بیفزایم؛ یعنی امور عادی و روزمره آن‌چنان که جریان زندگی را می‌سازند. در نگارش این کتاب قصد داشتم حتی بیش از گذشته به امور عادی و روزمره نزدیک شوم. این کتاب، بی‌نهایت شخصی است. امور شخصی، به‌غایت نظری و تئوریک‌اند. نظریه اغلب امری انتزاعی تلقی می‌شود. گویی هر چیزی که نظری‌تر باشد، انتزاعی‌تر است و بیشتر از زندگی روزمره فاصله می‌گیرد. انتزاع کردن یعنی بیرون کشیدن، جدا کردن یا تغییرجهت دادن؛ بنابراین، شاید ما هم باید نظریه را به زمین برگردانیم تا بتوانیم آن را به زندگی قلمه بزنییم.

-
1. Audre Lorde
 2. Bell Hooks
 3. Gloria Anzaldúa

اگرچه در کارهای قبلی‌ام تاحدی به زندگی روزمره پرداختم اما ارجاعاتی قابل توجه نیز به سنت‌های فکری داشتم. شکی نیست که برای استدلال ورزی، به سنت‌های نظری نیازمندیم. در کتاب نوید شادی^۱ (Ahmed, 2010) می‌خواستم شخصیت فمینیستِ ضدحال^۲ را در مقابلِ ایدئولوژی شادی و خوشبختی بنشانم تا معنایش آشکارتر شود. در کتاب سوژه‌های لجباز^۳ (Ahmed, 2014) نیز شخصیتِ لجباز را در مقابلِ ایدئولوژی اراده‌گرایی قرار دادم. اما به محض آنکه این شخصیت‌ها ساخته شدند، جان و روحی جدید یافتند. آنها حیات مستقل خودشان را به دست آوردند یا بهتر است بگویم به دلیل حیات مستقل بود که توانستند وارد متن شوند. این شخصیت‌ها، ارتباطات و اتصالاتی جدید را شکل دادند. وبلاگی تازه با محوریت آنها طراحی کردم (feministkilljoys.com) که هم‌زمان با نوشتن کتاب، در آنجا نیز تکه‌پاره‌هایی می‌نوشتیم. وبلاگ، راه ارتباطی وسیعی گشود تا نه تنها با دانشجویان دوره‌های کارشناسی و ارشد، بلکه با دانش‌آموزان دبیرستانی نیز پیوند بخورم. بچه‌ها تجاربشان از فمینیستِ ضدحال و سوژه‌لجباز را برایم می‌فرستادند. از ارتباط با آنها چیزهای بسیاری آموختم و این کتاب بی‌تردید نتیجه‌ی ارتباط با آنهاست. مخاطب من در این کتاب، دانشجویان و دانش‌آموزان فمینیست‌اند؛ این کتاب را برای شما نوشته‌ام.

فمینیست‌شدن یعنی دانش‌جو ماندن، چون فمینیستِ ضدحال و سوژه‌لجباز، کوشا و درس‌خوان است. شکل‌گیری این دو شخصیت [= سوژه‌لجباز و فمینیستِ ضدحال] کمک کرد تا با کسانی ارتباط بگیرم که با این شخصیت‌ها حس قربت و همذات‌پنداری داشتند و اینها به‌شکلی بازتاب‌دهنده‌ی بخشی از تجربه‌ی روزمره‌شان (سختی‌هایی که از سر گذرانده بودند، موقعیتی که درش گرفتار شده بودند یا کاری که باید انجام می‌دادند) بود. همچنان تلاش می‌کنم تجارب روزمره‌مان (سختی‌ها، موقعیت‌ها و کارها) را به واژه دربیآورم. این کتاب، حاصل چنین تلاشی است. هدفم از نوشتن کتاب فمینیستی‌زیستن، رهاکردن این شخصیت‌ها از تاریخی است که به بندشان کشیده است. کوشیده‌ام تا آنچه آنها به ما می‌گویند را بیرون بکشم و نشان دهم؛ در نتیجه، این کتاب به‌نوعی حاصل سفرهای فکری‌ام است. برای روشن کردن

1. The Promise of Happiness

2 - feminist killjoy

3. Willful Subjects

شرایط پدیدارشدن این شخصیت‌ها، چگونگی آشکارشدنشان نزد من و تبدیل آنها به درگیری ذهنی، به سراغ بسترهای قدیمی رفتم. در سفر فکری مانند هر سفر دیگر، هر قدم، زمینه‌ساز قدم بعدی است. در این کتاب، برخی از این قدم‌ها را از نو برمی‌دارم.

امیدوارم این قدم‌برداشتن دوباره در این سفر فکری، استدلال‌هایم را به زندگی زیسته نزدیک‌تر کند: نظریه فمینیستی هرچه بیشتر شانه‌به‌شانه زندگی روزمره حرکت کند، افراد بیشتری با آن همذات‌پنداری می‌کنند. وقتی تازه شروع به نوشتن کتاب کردم، گمان می‌کردم این هم از آن کتاب‌های جریان غالب و یا حتی از آن کتاب‌های بفروش می‌شود. آرام‌آرام متوجه شدم چیزی که دارم می‌نویسم، از آن جنس نیست. با خودم گفتم، با صبر و حوصله استدلال‌هایم را بیاورم و ساختارهای قدیمی را اصلاح کنم. تصمیم داشتم با منابع و مأخذ آکادمیک فمینیستی دست‌وپنجه نرم کنم. بیش از بیست سالی می‌شود که در دانشگاهم و زبان دانشگاهی نظریه فمینیستی، عرصه امن و خانها شده است. می‌دانم که همه فمینیست‌ها با دانشگاه مأنوس نیستند و زبان دانشگاهی نظریه فمینیستی می‌تواند برایشان بیگانه باشد. در این کتاب البته از زبان دانشگاهی استفاده می‌کنم. زبان دانشگاهی، کلام هرروزه و ابزار روزمره‌ام شده است. با این حال، تلاش می‌کنم واژه‌ها را تا حد امکان نزدیک به جهان زیسته نگه دارم و نشان دهم که نظریه فمینیستی، همان چیزی است که در حیات فمینیستی‌مان زندگی‌اش می‌کنیم.

در بازبینی قدم‌هایی که در این سفر برداشته بودم، دیگر نمی‌توانستم مسیر سابق را تکرار کنم. نزدیک‌شدنم به جهان روزمره، چیزهایی جدید را پیش چشمانم قرار داد و مرا متوجه بار کلمات و مفاهیمی همچون شادی و خواستن کرد. هنوز حواسم پی‌نواهاست. فمینیسم به گمانم چیزی شبیه به شعر است؛ تاریخ‌ها را در قالب کلمات درک می‌کنیم و با نام‌گذاری آنها بازبیکربندی‌شان می‌کنیم. در این کتاب نیز مانند گذشته گرداگرد کلمات می‌گردم؛ واژگان را این‌وروآن‌ور می‌کنم، درست همچون شیئی که با هر چرخش نور، زاویه‌ای جدید از خود را عیان می‌سازد؛ وقتی واژه‌ها را در بسترهای متفاوت نشانیم، به آنها اجازه پویایی داده‌ایم تا الگوهایی جدید درون بافت ایجاد کنند. استدلال‌هایم را با گوش سپردن به پژواک کلمات درمی‌اندازم؛ از این رو، این کتاب، درگیر تکرار واژگان است؛ واژه‌ها را دوباره و چندباره تکرار خواهیم

کرد؛ واژه‌هایی مانند شکستن و منفجرشدن پیاپی تکرار خواهند شد. تکرار کردن سستی است برای آموزش فمینیستی.

آموزش فمینیستی: اگر آنجایی از زندگی را که فمینیست شدیم، نقطه آغاز قرار دهیم، نه تنها ایده‌های فمینیستی نابی جوانه می‌زند، بلکه زایش و رویش جنس دیگری از فمینیسم را نیز ممکن می‌کنیم. ایده‌های فمینیستی، از دل تلاش ما برای معنابخشیدن به امور روزمره دوروبرمان سر برمی‌آورند. ما باید بر یافتن ایده‌های فمینیستی مصر باشیم. اگر از این زاویه نگاه کنیم، ایده برایمان چیزی متفاوت می‌شود. ایده‌پردازی چیزی نیست که از دور و در خلأ انجام شود. ایده‌پردازی، انتزاع محض یک چیز از چیزی دیگر نیست، بلکه از درون تجربه ما از جهانی می‌آید که گیج و مستأصلمان کرده است. ایده‌ها از وررفتن و بالاوپایین کردن آن لحظاتی زاده می‌شوند که حس می‌کنیم چیزی اذیتمان می‌کند، یک چیزی سر جایش نیست. آن لحظات روزمره‌ای در زندگی که از چیزی ناراحتیم، به نقطه آغازی برای جستجو کردن و کاویدن ارتباطاتمان بدل می‌شود.

ما می‌کشیم چیزهای فرساینده و آزاردهنده را به واژه و مفهوم دربیابیم؛ چیزهایی که پیش‌تر برایش نام و واژه‌ای نداشتیم. اسم این را می‌گذارم تولید مفاهیمی که به پایش عرق ریخته‌ایم؛ مفاهیم «عرق‌درآور». نخستین بار این اصطلاح را برای توضیح اندیشه‌های آدری لرد به کار بردم. می‌خواهم اینجا دینما را به او ادا کنم. کلمات قاصرند از بیان دینی که به آدری لرد بابت بایگانی فوق‌العاده‌ای داریم که برایمان باقی گذاشته است. وقتی برای نخستین بار آثار او را خواندم، احساس کردم به طناب نجاتی چنگ زده‌ام. واژگان او به‌رغم جایگاه اجتماعی متفاوتی که با او داشتم، مرا اسیر خود کرد؛ کلماتی که ماحصل تجربه‌اش به‌عنوان زن سیاه‌پوستِ مادر لژیون شاعر و مبارز بود. واژگان آدری لرد به من شجاعت به‌مفهوم‌درآوردن تجاربم را بخشید؛ تجربه‌ای که از جایگاه زن رنگین‌پوست لژیون از سر گذرانده بودم، تجربه‌ای که از دلش جایگاهم را در جهان به تأمل نظری درآورده‌ام، تئوری‌ای از پذیرفته‌نشدم در جهان، پذیرفته‌نشدم از سوی جهان. طناب نجات: ممکن است طنابی نازک باشد که بر اثر سختی هوا پاره‌پوره و پوسیده شده است اما همچنان برای تحمل

¹ - sweaty concepts

وزن شما، برای بیرون کشیدنشان، برای کمک به بقایتان از تجربه‌های ویرانگر کفایت می‌کند.

مفهوم عرق‌درآور: راهی برای نجات از تجربه‌های ویرانگر. تلاش می‌کنم با به‌کاربردن این مفهوم در کارهای توصیفی دست‌کم دو نکته را آشکار سازم. نخست، عموماً آثار مفهومی، جدا از موقعیت واقعی دیده می‌شوند. در اینجا می‌خواهم بر مفهوم «موقعیت»^۱ درنگ کنم. موقعیت نه تنها می‌تواند ترکیبی از شرایطی باشد که لحظه‌ای معین را شکل می‌دهد، بلکه می‌تواند مجموعه‌ای از شرایط حساس و مسئله‌ساز باشد. لورن برلانت^۲ مفهوم موقعیت را این‌گونه شرح می‌دهد: «وضعیتی که در آن چیزی که شاید مهم باشد، در دلِ فعالیت‌های معمول زندگی در حال آشکارشدن است» (2008:5). اگر «موقعیت»، وضعیتی باشد که ما [ناگهان] در دلِ رویدادها یا امور مختلف درونش پرتاب می‌شویم، پس می‌توانیم از دلِ «فعالیت‌های روزانه» به آن امور معنا ببخشیم. مفاهیم معمولاً از درونِ مواجههٔ اندیشمندان با چیزها و تأمل و درنگ بر آن ساخته‌وپرداخته می‌شوند؛ کم‌وبیش شبیه آن مثال معروف که سیبی بر سر ما فرود آید و ناگهان مفهوم جاذبه در ذهن من جرقه بزند.

حین انجام پژوهشی تجربی با موضوع تنوع بود که از رابطهٔ مفاهیم با جهان روزمره آگاه شدم. در بخش دوم کتاب، مفصل به بحث تنوع بازخواهم گشت. من هم تمایل داشتم مفاهیم را از برخورد واقعیتِ روزانه به صورتم ساخته‌وپرداخته کنم. در یکی از پروژه‌های تحقیقی‌ام شروع به مصاحبه با کارشناسان واحد تنوع در دانشگاه کردم. حین تحقیق متوجه شدم وقتی داریم برای تغییر و تحول در سازمان کار می‌کنیم، علوم و دانش مرتبط با آن را نیز تولید می‌کنیم. مفاهیم، در هر کاری که انجام می‌دهیم حضور دارند. گاهی اوقات باید تلاش کنیم تا این مفاهیم را بیرون بکشیم و روشن کنیم (وقتی مشغول کاری هستیم، چه می‌اندیشیم یا آنکه کنش خودِ اندیشیدن است)، چراکه مفاهیم می‌توانند زادهٔ پیش‌فرض‌هایمان باشند و به صورت مبهم در پس‌زمینهٔ تجربه باقی بمانند. اما تلاش برای درک مفاهیم را نباید به مفهومی که از خارج (یا از بالا) نازل شده است تعبیر کرد: مفاهیم در جهانی که ما هستیم حضور دارند.

1 - situation

2. Lauren Berlant

با استفاده از «مفهوم عرق‌درآور» می‌خواهم نشان دهم کار توصیفی، کاری مفهومی نیز هست. مفاهیم، مادی و این‌جهانی‌اند اما هم‌زمان ما را در جهتی جدید نسبت به جهان قرار می‌دهند. مفاهیم امور را می‌چرخانند و با شیئی متفاوت، راهی برای دگرگون ساختن امور یا نگاهی دیگر به همان امور باز می‌کنند. به بیان روشن‌تر، مفهوم عرق‌درآور برآمده از توصیف بدنی است که جایی در این جهان ندارد؛ بدنی پذیرفته‌نشده، بدنی غیرقابل‌پذیرش. البته منظورم توصیفی از منظری خاص است: برای مثال، توصیف حس پذیرفته‌نشدن در این جهان یا توصیف جهان از منظر کسی که جایی در آن ندارد. عرق‌ریختن فرایندی جسمانی است. ما حین انجام فعالیت‌های پرفشار بدنی عرق می‌کنیم. مفهوم عرق‌درآور، از تجربه فعالیت بدنی بیرون آمده است که در حال جدوجهد است؛ بدنی که سختی و فشار را تحمل می‌کند، می‌کاود و عیانش می‌کند. شاید لازم است عرقی را که برای نوشتن تک‌تک کلمات و جملات کتابمان ریخته‌ایم، دیگر پنهان نکنیم. پنهان نکردن عرق باید به هدفی دانشگاهی تبدیل شود؛ دانشگاهی که برعکس از ما می‌خواهد با حذف زوائد، با پنهان کردن رنج و زحمت پشت‌سطور، یک‌راست برویم سراغ متنی که از دل آن تلاش‌ها نوشته شده است. مفاهیم عرق‌درآور همچنین نتیجه تجربه عملی مواجهه با جهان یا تجربه عملی تلاش برای تغییر جهان است [۶].

باینکه خودم در این راه سختی بسیار کشیده‌ام اما- به کمک بازخوردی که از خوانندگان آثارم گرفتم- متوجه شدم هنوز چندان آمادگی این را ندارم که این سختی را باور کنم؛ برای نمونه، وقتی از تجاربم درباره خوشونت و آزار جنسی بحث می‌کردم، به جای استفاده از ضمیر اول شخص، از ضمائر دوم شخص استفاده می‌کردم که میان خودم و موضوع فاصله می‌اندازد. در اصلاح متن کوشیدم من را جایگزین ضمائر پیشین کنم اما به‌نظرم بسیار تصنعی آمد. اجازه دادم ضمیر دوم شخص با قید شرایطی باقی بماند. فمینیسم را می‌توان به شکل مجموعه‌ای از فشارها و نگرانی‌ها دید. این فشارها خود را در همین متن نیز بازتاب داده‌اند؛ در تداخل ضمائر و افراد، در گیرکردن بین تعریف روایت فمینیست‌شدنم، تعریف تجربه‌ام در سمت کارشناس واحد تنوع، تعریف مواعی سفت‌وسخت که بر سر راهم سبز می‌شد و یا اصلاً نوشتن از مفاهیم و نظریات کلی‌تر درباره جهان. سعی کردم این تنش‌ها را در متن حفظ کنم.

شیوه‌های تولید دانش، شکل‌های مختلفی از فمینیسم را شکل می‌دهند؛ ساختار متنی که می‌نویسیم، افرادی که در متنمان بهشان ارجاع می‌دهیم، همگی در شکل و شمایل دادن به فمینیسم مؤثرند. من فمینیسم را به شکل پروژه‌ای ساختمانی می‌بینم؛ اگر هر متنی برای خود یک جهان باشد، واجب است از مواد و مصالح فمینیستی ساخته شود. نظریه فمینیستی چیزی شبیه به ساختن جهان است؛ درست به همین دلیل، باید در برابر دیدگاه ابزارگرایانه به نظریه فمینیستی مقاومت کنیم؛ یعنی دیدگاهی که نظریه فمینیستی را صرفاً نظریه می‌داند و نه چیزی بیش از آن. فقط زمانی می‌توان از نظریه فمینیستی سخن گفت که فمینیست باشیم و تعهد فعالانه و مجدانه به زندگی به سبک فمینیستی داشته باشیم. وقتی دانشجوی نظریه انتقادی بودم، مشکلم این بود که چگونه نظریه فمینیستی می‌تواند در نظر فمینیستی باشد. دانشگاهیانی را دیدم که مقالات متعدد درباره نظریه فمینیستی نوشته‌اند اما هرگز به شیوه عمل فمینیستی پایبند نبودند؛ معمولاً دانشجویان پسر را بیش از دانشجویان دختر حمایت می‌کردند یا دانشجویان دختر را به وفادار بودن/نبودن تقسیم می‌کردند. فمینیست بودن در محیط کار به این معناست یا دست کم باید به این معنا باشد که چطور سکسیسم رایج و هرروزه از جمله سکسیسم دانشگاهی را به چالش می‌کشیم. این امری اختیاری نیست؛ این چیزی است که به [نظریه] فمینیسم معنای فمینیستی می‌دهد. پروژه فمینیستی، چیزی جز پاسخ به این پرسش نیست که زنان چگونه می‌توانند در کنار همدیگر به سر برند؛ چگونه می‌توانند در نسبت با یکدیگر قرار گیرند. این موضوع از آن حیث که هنوز به سرانجام نرسیده است، پروژه‌ای جاری است.

ما باید وقتی مشغول نوشتن و هنگامی که درگیر سروسامان دادن به زندگی مانیم، این سؤالات را از خودمان بپرسیم؛ چگونه می‌توانیم جهانی را که فقط برخی بدن‌ها را در خود می‌پذیرد، برچینیم؟ سکسیسم یکی از همین سدهای راه نپذیرفتن برخی بدن‌هاست. فمینیسم باید از زنانی که برای بودن و پذیرفته شدن در این جهان مبارزه می‌کنند، حمایت کند. در اینجا منظورم از زنان چیست؟ منظورم همه کسانی است که خود را زیر نام زن هویت‌یابی می‌کنند. کسی که به این ایده سکسیستی «زنان زن متولد می‌شوند» باور دارد و مرزهای جامعه فمینیستی را به حدی محدود می‌کند که زنان ترنس را افرادی «غیرزن»، «زن متولد نشده» یا اصلاً «مرد» می‌داند و از این رو خارج از جامعه زنان، به هیچ وجه شایسته فمینیست نامیده شدن نیست [۷].

هیچ کس زن زاده نمی‌شود؛ زن شدن نوعی تکلیف و مأموریت است (در بخش نخست این کتاب نشان خواهیم داد که زن بودن نه فقط نشانه، بلکه همچنین کار یا الزام است). زن شدن می‌تواند ما را شکل دهد، بسازد و از هم پیاشانند. یادمان باشد که بسیاری از زنانی که هنگام تولد مؤنث شناسایی می‌شوند، بزرگ‌تر که شدند، به سبب رفتار و گفتاری که دارند، زن بودنشان زیر سؤال می‌رود؛ برای مثال، وقتی در ورزش چشمگیر عمل می‌کنند یا وقتی فرم، ترکیب‌بندی یا حرکات بدنشان به اندازه کافی و مرسوم زنانه نیست یا اصلاً وقتی دگرجنس‌گرا نیستند، مادر نیستند و غیره. بخشی از معضل مقوله‌بندی کردن زن، به صفات یا ویژگی‌هایی برمی‌گردد که به مقوله زن نسبت داده شده یا صفات و ویژگی‌هایی که خارج از مقوله زن بودن تعریف شده است؛ نوع بدن، نوع میل، مسیری که می‌رویم یا مسیری که نمی‌خواهیم برویم. همگی اینها در زن معرفی شدن یا نشدن مؤثرند؛ از همین روست که برای زن شناخته شدن و زن شناخته نشدن، پای خشونت به میان می‌آید.

در دنیایی که *انسان* هنوز معادل مرد تعریف می‌شود، ناچاریم هم برای زنان بجنگیم و هم از موضع زنانه. برای رسیدن به این هدف باید جلوی ابزاری کردن فمینیسم را بگیریم. اگرچه فمینیسم هم می‌تواند با تیز کردن چاقوی نقد، ابزاری باشد برای معنی‌دار کردن جهان، اما چیزی نیست که بتوان آن را در کابینت گذاشت و درش را بست. هر کجا باشیم، فمینیسم همراه ماست. اگر نباشد، دیگر فمینیست نیستیم.

فمینیسم، درون رابطه ما با دانشگاه نیز حضور دارد. هنگامی که دانشجوی دکتری بودم، از ما خواسته می‌شد ارادت و علاقه خود را نثار فلان یا بهمان نظریه پرداز مرد کنیم و آثارشان را به دقت بخوانیم. البته نه لزوماً به شکل دستوری صریح، بلکه با سؤالاتی ظاهراً ملایم اما مکرر و پیوسته: تو در بیدایی هستی؟ نه! پس لا کانی هستی؟ نه... آهان! پس حتماً دلوزی‌ای؟ نه! پس چی؟ اگر اینها نیستی پس چه هستی؟ شاید باید این‌طور پاسخ می‌دادم که اگر اینها نیستم، هیچ چیز نیستم! هیچ وقت مایل نبودم به چنین محدودیت‌هایی تن بدهم. اما نپذیرفتن این محدودیت‌ها، فقط به کمک نسلی از فمینیست‌هایی میسر شد که پیش از ما خط‌شکنی کرده بودند. اگر بخواهیم به جریان غالب تن ندهیم و مسیر خود را با دنبال نکردن بسازیم، باز هم به آنهایی که پیش از ما بودند نیاز داریم؛ از این رو، در این کتاب، سیاست ارجاع‌دهی

سخت‌گیرانه‌ای اتخاذ کردم؛ به هیچ مرد سفیدی ارجاع ندادم [۸]. در فصل ۶ توضیح می‌دهم که منظورم از مرد سفید، نه فرد یا افراد سفیدپوست، بلکه نهادی است سخت و متصلب. در عوض، به آثار کسانی ارجاع می‌دهم که هر کدام به نوبه خود در تبارشناسی فکری فمینیسم و ضدیت با نژادپرستی سهم داشتند؛ آثاری که به‌باور من بسیار زود و نابهنگام کنار گذاشته شدند و به حاشیه رفتند، آثاری که مسیرهایی متفاوت را پیش چشم قرار می‌دهند؛ مسیرهایی مطلوب که اصلاً ساخته شده‌اند تا از مسیرهای تعیین‌شده از سوی نظام‌های رسمی و قدرت‌ها بیرون بزنیم [۹]. این مسیرهای جایگزین از یاد رفته‌اند، چراکه کسی دیگر راهش به آنجا نیفتاد. وظیفه ماست که دوباره آنها را پررونق و پررفت‌و‌آمد کنیم. شاید باید با لجبازی، از مسیرهایی که ما را به آنها هدایت می‌کنند بیرون بزنیم تا راه برای مسیرهای جایگزین هموار شود.

سیاست ارجاع‌دهی‌ای که در این کتاب به کار گرفته‌ام، فضای بیشتری در اختیار اسلاف فمینیستمان قرار می‌دهد. ارجاع‌دهی، حافظه فمینیستی است. ارجاع‌دهی، دینی است که ما به پیشینیان داریم؛ کسانی که وقتی از مسیر رسمی و از پیش معین بیرون زدیم و راهی جدید پیدا نمی‌کردیم، به کمکمان آمدند و طناب نجاتمان شدند. در این کتاب به فمینیست‌هایی رنگین‌پوست ارجاع می‌دهم که پروژه مردسالاری سفید را با صدای بلند خطاب قرار دادند و فروپاشاندند. این کتاب را بیش و پیش از هر چیز، ادای دینی به مجموعه منابع و مأخذی می‌دانم که فمینیست‌های رنگین‌پوست تولید کرده‌اند. این انبان تولیدشده را خانه امن خود می‌دانم؛ جایی که هم منبع انرژی‌ام است و هم آب‌شخور نظری‌ام.

ارجاع‌دهی می‌تواند آجرهای خشتی فمینیسم باشد: مواد و مصالحی که با آنها و به کمک آنها سرپناهی برای خود بنا می‌کنیم. نوع سیاست ارجاع‌دهی‌مان، بر کیفیت و شکل سرپناهی که می‌سازیم اثر می‌گذارد. این نکته را نه فقط از خلال نوشتن این کتاب و چیزهایی که دریافتم و با آنها مواجه شدم، بلکه همچنین به کمک ارائه‌هایی که داشتم متوجه شدم. در کار قبلی‌ام، با دست‌وپنجه نرم کردن با تاریخ اندیشه، سازه‌ای فلسفی بنا کردم. نباید تاریخ اندیشه را همان تاریخ [اندیشه] مردان سفید دانست. وقتی به‌طور معمول این چنین می‌شود، یعنی به ما یاد داده‌اند که ریشه اندیشه، فقط در سر مردهای سفید است. نتیجه حیاتی: این چنین است که بدن مردانه، منشأ

تولید اندیشه فرض گرفته می‌شود. آن بنیان فلسفی، به چشم اسکلتی چوبی می‌آید که می‌خواهم خانه‌ام را رویش سوار کنم. البته در این کتاب، خانه‌ای را روی آن اسکلت چوبی بنا نکرده‌ام. اینجا بیش از پیش بدون هیچ پرده‌ای دستم را رو کرده‌ام. شاید ارجاع‌دهی را بتوان به خانه‌گاه‌گلی فمینیستی تشبیه کرد: مصالحی سبک‌تر که وقتی به همدیگر می‌چسبند، سرپناهی برای ما می‌سازند؛ هرچند سرپناهی آسیب‌پذیرتر. این همان حال‌وهوایی بود که حین نوشتن این کتاب و صحبت کردن از آن به من دست می‌داد: در باد و بوران گرفتار و از نفس افتاده و چشم امید بسته به آنچه در پیش گرفته. کلمات در اطرافم به رقص درمی‌آمدند و من قادر به درک چیزهایی می‌شدم که پیش از آن نسبت به آنها آگاه نبودم. فهمیدم در گذشته بناهایی ساخته‌ام تا فاصله ایجاد کنم. گاهی برای پیگیری اندیشه، نیازمند فاصله‌ایم و گاهی باید فاصله را از میان برداریم تا به آن اندیشه دست یابیم.

در فصول بعدی، به مواد و مصالح مختلف فمینیستی‌ای اشاره خواهم کرد که من را به‌عنوان نویسنده و کنشگری فمینیست همراهی کرده‌اند؛ از مصالح و منابع فلسفه فمینیستی گرفته تا ادبیات و فیلم فمینیستی. اگر بخواهم از واژگان دانا هاراوی (2003) کمک بگیرم، می‌توان متون راهبر و راهنما را گونه‌ای همدم و همراه^۱ دانست. متن راهنما متنی است که به شما توانایی پیشروی در مسیری کمتر طی شده را می‌دهد. وقتی در متون غرق می‌شویم و شب و روزمان با آنها یکی می‌شود، به‌ناگاه لحظه آشکارگی فرامی‌رسد، لحظه شفاف‌شدن آنچه پیش‌تر نمی‌دیدیم. متون راهنما می‌تواند شما را در مسیری که می‌روید مردد کند یا برعکس ممکن است به شما این حس را القا کند که در پیمودن مسیرتان تنها نیستید. برخی از متونی که در این کتاب همراهی‌ام کردند، همان‌هایی‌اند که قبلاً نیز بارها به آنها رجوع می‌کردم: *خانم دالووی* نوشته ویرجینیا وولف، *آسیاب رودخانه فلوس* اثر جورج الیوت، *جنگل روبی فروت*^۲ اثر ریتا می براون^۳ و *آبی‌ترین چشم* نوشته تونی موریسون. بی‌تردید مسیری که پیموده‌ام، بدون این متون امکان‌پذیر نبود. فمینیستی‌زیستن چیزی نیست جز زندگی‌ای در همراهی و هم‌جواری با همدلان و هم‌زمان. من این متون راهنما را

-
1. Companion Species
 2. Rubyfruit Jungle
 3. Rita Mae Brown

توشه‌ راه فمینیستِ ضدحالم کرده‌ام و شما را نیز به‌عنوان خواننده‌ای فمینیست تشویق می‌کنم تا توشه‌ راهتان کنید. این توشه، شامل چه چیزهایی می‌شود؟

منابع و مأخذی که در جعبه‌ابزارمان همراه داریم، متون کلاسیک فمینیستی‌اند. منظورم از کلاسیک فمینیستی، کتاب‌هایی فمینیستی‌اند که روزگاری رواج داشتند اما با گذشت زمان فراموش شده‌اند؛ البته نه به‌معنای متونی که پایه‌ای و پیش‌نیاز قلمداد می‌شوند. می‌دانیم که در هر حوزه‌ای برخی متون به کتب مقدس و بنیادین تبدیل می‌شوند. اما باید پرسید چنین تاریخی چطور رقم خورده است، چطور این متون گزینش شدند و چه اندیشمندان و چه کتبی از این گزینش‌ها بیرون ماندند. متونی که ما می‌خوانیم و با آنها ارتباط برقرار می‌کنیم، لزوماً همان‌هایی نیستند که در دانشگاه تدریس می‌شوند یا به نسخه‌های کلاسیک ادبیات فمینیستی شهره‌اند. بسیاری از متون موردعلاقه‌ من آنهایی‌اند که به نظر می‌رسد تاریخ‌مصرفشان گذشته باشد.

درنگ در کتبی که به ادبیات کلاسیک فمینیستی معروف شده‌اند، برای من راهی برای اندیشیدن به نحوه‌ شکل‌گیری انجمن‌ها و اجتماعات به‌اتکای این کتاب‌هاست. جوان‌تر که بودم، عضو گروه کتاب‌خوانی متون کلاسیک فمینیستی در دپارتمان مطالعات زنان دانشگاه لنکستر^۱ شدم. این گروه کتاب‌خوانی، یکی از زیباترین تجاربِ زندگی فمینیستی‌ام تا به امروز بوده است. از اینکه سر از کار متونی دربیآورم که اکنون به حاشیه رفته‌اند، بسیار لذت می‌برم؛ یافتن منابع، مفاهیم و واژگان فراوان در آنها، مرا سر ذوق می‌آورد. همراهی و مشارکت در متون کلاسیک فمینیستی، مستلزم صرف زمان و البته باور به این ایده است که آنچه از مفاقتاده و منسوخ قلمداد می‌شود، ارزش توجه دارد. با درنگ بر این متون، کمی وقفه ایجاد می‌کنیم. عجله‌ای برای پیشروی نداریم و اسیر شتاب و زرق‌وبرق «نوبه‌بازارآمده‌ها» نمی‌شویم؛ زرق‌وبرقی که چشممان را به آنچه در گذشته بود می‌بندد. آنچه در گروه کتاب‌خوانی حقیقتاً لذت‌آور بود، توجه به خود کتاب‌ها به‌عنوان اشیای مادی بود. کتاب هریک از اعضای گروه، شکل و شمایلی متفاوت پیدا کرده بود؛ برخی پاره‌پوره و خوانده‌شده و کهنه بودند. همچنان که از ظاهرشان برمی‌آمد، درون سطور آن زندگی کرده بودند. به‌گمانم می‌شود در کتاب‌ها زندگی کرد: برخی فمینیست‌ها حتی

حیات فمینیستی‌شان را با زندگی در کتاب‌ها آغاز می‌کنند. این گروه به من یاد داد چگونه یک حلقه کتاب‌خوانی می‌تواند جامعه فمینیستی خاص خود را بسازد. معاشرت کتاب‌ها، اقتضای معاشرت ما بود. کتاب‌های فمینیستی به شیوه‌های گوناگون دست‌به‌دست می‌شوند و با هر دست‌به‌دست‌شدنی، ما نیز تغییر می‌کنیم.

مواد و مصالحی را که در این کتاب گردآورده‌ام، به طرق مختلف می‌توان توصیف کرد؛ متون راهنما یا متون کلاسیک فمینیستی، فقط دو شیوه توصیف آنهاست. این کتاب‌ها نه تنها مواد و مصالح کارند، بلکه فضای مواجهه و رویارویی نیز هستند؛ شیوه‌ای که ما چیزها را تحت تأثیر قرار می‌دهیم، شیوه‌ای که ما تحت تأثیر چیزها قرار می‌گیریم. فمینیسم در چشم من، به بایگانی‌ای شکنده می‌ماند؛ پیکره‌ای که از چسباندن تکه‌های شکسته و خردشده جان می‌گیرد. ما در قبال شکندگی این بایگانی مسئولیم: مسئولیم تا از آن محافظت و مراقبت کنیم.

کتاب فمینیستی‌زیستن در سه بخش نوشته شده است. عنوان بخش نخست، «فمینیست‌شدن» است. در این بخش، از روند فمینیست‌شدن می‌گویم و نشان می‌دهم چطور آگاهی از جنسیت، آگاهی از جهانی است که شما را به بازبینی جایگاهتان وامی‌دارد، آگاهی از جنسیت باعث می‌شود بنحوی از جنسیت و هنجارهای دگرجنس‌گرایانه فاصله بگیرید که با شکل زندگی نیز احساس بیگانگی کنید. این بخش را با تجاربی آغاز می‌کنم که در آن بزرگ شده‌ام و نشان می‌دهم که چطور این تجارب فردی، راه ورود- آگاهانه و عاطفی- به تاریخ جمعی فمینیستی است. تمرکز بخش دوم، بر موضوع «کار تنوع» است. در این بخش، کار فمینیستی را به کار تنوعی تشبیه می‌کنم که در دانشگاه (جایی که مشغول به کار بودم) و در زندگی روزمره انجام می‌دهیم. نشان می‌دهم چطور می‌توانیم پرسش‌هایی را که در باب آگاهی و سوژکتیویته در بخش نخست کتاب مطرح کردم- تلاشی که لازم است برای آگاه‌شدن از آنچه معمولاً به حاشیه می‌رود- به صورت عینی و مادی درک کنیم. دیوارها ابزارهایی مادی‌اند که نه تنها ما را از رویارویی با جهان‌های دیگر بازمی‌دارند، بلکه حتی مانع آن می‌شوند که آن‌ها را ببینیم یا به رسمیت بشناسیم. در این بخش، تجاربی از غریبه‌بودن در دنیایی را طرح می‌کنم که برای دیگران خانه‌ای امن و آرام محسوب می‌شود. در بخش سوم یعنی «پذیرفتن عواقب»، هزینه‌ها و امکان‌های برخورد با سدها و موانع را می‌کاوم. می‌خواهم نشان دهم چطور تاریخ‌های

سخت و استوار می‌توانند ما را خُرد و تکه‌تکه کنند. درعین حال، به این می‌پردازم که ما چگونه خلاقیت‌مان را به کار می‌گیریم و چطور هنگامی که برای بقا ناچار به مبارزه‌ایم، راه‌های دیگری از بودن را خلق می‌کنیم. تاریخ خلاقیت، تاریخ ساختن و مستحکم کردن پیوندها، تاریخ پیشروی‌ها و عقب‌نشینی‌ها، تاریخی است که باید پیش چشممان داشته باشیم: این تاریخ، تاریخی فمینیستی است.

این، تجربهٔ زیستهٔ ما از برخورد با دیوار است که راه را برای اندیشه‌ها و ایده‌های نو می‌گشاید؛ ایده‌هایی که نه از ذهن - ذهنی که جهان آن را به کنج عزلت کشانده است - بلکه از گوشت و پوستمان مایه می‌گیرد؛ گوشت و پوستی که به درودیوار بسته می‌زند تا جایی برای خود باز کند. فقط تخیل کنید این بدن‌های ملتهد و ورم‌کرده از درد تاریخ، همگی یک جا گرد هم آیند. چه دانش و چه فهمی انباشت می‌شود! معلوم است که جمع‌شدنمان، بدن یکپارچهٔ فمینیستی‌مان ریشه بر اندامشان می‌اندازد: ما با همدیگر خطرناکیم.

بخش اول: فمینیست شدن

در بخش نخست کتاب، به روند فمینیست شدن می پردازم. تأمل در این روند می تواند راهی به نظریه فمینیستی و راهی به ایجاد بینش های نو درباره جنسیت بگشاید و نشان دهد که چگونه جنسیت به عنوان سیستمی اجتماعی یا ماشینی کار می کند که گرایش دارد برخی بدن ها را به بیرون پرتاب کند. شناخت جنسیت و نژاد [نه کاری به تمامی ذهنی، بلکه] هردو امری این جهانی و مادی اند؛ به این اعتبار، فمینیست شدن چیزی نیست جز ایستادن در مقابل این جهان.

قصه فمینیستی من چیست؟ همچون شما، من نیز داستان هایی بسیار از سر گذرانده ام. اینجا می خواهم نشان دهم که سرگذشت فمینیستی من، گره خورده است به دیگر ابعاد و ساحات زندگی ام. مگر می توانست غیر از این باشد؛ زندگی کلافی سردرگم است. در فصل اول تا حد ممکن به بحث خانه می پردازم و از یادآوری اموری آغاز می کنم که برایم اتفاق افتاده است. از تجاربی دردناک و دشوار خواهم گفت که در عین حال برایم انگیزه ایجاد کردند؛ تجاربی که به من زندگی بخشیدند و بلدِ راهم در مسیری فمینیستی بودند. اگر از خانه یعنی نزدیک ترین نقطه به خود شروع کنیم، آغوشمان را به نقد و قضاوت باز کرده ایم. تلاش می کنم نشان دهم که چگونه با معنابخشیدن به رخدادها، از تاریخ اندیشه و فعالیت های پیشینیان وام گرفته ام. به یک معنا می گویم نشان دهم که چگونه می توان فمینیسم را میراثی عاطفی فهمید، چطور تلاش و تقلای ما برای درک واقعیت هایی که به سختی فهم می شوند، به بخشی از مبارزه ای بزرگ تر گره می خورد؛ مبارزه ای برای بودن و معنابخشیدن به هستی مان.

در بخش آغازین کتاب، همچنان که نحوه فمینیست شدنم را توصیف می کنم، نگاه فمینیستی خودم را به برخی موضوعات اصلی نظریات فمینیستی و نظریات

دیگر بیان می‌کنم؛ مسائلی همچون نقش احساسات در شکل‌گیری دانش، وجوه اجتماعی احساسات، چگونگی عملکرد قدرت از خلال جهت‌گیری‌ها و گرایش‌ها، فکر کردن درباره‌ی شادی و رابطه‌ی میان اراده و جبر. نشان خواهیم داد که فمینیست‌شدن، یعنی خلق ایده‌ها و اندیشه‌هایی درباره‌ی جهان‌های پیش‌رو؛ به بیان دیگر، نظریه‌ی فمینیستی، از دل معنابخشیدن به فرایند فمینیست‌شدن متولد می‌شود؛ از دل سروکله‌زدن با سختی‌های این جهان.

در بخش نخست کتاب، دو فیگور را بر روی صحنه می‌آورم؛ فمینیست ضدحال و سوژه‌ی لجباز. نشان می‌دهم که چگونه زندگی و مسیر فمینیست‌شدنم، به این دو فیگور گره خورده است. سروکله‌ی این دو شخصیت، در تمام سوراخ‌سنبه‌های زندگی‌ام پیدا می‌شوند. هر جا را نگاه کنم، ردشان پیدا است.

فصل ۱ | فمینیسم پر از حس است

فمینیسم از جنس حسانیت است. پر حس به چیزی می‌گوییم که برانگیزاننده هیجان و امیال باشد. به این معنا فمینیسم پر از حس است. نیروی برانگیزاننده فمینیسم، آن ادراکی است که به‌سختی بتوان به کسانی منتقل کرد که زیست و حس فمینیستی نداشته‌اند. حرکتهای فمینیستی را باید از دردسری بشناسیم که فمینیسم برای دیگران ایجاد می‌کند؛ از مختل کردن جریانات مرسوم روزانه، از برهم‌زدن فرهنگ عمومی.

وقتی از موضع فمینیستی حرف می‌زنیم، باید انتظار واکنش‌های تند را داشته باشیم. گاهی تعهد به زندگی فمینیستی، برانگیختن چنین واکنش‌هایی را آگاهانه ایجاد می‌کند. وقتی از اصول فمینیستی‌مان صحبت می‌کنیم، به حساس‌بودن و پرخاشگر بودن بیش‌ازحد متهم می‌شویم؛ انگار هدفمان شلوغ‌بازی و جنجال‌آفرینی است، انگار حساس‌بودن یعنی عمدی یا حتی از روی بدجنسی مسئله‌ای را بزرگ‌جلوه‌دادن. در این فصل نشان می‌دهم که نقطه آغاز فمینیسم حس است؛ فمینیسم وقتی در ما جوانه می‌زند که چیزی اذیتمان می‌کند و به آن حساس می‌شویم. می‌خواهم ثابت کنم در جهانی که به سر می‌بریم، هیچ‌چیز به اندازه فمینیسم عاقلانه و ضروری نیست. فمینیسم واکنشی معقول در برابر بی‌عدالتی‌های این جهان است؛ بی‌عدالتی‌هایی که احتمالاً بیش و پیش از آنکه بهشان فکر کنیم، در زندگی روزمره‌مان حسشان می‌کنیم. ممکن است این تجارب، ما را به تفکر وادارند و بارها به آنها برگردیم، چراکه برایمان معنادار نشدند؛ به‌عبارت‌دیگر، ما باید به چیزی که اذیتمان می‌کند و نمی‌فهمیم، معنا ببخشیم. در این معنابخشی، عاملیت و حیات وجود دارد. در این فصل، تجاربی را که به‌سمت فمینیسم سوقم دادند، با شما به

اشتراک می‌گذارم؛ مسیر درک سختی‌ها، مسیری که بیش از آنکه هموار باشد، پرفرازونشیب و پردستانداز است. این تجارب، مواد و مصالح اولیه برای آموزش فمینیستی من بودند.

حس می‌کنیم چیزی اشتباه است

حس را می‌توان بصورت سلبی تعریف کرد: حس واکنشی نظام‌مند یا عامدانه به چیزی نیست. اصلاً اهمیت حس هم دقیقاً در همین جاست، چراکه حس، شما را در وضعیتی قرار می‌دهد که برایتان چندان روشن و شفاف نیست. حس اغلب با پوست لمس می‌شود. واژهٔ *پراز حس*، از یک طرف به اشکال گوناگون احساسات دلالت دارد و از طرف دیگر به برانگیخته شدن حس کنجکاوی، میل و غلیان عاطفی. اگر حس را میانجی ارتباط بدن با جهان خارج بدانیم، آنگاه وقتی این ارتباط شدید و متراکم می‌شود، می‌گوییم پر از حس شده‌ایم. تازه آنجاست که احساس را بیش از پیش حس می‌کنیم.

فمینیسم اغلب با شدت و حدت آغاز می‌شود: وقتی به مشکل برمی‌خوریم، احساسی می‌شویم. بُرندگی احساسات، مثل چاقو در جانمان فرو می‌رود. گاهی می‌فهمیم که داریم درد می‌کشیم اما نمی‌دانیم علتش چیست. با گذشت زمان، به تجربه درمی‌یابیم که چیزی درست نیست یا حس می‌کنیم در حقمان ظلم شده است. بی‌عدالتی را حس می‌کنیم. ممکن است خودِ واژهٔ بی‌عدالتی در ذهنمان نباشد یا علتش را در ذهن حل‌اجی نکرده باشیم اما حسش می‌کنیم. فمینیسم می‌تواند با بدن آغاز شود؛ بدنی مماس با جهان، بدنی نیاسوده و ناراحت در جهان، بدنی بی‌قرار که مدام به خود می‌پیچد. چیزی غلط است. یک جای کار می‌لنگد.

وقتی دختری کوچک بودم، بخش زیادی از حس بدی که اوایل تجربه می‌کردم، به دلیل نگاه‌های خیرهٔ مردان بود. چیزها رخ می‌دهند. تکرار می‌شوند. از قبل حس می‌کنیم چه چیزی در انتظارمان است: اگر بپذیریم که فمینیست شدن، چیزی جدا از تجربهٔ خشونت و حس‌های بدی نیست که می‌گیریم، آنگاه دقیقاً همان چیزی ما را به سمت فمینیست شدن سوق داده است که اسباب ناراحتی و بعضاً فروپاشی ما را به وجود آورده است. سرگذشتی که ما را به ساحل فمینیسم رسانده است، همان

گذشته‌ای است که ما را شکننده کرده است. فمینیسم به ما کمک می‌کند- یا دست کم امیدوارم کمک کند- بعد از شکست‌ها و شکستن‌هایمان برخیزیم. فمینیسم؛ جان سالم به‌دربردن از دل مشکلات با کمک فهمی جدید که از پس آن مشکلات به دست می‌آوریم.

کار فمینیستی اغلب با حافظه سروکار دارد. تلاش می‌کنیم چیزهایی را به یاد بیاوریم که گاهی آرزو می‌کردیم هیچ‌وقت دیگر به یادشان نیفتیم. وقتی داشتیم به معنای فمینیستی زندگی کردن می‌اندیشیدم، درواقع داشتیم گذشته را به یاد می‌آوردیم؛ با سختی تکه‌های مجزا را کنار هم می‌چیدم. به‌گمانم این روش، مثل ابر اسفنجی عمل می‌کند. انگار اسفنجی را در عمق گذشته فروبریم؛ اسفنج ابزاری است برای جذب چیزها. اسفنج را از آب بیرون می‌آوریم تا ببینم چه چیزهایی را به خود کشیده است. البته کار حافظه لزوماً یادآوری آن چیزهایی نیست که فراموش شده‌اند: ما از حافظه برای جمع‌آوری چیزهایی مشخص کمک می‌گیریم، برخی چیزها را برای خودمان واضح و شفاف می‌کنیم. ما از حافظه کمک می‌گیریم تا چیزهایی را که می‌خواهیم، جمع‌آوری کنیم، تا آن خاطرات محو و مبهم برایمان روشن شود و تصویر کامل‌تری از چیزها داشته باشیم، تا تجارب به‌ظاهر متفاوت و مجزا، در کنار همدیگر معنایی جدید بدهند.

خاطره‌ای دارم که هنوز مثل روز جلوی چشمانم است. نزدیک خانه، مشغول دویدن بودم که مردی با دوچرخه به‌سرعت از کنارم رد شد و دستش را پشت شلوارم مالید. حتی یک لحظه ترمز هم نکرد، به دوچرخه‌سواری‌اش ادامه داد. انگارانه‌انگار اتفاقی افتاده یا کاری کرده است. درحالی‌که بدنم به لرزه افتاده بود، ایستادم. حس تنفر، تمام وجودم را گرفت؛ آزاردیده، گیج، ناراحت، عصبانی. من تنها شاهد این ماجرا بودم؛ بدنم این تعرض را در حافظه‌اش ذخیره کرد.

بدنم حافظه من است؛ بازگویی خاطره، به‌کلام‌درآوردن بدن است. وقتی چنین تعرضاتی رخ می‌دهند، چه کار می‌کنیم؟ دیگر آدم قبلی نمی‌شویم؟ من دویدنم را از سر گرفتم اما این بار فرق می‌کرد. من فرق کرده بودم. عصبی‌تر شده بودم. صدای هر قدمی از پشت سر مضطربم می‌کرد. منتظر و گوش‌به‌زنگ شده بودم. در بدنم احساس متفاوتی می‌کردم. مواجهه‌ام با جهان دگرگون شده بود.

به نظر می‌رسد که تجاربی از این دست، به‌مرور زمان انباشت می‌شوند. شما تجاربتان را در بدنتان جمع می‌کنید، مثل جمع کردن خرت‌وپرت‌ها در صندوقچه. هرچه بیشتر این تجربه‌ها انباشت شوند، احساس می‌کنید بار بیشتری بر گرده‌تان سنگینی می‌کند. بار گذشته بر دوشتان سنگینی می‌کند. هریک از شما خاطره متفاوتی از خشونت دارید که با هزارویک پیچیدگی شخصیتی‌تان در هم آمیخته است؛ خشونت‌هایی از جنس نوع نگاه به زن؛ نگاه دست‌پایین و سبک شمردن زنان. درنهایت، راهی پیدا می‌کنید تا آنچه را که بر سرتان آمده است توضیح دهد، راهی برای زندگی کردن درون این خشونت‌ها.

این زندگی «شما»، زندگی «من» نیز است. این تجارب، مدام تکرار می‌شوند: مردی عورت‌نما که هرروز دوروبر مدرسه سروکله‌اش پیدا می‌شود؛ چند مردی که ناگهان جلوی مدرسه‌ای دخترانه سبز می‌شوند و صدایشان را می‌اندازند پشت گلویشان و داد می‌زنند «خوشگله!». بعد باهم قه‌قهه می‌خندند؛ سرتان را می‌چرخانید و چشم در چشم مردی می‌شوید که کنار بوته دارد خودارضایی می‌کند. به شما خیره می‌شود و می‌گوید «دوست داری!». فرار می‌کنید و می‌بینید او هم گذاشته پشت سر شما؛ با خواهرتان در حال قدم‌زدنید که ناگهان مردی با دم‌دستگاه بیرون آورده جلوی‌تان درمی‌آید؛ در خیابان منتظر ماشینید و یک‌باره صدای «جیگر سوار نمی‌شی بریم!» بهت‌زده‌تان می‌کند. سعی می‌کنید با عوض کردن جای‌تان از شرش خلاص شوید. هرکجا شما می‌روید، ماشینش را به آن سمت کج می‌کند و پیوسته متلک می‌گوید؛ سوار هواپیما ملحفه را کشیده‌اید روی سرتان تا چرتی بزنید، بیدار که می‌شوید، دست مسافر بغلی را چسبیده به ران پایتان حس می‌کنید [۱].

تک‌تک این موقعیت‌ها در ذهنم حک شده‌اند؛ موقعیت‌هایی که فقط تجربه تعدی و دست‌درازی نیست، بلکه نوعی تجربه حسّانی است که تحلیل و پردازشش در آن زمان، بسیار دردناک و دشوار است. هنوز زنگ صدایشان توی گوشم است؛ ماشینی که آهسته کرده است، دوچرخه‌ای که به‌سرعت می‌گذرد، دری که باز می‌شود، صدای پای قدم‌های پشت سرم، همه‌مۀ آرام درون هواپیما هنگامی که از خواب بیدار شدم. پس از چنین اتفاقاتی، عصب‌های حسّانی‌ام، به کوچک‌ترین حرکات و صداها حساس می‌شوند.

هرزمان و هربار اتفاقی می‌افتد. شما در شرایطی بد گیر می‌افتید. این تجارب چه نتایج دارند؟ آنها با ما چه می‌کنند؟ به تدریج احساس فشار می‌کنید؛ حملات بی‌امان و خشن به عصب‌های حسّانی شما؛ بدنی که در تعامل با جهان بوده است، از پس این حملاتِ عصبی، بدنی ترس‌خورده و هراسناک از تماس با جهان می‌شود. جهان را به شکل حملات بی‌وقفه حسّانی تجربه می‌کنید؛ تجربه‌ای به‌غایت ناگوار. ممکن است برای پیشگیری از حمله، به کنج تنهایی بخزید تا از حمله بعدی در امان باشید، تا از حملات بالقوه ایمن نگه داشته شوید. یا شاید سعی کنید برای مواجهه با این خشونت، احساساتتان را از کار بیندازید، به این صورت که یاد بگیرید تحت تأثیر اتفاقات قرار نگیرید یا کمتر اثرپذیر باشید. شاید بکوشید آنچه را اتفاق افتاده است، فراموش کنید. ممکن است احساس شرم کنید. شاید سکوت کردن را انتخاب کنید. به کسی چیزی نمی‌گویید و این راز روی دلتان سنگینی می‌کند. خود این، باری مضاعف می‌شود بر دوشتان؛ بار رازهای مگو. شاید هم به عرفان گرایش پیدا کنید و همه چیز را قضا و قدری الهی ببینید؛ «اتفاق است دیگر... می‌افتد. هرچه پیش آید خوش آید».

خشونت، با خود تبعاتی به همراه دارد. شما از پیش انتظار خشونت دارید. این انتظار وادارتان می‌کند زندگی‌ای متفاوت داشته باشید. وقتی دنیای بیرون را بالقوه خطرناک حس می‌کنید، ارتباط شما با بدنتان تغییر می‌کند: محتاط‌تر و ترسو‌تر می‌شوید. ممکن است خود را منزوی کنید، چراکه انتظار دارید آنچه قبلاً اتفاق افتاده است، در آینده نیز تکرار شود. شاید به‌سبب تجربه‌های ناگوارتان تنهایی را انتخاب کرده باشید. شاید هم از بس از تجارب زنان دیگر شنیده‌اید، گوشه‌نشین شده‌اید. یاد می‌گیرید که همیشه شش‌دانگ حواستان جمع باشد: چشم و گوشتان را خوب باز کنید، هر چیز بالقوه‌ای می‌تواند خطر باشد. یاد می‌گیرید مراقب باشید تا اتفاقات مشابه تکرار نشوند، تا از آسیب‌دیدنتان جلوگیری کنید. به شما گفته می‌شود که این به نفع شماست و خیرش را خواهید دید: اگر اتفاقی بیفتد، به هیچ شکل نمی‌توانید جلوی‌ش را بگیرید. حس اینکه مدام قرار است بلایی سرتان بیاید، کلافه‌تان می‌کند. با این حس زندگی می‌کنید که هرآن ممکن است اتفاقی بیفتد؛ خودتان را از رفتن به این‌ور و آن‌ور محروم می‌کنید تا عواقب و تبعات بالقوه را محدود کرده باشید.

برای مراقبت از خود یاد می‌گیرید در ارتباطاتتان محتاط و مراقب باشید. یادم می‌آید یک بار پلیس آوردند سر کلاس تا درباره «خطر غریبه‌ها» به ما آموزش دهد. طبق معمول، اولین توصیه آقای پلیس، صحبت نکردن با غریبه‌ها بود. آن لحظه

تصویری از غریبه در ذهنم مجسم شد؛ تصویری که ماحصل تجارب خودم و توصیه‌ی پلیس بود. یک تصویر، یک بدن و یک شخصیت: انگار با جادوجنبل، این تصویر، پیش چشمم حاضر شد. جالب آنکه بعدها که شروع به نوشتن کردم، فصل نخست کتاب *برخوردهای غریب*^۱ را با همان تصویر غریبه آغاز کردم: غریبه، شخصیتی شیخ‌گون و خیالی با «شنلی خاکستری است که ناگهان جلوی ما سبز می‌شود» (Ahmed, 2000: 19). آن پلیس، با توصیف غریبه، تصویر بدنی را در ذهنم حک کرد که منشأ بسیاری از اضطراب‌ها و نگرانی‌های من شد. اگر غریبه هرکسی می‌توانست باشد، پس می‌توانست کسی هم باشد که می‌شناسمش؛ کسی که باید مراقبش باشم. خطر غریبه‌ها خطری عینی و هم‌زمان احساسی است: برخی بدن‌ها خطرناک‌اند و برخی در معرض خطر. شما به‌عنوان زن یاد می‌گیرید در فضاهای عمومی محتاط و مراقب باشید و نسبت به کسی که آشنای شما نیست و حضور و نزدیکی‌اش توجیهی ندارد، حواستان را جمع کنید. غریبه، نزدیک آدم می‌پلکد؛ غریبه منبع ترس می‌شود.

وقتی خشونت‌ی روایت می‌شود و شرح و بسط پیدا می‌کند، شبیه به دستورالعمل عمل می‌کند. وقتی مخاطب توصیه‌های پلیس قرار می‌گیرد، احساساتان نیز سروشکل می‌گیرد. بدنتان به آن واکنش نشان می‌دهد. آیریس ماریون یانگ^۲ (1990) در مقاله «پرتاب کردن مثل دخترها» نشان می‌دهد که چطور «دختر بودن» از طریق شکل و فرمی ساخته می‌شود که دخترها به بدنشان در موقعیت‌های مختلف زندگی می‌دهند. دختران وقتی به انجام کاری مشغول‌اند یا زمانی که به کاری مشخص مشغول نیستند، در مقایسه با مردان، فضای کمتری اشغال می‌کنند. دختران با محدودیت‌هایی که برای بدنشان قائل می‌شوند، خود را محدود می‌کنند. یانگ این محدودیت را «نیت‌های سرکوب‌شده»^۳ می‌نامد و نشان می‌دهد که چطور دختران یاد می‌گیرند چیزی را پرتاب کنند، بدون آنکه بدنشان را به حرکت درآورند.

دختر شدن در اینجا به معنای نحوه‌ی تجربه‌ی بدن در فضا است. فضای جنسیتی، در نحوه‌ی اشغال فضا از سوی بدن [زنانه] آشکار می‌شود. تاکسی و متروهای شلوغ‌پلوغ را به یاد بیاورید؛ چطور برخی مردان خود را پهن می‌کنند و روی صندلی لم می‌دهند.

-
1. Strange Encounters
 2. Iris Marion Young
 3. Inhibited Intentionality

آنها نه تنها فضای جلوی صندلی خود را می‌گیرند، بلکه فضای اطراف سایر صندلی‌ها را نیز از آن خود می‌کنند. درمقابل، زنان باید تا جایی که می‌شود، خود را روی صندلی مچاله کنند، چراکه آن فضا قبلاً اشغال شده است. برای آنکه خود را با شرایط وفق دهیم، فضای کمتری اشغال می‌کنیم. هرچه بخواهیم خود را با این شرایط بیشتر وفق دهیم، فضای کمتری نصیب ما می‌شود. جنسیت: حلقه در حال تنگ‌تر شدن.

وقتی خود را کوچک و جمع‌وجور می‌کنیم، جهان کوچک می‌شود. جودیت باتلر (1993) به ما یاد داد «دختر شدن» مکانیسمی اجتماعی است. نوزادی متولد می‌شود: می‌گوییم «گل‌دختره» یا «شازده‌پسره». حتی پیش از تولد ممکن است در مانیتور تماشايش کنیم و از داشتن/نداشتن آلت مردانه مشخص کنیم دختر است یا پسر. اهمیت و علاقه به جنسیت، از همان ابتدا بر فالوس‌محوری متکی است: آلتی مردانه که قطب‌نمای آینده است؛ دو جنسی که دو سرنوشت متفاوت در انتظارشان است: دوگانه‌ای جنسی که سرنوشت افراد را تعیین می‌کند؛ سرنوشتی محتوم، آینده مهر و موم شده. حتی وقتی تمایز جنس-جنسیت را نقد می‌کنیم یا زمانی که انتقاد فمینیست‌ها از این تمایز را می‌شنویم (Gatens, 1983; Butler, 1990)، می‌دانیم این تمایز همچون شکلی از توالی کار می‌کند؛ یعنی انگار جنسیت از پی جنس می‌آید. می‌توان این توالی را «تقدیرباوری جنسیتی^۱» نامید؛ مثل همان باورهای جاافتاده: «پسرها شر و شورند/ دخترها لطیف و احساسی‌اند». یادم می‌آید بزرگ‌ترها اغلب این عبارت که «پسرها شر و شورند» را به کار می‌بردند. اکثر اوقات، همراه با تکان دادن سر و لحنی حاکی از بخشنده‌گی و گذشت. سرکشی، پرخاشگری و حتی خشونت، با گفتن «پسرها شرند» توجیه می‌شود. تقدیرباوری جنسیتی، بر باورهای جاافتاده درباره طبیعت و زمان استوار است. آنچه «در آینده خواهد آمد»، پیش‌تر از رهگذر «امروز وجود دارد» تعیین شده است؛ برای همین هم است که پسرها شبیه به هم‌اند؛ دخترها هم همین‌طور [=پسر/دختر بودن، ویژگی‌هایی مشخص را بر ما مترتب و تحمیل می‌کند]. اما شکل و شباهت نه تنها توجیه‌گر می‌شود (او چنین پسری می‌شه یا عجب پسری بشه)، بلکه انتظار و توقع ایجاد می‌کند. این «اند» در جمله «پسرها پسرند»، آینده را از قبل پیش‌بینی می‌کند. پیش‌بینی، به فرمان و

دستور بدل می‌شود. تو پسری. پیروی از این دستور باعث می‌شود دیگران قبولت کنند؛ انتظاری را که دیگران از تو دارند، زندگی می‌کنی.

جنس^۷ مثل تکلیف و مشق شب است. جای تعجب نیست که توصیفی خیلی دم‌دستی و هرروزه مثل «گل‌دختره» یا «شازده پسر» از همان بدو تولد، نه فقط تکلیف‌مان را مشخص می‌کند (ناسلامتی پسریا!- مثل دخترا رفتار کن)، بلکه دستورات عمل رفتاری نیز تعیین می‌نماید (پسرها شروشورند/ دخترا لطیف و احساسی). مشخص کردن تکلیف در واقع مثل نشانه عمل می‌کند: دختر یا پسر. کار این «یا»، چیزی نیست جز نشان دادن اختلاف و تضاد: این یا آن، دختر یا پسر. نشانه‌ها: تعیین معنا و دلالت چیزها. هر چیزی از همان آغاز، معنایی با خود حمل می‌کند. برخلاف باور عمومی، داستان به این شکل نیست که اول چیزی (بیولوژی جنسی) باشد و بعد برایش معنایی (معناهای جنسیتی) ساخته شود. شما یا به دسته X تعلق دارید یا Y. انتساب به یک گروه موجب می‌شود چیزهایی از دیگران دریافت کنید که جایگاه شما را در رابطه با آنها مشخص می‌کند. ما اما از همان ابتدا چیزی بیش از این تکالیف و معانی تعلق گرفته هستیم.

ممکن است با تکلیفی احساس راحتی و آرامش کنیم؛ شاید هم نه. تکلیف، معنای کار و وظیفه می‌دهد؛ مثل مشق شب. در این سیستم دوتایی، رده‌بندی شدن در یکی از دو قفس، شیوه‌ای از هدایت آینده است. به این موضوع در فصل ۲ به تفصیل خواهیم پرداخت. جنسیت احتمالاً برای کسی که با تکالیف و معانی جنسیتی منظور شده برایش احساس راحتی نمی‌کند، پر از دردسر و زحمت است. ممکن است از همان کودکی، به سبب نپذیرفتن نشانی و معنایی که برایمان [به دلیل جنسیت‌مان] در نظر گرفته‌اند، احساس ناراحتی و عذاب کنیم و به بدنمان حس بیگانگی داشته باشیم. ممکن است در طول زندگی، چندین و چندبار معانی جنسیتی گوناگون بر ما حمل شود؛ شبیه قطع شدن مسیر جملات با علائم نگارشی. البته آن لحظاتی که دختر شدن را در فرازهای مختلف زندگی اجرا می‌کنیم، هرگز نقطه پایانی ندارند. حتی بعد از دخترنامیده شدنمان از سوی دیگران، باز هم ما دختر شدن را در موقعیت‌های مختلف اجرا می‌کنیم. همان طور که جو دیت باتلر توضیح می‌دهد «دختر بودن صرفاً در آن لحظه‌ای که معلوم می‌شود جنین «دختر» است به پایان نمی‌رسد» (Butler, 1993: xvii). در عوض، «آن لحظه خطاب قرار دادن و احضار کردن اولیه، در طول زندگی بارها و بارها از سوی نهادها و افراد مختلف تکرار و مستحکم می‌شود»

(1993:xvii) مسئله به این سادگی نیست که هر نشانه‌ای، دلالتی سرراست و ثابت داشته باشد. مهم آن است که چه کسی شما را با آن نشان مخاطب قرار می‌دهد و شما آن را به چه معنایی می‌گیرید.

دختر شدن نه تنها با «دختر» خطاب شدن از سوی دیگران، بلکه به میانجی شکل و نوع این خطاب انجام می‌گیرد؛ به این معنا که گفته می‌شود چون تو دختری، ما می‌توانیم با تو چنین کنیم. خشونت نیز شیوه‌ای از خطاب کردن است. دختر بودن راه خوبی برای آموختن و فهمیدن چپستی بدن است: به شما فرمان داده می‌شود؛ برای نزدیکی به شما پیشروی می‌کنند؛ شما شیء‌واره می‌شوید؛ به یک ابژه تبدیل می‌شوید، هیچ انگاشته می‌شوید. دختر شدن یعنی یاد بگیرید انتظار چنین پیشنهادهایی را داشته باشید، رفتارتان را براساس آن تنظیم کنید. دختر شدن یعنی در فضاهای عمومی، محتاط و نگران باشید؛ صرف بودنتان، با اضطراب و دلهره همراه باشد. در واقع، اگر رفتارتان را بر این مبنا تنظیم نکنید، اگر مراقب و محتاط نباشید، مسئول آنچه بر سرتان می‌آید خودتانید (حواستان باشد به آنچه نوشیدید، آنچه پوشیدید، جایی که رفتید. کلاً حواستان جمع باشد). شما چه رفتارتان را براساس آنچه از شما انتظار می‌رود تنظیم کنید و چه نکنید، ممکن است برای آنچه اتفاق می‌افتد مسئول قلمداد شوید، چرا که تقدیرباوری جنسیتی، پیشاپیش خشونت علیه شما را پذیرفتنی و اجتناب‌ناپذیر کرده است. فمینیست‌ها راجع به این قضاوت درباره عادی‌سازی خشونت بسیار نوشته‌اند. مستندسازی، پروژه‌های فمینیستی است، پروژه‌های برای زندگی.

آگاهی فمینیستی

شما از کی شروع به چیدن قطعات پراکنده در کنار یکدیگر کردید؟ احتمالاً وقتی دارید قطعات پراکنده را کنار هم می‌چینید، در حال کنارهم گذاشتن تکه‌هایی از خودتانید. ما قطعات را سرهم‌بندی می‌کنیم. فمینیسم شبیه انسان آچاربه‌دست است، یعنی شخصیتی است که خود را سرهم‌بندی^۱ می‌کند؛ برای همین، عجیب نیست که کار فمینیستی زمانمند است: گاهی برای سرهم‌بندی کردن به شدت شکننده‌ایم.

1. Self-assembly

نمی‌توانیم خطر کنیم و دل به دریا بزنیم. اگر بشکنیم آمادگی چسباندن تکه‌پاره‌هایمان به همدیگر را نداریم. آماده‌شدن اغلب به معنای آمادگی برای به‌هم‌چسباندن تکه‌پاره‌هاست.

زمان که بگذرد، با تلاش و کوشش، معنای چیزها روشن‌تر می‌شود. آرام‌آرام از شیوهٔ عملکرد خشونت سر درمی‌آورید: می‌فهمیم که دختر بودن یعنی در معرض فشار قرار گرفتن، در معرض حملهٔ بی‌امان بودن، حواس و بدنی که از تجربه‌کردن و دل‌به‌دریازدن در هراس است. احتمالاً از این تجارب چیزهایی می‌آموزیم، از این تکرار توشه‌هایی می‌اندوزیم؛ یعنی با مرور گذشته متوجه شوید که چطور کار به جایی رسید که فضای کمتری به شما داده شد. احتمالاً از اینکه زنان را مسئول خشونت می‌دانند که بر آنها رفته است، در حال انفجارید؛ خشمی فمینیستی شما را فرامی‌گیرد. فمینیسم به ما کمک می‌کند بفهمیم چیزی اشتباه است و این اشتباه اساساً هیچ ربطی به ما ندارد.

فمینیست‌شدن: بازتعریف دیگرگونهٔ جهان. با فمینیست‌شدن می‌فهمیم که چگونه آنچه بر من رفته است، بر دیگرانی همچون من نیز می‌رود. آرام‌آرام رویه‌ها و الگوها برایمان روشن می‌شود. یواش‌یواش آگاه می‌شویم: به نظر آسان می‌آید اما این راه به‌هیچ‌وجه مسیری صاف و مستقیم نیست. مدام ما را مقصر می‌دانند. چه احساسی داریم؟ وقتی حواسمان همواره پی این است که کجا را اشتباه رفته‌ایم و چه کار غلطی کرده‌ایم، ممکن است امر به ما مشتبه شود که جایی اشتباهی کرده‌ایم.

باید حواسمان به دست‌اندازها باشد: مسیر پر از دست‌انداز است. شما پیشاپیش این حس را داشتید که یک جای کار می‌لنگد. شاید این به‌دلیل حسی ناخوشایند و معذب‌کننده بوده است که از چیزی داشته‌ایم. همان‌طور که آلیسون جاگار^۱ شرح می‌دهد «فقط هنگامی که بر ضربهٔ گیج‌کننده، انزجار، عصبانیت یا ترس اولیه‌مان غلبه کنیم، می‌توانیم هوشیاری «غریزی» مان را به سطح آگاهی ارتقا دهیم و دریابیم که ما در شرایط فشار، اضطراب، سوءرفتار، بی‌عدالتی یا خطر قرار داریم» (، 1996، 181؛ همچنین نگاه کنید به Spelman, 1989). غریزهٔ ذکاوت و هوشیاری خاص خودش را دارد. غریزهٔ فمینیستی حس می‌کند چیزی درست نیست. شما باید حواستان

1. Alison Jaggar

بیشتر به این حس باشد، ولی وقتی تلاش می‌کنید به آن احساس فکر کنید، به سرعت از دست می‌رود. شاید این احساس در ابتدا نگرانی‌ای در پس‌زمینه باشد، مثل صدایی آرام و ممتد که با گذشت زمان بلندتر می‌شود و تمام گوشتان را پر می‌کند و باقی اصوات را خاموش می‌سازد. بعد ناگهان - شاید هم به‌مرور - متوجه می‌شوید که آنچه سرسختانه در تلاش برای پس‌زدنش بوده‌اید، تمام آن چیزی است که می‌توانید بشنوید. احساسی ناخوشایند که از پس ذهنتان سر برآورده بود و چیزی را اشتباه می‌پنداشت، به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. وقتی تصمیم می‌گیرید پیگیری‌اش کنید، کمرنگ می‌شود. شاید شما حتی نخواسته باشید چنین احساسی داشته باشید؛ وقتی به حستان از اشتباه‌بودن چیزی پی می‌برید، تازه آغاز آگاه‌شدن از چیزهای اشتباه است. توجه‌کردن به چنین حسی و پشت‌گوش‌نینداختن آن می‌تواند بسیار طاقت‌فرسا باشد، چراکه احتمالاً باعث می‌شود چیزهایی را که می‌توانست برایتان امتیازات و امکان‌هایی به همراه داشته باشد، از دست بدهید؛ روابط، رؤیاهای، این فکر که شما که هستید یا چه کسی می‌خواهید بشوید. حتی ممکن است آرزو کنید برخی چیزها را نمی‌فهمیدید، چون فهمیدن آنها می‌تواند رابطه‌تان با جهان را تغییر دهد، می‌تواند جهانی را که در آن تنفس می‌کنید، عوض کند اما باید با احساساتی که دوست داشتیم نداشته باشیم، بمانیم؛ احساساتی که یادآور وقایع رخ‌داده‌اند، احساساتی که شما را نسبت به بودنتان محتاط و نگران کرده‌اند.

توان بردوش‌کشیدن بارها و فشارهایمان محدود است. چیزهایی را تحمل می‌کنید تا از چیزهایی دیگر پرهیز کرده باشید. به گذشته فمینیستی‌ام که نگاه می‌کنم، مکالمه‌ای در ذهنم نقش می‌بندد؛ مکالمه با رزمی مور^۱ یکی از استادانم در اولین کلاس‌های فمینیستی‌ای که گذراندم. درس آثار زنان قرن نوزدهم را در سال ۱۹۸۸ و درس آثار زنان در قرن بیستم را در سال ۱۹۸۹ با او گذراندم. زمان زیادی از مکالمه می‌گذرد و اگرچه هیچ‌وقت دیگر به آن فکر نکردم اما فراموشش هم نکردم. از او پرسیدم آیا مقاله‌ام برای این درس باید دربارهٔ زنان یا جنسیت باشد؟ رزمی گفت «بایدی که نیست... ولی اگه نباشه یه کم عجیبه». چرا این سؤال را از او پرسیدم؟ من به امید خواندن فلسفه به دانشگاه آمده بودم. به‌ویژه به فلسفه «شک‌گرایی»^۲ علاقه‌مند بودم؛ فلسفه‌ای که در چیستی چیزها شک می‌کند. متأسفانه

1. Rosemary Moore
2. Scepticism

فلسفه غالب در دانشگاه آدلاید^۱ فلسفه تحلیلی بود و در کلاس‌های مقدماتی، شک‌گرایی را به‌عنوان فلسفه‌ای خود-متناقض رد می‌کردند. برای آنکه بتوانم موضوعات موردعلاقه‌ام را بخوانم، به گروه ادبیات انگلیسی رفتم، چون در آنجا «نظریه» تدریس می‌شد. واحدهای مربوط به آثار زنان را نه به‌دلیل علاقه‌ام به نظریه فمینیستی - اگرچه نسبت به فمینیسم مشتاق بودم - بلکه به‌این دلیل برداشتم که به نظریه انتقادی علاقه‌مند بودم. می‌خواستم بدانم ما چیزها را چطور درک می‌کنیم، حقیقت چیست، رویکردها و دریافت‌های مختلف چه می‌گویند، تجربه و سوژه‌کتیویته چه چیز را برایمان آشکار می‌کند. می‌خواستم بدانم چطور دو نفر آدم، یک چیز را سبز می‌بینند و درکی مشترک از سبز بودن دارند. به‌دنبال پاسخ سؤالاتی از این جنس بودم.

بله: من درس آثار زنان را برداشتم، چون می‌خواستم نظریه انتقادی بخوانم. استاد ما رویکرد روان‌کاوی لاکانی داشت. این البته آن چیزی نبود که مورد علاقه من باشد. چیزی که من را گرفتار کرد، نظریه‌های ادبی فمینیستی در دهه ۱۹۸۰ و سپس فلسفه فمینیستی علم و معرفت‌شناسی فمینیستی بود. سرانجام، نخستین مقاله فمینیستی‌ام را برای این درس نوشتم [۲]؛ اما چرا منی که می‌خواستم از نظریه فمینیستی به نظریه انتقادی برسم، برعکس، از نظریه انتقادی به نظریه فمینیستی رسیدم؟ من که خودم را فمینیست می‌دانستم، چطور در این مسیر به چنین فمینیست صریح‌اللهجه‌ای تبدیل شدم؟ به‌گمانم تعداد معدودی فمینیست بود که قبولشان داشتیم. فکر می‌کردم فلسفی بودن یا پرسیدن سؤالاتی درباره چستی واقعیت، به فمینیسم چندان ربطی ندارد. درعوض، فمینیسم درباره امور خاص است نه عام، درباره امور نسبی است و نه کلی. فمینیسم درباره به‌چالش کشیدن خشونت جنسی، نابرابری و بی‌عدالتی است و نه ماهیت واقعیت به معنای دقیق کلمه. متوجه نبودم که فمینیسم، راهی برای به‌چالش کشیدن جهان است. متوجه نبودم که چطور زیرسؤال بردن سکسیسم، یکی از اصلی‌ترین راه‌های مختل کردن اموری طبیعی پنداشته شده است و چطور این انتقادات می‌تواند به ما نشان دهد که امور بدیهی را بدیهی نگیریم. نظریه فمینیستی به من یاد داد که امر جهانی باید منحل شود. نظریه فمینیستی به من آموخت که دیگران توجیهات خسته‌کننده‌شان را جای واقعیت جا می‌زنند؛ بنابراین، اگر در مقدمه این کتاب گفتم که نظریه فمینیستی، شما را به

کلاس درس می‌برد، باید به این نکته نیز توجه کنید که نظریه فمینیستی می‌تواند شما را از آنجا خارج کند. منظورم این است که فکر می‌کردم می‌خواهم در کلاس نظریه شرکت کنم اما نظریه فمینیستی به من آموخت که آن کلاس مناسب من نیست. فمینیسم کلاس نظریه من است.

یاد گرفتم که گاهی در جایی روی سکسیسم یا نژادپرستی انگشت گذاشته می‌شود تا جای دیگر پنهانش کنند. مکان و موقعیت می‌تواند فروکاهنده و تقلیل‌گر باشد. فمینیست شدن پروسه‌ای است که در آن یاد می‌گیرید آنچه را که در برابرتان سد ایجاد کرده است، نمی‌توان جانمایی کرد یا به یک ابژه و چیز تقلیل داد (که انگار می‌توانیم با پیدا کردنش از شرش خلاص شویم و به کارمان بدون مزاحمت ادامه دهیم). نشانه‌رفتن سکسیسم، مسیر همواری نبود که خودبه‌خودی به پیش رود. من چندین شروع اشتباه داشتم، چراکه مقاومت زیادی در من بود. فمینیسم را فقط ذره‌ذره می‌توانستم بپذیرم. شاید از این‌رو چیزهای کمی را می‌توانستم بپذیرم که قبلاً چیزهایی دیگر را درونی کرده بودم. از اینکه در گذشته چیزها را شفاف و واضح نمی‌دیدم، احساس حماقت می‌کردم. شما ناچار می‌شوید از نسخه قبلی خودتان و نیز نسخه قبلی رخدادها دست بکشید. نباید فراموش کنیم که چقدر سخت است پذیرش اینکه جهان، ما را به سبب بدن‌هایمان پس می‌زند. نمی‌خواستیم فمینیسم را با خودم همه‌جا بکشم، چراکه نمی‌خواستیم با این محدودیت‌ها روبه‌رو شوم. می‌خواستیم مکان‌هایی باشیم که بتوانیم بدنم را پشت سر بگذارم و واردشان شوم.

اگر فمینیست شدن، مسیری هموار ندارد و اگر در برابرش مقاومت می‌کنیم چون متحمل بار زیادی می‌شویم، بدین معنا نیست که رها کردنش راحت است. وقتی تکه‌های پراکنده را کنار یکدیگر می‌چینید، حسی جادویی حاصل می‌شود: جرقه‌هایی که یک‌باره ذهن را روشن می‌کنند؛ اموری که پیش‌تر پنهان و مبهم بودند، به یک‌باره معنادار می‌شوند؛ چیزها در جای خود قرار می‌گیرند. در چشم‌برهم‌زدنی جهان جوری دیگر ظاهر می‌شود: شفافیت و وضوح، حسی جادویی با خود به همراه می‌آورد. برای من، خواندن نظریه فمینیستی، با سلسله جرقه‌هایی پی‌درپی همراه بود. بعدتر تدریس مطالعات زنان و سهیم شدن در دقایق روشن‌گر دیگران برایم لذت‌بخش بود؛ صدای این جرقه‌ها؛ چقدر باشکوه است وقتی صدای جرقه‌های فردی، برای دیگران قابل شنیدن می‌شود.

آشنایی با فمینیسم می‌تواند با فراهم‌آوردن ابزاری برای تجدیدنظر در گذشته، ما را قدرتمند سازد. شکی نیست که این آشنایی، تجربه‌ای شخصی است اما امر شخصی امری ساختاری است. می‌دانم که ساختار می‌تواند به شما ضربه بزند و شما را آسیب‌پذیر کند. هر مردی که به شما خشونت می‌ورزد، پیش‌تر چراغ سبز به او نشان داده شده است. این همان ساختار است. خشونت مرد، امری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر جلوه داده می‌شود که این خود باز مسئله‌ای ساختاری است اما زن، خودش مسئول خشونت است که بر او رفته است. این هم جلوه‌ای دیگر از ساختار است. پلیسی که از ورود به خشونت خانگی پرهیز می‌کند، چون آن را مسئله‌ای خانوادگی می‌داند نیز بخشی دیگر از ساختار موجود را عیان می‌سازد. قاضی‌ای که پای پوشش زن قربانی را وسط می‌کشد، قضاوتی شخصی نمی‌کند، بلکه ادامه‌دهنده ساختار مستقر شده است. ساختار یک نظم، چیدمان، بنا؛ ساختار سرهم‌بندی است.

برای توضیح ساختار نیز به ساختار نیاز داریم. برای فهرست کردن مصادیق خشونت، به ایجاد فهرستی فمینیستی نیازمندیم. یکی از دلایلی که پروژه سکسیسم روزمره^۱ را بسیار مهم و ضروری می‌دانم، آن است که نشان می‌دهد چطور فهرست کردن مصادیق سکسیسم، ناگزیر پروژه‌ای جمعی است [۳]. این پروژه، فضایی مجازی در اختیار می‌گذارد که در آن می‌توانیم از تجارب شخصی‌مان درباره سکسیسم، خشونت جنسیتی یا آزار جنسی صحبت کنیم و اطلاعاتمان را به اشتراک بگذاریم؛ یعنی نشان دهیم که این یا آن اتفاق، منحصر به فرد و خاص نیست، بلکه بخشی از مجموعه اتفاقات تکرارشونده‌ای است که ساختار نام دارد. استراتژی‌های اخیر فمینیستی، به سویه‌های اصلی فمینیسم موج دوم جانی تازه بخشیده‌اند. ما در آستانه احیا و رونق دوباره فمینیسمیم، چراکه هنوز خواسته‌هایمان برآورده نشده است و مسائل، در اشکال و اعوان متفاوت دوباره ظهور می‌کنند. افزایش آگاهی، از اینجا مایه می‌گیرد: یافتن بصیرتی فمینیستی، بصیرتی شخصی که البته به واسطه و همراه دیگران به دست می‌آید و تجربه من را به تجربه دیگران پیوند می‌زند. ما برای نشان دادن ابعاد و حجم سکسیسم، به چنین بصیرتی نیاز داریم. وقتی جایی برای بیان این تجارب وجود دارد- و فمینیسم چیزی نیست جز فراهم کردن چنین فرصت‌هایی برای حضور و تجربه زنان- این بصیرت‌ها آشکار می‌شوند؛ «قطره‌قطره» جمع گردد و انگهی دریا شود. این جریان، شبیه به شیر آبی است که

هرز رفته است و اجازه می‌دهد آنچه مسدود و راکد شده بود، به جریان بیفتد. فمینیسم آزادکردن دریچه فشار است.

فمینیسم به شما اجازه می‌دهد نه تنها گذشته‌تان را که همچنین بدنتان را دوباره زندگی کنید. شما ممکن است با گذشت زمان و آگاهی از اینکه چقدر خودتان را مچاله کرده بودید تا فضای کمتری بگیرید، بخواهید فضای بیشتری را از آن خود کنید و عرصه را گشوده‌تر. این خواستن و اراده لزوماً به سادگی اتفاق نمی‌افتد. برای افزایش اعتماد به نفس، کنار گذاشتن نگرانی و احتیاط و البته سکنی گزیدن مجدد در بدنتان، زمان لازم است. فمینیسم به ما نشان می‌دهد که چگونه در بدن به شکلی دیگر استقرار یابیم و سکنی گزینیم. شاید باید به جای عقب‌نشستن از ترس خشونت، با چیزها سرشاخ شویم. البته که سخت و دشوار است. گاهی همان راهی که برای نزدیک شدن به مشکل انتخاب کرده‌ایم، خود تشدیدکننده و ایجادکننده مشکلات است. می‌دانیم که این ما زنان نیستیم که باید مسئله خشونت را حل کنیم. تغییر رابطه ما با جهان، خود جهان را که تغییر نمی‌دهد. وقتی تصمیم می‌گیریم عقب‌نشینی، از فضایی که دوست داریم پا پس نکشیم و بر مال خود کردن آن اصرار بورزیم، یعنی چیزی را که جهان از ما می‌خواهد و سال‌ها بر ما تحمیل کرده است، به هیچ گرفته‌ایم. برای فهم بهتر ماجرا، راهی وجود ندارد جز اینکه پیامی که می‌دهند را از این گوش بگیریم و از آن گوش درکنیم؛ پیامی که می‌گوید داریم برخلاف آنچه مقرر است عمل می‌کنیم، پیامی که از ما می‌خواهد به این بدعت پایان بخشیم و اشتباهمان را تصحیح کنیم. از این زاویه، فمینیست شدن، چیزی جز ایستادن در جایگاهی نیست که اشتباه قلمداد می‌شود.

وقتی شروع به جمع‌وجور کردن خود می‌کنیم، چیزهای بیشتری درباره خودمان درمی‌یابیم. فمینیسم به شما اجازه رفتن به جاهای مختلف را می‌دهد و از این رهگذر امکان بازیابی موقعیت قبلی‌مان را فراهم می‌کند. ما در این مسیر، از دنیا و بی‌عدالتی‌های آن بیشتر آگاه می‌شویم؛ می‌فهمیم که پیش‌تر چه چیزهایی را به‌طور معمول نادیده می‌گرفتیم. وقتی اجازه ورود به جهانی را نداشته باشیم و در برابرش مقاومت نکنیم، آن جهان همچون آواری بر سرمان خراب می‌شود. فمینیسم چیزی شبیه به این تجربه ویران‌شدن است؛ از یک کتاب به کتابی دیگر می‌رسید، رد و اثری شما را به سمت فمینیسم می‌کشاند، بیشتر و بیشتر در فمینیسم غوطه‌ور می‌شویم، در واژگان جدید، مفاهیم، استدلال‌ات، الگوهای پدرسالاری و

فالوس محوری، فرهنگ تجاوز، نظام جنس و جنسیت غرق می‌شود. در تکاپوی درک فمینیسم، متوجه می‌شویم که فمینیست‌های پیشین، برای معنادرند تجاربی که ما از سر گذرانده‌ایم، چه راه‌های بی‌شماری را رفته‌اند؛ تجاربی که بسیار پیش از آنکه تجربه‌اش کنیم، تجربه‌اش کرده‌اند. تجاربی که باعث شدند حس تنهایی کنید، درست همان تجاربی‌اند که شما را به دیگران متصل می‌کنند. اما تازه نوبت سروسامان دادن به این جهان معانی و تجربه‌هاست: برخی برای شما بیشتر معنا می‌دهد تا برخی دیگر. من اما همیشه این حس را که آن لحظه داشتیم فراموش نمی‌کنم؛ حس که انگار کسان دیگری نیز این زندگی من را زیسته‌اند، حس اینکه من تنها نیستم، حس اینکه من هیچ‌وقت تنها نبوده‌ام. تاریخ دشواری‌های ما، با واژگانی نوشته می‌شوند که قبلاً تکثیر شده‌اند. اغلب فکر می‌کنم خواندن کتاب‌های فمینیستی، مثل پیدا کردن رفیق است؛ دیگرانی نیز پیش از من این مسیر را پاکوب کرده‌اند.

حتی اگر هنوز احساس درد، استیصال و خشم دارید و هرچه بیشتر به این احساسات توجه می‌کنید، بیشتر دچارشان می‌شوید، آنها به مسیری دیگر هدایت می‌شوند. دانش، دستاورد این تغییر مسیر است. احساسات شما نه خود شما را نشانه می‌گیرد و نه اشخاص دیگر را مسبب مشکلات می‌داند- یا دست‌کم فقط این دو حالت نیستند- بلکه جهانی را هدف قرار می‌دهد که با توجیه خشونت، آن را بازتولید می‌کند.

مشکل نام‌ها

آگاهی فمینیستی مثل چراغی است که کلیدش را روشن کرده باشیم. اگر بخواهیم در جهان فعلی که جهانی غیرفمینیستی است جان سالم به دربریم، شاید چاره‌ای نداشته باشیم که اصلاً چراغ را روشن نکنیم. آگاهی فمینیستی، چیزی از جنس روشن‌بودن کلید برق است. وقتی آگاهی فمینیستی داشته باشید، حساسیت جنسیتی‌تان نیز روشن است؛ مگر آنکه عامدانه خاموشش کنید. این احتمالاً عکس تنظیمات معمول باشد. به‌طور معمول شما چیزی را روشن می‌کنید که خاموش است؛ برای همین، خاموش کردن حساسیت جنسیتی، کاری فرساینده است. گاهی

توجه کردن به نژادپرستی و سکسیسم، به اندازه تجربه آنها یا حتی بیشتر از آن دشوار و فرساینده است. به هر حال، همین توجه کردن است که چیزها را واقعی می کند. گاهی به این فکر می کنیم که اگر از توجه کردن به نژادپرستی و سکسیسم دست برداریم، از زیر این فشار خلاص می شویم. اگر اصلاً بی خیال گیر دادن به سکسیسم و نژادپرستی شویم، نفسی راحت می کشیم. شخصاً فکر نمی کنم این، راهکار ساده‌ای باشد و حتی به نظرم گزینه همواره دردسترس نیست، چراکه لازمه بی خیال چیزها شدن و توجه نکردن به آنها، دست کشیدن از فردیت و سوژگی‌ای است که با هزارویک زحمت برای خود ساخته ایم. ما آرمانی داریم: وقتی شخصیتی از خود می‌سازیم که به نژادپرستی و سکسیسم حساس می‌شود، دیگر نمی‌توانیم شبیه شخصیت‌هایی باشیم که به این مسائل بی‌توجه‌اند.

در جهانی که انسان‌ها یاد گرفته‌اند نسبت به مسائل بی‌توجه و بی‌تفاوت باشند، توجه کردن، خود کاری از بیخ و بن سیاسی است. یاد گرفته ایم که نسبت به چه چیزهایی بی‌توجه و بی‌تفاوت باشیم؟ به برخی رنج‌ها؛ برای مثال، یاد گرفته ایم وقتی کسی برای ما غریبه‌ای تعریف می‌شود که رنج می‌بیند، چندان توجهی به آن نکنیم یا دست کم حس همدردی‌ای بسیار سطحی با آن داشته باشیم. در واقع، این طریقه مواجهه با غریبه است که به ما آموزش داده‌اند: غریبه کسی نیست که ما نمی‌شناسیمش، بلکه کسی است که باید غریبه باشد؛ نه کسی که نمی‌شناسیمش، بلکه کسی که نباید هم بشناسیمش. از بچگی یاد می‌گیریم از بی‌خانمان‌هایی که در خیابان پرسه می‌زنند دوری کنیم. نه تنها درد و رنجشان، بلکه وجودشان را نادیده بگیریم. به ما گفته می‌شود «چه کار بهشون داری، راه بیفت، بجنب!». نه فقط یاد می‌گیریم که رنج و درد چه کسانی باید برایمان مهم باشد یا چطور باید تحت تأثیر رنج آنها قرار بگیریم، بلکه همچنین دست به مرزبندی بین دوست و غریبه می‌زنیم؛ کسانی را که مهم‌اند، از غیرمهم‌ها جدا می‌کنیم. خشونت، پایه این تمایز است و از رهگذر آن اعمال می‌شود. ما یاد می‌گیریم چیزی را که سر راهمان است کنار بزنیم. وقتی این چیزها را نادیده بگیریم، نادیده گرفتن انسان‌ها [ی محذوف] دیگر کاری ندارد.

وقتی به ما یاد دادند که روی برگردانیم، باید روی آوردن را یاد بگیریم. آدری لرد به من آموخت چطور توجه به مشکلات، توجه کردن به انسان‌ها، ضرورتی سیاسی است؛ حتی اگر این روی آوردن به مشکلات و انسان‌ها برایمان دردسرساز شود. او به

ما یاد می‌دهد چطور تجربه برخی مشکلات - به‌ویژه وقتی به‌خاطر بدنمان در تقابل با جهان قرار می‌گیریم - به‌سختی به فهم و اندیشه می‌آید. آدری لرد در *خوهر بیگانه*^۱ کلمات نژادپرستی و سکسیسم را «کلماتی که با آنها بزرگ‌شده‌ایم» توصیف می‌کند (۱۹۸۴: ۱۵۲). ما با نژادپرستی و سکسیسم، پیش از آنکه کلمه‌ای برای فهمشان داشته باشیم، مواجه شدیم. کلمات به ما امکان نزدیک‌تر شدن به تجاربمان را می‌دهند. کلمات به ما کمک می‌کنند تا واقعه‌ای را پس‌ازآنکه از سر گذرانیدیم، بهتر درک کنیم. ما شاهدی پس‌نگر از سیر تکوین خود می‌شویم. سکسیسم و نژادپرستی: اگر این دو واژه، کلماتی برای به‌زبان آوردن تجارب تلخی‌اند که از سر گذرانده‌ایم، پس نام‌ها همواره نسبت به تجارب، تأخر زمانی دارند: نخست حادثه رخ می‌دهد، بعد نامی برایش انتخاب می‌کنیم.

نام‌نهادن بر مشکلات، مهم و مؤثر است. پیش از نام‌گذاری، نمی‌توانید دست روی چیزی مشخص بگذارید. ما با استفاده از این کلمات، تاریخ خود را مرور می‌کنیم و روی گذشته‌مان متمرکز می‌شویم. برای خود من، زمان زیادی طول کشید تا توانستم نشان دهم چطور نژاد و نژادپرستی، دنیایم را پر کرده است. خواندن متون فمینیست‌های سیاه و رنگین‌پوست، به من کمک کرد تا گذشته‌ام را مرور کنم؛ تا گذشته‌ام را از نو زندگی کنم. من در استرالیا و در محله‌ای بسیار سفید بزرگ شدم و به مدرسه‌ای بسیار سفید رفتم؛ حالا شاید بپرسید اصلاً این «بسیار» درباره سفیدها یعنی چه. فقط چند نفر از ما رنگین‌پوست بودیم. دقیقاً نمی‌دانستیم نقطه اتصالمان به یکدیگر چیست ولی همین قدر می‌فهمیدیم که ربطی به هم داریم. من مادری انگلیسی و سفیدپوست و پدری پاکستانی و رنگین‌پوست داشتم؛ پدری که تاریخ و گذشته‌اش را پشت سر گذاشته بود تا به بچه‌هایش فرصت زندگی کردن در جهانی جدید را بدهد [۴]. ما هیچ دوست پاکستانی نداشتیم ولی گاهی اوقات به پاکستان سفر می‌کردیم یا عمه‌هایم از پاکستان به دیدارمان می‌آمدند، اما این دیدارها صرفاً گذرا و مقطعی بودند؛ دیدارهایی که به شناختن اصل و نسبم کمکی نکرد. پوست من قهوه‌ای بود. به‌وضوح متفاوت بودم اما درباره منشأ این تفاوت و اینکه از کجا آمده‌ام، ایده‌ای نداشتیم. احساس می‌کردم چیزی غلط است. دیگران هم این حس را به من

می‌دادند که یک جای کارم می‌لنگد اما نمی‌دانستم چه چیزی غلط است. چیزی غلط بود. نام این چیز چه بود و چطور می‌توانستم آن را پیدا کنم؟

قبل از آنکه نامی برایش پیدا کنم، مجبور به ترک خانه شدم. خانه را به‌ناچار ترک کردم تا بلکه امکان دوباره بازگشتنم به خانه مهیا گردد. مشغول نوشتن فصلی از پایان‌نامهٔ دکترایم دربارهٔ سوژکتیویته بودم. به مثال و مصداق عینی نیاز داشتم. یادم می‌آید به دور و اطراف اتاق نگاه می‌کردم تا شاید ایده‌ای در ذهنم جرقه بزند. یادآوری این خاطره برایم بامزه است، چون بعداً به میزی که دم دستم بود برخوردم و این شیء سر از نوشته‌ای دیگر درآورد (Ahmed, 2006). همان‌طور که داشتم به اطراف نگاه می‌کردم، خاطره‌ای به ذهنم رسید؛ خاطره‌ای که انگار با ارادهٔ خودش وارد ذهنم شده بود. خاطره به چهارده‌سالگی‌ام مربوط بود. داشتم حوالی خانه و در خیابان آدلاید^۱ قدم می‌زدم. دو پلیس سوار بر ماشینشان کنارم ایستادند. اولی پرسید «تو اصالتاً از بومی‌های اینجایی؟». ظاهراً در این منطقه سرقت‌هایی رخ داده بود. نژادپرستی یعنی چطور بین بومی‌بودن و جرم ارتباط برقرار نماید و با آن دیگران را استنطاق کنید. به‌موقع به این بحث برمی‌گردم. پلیس دوم به شوخی پرسید «یا زیر آفتاب خودت رو برنزه کردی؟». در این شوخی البته چیزی خصمانه نهفته بود؛ چیزی که آن زمان برایم دلهره‌آور بود. این تجربه برایم تازگی داشت؛ تجربهٔ تبدیل شدن به بیگانه، بازناسایی شدن به‌عنوان غریبه و کسی که به آنجا تعلق ندارد و حضورش با تهدید یا جرم به یاد می‌آید. وقتی این خاطره در ذهنم جرقه زد، بسیاری موارد دیگر نیز پشت‌بندش آمد: قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

پلیس قبلی‌ای که به مدرسه آمده بود، رفتاری دوستانه داشت و به من یاد داد برای محافظت از خودم، از غریبه‌ها حذر کنم. پلیسی که در خیابان دیدم، رفتاری خصمانه داشت و به من یاد داد غریبه‌شدن یعنی متوقف‌شدن، یعنی سؤال‌پیش‌شدن. این دو برخورد متفاوت، حرفی برای گفتن دارد: اولین درسی که آموختم، درس نژاد و سفیدپوستی بود و نه فقط جنسیت زنانه. این، بدن زن سفید است که آسیب‌پذیر و نیازمند محافظت قلمداد می‌شود. در مواجههٔ دوم، من در معرض خطر نبودم، بلکه به خطری بالقوه تبدیل شده بودم؛ بدن تیره، دیگر بدن شکنندهٔ یک زن تصور نمی‌شود. تجارب متفاوت من از پلیس نشان می‌دهد که چطور غریبه، چهره‌ای نژادی دارد.

برخوردهایی که با من می‌شد، به میزان دوری و نزدیکی‌ام به صورتکِ غریبه برمی‌گشت. به این بحث در فصل ۵ بازمی‌گردم و نشان می‌دهم که چطور توانستم از نو شروع کنم و چطور شروع تازه، به ویژگی‌های طبقاتی و امتیازات نژادی متکی است؛ ولی بیابید دربارهٔ غریبه و چهرهٔ نژادی او فکر کنیم. نژادی شدنِ غریبه، در ظاهر چندان واضح و آشکار نیست. به‌علاوه، ما فهمیدیم که هرکسی می‌تواند یک غریبه باشد. حافظهٔ غریبهٔ من به من آموخته است که این «هرکسی»، دربارهٔ برخی بدن‌ها بیش از دیگران مصداق دارد. تو متوقف می‌شوی، چون آنها فکر می‌کنند احتمالاً جزء بومیانی، اما وقتی سفید شناخته شوی، بدون هیچ مزاحمتی می‌توانی به راهت ادامه دهی.

آگاهی فمینیستی و ضدنژادپرستی، فقط یافتن کلمات نیست، بلکه درک شیوه‌های اعمال خشونت به‌کمک کلمات و افقی است که روشن می‌کنند. خشونت، برخی بدن‌ها را بیش از دیگران نشانه می‌رود. نام‌نهادن بر مشکلات، هم در نحوهٔ به‌یادآوردن فجایع و هم اساساً در امکان به‌یادآوردنشان اثرگذار است. شاید نداشتن نام، راهی برای روی‌گرداندن از مشکلات باشد؛ چه ما از آن مشکل چشم‌پوشی کرده باشیم و چه نکرده باشیم. وقتی به امید حل شدن مشکل، از نامیدن آن سر بازمی‌زنیم، نتیجه نه از بین رفتن مشکل، بلکه صرفاً بی‌نام‌ماندش است. درعین حال، نام‌گذاری مشکل نیز باعث رفع آن نمی‌شود. وقتی مشکلی را نام می‌نهیم و آشکارش می‌کنیم، به ما گفته می‌شود که داریم بزرگش می‌کنیم؛ چیزی که پیش‌تر تجاربی پراکنده و جداافتاده بود، اکنون وزنی اجتماعی و عینی پیدا کرده است؛ این تجارب حالا دیگر به اموری محسوس بدل می‌شوند. محسوس کردن سکسیسم و نژادپرستی، شیوه‌ای برای خروجشان از تجربه‌ای صرفاً شخصی و فردی است؛ چیزی که امکان حرف‌زدن و گفتنش با دیگران میسر می‌شود. داشتن نام، کمی از بار سنگین حمل کردن چیزی به‌تنهایی می‌کاهد؛ وگرنه مجبوریم بار درد را تنهایی و در خلوت بر دوش کشیم. تاکتیک‌های متفاوتی برای مواجهه با سکسیسم و نژادپرستی وجود دارند و یکی از سختی‌های کار آنجاست که این تاکتیک‌ها می‌توانند تنش‌زا باشند. نام‌گذاری مشکلات می‌تواند ما را برای کسانی که به‌رغم آگاهی از وجود مشکل، مایل نیستند درباره‌اش حرف بزنند، به مشکل تبدیل کند. انگار با پس‌نزدن و بی‌تفاوت‌نبودن نسبت به مشکل، ما خودمان اسباب مشکل شده‌ایم.

ما برای شرح آنچه با آن مواجه می‌شویم، نیازمند واژگانیم. فمینیست‌شدن، پیدا کردن این واژگان است. «سکسیسم» یکی از این واژه‌هاست. این کلمه معمولاً پس از رخداد و زمانی به روی صحنه می‌آید که به عقب برمی‌گردیم تا آنچه را سکسیستی بوده است شرح دهیم. وقتی چیزی را سکسیسم نام می‌نهیم، این، ما نیستیم که آن چیز را ایجاد کرده‌ایم. این ایده که با نام‌گذاری سکسیسم، سکسیسم تازه بروز و ظهور پیدا می‌کند، خود ایده‌ای از اساس سکسیستی است. «سکسیستی» نامیدن رفتارها و رویه‌ها، از چیزی پرده برمی‌دارد: یعنی اگر بپذیریم که این نه نام‌گذاری رفتار، بلکه خود رفتار است که مشکل دارد، تازه دست‌به‌کار اصلاح و تغییر روابط می‌شویم. ارتباطات شاید همان چیزی باشد که باید برایش بجنگیم، چراکه سکوتی سنگین درباره سکسیسم وجود دارد: سکسیسم موجود، هزینه صحبت کردن از سکسیسم را برای زنان بالا برده است، چراکه نام‌گذاری و نشان‌دار کردن چیزی با عنوان سکسیسم، نه تنها نام‌بردن از امری جزئی است که بخشی از ساختاری کلی‌تر است- و از استثناانگاری آن رویداد طفره می‌رود- بلکه اشتباه و نامعقول بودنش را نشانه می‌گیرد. وقتی رفتاری را سکسیستی می‌خوانیم و می‌نامیم، نه تنها داریم فهممان از روابط- و در نتیجه خود رابطه- را اصلاح می‌کنیم، بلکه ضرورت تغییر رفتار را نیز بر کرسی نشانده‌ایم. وقتی می‌گوییم «این سکسیستی است»، در واقع به آن چیز و به جهانی که چنین رفتار یا گفتاری را مجاز می‌شمارد، نه می‌گوییم و هم‌زمان از دیگران می‌خواهیم طوری تغییر کنند که دیگر چنین گفتار و رفتاری قابل قبول یا مجاز نباشند.

مسئله فقط افراد نیست: افراد برای مشارکت در فرهنگ سکسیستی تشویق می‌شوند و پاداش می‌گیرند. این پاداش ممکن است تأیید گروه همالان باشد؛ الگویی که با تشویق چنین حرکاتی، به اعضای گروه اجازه می‌دهد بین خودشان و دیگران تمایز ایجاد کنند. با این حال، نهادها نیز به رفتارهای سکسیستی میدان می‌دهند و تشویقش می‌کنند: سکسیسم نهادی. متلک‌های جنسی در اغلب موارد نهادینه شده‌اند؛ یعنی شما در این بازی شرکت می‌کنید، چون مشارکت نکردن، برایتان هزینه‌بر است و به مشکل تبدیل می‌شوید؛ بچه‌مثنی که ضدحال می‌زند. با پیروی نکردن از آن رفتار، انگ کنترل‌گربودن می‌خورید. مشارکت نکردن، به مخالفت تعبیر می‌شود؛ چه مخالف باشید چه نباشید. وقتی با چیزی مخالفت می‌کنید، طوری با شما رفتار می‌شود که انگار مسیری غلط را در پیش گرفتید. وقتی چیزی را

سکسیستی یا نژادپرستانه می‌خوانیم، اغلب به‌اتهام فهم نادرست و غیرمنصفانه از منظور و رفتار دیگران، کنار گذاشته می‌شویم. پسرها احتمالاً می‌گویند «منظورم این نبود اصلاً»؛ بدین ترتیب، شما باید که حرف و رفتار مردها را اشتباه برداشت کرده‌اید، شما باید که اشتباهید، شما باید که با برداشت اشتباه، در حق دیگران [=مردها] اجحاف کرده‌اید. با حرف‌زدن از سکسیسم و نژادپرستی، انگار اعتبار و آبروی فرد یا سازمانی را خدشه‌دار کردید. در فصل ۶ به‌کمک استعارهٔ دیوار آجری، به این خدشه‌دار کردن بازخواهم گشت.

گاهی ممکن است گیرندادن به رفتارها و گفتارها، برایمان بهتر باشد. مدت‌ها پیش وقتی هنوز در استرالیا بودم، زنی برایم تعریف کرد که در یک مصاحبهٔ شغلی، مرد مصاحبه‌کننده از او پرسیده بود «کجایی هستی؟» (از بعضی از ما همیشه این سؤال پرسیده می‌شود. در فصل ۵ شرح می‌دهم که انگار از اساس بودنمان زیر سؤال است). او تعریف کرد که در ادامه شرح‌حالی از خودش داده و گفته است که چندرگه است. مرد جواب می‌دهد «زنان چندرگه واقعاً خوشگل‌اند». وقتی آن زن داشت این حرف را می‌زد، به‌شدت عصبانی شدم اما او بی‌توجه به عصبانیت من جواب داد «خودت رو ناراحت نکن، می‌خواسته‌ام ازم تعریف کنه». البته بعد از این مصاحبه موفق شده بود موقعیت شغلی را به دست بیاورد. چه سرگذشتی پشت این داستان نهفته است: گذشته‌ای پر از بی‌اعتنایی‌ها و ناچیزانگاری‌های ما. کنار می‌آییم تا پیشرفت کنیم. من برای‌آنکه نشان دهم چطور این زن به منظره‌ای اگزوتیک تبدیل شده است، از کلماتی همچون نژادپرستی و سکسیسم استفاده می‌کنم اما برای خود زن احتمالاً این کلمات، تحمیل‌هایی بیرونی‌اند که می‌خواهند او را از فرصتی که در دسترسش قرار گرفته است محروم کنند؛ فرصت‌هایی که به‌دلیل چندرگه‌بودنش مدام از او دریغ می‌شوند.

سناریوهای پیچیده‌ای وجود دارند: می‌توان با سازگاری با نظام فعلی، مزایایی کسب کرد. ازسوی‌دیگر، ظرفیت زندگی در جهانی برابرتر به مخاطره می‌افتد. به‌گمانم تمایل به شرکت در فرهنگ سکسیستی، برای بسیاری از زنان، حرکتی از سر سازش و مصالحه است، حتی اگر خودشان رسماً قبول نکنند. تجربه (تجارب گذشته و موانعی که پیش‌رویمان قرار گرفته) به ما نشان داده است که بی‌عملی و استتکاف، نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد، چراکه شما در معرض بیگانه‌شدن از تمام ساختارهایی قرار می‌گیرید که بقا درون یک نهاد را ممکن می‌سازد؛ پیشرفت که

جای خود دارد. اینجاست که می‌توان گفت ما از به‌رسمیت‌شناختن مشکل‌ها طفره می‌رویم، چراکه از این راه می‌توانیم با آن مشکل کنار بیاییم. طفره‌رفتن از به‌رسمیت‌شناختن مشکلات، خود نوعی قبول و به‌رسمیت‌شناختن است؛ یا حتی می‌توان گفت قبول کردن صرف‌نظر کردن و دست‌کشیدن است.

گاهی اوقات بقا در برابر سکسیسم و نژادپرستی مستمر ایجاب می‌کند از کنار آن بگذرید. نه آن را نام‌گذاری کنید و نه تجارب این‌چنینی را اهانت به بدنتان بدانید و یاد بگیرید که خشونت، بخشی از زندگی روزمره و عادی ماست. گاهی آن را جبر زمانه می‌دانیم اما گاهی اوقات باید به خود یاد دهیم بی‌تفاوت نباشیم و به‌راحتی از کنار چیزها نگذریم. به‌خوبی می‌دانیم که با کاری‌نکردن این‌طور به نظر می‌رسد که کار زیادی کرده‌ایم. به‌محض اینکه از کلماتی مانند نژادپرست و سکسیست استفاده می‌کنیم، یعنی وقتی به چیزهایی که معمولاً از کنارش می‌گذشتیم لباسی واقعی‌تر می‌پوشانیم، خوب می‌دانیم که عواقبی در انتظارمان است. ما درد و مجازاتی را که احتمالاً در پی‌اش می‌آید حس می‌کنیم. وقتی ما فمینیست‌ها دیگر حاضر نیستیم از کنار چیزها به‌سادگی بگذریم و شروع به نامیدن مشکلات می‌کنیم، تازه ددرسرها و اذیت‌ها از پی می‌آیند. در بخش سوم این کتاب، به عواقب چنین زندگی فمینیستی‌ای می‌پردازیم اما اول می‌خواهیم از «شخصیت ضدحال» بگوییم. او - بی‌صبرانه - منتظر است که با ما حرف بزند.

ماییم که به مشکل تبدیل می‌شویم

همچنان که پیش‌تر گفتیم، وقتی چیزی را سکسیستی یا نژادپرستانه می‌نامیم، آن را محسوس‌تر می‌کنیم تا به‌راحتی درباره‌اش بشود با دیگران حرف زد، اما برای کسانی که درکی از سکسیسم یا نژادپرستی ندارند، حرف زدن از این مشکلات، انگار خلق‌کردنشان است؛ گویی از پیش وجود نداشته‌اند و به‌محض اینکه ما از آنها می‌گوییم، تازه به وجود می‌آیند.

برده‌برداشتن از مشکل، خلق مشکل است.

در این صورت ممکن است این طور به نظر برسد که با صحبت نکردن از مشکل یا اصلاً کنار گذاشتن از جانب شما، مشکل از بین می‌رود. وقتی فمینیست‌ها مشکلی را مطرح می‌کنند، به سرعت به شلوغ کاری و برخورد احساسی متهم می‌شوند: وقتی زنی از سکسیسم و نژادپرستی سخن می‌گوید، روایتش جنجالی و احساسی قلمداد می‌شود، گویی او برای تأثیرگذاری بیشتر دارد اغراق می‌کند [۵]. فمینیست ضدحال، از همین شخصیت جنجالی سرچشمه می‌گیرد. انگار هدفش ایجاد دردسر و مشکل است. می‌خواهد جلوی شادی دیگران را بگیرد، فقط به این دلیل که خودش ناراحت است. به موضوع شادی و ناراحتی در فصل ۲ برخواهم گشت اما حواستان باشد که چطور فمینیست ضدحال، همچون شخصیتی ضد فمینیست متولد می‌شود: ما او را برای اهداف خودمان دوباره تجهیز می‌کنیم.

اجازه دهید روایت خودم را از فمینیست شدن تعریف کنم و بگویم چطور با تبدیل شدن به فمینیست ضدحال، پا در مسیر فمینیسم گذاشتم. روایتم را از «یک میز» آغاز می‌کنم. اطراف این میز، خانواده‌ای دورهم جمع می‌شدند [۶]. هر کس همیشه در جایی مشخص می‌نشست: پدرم در یک سر میز و من در سر دیگرش می‌نشستیم. دو خواهرم و مادرم نیز دور میز می‌نشستند. همیشه همین طور بود؛ انگار این ترتیب اشغال فضا، برایمان معنایی خاص داشت. مکالمات محترمانه‌ای داشتیم. البته فقط برخی موضوعات قابلیت مطرح شدن داشتند. وقتی کسی چیزی می‌گفت که شما آن را اشتباه یا چالش برانگیز می‌دانستید، اول سعی می‌کردید چیزی نگویند، اما زمانی که به همان موضعی ادامه می‌دادند، شاید با احتیاط یک دو کلامی نقد می‌کردید؛ برای مثال، می‌پرسید چرا فکر می‌کنی فلان چیز اشتباه است؟ آرام صحبت می‌کردید اما این آرامش دیری نمی‌پایید. با کلافگی و استیصال می‌دانستید که حرف‌هایشان کاری می‌کند که از کوره در بروید. فمینیست ضدحال، اینجا ظاهر می‌شود: وقتی صحبت می‌کند، انگار عصبی است. من از همین نقطه آغاز کردم. این، تاریخ من است: عصبی شدن.

مهم نیست فمینیست‌ها چه می‌گویند، هر حرفی که بزنند، به چشم راه‌انداختن دعوا و مرافعه دیده می‌شود. فمینیست‌ها همیشه متهم می‌شوند به اینکه فضای آرام و روان دورهمی‌ها را متوقف و تنش‌آلود می‌کنند. فمینیست‌ها همه چیز را به هم می‌ریزند. سخت نیست حدس بزنی نتیجه این به کجا ختم می‌شود. اینکه فمینیست‌ها چه می‌گویند، در درجه دوم اولویت قرار دارد. بیش از گفته‌ها، عمل

متشنج کردن فضا است که کانون بحث و اتهام قرار می‌گیرد و غلط انگاشته می‌شود: انگار آنها آرامش خانواده را بر هم می‌زنند، انگار راه ساخته‌شدن، راه ساختن خانواده یا ساختن گروهی منسجم را می‌بندند؛ خانواده یا گروهی که اگر حرف بیخود زده نمی‌شد، تشکیل می‌شد؛ در نتیجه، بهتر است فمینیست‌ها چیزی نگویند، کاری نکنند یا اصلاً نباشند تا این جمع‌ها و دوره‌های شکل بگیرند. جالب آنکه به‌رغم این بی‌رغبتی برای حضور فمینیست‌ها، بازهم انگار از زاویه‌ای دیگر خانواده‌ها و جمع‌ها به واکنش فمینیست‌ها احتیاج دارند. بالاخره عصبانی‌شدن فمینیست‌ها، به سبب کار یا چیزی است که او را عصبانی کرده است. خانواده‌ها نیاز دارند کسی را پیدا کنند و تقصیرها را گردنش بیندازند: «آخه رفتارش رو ببین... چقدر تند و بی‌ملاحظه داره حرف می‌زنه!». برای اثبات اینکه چرا خانواده‌ها با بچه‌هایشان این قدر خشن و غیرمدنی رفتار می‌کنند، باید دلیلی تراشید. چه چیزی بهتر از رفتارهای عصبی و پرخاشگرانه فمینیستی؟ گمان می‌کنم آن دسته از مایی که سر میزهای خانوادگی فمینیست بوده‌ایم و ضدحال زده‌ایم، به خوبی می‌دانیم چقدر تندی و تنش درون خانواده را [نتیجه اعمال و رفتار خودشان نمی‌دانند، بلکه] به گردن ما می‌اندازند [۷].

هر وقت شروع به صحبت می‌کنیم، چشم‌غره‌ها آغاز می‌شوند؛ انگار دارند می‌گویند می‌دانیم الان چه می‌خواهی بگویی.

لُبّ مطلب را می‌توان این‌چنین خلاصه کرد:

اخم کردن = پداگوژی فمینیستی.

هر جایی بروید، هر کاری بکنید، چشم‌غره‌ها را می‌بینید. حتی لازم نیست کلمه‌ای به زبان بیاورید تا چشم‌غره برونند. انگار این چشم‌ها پاسخی جمعی و خشمگینانه به فمینیست‌بودنتان است. فمینیست‌شدن اغلب یعنی شما در چشم دیگران معنای «چون» می‌دهید؛ او این را گفت، چون فمینیست است؛ یا حتی شدیدتر: او فقط چون فمینیست است این را می‌گوید. در مقدمه شرح دادم که فمینیسم، بسط‌دادن ظرفیت‌های فمینیستی‌مان است (تبدیل‌شدن به آن کسی که می‌خواهد درباره سکسیسم و نژادپرستی حرف بزند)؛ در نتیجه، می‌توان فهمید که چرا فمینیسم را به چیزی شخصی مثل خصوصیت اخلاقی فرد تقلیل می‌دهند و رد می‌کنند. انگار فمینیست‌ها فقط از سرِ بد اخلاقی، با چیزی مخالفت و در برابرش مقاومت می‌کنند؛ مخالف است، چون فقط می‌خواهد مخالف باشد؛ بدین ترتیب،

فمینیست‌ها در بهبود شرایط خودشان، ناتوان تصور می‌شوند. گویی فمینیست‌بودن، شبیه سوارشدن بر هواپیمایی است که در حالت خلبان خودکار است [۸]. مواجهه‌شان با فمینیسم، نه از ادغام و پذیرش آن، بلکه در خدمت حذف آن است. ما از روند حذف فمینیست‌ها از جهان به دلیل نوع بودن و شکل درگیرشدنشان با جهان صحبت می‌کنیم. از اینکه چطور روایت‌های فمینیستی به این چشم دیده می‌شود که از کاه کوه می‌سازند و همه‌چیز را احساسی می‌کنند تا از این رهگذر ردّ و حذف فمینیست‌ها آسان شود.

بدین ترتیب، می‌توان فهمید که چطور احساساتی که ما را به سمت فمینیسم سوق می‌دهند، اغلب همان احساساتی‌اند که از پی فمینیست‌شدن می‌آیند. فمینیسم ما را متوجه چیزی می‌کند که اشتباه است و می‌فهمیم که این ما نیستیم که اشتباهیم، اما وقتی از اشتباه‌بودن چیزی صحبت می‌کنیم، درنهایت دوباره متهم می‌شویم که داریم اشتباه می‌کنیم؛ بدین ترتیب، حس اینکه ماییم که اشتباهیم، دوباره پدیدار می‌شود؛ یعنی به دلیل آنکه چیزی را اشتباه نامیدیم و دیگران موضع ما را اشتباه می‌دانند، حس اشتباه‌بودن می‌کنیم. حقیقتاً فرساینده است! اما همین فرسایش دلیلی می‌شود بر اینکه حرفمان را از سر فرسودگی و کلافگی بدانند؛ یعنی گفته می‌شود که او به این دلیل درباره‌ی فلان و بهمان چیز این‌طور حرف زد که خسته و کلافه بود. کلافه‌خواندنمان، واقعاً کلافه‌کننده است. وقتی کسی به شما بگوید که چرا عصبانی‌اید، واقعاً عصبانی می‌شوید یا اگر از چیزی عصبانی‌ایم و هم‌زمان ما را آدمی عصبی می‌خوانند - برای مثال، فمینیست سیاه عصبانی یا زن رنگین‌پوست عصبانی - دیگر آنچه باعث عصبانیتان شده است، کنار می‌رود و همین می‌تواند ما را حتی عصبی‌تر کند. همان‌طور که فمینیسم به ما این امکان را می‌دهد که احساساتمان را به سمت موضوعات مختلف هدایت کنیم، احساسات ما هم می‌توانند به موضوعی برای متهم‌شدن از جانب دیگران تبدیل شوند. ما به‌عنوان فردی احساساتی کنار گذاشته می‌شویم. همین کافی است تا احساساتی شویم.

از طرف دیگر، موضوعاتی که به آنها اعتراض داریم، موضوعاتی بی‌ربط برای انتقاد یا دادخواهی قلمداد می‌شوند. یادم می‌آید یک بار سر میز خانوادگی داشتیم درباره‌ی فیلم *کرامر علیه کرامر* حرف می‌زدیم. گفتم دیدید چطور از مادر شیطان‌سازی شده بود. نکته فمینیستی آشکاری که هرکس با هر گرایش فمینیستی متوجه آن می‌شود اما به محض گفتنش قیل‌وقالی به پا شد. «ای بابا یه فیلم رو هم نمی‌ذاری با

لذت ببینیم؟»، «نمی بینی پدر و پسر چقدر باهم خوب اند و این مادره است که بی رحم و بی انصافه؟»، «تو هم که فقط دنبال مشکل بگرد» و چیزهایی از این دست. فمینیست‌ها دنبال مشکل می گردند. گویی این مشکلات تا پیش از آنکه شما حرفی بزنید وجود نداشتند. به محض اینکه از آنها صحبت کردید، مشکلات به وجود می آیند.

وقتی دست روی مشکلی می گذاریم، خودمان مشکل جا زده می شویم.

یک بار خیلی بعدتر از ماجراهای ضدحال سر میز خانوادگی، برای صرف شام با خواهر و شریک زندگی آن روزهایش بیرون رفتیم. دوست خواهرم شروع کرد به گفتن چیزهایی درباره مردم بومی و اینکه چطور بر سر جابه‌جا کردن یک سنگ به دست ارتش جاروجنجال به پا کردند، چون معتقد بودند آن تخته سنگ مقدس است. صحبت‌هایش به شدت توهین آمیز بود. جواب دادم. شاید از واژه نژادپرستی هم استفاده کردم. درست یادم نیست از این کلمه استفاده کردم یا نه اما نژادپرستی در ذهنم بود، چون در کلام او حی و حاضر بود. هرچه بیشتر می گفتم، او بیشتر عصبانی می شد؛ عصبانیتی که به شکل سکوت و در نگاه خیره اش نمایان بود. تا آخر شب چهره اش درهم رفته بود و دست به غذایش نزد. پیشخدمت‌ها با تعجب و چشمانی پرسشگر دوروبرمان می چرخیدند. ما البته مؤدبانه حرفمان را می زدیم. صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، مادرم زنگ زد. او شنیده بود من حرف‌هایی زده‌ام که دوست خواهرم را به حدی ناراحت کرده بود که دست به غذایش نزده بود. فقط حرف‌هایش را می شنیدم که می گفت تو کی یاد می گیری...

پسره بیچاره

بدجنس

خاطرات ضدحال بودن سر میزهای خانوادگی بر سرم هوار شد. بدنم داغ شد. یادم آمد من همیشه آن کسی بودم که با حرف‌هایم دیگران را از غذا خوردن می انداختم. حس مورد بی عدالتی قرار گرفتن از پی نشان دادن بی عدالتی می آید. شامی دیگر خراب شد؛ همچون بسیاری شام‌های دیگر. این سیل و ویرانی اتفاق می افتد؛ حس می کنیم چیزی اشتباه است، متهم می شویم اشتباه کرده‌ایم، ماییم که اشتباهیم. اگر بپذیریم که حس‌های ماست که ما را به سمت فمینیسم سوق می دهد، پس فمینیست شدن نیز احساساتی را برمی انگیزاند.

نتیجه‌گیری: غریبه‌بودن همچون حس

نخستین بار فمینیست ضدحال، در شرایطی دردناک و دشوار به سراغم آمد. من از مرور برخی تجارب اولیه‌ام چیزهای بسیار آموختم. در فصل ۲ به صحنهٔ ورود فمینیست ضدحال پیچیدگی‌های بیشتری می‌دهم تا نشان دهم که او فقط نیامده است تا چیزهایی را برملا کند. هنوز اولین صحنه‌ای که فمینیست ضدحال را حس کردم، اولین باری که ظاهر شد، در خاطر من هست؛ اولین باری که حس غریبه‌شدن را احساس کردم، حس غریبه‌بودن در جهان، در خانواده و در مناسبات دور و اطراف. اگر شما چیزی بگویید که دیگران چشم‌غره برونند، احتمالاً از اینکه دیگران چیزی را که درست جلوی چشمتان است نمی‌بینند، در حیرت و ناباوری فرومی‌روید. آرام‌آرام عادت می‌کنیم به واقعیت شک کنیم، چون به واقعی‌بودن آنها شک کرده‌ایم. وقتی سکسیسم و نژادپرستی را انکار می‌کنند، دیگر همه‌چیز را به راحتی منکر می‌شوند.

این آرمانی دیگر است.

فمینیست‌بودن می‌تواند به معنای زندگی در جهانی دیگر باشد، حتی وقتی با دیگران سر میزی مشترک نشسته‌اید. به این معنا، فمینیست‌بودن چیزی نیست جز زندگی در جهانی دیگر. با بی‌توجهی و بی‌اهمیت‌شمردن، با جاروکردن زیر فرش، چیزها بازتولید می‌شوند؛ چیزی که زیر فرش پنهان شده است، بالاخره روزی از زیر فرش بیرون می‌زند اما این بار دیگر شما نقشی در پنهان‌کردنش نخواهید داشت. تعجبی ندارد که هرچه بیشتر از خانواده غریبه شوید، حضورش را بیشتر حس می‌کنید.

وقتی فمینیست ضدحال بحثی را روی میز می‌گذارد، درواقع چپش امور را عیان کرده است؛ مناسبات خانواده و یا چپش خودِ میز را. وقتی فمینیست‌ها با اتهام احساساتی‌بودن کنار گذاشته می‌شوند، جهان برایمان حس‌پذیرتر می‌شود؛ یعنی آنچه معمولاً نادیده می‌گرفتیم یا سرسری از کنارش رد می‌شدیم، حالا محکم به صورت‌مان برخورد می‌کند. جهان به اعصاب حس‌انیت حمله می‌کند. وقتی موضع فمینیستی داشته باشید، حوادثی که ممکن است به دست فراموشی سپرده باشید، هرچه بیشتر به ذهنتان هجوم می‌آورند. وقتی گذشته را دیگر فراموش و زیر فرش پنهان نکنیم، هرچه بگذرد، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. با تن‌ندادن به فراموشی، چیزها را روی صحنه می‌آوریم و بزرگ می‌کنیم. اکنون دیگر جهان برایمان همان جهان سابق نیست.

فمینیست بودن، چیزی شبیه به تجربه سازناکوک بودن است. نت فالش، هم با شدت بیشتری به گوش می خورد و هم کل نوا و نغمه را خراب می کند. خراب کردن چیزی به نظر امری منفی می رسد. ما همان نت فالشیم که خراب می کنیم: برنامه شام را خراب می کنیم، عکس ها را خراب می کنیم. ما اصلاً آمده ایم چیزهایی را که ویرانگرند خراب کنیم. خراب کردن نه فقط به عنوان فعالیتی که به فروپاشی یا سقوط چیزی منجر می شود، بلکه همچون عملی که با برچیدن و جمع کردن چیزی به ما آگاهی می دهد.

یاد رمان *آبی ترین چشم اثر تونی موریسون* افتادم. داستانی که با پایان بخشیدن به خانواده ای شاد آغاز می شود؛ پایانی واقعی؛ محکوم به مرگ شدن خانواده هسته ای (خانواده ای سفیدپوست که در کتاب از آن صحبت می شود). راوی با تغییر پایان بندی داستان، خواننده را گیج و مبهوت می کند. به گمانم کلودیا، راوی داستان، منتقد ادبی فمینیست و سیاه پوست است. او مدام درباره نژاد و جنسیت می خواند و کنکاش می کند. نحوه نوشتن او از چیزها، شیوه ای که از چیزها برای نوشتن استفاده می کند، کلاس درسی است برای رویکردهای تقاطعی. در فرازهای نخستین کتاب، کلودیا از شروع ماجرا می گوید:

«با کریسمس و عروسک هدیه گرفتن شروع شد. چیزی که همه فکر می کردن دوست دارم، چیزی که براشون خیلی خاص و ویژه به حساب می اومد، هدیه ای که خیال می کردن مورد علاقه منه، عروسکی بزرگ و چشم آبی بود. از هورا کشیدن بزرگ ترها فهمیدم که این همان کادوییه که باید خیلی دوستش داشته باشم... (چیزی که قرار بود) دوست داشتنی باشه، زد و کاملاً عکسش عمل کرد. دماغ کوچولوی نقلی اش رو فشار می دادم، دست می کردم تو چشمای آبی شیشه ای، با موهای بلوندش ورمی رفتم. نمی تونستم دوستش داشته باشم. فقط می خواستم ببینم از چی ساخته شده. می خواستم ببینم چیه که همه دنیا می گن قشنگه... من هرچی عروسک سفید داشتم داغون کردم» (Morrison, 1979: 13-14).

کلودیا با عروسکی که قرار بود برایش خواستنی ترین و دوست داشتنی ترین باشد، مثل چیزی بی ارزش رفتار می کرد. تطبیق پذیر کردن، یکی از روش های قدرت است. بزرگ سالان با هورا کشیدن می کوشند به کلودیا طریقه برخورد مناسب با عروسک سفیدپوست را یاد دهند. تطبیق پذیر کردن عاطفه را با ابژه جفت می کند، یعنی

عاطفه‌ای خاص را به شیئی خاص پیوند می‌زند. او از عکس‌العمل آنها می‌فهمد که باید عروسک را دوست داشته باشد. تطبیق‌ناپذیری کلودیا، از شیوهٔ برخوردش با عروسک مشخص می‌شود- او به‌جای بازی کردن با عروسک، دل و جیگرش را درمی‌آورد- رفتاری که دیگران آن را خشونت، پرخاشگری، ناسپاسی و سردی تعبیر می‌کنند. وقتی بدرفتاری را نشانهٔ تطبیق‌پذیرنشدن بدانیم، پس تطبیق‌ناپذیری چیزی عینی است. اشیا با خودشان جهان‌هایی را می‌آورند. کلودیا از یک‌طرف با عروسک غریبه است و از طرف دیگر با سفیدی پدرسالارانه‌ای که عروسک را دوست‌داشتنی و ارزشمند جا می‌زند. تطبیق‌پذیرنشدن یعنی منطبق‌نبودن با جهان؛ یعنی منطبق‌شدن را با خشونت تجربه کردن. کلودیا را می‌توان از منظر فمینیست سیاه‌ضدحال هم نگریست. او به‌جای عشق‌ورزی به عروسک سفیدپوست، دل‌وروداهش را درمی‌آورد. او از این هدیه، برای تولید پاد-دانش استفاده می‌کند.

اگر غریبه‌بودن را چیزی از جنس حسّانیت بدانیم، نباید آن را فقط حسی منفی و نفی‌کننده بفهمیم: نباید آن را به‌شکل خشونتِ جهان تجربه کنیم. غریبه‌بودن، درس‌هایی برای آموختن و عمل کردن دارد. خواسته‌هایتان فقط زمانی بر شما مکشوف می‌شوند که دیگر آنها را نخواهید. غریبگی می‌تواند شگفتی‌آفرین باشد. چیزهایی هست که ما را متعجب می‌کند؛ گاهی نحوهٔ پیچ‌ومهره‌شدن چیزها ما را به تعجب وامی‌دارد. عروسک‌هایی که نمی‌خواهیم، به‌سادگی کنار گذاشته نمی‌شوند، با لباس‌های کنده و دل‌وروده‌ای درآمد روی میز باقی می‌مانند. وقتی عروسک‌ها تکه‌تکه می‌شوند، موضوع توجه و کنجکاوی ما قرار می‌گیرند. ما نه‌تنها متوجه اجزای مختلف آنها (بینی سربالا، چشم‌های آبی شیشه‌ای، موهای بلوند) می‌شویم، بلکه می‌فهمیم خود ما چگونه باید باشیم تا قشنگ‌تر به نظر بیاییم. ما از عروسک‌ها چیزهای زیادی دربارهٔ آرزوهای انسانی یاد می‌گیریم. زمانی که از انطباق و هماهنگ‌شدن طفره می‌رویم، وقتی چیزی را که قرار است دوست بداریم دوست نداریم، همان چیزها برای ما راهگشا می‌شوند؛ چیزهایی برای کندوکاو و وررفتن. شاید از همین‌روست که برای قابل‌حل کردن چیزها، آنها را خراب می‌کنیم یا شاید هم حل کردن چیزها، درگرو خراب‌کردنشان است.

وقتی حس می‌کنیم چیزی اشتباه است، دیگر دنبال آرمان و آرزو نمی‌گردیم. حس کردن اینکه چیزی اشتباه است، شبیه به همان حس کردن بی‌عدالتی است. زندگی فمینیستی، چیزی نیست جز شیوهٔ ارتباط ما با چیزها. حیرت‌آور نیست؟

فصل ۲ | دربارهٔ هدایت شدن

در فصل ۱ نشان دادم که فمینیست شدن چطور ما را هم‌زمان که از جهان غریبه می‌کند، به آن [به‌شکلی جدید] متصل نیز می‌کند. می‌خواهم از بحث حسّانی بودن فمینیسم استفاده کنم و به موضوعاتی بپردازم که به‌اتکای فمینیست شدنم از آنها آگاه شدم. از این می‌گویم که قدرت چطور به چیزها جهت‌دهی می‌کند؛ چگونه بدن‌ها را به مجاری‌ای مشخص هدایت می‌کند؛ چه سرنوشتی در این مجاری در انتظارشان است. هم‌زمان که متوجه سازوکار جهان اجتماعی می‌شویم، هنجارها به‌شکل اموری محسوس در مقابلمان ظاهر می‌شوند، مثل لحظه‌ای که وارد اسباب‌بازی‌فروشی‌ای جذاب می‌شویم. چرخی می‌زنیم و چشممان به جاروبرقی پلاستیکی می‌افتد. برش می‌داریم و ورنده‌اش می‌کنیم. گویی جاروبرقی پلاستیکی، آیندهٔ محتوم دختران را در پیکرهٔ شی‌ای ملموس در دستان ما قرار داده است. می‌توانید تفنگ اسباب‌بازی را بردارید و همین فکر را بکنید که مثلاً آیندهٔ ملموس پسران در دستان شماست.

گاهی هنجارها ما را شوکه می‌کنند: هنجارها لمس‌پذیر و حسّانی می‌شوند و در دست می‌آیند [۱]. وقتی بهت‌زده می‌شویم، تازه اول کار است. دشوارترین بخش ماجرا آنجاست که متوجه می‌شویم اصلاً نفهمیدیم هنجارها چطور زندگی‌مان را به این یا آن مسیر کشاندند. هنجارها با شیوه‌هایی که متوجهشان نمی‌شویم - شیوه‌هایی که به‌سادگی نمی‌توان بر آنها غلبه کرد - بر زندگی ما اثر می‌گذارند. هنجار چیزی شبیه به سبک زندگی است، طریقه‌ای از برقراری ارتباط با دیگران حول چیزها یا به‌رغم آن‌ها. نمی‌توان بدون ارتباط با هنجارها زندگی کرد. در این فصل نشان می‌دهم که چطور با فمینیست شدن ممکن است حس غریبه شدن از جهان را تجربه کنیم؛ چطور ممکن است با آگاه شدن از اینکه [هنجارها] زندگی‌هایمان را شکل داده‌اند، از زندگی

بیگانه شویم. وقتی قدرت را از روزن توانِ جهت‌دهی بنگریم، راحت‌تر می‌توانیم پای فمینیستِ ضدحال را به میدان باز کنیم.

سیستم‌های حرکتی

با یکی دیگر از متن‌های محبوبم آغاز می‌کنم؛ رمان فوق‌العادهٔ خانم دالووی (۱۹۲۵) [۱۹۹۶] اثر ویرجینیا وولف. خانم دالووی در این فصل حضوری مستمر خواهد داشت. به‌گمانم باید دربارهٔ این رمان و جایگاهش در تخیل فمینیستی بیشتر نوشت؛ رمانی که آغاز و پایانش در یک روز اتفاق می‌افتد. با این رمان غوطه‌ور می‌شویم در یک روز، یک روز عادی، روزی شبیه به روزهای دیگر، روزهایی که همه شبیه به هم‌اند. خانم دالووی، فعال و پرجنب‌وجوش است. او مشغول تدارکِ مهمانی است. به خیابان‌های لندن می‌رود تا گل بخرد. کاری عادی و روزمره. مثل سابق سرحال و روپاست. به آسمان نگاه می‌کند و هواپیمایی را می‌بیند که با دود، کلماتی را در هوا ثبت کرده است. مانند همهٔ کسانی که در آن‌جا حاضرند، تلاش می‌کند حروف را کنار هم بچیند. چه چیزی می‌خواهد بگوید؟ وولف در اینجا توجه ما را به ماهیت موقتی روابط اجتماعی جلب می‌کند. به‌طور اتفاقی با کسانی مواجه می‌شویم که در یک خیابان و در یک زمان حضور دارند. از کنار عابران می‌گذریم اما در یک لحظه و فقط برای همان لحظه، به چیزی مشترک چشم می‌دوزیم. یک آن چیزی در ذهن وولف جرقه می‌زند؛ اعجاب اتصال و پیوند، غریب‌بودن دور هم جمع‌شدن.

خانم دالووی روزی شلوغ را آغاز کرده بود. با این حال، محیط اطراف و چیزهایی که می‌دید، حواسش را پرت کرد. حواس‌پرتی یعنی پرتاب‌شدن به جهانی مشترک، بیرون‌افتادن از مقصود و مسیر. ناگهان در وسط روز، وقتی غرق کارش بود، حسی دیگر به سراغش می‌آید. به‌ناگاه متوجه بدنش شد: «(وقتی برای تماشای تابلویی هلندی ایستاد) بدنی که با خود این‌ور و آن‌ور می‌کشید، با تمام قابلیت‌هایش در چشم او هیچ آمد، هیچ هیچ. حسی عجیب به او می‌گفت نامرئی است؛ نادیده؛ ناشناخته. دیگر بحث ازدواج و بچه‌دار شدن نبود. فقط حرکتِ خیره‌کننده و قاطع همراه‌شدن با دیگران در باند استریت دیده می‌شد؛ فقط این خانم دالووی بودن دیده می‌شد؛ حتی نه کلاریسا بودن؛ خانم ریچارد دالووی بودن» (1996:14). خانم ریچارد دالووی بودن، معنایی جز این ندارد که با ازدواج کردن با ریچارد، کلاریسا خویشتن خویش را

از دست داده است. زن شدن به معنای چیزی جز... نبودن است: چیزی جز زن ازدواج کرده، چیزی جز زن بچه دار؛ زن شدن = چیزی جز... نبودن. خانم دالووی بودن شکلی از ناپدید شدن است. دنبال کردن مسیرهای زندگی، این احساس را می دهد که تنها راه پیش رو «حرکت خیره کننده و قاطع» است. شما صرفاً همان مسیری را می روید که دیگران دارند می روند.

او وقتی متوجه نشانه های ناپدید شدنش شد که مشغول قدم زدن با دیگران بود. ما نیز همراه با خانم دالووی یاد می گیریم چطور می توان زندگی را مثل یک مسیر یا یک خط سیر دید. در طول زندگی، نقاطی هست که دیر یا زود به آن می رسیم؛ نقاطی شبیه به نقطه پایان خط که جمله را در همان جا متوقف می کند. چطور شروع کنیم؟ چطور تمام کنیم؟ چطور جلو برویم؟ [۲]. این نقاط به ما می گویند که کدام مسیر را برویم. مسیر به زندگی سروشکل، جهت و ترتیب و توالی می دهد (تولد، کودکی، نوجوانی، ازدواج، تولیدمثل و مرگ)؛ چطور آغاز می کنیم، چطور به پایان می رسانیم و در طول مسیر چه اتفاقاتی برایمان می افتد.

وقتی در مسیری مشترک قدم برمی داریم، جریان حرکت روان می شود. خانم دالووی یا- حالا دیگر دقیق تر- کلاریسا در باند استریت لندن همراه و هم جهت با جمعیت راه می رود. بیایید به این جهت حرکت فکر کنیم؛ جهت حرکت انسان ها، ماشین ها، دوچرخه ها، جاده ها و نیز پیاده روها. جهت حرکت، حاوی نوعی نظم است. قوانینی وجود دارند که سفر را برایمان تسهیل می کنند، قوانینی که مانع از برخورد ما با یکدیگر می شوند و به قصد تسهیل عبور و مرور تدوین شده اند. برخی از این قوانین رسمی و مکتوب اند، برخی دیگر غیررسمی تر؛ آنها جزء عادات اند، یعنی دستورالعمل هایی برای ارتباط با دیگران که طی زمان به بخشی از ما تبدیل شده اند. وقتی غریبه اید- برای مثال، توریستید یا تازه واردی که سر از قوانین نانوشته و غیررسمی در نمی آورد- چطور می شود از این عرف های نانوشته سر در آورد! هیچ جایی نیست که مکتوبشان کرده باشند، باری بر دوش دیگرانید؛ چیزی تحمیل شده بر جمع. چون شما در مسیر درست حرکت نمی کنید، ساکنان آنجا مدام به شما می خورند و عصبانی می شوند. چون وقتی شما مرددید از کدام مسیر حرکت کنید، آنها درحالی که برای رسیدن به مقصد عجله دارند پشت شما گیر می کنند. عابران با با شتاب می خواهند به کاروبارشان برسند ولی شما ایستاده اید تا مسیر را بیابید. حالا در نظر بگیرید درست در زمانی که خانم دالووی عجله دارد تا گل ها را از گل فروشی بگیرد

و به مهمانی برسد، حواسش پرت می‌شود. دقیقاً در همین لحظات حواس پرتی، چیزهایی آشکار و افشا می‌شوند.

وقتی جهت مشخص است، حرکت آغاز می‌شود. اقتصاد سیاسی و جغرافیای انسان ساخته و جداول زمان بندی، به حرکت انسان‌ها جهت می‌دهند؛ اقتصاد سیاسی‌ای که کار و زندگی را بیش از پیش از یکدیگر جدا کرده است. حالا دیگر حمل و نقل، به ضرورتی جدایی ناپذیر از کار تبدیل شده است. ترافیک و شلوغی، نتیجه شکل گیری چنین الگویی است. الگوها بنوبه خود نتیجه تعمیم یافتن گرایش‌هايند. حرکت که آغاز می‌شود، به مسیر جهت می‌دهد. شما با نیرویی که جهت‌دار است، همراه می‌شوید. از یک قطار شلوغ پیاده می‌شوید و به سمت مسیره‌های خروجی می‌روید. بسیاری دیگر نیز همین مسیر را همراه با شما طی می‌کنند. «همراه بودن، با تحرک و شلوغی همراه است. وقتی جمعیت زیاد می‌شود، شلوغی و تراکم پدید می‌آید. موج جمعیت، شما را با خود می‌برد: وقتی سوار موج می‌شوید، انرژی کمتری برای جلورفتن مصرف می‌کنید، اما اگر چیزی از دستتان روی زمین بیفتد یا اگر به هر دلیل ناچار به توقف شوید، پشت سرتان تراکم می‌شود. سد راه شده‌اید؛ مزاحمت ایجاد کرده‌اید. تازه آن وقت است که درکی ملموس از جریان و جهت حرکت پیدا می‌کنید: تازه می‌فهمید نباید وسط راه بایستید، می‌فهمید چه چیز جلوی حرکتتان را می‌گیرد.

جریان حرکت جمعیت جهت‌دهی می‌شود. وقتی جمعیت را در جهتی خاص به جریان بیندازید، از آن به بعد این خود جریان جمعیت است که جهت را مشخص می‌کند. کسی که جلوی ماست، جهت حرکت را برایمان مشخص می‌کند؛ جلویی‌ها همان مسیر همیشگی‌ای را می‌روند که قبلی‌ها می‌رفتند. در کتاب *پدیده/رشناسی کویبر* (Ahmed, 2006) از این گفتم که «مسیر» چقدر استعاره راهگشایی است؛ برای مثال، به اصطلاح «راه پاخورده» فکر کنیم. یک مسیر می‌تواند به واسطه تکرار «رفت و آمد» ساخته شود و رد تمام سفرهای گذشته را بر پیشانی داشته باشد. وقتی مسیری بلااستفاده بماند، کم‌کم محو می‌شود. از یک طرف، ما به مسیری پا می‌گذاریم که روبه‌رویمان است و از طرف دیگر، مسیری که روبه‌رویمان است، حاصل تکرار عبور و مرورمان است. پارادوکس «رد پا» همین‌جا سروکله‌اش پیدا می‌شود. مسیر حاصل دنباله‌روی جمعیت است و دنباله‌روی حاصل ساختن مسیر. ما فقط از مسیری می‌توانیم برویم که قبلاً از آن گذشته باشیم. فعل «می‌توانیم» در اینجا نتیجه

«عمل کردن» است. اگر ما می‌توانیم چون انجام می‌دهیم، پس ما انجام می‌دهیم، نه اینکه فقط می‌توانیم انجام دهیم.^۱ [عمل خودش توانستن را می‌سازد].

وقتی به رفتن از یک مسیر مشخص ادامه می‌دهیم، درواقع آن مسیر را تقویت کرده‌ایم. هرچه در آن مسیر بیشتر رفت‌وآمد کنیم، راه هموارتر می‌شود. جمع‌ها می‌توانند راه بسازند: هموار کردن راه و راهی برای جمع‌شدن. دلیلش مشخص است: وقتی جاده هموار است، شما نیز از همان مسیر حرکت می‌کنید. وقتی راه ناهموار است، وقتی موانعی بر سر راه است، شما رغبتی برای عبور از آن ندارید. می‌گردید تا مسیری راحت‌تر و هموارتر پیدا کنید.

به خانم دالووی برگردیم؛ خانم دالووی‌شدن چیزی نیست جز حرکت پیوسته و قاطع بدن‌هایی که در مسیری مشترک راه می‌روند. جریان زندگی ما را سختی یا سهولت مسیر سمت‌وسو می‌دهد. تغییر مسیری پاختورده و امتحان‌پس‌داده بسیار دشوار است: می‌تواند به قیمت از دست‌دادن نظام حمایتی‌مان تمام شود. شاید بتوان اینجا از آن چیزی کمک گرفت که آدریان ریچ (1993) «دگرجنس‌گرایی اجباری» می‌نامد. دگرجنس‌گرایی اجباری از یک سو شبیه به نظام عبورومرور است و از سوی دیگر شبیه به نظامی حمایتی. با کار جمعی، موانع سر راه برداشته می‌شوند. وقتی مسیر مشترک را دنبال کنید، حمایت دیگران را خواهید داشت. تا زمانی که انتخاب شما جنس مخالف باشد- یا وقتی انتخاباتان نژاد و طبقه‌ای خاص باشد- آنچه دوست می‌دارید، از سوی جمع تشویق و تمجید می‌شوید و با از دست‌داده‌هایتان همدردی می‌شود. متوقف کردن و آغاز کردن: هم‌زمان. آنچه برخی «هنجارسازی هم‌جنس‌خواهی» می‌نامند (Duggan, 2003; Halberstam, 2005)، سیاستی برای رساندن هم‌جنس‌خواهی به همین جایگاه است: توقف و آغاز هم‌زمان. ازدواج هم‌جنس‌گرایان- می‌تواند- شیوه‌ای دیگر از رسیدن به همان جایگاه باشد.

اما مهم است که به خاطر داشته باشیم که زندگی همواره مسیری خطی نیست یا خطوطی که دنبال می‌کنیم، همواره ما را به مکانی مشابه نمی‌رسانند. تصادفی نیست که درام‌های زندگی یا لحظات بحرانی نیازمند تصمیم‌گیری، زمانی اتفاق می‌افتند که بین دوراهی گیر می‌افتیم و باید تصمیم بگیریم: این یا آن مسیر؟ خیلی

^۱ - نویسنده با فعل توانستن و انجام‌دادن برای تغییر رابطه علت و معلول بازی می‌کند: *we do can rather*

مواقع، مسیری را انتخاب می‌کنیم بدون آنکه مطمئن باشیم. شاید آن مسیر را انتخاب کردیم، چون صاف‌تر و هموارتر به نظر می‌رسید. هرچه بیشتر در مسیری به جلو برویم، برگشتن از آن دشوارتر می‌شود. به امید رسیدن به مقصد، مسیر را ادامه می‌دهیم. امید داریم مسیری که انتخاب کرده‌ایم، ما را به جایی می‌رساند. بازگشتن از راه ممکن است و قتمان را تلف کند؛ وقتی که پیش‌تر صرف کرده‌ایم و از دست داده‌ایم.

گاهی اوقات اتفاقاتی غیرمنتظره می‌افتد؛ اتفاقاتی که تصمیم خود ما نبوده است. اتفاقی غیرمنتظره رخ می‌دهد که شما را از مسیر به بیرون پرت می‌کند. البته که خارج شدن از مسیر، جای دماغ شدن دارد. یک برخورد یا مواجهه‌ای ساده ممکن است شما را در مسیری دیگر بیندازد. کمی که از مسیر خارج شویم، ممکن است جهانی جدید به رویمان گشوده شود. برخی مواجهات می‌توانند در حکم طناب نجات باشند، برخی دیگر گرفتاری و دردسر به همراه دارند. اینکه بعد از ضربه چه بر سرمان می‌آید، بسته به شرایط روحی و امکانات اجتماعی است که در اختیار داریم. پرت شدن از مسیر می‌تواند از یک طرف موهبت باشد؛ گشوده شدن امکان‌ها، از سوی دیگر، ممکن است تجربه‌ای تروماتیک باشد؛ از دست رفتن آینده‌ای که برایش تلاش کردیم و در پی‌اش بودیم.

اینجاست که تازه سختی زندگی را می‌چشیم. به یاد بیاورید که خانم دالووی چطور فهمید انگار در شهر غریبه است. خانم دالووی شدن مسیری گریزناپذیر و قطعی بود در جهتی که پیشاپیش برایش تعیین شده بود. در فصل ۱ از این صحبت کردم که آگاهی فمینیستی چطور به دست می‌آید. شاید آگاهی فمینیستی، چیزی شبیه به کشف شگفتی و شگفت‌آمیز بودن زندگی است. غریبه و بیگانه شدن از زندگی می‌تواند به معنای آشکار شدن دوباره جهان بر ما باشد؛ آشکارشدنی که این بار همه چیز دیگر نه عادی و معمولی، بلکه غریب و غیرعادی به نظر می‌رسد. شما وقتی چیزی را از دست می‌دهید، تازه از آن آگاه می‌شوید. در آگاهی خانم دالووی، خاطره افراد و امکان‌های دیگر، شروع به سوسوزدن کرد. آگاه شدن از امکان‌ها، سوگ از دست دادن‌ها را در پی دارد. غم چیزی که می‌توانست باشد اما نیست روی دل‌تان سنگینی می‌کند. شاید تازه متوجه می‌شویم که زندگی به طریقی دیگر نیز ممکن بود. ما سوگواری می‌شویم، چون قبلاً حتی نمی‌دانستیم چه چیزهایی از ما دریغ شده

است. فهم زندگی احتمالاً با نگاه به گذشته ممکن می‌شود؛ تازه پس از اینکه اتفاقات رخ دادند، از آنها باخبر می‌شویم.

اما این را هم می‌دانیم که می‌توانیم از آن شکلی که قبلاً زندگی می‌کردیم دست بکشیم. برای تغییر زندگی گذشته، هرگز دیر نیست. بسیاری از کتاب‌های فمینیستی که در مقدمه آنها را متون کلاسیک فمینیستی معرفی کردم، داستان زنانی‌اند که دست از زندگی معمول خود کشیدند. برخی از این متون، دربارهٔ لژیون‌هاست. داستان زنانی که در جایی از زندگی‌شان به این نقطه رسیدند که لژیون بودن چیزی نیست که بخواهند مثل گذشته پنهان و رهایش کنند. تسلیم‌نشدن؛ فمینیسم را می‌توان زندگی‌بخشیدن یا پس‌گرفتن زندگی از دست‌رفته تعریف کرد، زندگی‌ای که احتمالاً به‌سبب انتظارات دیگران از آن دست کشیده بودید. وقتی متوجه می‌شوید زندگی‌تان لنگ می‌زند، شاید تازه آماده‌اید که جهان را جوری دیگر تجربه کنید؛ مثلاً به این فکر کنید که چطور قبل از ترک سمستان، آمادهٔ ترک‌کردنش می‌شوید. وقتی آمادهٔ ترک کردن می‌شوید، بدن شما دیگر حاضر نخواهد بود با مجموعه‌ای از مقتضیاتی که پیش‌تر خودتان را با آن وفق داده بودید سازگار شود.

به‌گمانم یکی از دلایل اینکه موضوع «مسیر» برایم مهم شد، آن بود که در میانهٔ زندگی، در میانهٔ سردرگمی و گیجی، دست به تغییری بزرگ زدم؛ به شکل پیشین زندگی‌ام پشت کردم و شکلی تازه را به آغوش کشیدم. لژیون شدم. دگرجنس‌خواهی را تجربه کرده بودم. تاحدودی مشابه رابطهٔ خانم دالووی با بدنش، دگرجنس‌خواهی چیزی بود که تحملش می‌کردم. وقتی برای قبول کردن چیزی مجبورید خودتان را قانع کنید، معمولاً به این معناست که هنوز قانع نشده‌اید. دگرجنس‌خواهی راست‌تن من نبود. برتن‌کردنش برایم کلافه‌کننده بود. وسط راه وقتی چرخیدم و مسیر طی‌شده را نگاه کردم، تازه مسیر به چشمم آمد. ترک مسیر می‌تواند به معنای ترک یک زندگی باشد، حتی اگر با ترک دگرجنس‌گرایی همچنان در دنیایی دگرجنس‌گرا زندگی کنیم. ترک دگرجنس‌گرایی، حسی شبیه به ترک زندگی دارد؛ ترک زندگی‌پشتیبانی‌شده، ترک جهانی که از این شکل از بودن شما حمایت می‌کند. همان‌طور که در بخش دوم کتاب شرح خواهم داد، در این شرایط، شما ناچار می‌شوید سیستم حمایتی مختص خود را بسازید. اساساً دنیای کویر و فمینیسم، برای حمایت از کسانی برپا شده است که به‌خاطر کیستی‌شان، به‌خاطر چیزی که می‌طلبند و کاری که می‌کنند، حمایت ساختاری پیشین را از دست داده‌اند.

راه شادی و خوشبختی

درون دوری باطل گیر کرده‌ایم؛ آنچه جلویمان قرار گرفته است به ما جهت می‌دهد و جهتی که می‌رویم معلوم می‌کند چه چیز جلوی مان قرار گرفته است. اینجاست که می‌توانیم بفهمیم خودِ شادی و خوشبختی، مسیر راهنما شده است. مسیر همان راهی است که برای رسیدن به جایی دنبال می‌کنیم. چطور می‌توان مطمئن بود به کدام مسیر باید رفت؟ برای رفتن به چه چیزی امیدوارید؟ همان‌طور که در کتاب نوید شادی (Ahmed, 2010) نشان می‌دهم، شادی غالباً هدف غایی است؛ چیزی که می‌خواهیم به آن برسیم، هدف و اصل زندگی است. مسیری که باید در زندگی دنبال کنیم، مسیری است که ما را به شادکامی برساند.

معمولاً تصور می‌شود که برخی چیزها بیش از چیزهای دیگر به شادی راه می‌برند. برای رسیدن به شادی و داشتن انتظار خوشبختی باید مسیر را هموار کرد. شاید ازدواج و بچه‌دار شدن، همان چیزی بود که خانم دالووی برای رسیدن به آنها تلاش می‌کرد. برای نمونه ممکن است بچه‌هایمان را با این تصور بزرگ کنیم که روز عروسی، روز شادی و خوشبختی است. پیش از آنکه ازدواج کرده باشید، روز عروسی «شادترین روز زندگی شما» بازپردازی می‌شود. شاید همین «پیش از» دلیل و چرایی‌اش باشد: چطور چنین روزی از راه می‌رسد؟ چرا اتفاق می‌افتد؟

بچه‌ها و به‌ویژه دختر بچه‌ها خیلی سریع یاد می‌گیرند که شادترین روز زندگی‌شان، روز عروسی‌شان خواهد بود. آنچه من تقدیرباوری جنسیتی می‌نامم، به شادی گره خورده است. دخترها، دختر خواهند شد. دخترها وقتی ازدواج کنند، شادترین خواهند بود. این «خواهند بود»، نه فقط پیش‌بینی، بلکه دستورالعملی اخلاقی است؛ یعنی دخترها نه تنها ازدواج می‌کنند، بلکه به شادی و شادکامی ازدواج خواهند کرد. مسیر شادی صراط مستقیم است: شادی، چیزی است که شما را به راه راست هدایت می‌کند؛ مستقیم به مقصد می‌رساندتان. امروزه ممکن است تصور کنیم دگرجنس‌گرایی، دیگر تنها گزینه موجود نیست اما نگاهی گذرا به تصاویر و روایات شادی در فرهنگ عامه، به ما نشان خواهد داد که چگونه همان باورهای قدیمی، با دخل و تصرفاتی، همچنان امروز نیز تکرار می‌شوند. برای دختران، شادی همچنان با استعاره‌هایی مثل اسب سپید خوشبختی و شاهزاده قلعه پریان تعریف می‌شود: یا

زندگی و ازدواج می‌کنیم و بچه‌دار می‌شویم یا نیستی و بدبختی. شاید در این بین چیزهایی نیز تغییر کرده باشند؛ برای مثال، تنوع در سبک‌های موفقیت زنانه، متکثر شدن اشکال دگر جنس‌خواهی. با همه اینها، نقطه تأکید و تمرکز همچنان همان چیزهای قبلی‌اند.

هر جا برویم، با این نقاط تأکید و تمرکز روبه‌رویم. همین بچه‌کوچولوها را نگاه کنید. گفتار و رفتارشان نشان می‌دهد که دگر جنس‌خواهی را قطعی و محتوم می‌دانند؛ برای مثال، وقتی دختر بچه‌ای به همبازی پسر خود می‌گوید «تو بهترین مرد دنیایی»، «بزرگ که شدیم شوهر من می‌شی» [۳]. آینده در قالب چیزی از پیش معین، تثبیت و متصلب می‌شود؛ چیزی که یا موفق می‌شویم به آن برسیم یا شکست می‌خوریم. تن‌دادن به آن آینده مورد انتظار غالباً به ناموفق بودن تعبیر می‌شود. وقتی دگر جنس‌گرایی، تنها شکل مشروع مناسبات جنسی فرض می‌شود، دیگر شکل‌ها چیزی نامتعارف و ناشایست بچشم می‌آیند. همین نامتعارف بودن، به شاد و خوشبخت نبودن تعبیر می‌شود. می‌گویند تمام تلاش انسان‌ها، برای فرار از غم و اندوه است. غمگین: آینده‌ای که نمی‌خواهیم نصیبمان شود. وقتی می‌گوییم چه غم‌انگیز یا فلانی غمگین است، فقط احساسی را بیان نمی‌کنیم، بلکه قضاوت هم می‌کنیم.

شادی: چیزی که همه اول و آخر به دنبالش‌اند تا از غم و اندوه فرار کنند. شادی مسیری است که ما را به سرمنزل شادی هدایت و جهت‌دهی می‌کند. اتفاقاً همین‌جاست که شادی به ما فشار می‌آورد. فشار همیشه با خشونت همراه نیست. فشار می‌تواند سبک و لطیف آغاز شود، همراه با حمایت و دلگرمی‌ای ملایم. این راه را برو، آن طرف را ببین. شادی کن، شادی. بچه‌دار نشدی؟ کی می‌خواهی بچه‌دار بشی؟ همراه با نگاهی نگران. سؤال و سؤال: تأکید بر زمان: کی فلان چیز انجام می‌شود، دیگه کی؟ سؤالات ممکن است با مهر و همدلی همراه باشند: این زن می‌تونه خیلی شادتر از اینها زندگی کنه فقط اگه... کی؟

نبودن در راه راست، همراه است با تحت‌فشار بودن؛ حالا چه این فشار عمدی باشد چه ناخواسته. شاید این فشار تدریجی را با گذشت زمان بیشتر احساس کنیم. باید بتوانیم حسی را که از این فشار داریم، به کلام بیاوریم: مخالفتی که شما بابت مخالف‌هایتان با آن مواجه می‌شوید؛ شما دنبال دردسر نمی‌گردید اما به جهت شیوه بودنتان، بابت آنچه خودتان انتخاب کرده‌اید و می‌خواهید باشید قضاوت می‌شوید و آنجاست که مخالفت‌ها و اندازها شروع می‌شود. همان‌طور که پیش‌تر گفتیم،

هدایت‌نشدن به صراط مستقیم و نرفتن مسیر تعیین‌شده، یعنی حرکت کردن در خلاف جهت؛ به‌همین دلیل است که ظلم و سرکوب چیزی [نه فقط فهمیدنی]، بلکه حس‌کردنی است؛ با پوست و گوشت‌مان، فشاری را که جریان حرکت به ما وارد می‌آورد، حس و تجربه می‌کنیم. مرلین فرای^۱ به ما نشان می‌دهد که ریشه کلمه سرکوب (oppression)، از کلمه فشار آوردن (press)^۲ مشتق شده است. «فشار جمعیت، به‌زور رفتن به خدمت سربازی، گذاشتن شلوار لای دستگاه اتو، دستگاه چاپ، فشار دادن دکمه. ما برای شکل دادن یا صاف کردن یا کوچک کردن چیزی، آن را تحت فشار قرار می‌دهیم. گاهی چیزی را فشار می‌دهیم تا گازش خارج شود تا کوچک شود. چیزی که تحت فشار قرار می‌گیرد، میان نیروها و موانعی گیر افتاده است که با همدیگر حرکت یا جابه‌جایی آن چیز را محدود یا مهار می‌کنند. شکل دادن، فلج کردن، کاهش دادن» (1983:54). سرکوب: وقتی فقط بابت هویتی که انتخاب کرده‌ایم، تحت فشار قرار می‌گیریم.

بودن چیزی نیست جز تحت‌فشار بودن. شاید این فشار حرف‌های والدین یا یک دوست یا تصویر زندگی خوبی باشد که برایتان ساخته‌وپرداخته شده است؛ تصاویری که ممکن است تجربه‌ای سخت و سنگین را رقم بزنند. انتظارات، نگاه سنگین چشم‌ها و کی‌چه‌کنیم‌ها. فشار، نسبت نیرو بر واحد سطح است که در آنجا پخش می‌شود. وقتی الزاماتی بر شما تحمیل شود، احساس فشار می‌کنید. فشار به‌صورت متوازن میان همه شهروندان تقسیم نمی‌شود. احتمالاً قلیلی از افراد، فشارهای زیادی تحمل می‌کنند و کثیری فشارهای کمتر.

احتمالاً وقتی به صراط مستقیم هدایت شوید، بار فشارها کاهش می‌یابد. احساس می‌کنید فشارها کم شده‌اند، سبک شده‌اند یا از بین رفته‌اند. انگار دستی که شما را به زیر می‌کشید، دست از سرتان برداشته است. با هموار شدن مسیر احتمالاً سرعت شما هم بیشتر می‌شود. آخر هم فکر می‌کنید این مسیر را خودتان به اختیار خود انتخاب کرده‌اید. وقتی برای حرکت در مسیر موردنظر، دیگر نیازی به هل‌دادنتان نباشد، خود را تحت فشار نمی‌بینید. همچنان که در فصل ۳ نشان می‌دهم، اینجا

1. Marilyn Frye

۲. کلمه Press در اینجا فشار ترجمه شده است. نقل‌قولی که در ادامه آمده است، کلمه Press را در موقعیت‌های مختلف لیست کرده است که همگی بر نوعی فشار دلالت دارند. در عبارت انگلیسی، کلمه Press در معانی مختلفش تکرار شده است که در ترجمه فارسی، این یکدستی از میان رفته است.

میل و اشتیاق می‌تواند پیامد فشار باشد؛ برای اجتناب از فشار، شما خود را مایل و مشتاق به انجام کاری می‌کنید. وقتی مشتاقانه در راه راست قرار بگیریم، دیگر فکر نمی‌کنیم که به‌زور به صراط مستقیم هدایت شده‌ایم. چند بار شده است که برای خلاصی از فشار، راهمان را تغییر دهیم؟ شاید عجیب باشد اما گاهی ما تغییر مسیر نمی‌دهیم، بلکه فشار را می‌پذیریم و شاید وقتی دیگر فشاری را حس نمی‌کنیم، به‌دلیل این باشد که فشار، به بخشی از ما تبدیل شده است.

باید این تکنیک تغییر راه را زیر ذره‌بین فمینیستی‌مان واکاوی کنیم. دستور شادبودن، یکی از این تکنیک‌های تغییر مسیر است. پسرپچه‌ای را می‌شناختم که ویژگی‌های زنانه داشت و به ورزش تشویق شده بود. مادرش نگران برخورد همسالانی بود که او را به‌دلیل همین ویژگی‌های زنانه اذیت می‌کردند. او آینده پسرش را آینده‌ای ناشاد، آزاردیده، در انزوا و صدمه‌خورده تصور می‌کرد و دوست داشت پسرش هرچه زودتر «مرد» شود. سرانجام پسرپچه شروع به ورزش کرد، عاشق ورزش شد و از آن لذت برد. اکنون پسرپچه با دیگر همسالانش ورزش می‌کند. او تقریباً تمام اسباب‌بازی‌های نرم و بغلی‌اش را کنار گذاشت تا نسخه قبلی خودش را پشت سر بگذارد. شاید او حتی شادتر شده باشد. چه کسی می‌داند؟ وقتی دانستن با درد و رنج همراه است، چه کسی می‌داند؟

وقتی راه بچه‌ها را به‌بهانه تمسخر و تخریب‌شدن، از کاری که می‌کنند یا چیزی که هستند تغییر می‌دهند، در واقع چه کار دارند می‌کنند؟ کاملاً قابل‌درک است که بخواهند مسیر ناخوشایند و ناشاد بچه‌ها را تغییر دهند؛ راه ناهموار و دشواری که گاه بچه‌ها در پیش می‌گیرند، حقیقتاً اضطراب‌آور است. می‌خواهیم بچه شاد باشد؛ تحمل ناراحتی‌اش را احتمالاً نداریم. کدام مادر و پدری دارند؟ اما وقتی شادی کودک را می‌خواهیم، دقیقاً چه می‌خواهیم؟ وقتی می‌گوییم «من فقط خوشحالی‌ت رو می‌خوام» منظورمان دقیقاً چیست؟ این سؤال در عمل چه کار دارد می‌کند؟ لحن سخن می‌تواند متفاوت باشد. گاهی این کلمات، با ناراحتی گفته می‌شوند: «من می‌خوام خودت خوشحال باشی، پس این کارو نکن! این‌طور نباش!» اما گاهی اشتیاق ما به شادی کودک، با آزادی‌دادن همراه است؛ مثلاً اینکه بگوییم «من نمی‌خوام تو این کار رو بکنی یا اون‌طور باشی، فقط می‌خوام همون چیزی باشی یا همون کاری رو بکنی که خوشحالت می‌کنه». میل به شادی کودک ظاهراً بر نوعی بی‌تفاوتی مبتنی است.

کلمهٔ «همون چیز» یا «همون کار»، حدی از گشودگی را به همراه دارد؛ مثل دادن جعبه‌ای خالی به کسی که می‌تواند آن را با محتوای دلخواهش پر کند.

اما به این هم توجه کنیم که چگونه ترس از شادنبودن، آینده را از پیش مشخص و تعیین می‌کند: به اندازهٔ کافی پسرنبودن، یعنی آسیب‌دیدن از سوی پسرهایی که به اندازهٔ کافی پسرنند. طلب خوشبختی و شادی برای کودک، مترادف است با حذر از نوعی خاص از آینده. حذر کردن می‌تواند با دستورالعمل همراه باشد. طلب خوشبختی ممکن است به معنای قراردادن بچه در راه راست باشد تا از مخاطرات نبودن در راه راست دور باشد. می‌خواهید پسرتان پسر باشد، چون رفتارهای نامتناسب با پسر بچه‌ها می‌تواند برایشان سنگین تمام شود. در اینجا «پسرانه‌شدن»^۱، با پذیرفته‌شدن در جمع، دوست‌پیدا کردن، مشارکت کردن و تأیید شدن همراه است. طلب خوشبختی برای کودک می‌تواند به معنای هدایت کردن به راه راست^۲ باشد. گاهی ممکن است پسری با فهمیدن اینکه به‌واسطهٔ انجام‌دادن کارهایی که پسرهای دیگر می‌کنند، می‌تواند دوستان بیشتری داشته باشد یا بیشتر لذت ببرد، خودش با خواست خود به پسرانه‌رفتار کردن^۳ سوق یابد. به‌موقع به ایدهٔ خود-پسرانه یا خود-دخترانه رفتار کردن خواهیم پرداخت.

اینکه نخواهیم فرزندانمان ناراحت و غمگین باشند، می‌تواند به معنای جلوگیری از انحرافشان از مسیرهای مرسوم و امتحان‌شده باشد؛ بنابراین، عجیب نیست که نارضایتی و ناراحتی برخی والدین از آشکار شدن گرایش جنسی فرزندشان، در این قالب بیان می‌شود که از کوییر بودن او دلخور نیستند، بلکه از نامالایمتهایی ناراحت‌اند که بچه‌شان را در آینده ناراحت و ناخشنود می‌کند. ادبیات داستانی کوییر پر است از چنین گفتارهایی؛ گفتارهایی که ترس والدین را نه به کوییر بودن بچه، بلکه به ناشاد شدنش در آینده نسبت می‌دهد. نمونه‌اش رمان *تور رازی در سینه‌ام*^۴ اثر جولی آن پیترز^۵ است. در این رمان مادری پس از آشکار شدن گرایش جنسی دخترش، با غم و ماتم چنین می‌گوید: «می‌خوام خوشحال باشه. تمام چیزی که من و تام

1. Boying

۲. نویسنده در اینجا از واژهٔ *straighten out* استفاده کرده است که علاوه بر راه راست، به معنای دگرجنس‌خواه کردن (استریت) هم است.

3. Selfboy

4. Keeping You a Secret

5. Julie Ann Peters

برای بچه‌ها مون می‌خوایم همینه. خیلی دوست داریم بزرگ بشه و به چیزهایی برسه که ما نتوانستیم برسیم. ما هزارویک امید و آرزو برایش داریم. اما بعد اتفاقی مثل این پیش میاد» (Peters, 2003: 190). در ابتدا مادر می‌گوید شادی و خوشبختی، تنها چیزی است که برای فرزندش می‌خواسته است. در قدم بعدی، شادی تأویل می‌شود به رسیدن فرزند به چیزهایی که خودشان به آنها نرسیده‌اند. آرزوی خوشبختی، امید و خواسته‌ای بزرگ می‌شود؛ یعنی امید به داشتن شکلی خاص از زندگی برای فرزند. لزیم شدن یا «اتفاقی مثل این»، نه تنها شادی دختر، بلکه شادی والدینی را به مخاطره می‌اندازد که برای خوشبخت شدن فرزندشان، از هزارویک چیزشان زده‌اند؛ هزارویک چیزی که والدین از خودشان دریغ کرده‌اند تا فرزندشان آنها را داشته باشد. برآورده نکردن انتظار و توقع، به معنای ناامید کردن پدر و مادرهاست.

برای لحظه‌ای به رابطه میان شادی و بدهی^۱ فکر کنیم. اگر پدر و مادری از شادی خودشان به نفع خوشبختی شما زدن، باید روزی شادی آنها را پس بدهید: اگر برخی مقدم شمرده می‌شوند، شادی آنها هم مقدم است. والدین ممکن است چیزی را برای فرزندانشان بخواهند که فکر می‌کنند موجب شادی آنها می‌شود، درحالی که در واقع این شادی خودشان است که به آن ارجاع می‌دهند؛ بنابراین، تعجبی ندارد که کشمکش‌های اجتماعی درون خانواده‌ها، در واقع کشمکشی است بر سر علت‌های بدبختی. پدر و مادرها از فکر اینکه عاقبت دختر کویرشان درد و رنج است نگران‌اند. آنها از شاد نبودن او ناشادند اما دختر ناراحت و نگران است، چون والدینش از کویر بودن او ناراحت‌اند. در این صورت، شاید والدین، ناراحتی دخترشان را تأییدی بر ترس و نگرانی خود بگیرند؛ «دیدنی خوشحال نیست! چون کویره». حتی کویرهای شاد و سرخوش نیز هنگام مواجهه با این واکنش پدر و مادرشان ناراحت می‌شوند.

احتمالاً این بدهی‌ای که به اسم تأمین شادی بر گردن بچه‌های خانواده‌های مهاجر است، بیشتر و سنگین‌تر باشد. همواره به شما یادآوری می‌شود که والدینتان برای شادی و خوشبختی شما از چه چیزهایی گذشته‌اند: خانه، کشور، شأن و مرتبه و خانواده. شما با زندگی کردن زندگی‌ای که بخاطرتان از دست رفته، باید به آنها ادای دین کنید. اگر این کار را نکنید، خودخواهید؛ اصلاً چطور می‌توانید و مگر نمی‌دانید برایتان چه کارها که نکرده‌اند! اگر شما به اختیار خود انتخاب کرده‌اید که انتظار آنها را برآورده نکنید، شادی شما چیزی جز دزدیدن گذشته و شادی آنها نیست.

واضح است که قضیه پیچیده‌تر از اینهاست. به‌طور قطع اگر شما بچه کویبر خانواده‌ای مهاجر باشید یا علاوه‌بر آن رنگین‌پوست و مسلمان هم باشید، داستان پیچیده‌تر می‌شود. در کتاب نوید شادی (Ahmed, 2010) از این گفتم که بچه نامتعارف خانواده‌ای مهاجر، شکلی مرسوم از امید اجتماعی را نمایندگی می‌کند [۴].

بچه کویبر، بچه‌ای نامتعارف توصیف می‌شود که برای آشکارسازی گرایش جنسی‌اش باید با خانواده درگیر شود. درخصوص خانواده مهاجر رنگین‌پوست، تصور بر آن است که خانواده باری طاقت‌فرسا و مضاعف بر دختر تحمیل می‌کند. باور عمومی سفیدها بر این است که خانواده چنین دختری مستبدتر، بی‌مسامحه‌تر و کمتر حامی آزادی دختر است. دنبال کردن شادی، به دورشدن از خانواده تعبیر می‌شود؛ خانواده‌ای مهاجر که در چشم میزبانان سفید، همان چیزی است که مانع پیشرفت و ادغام دختر در ارزش‌های جهان پیشرفته می‌شود. فرهنگ و آداب و رسوم این خانواده همان چیزی است که این بچه کویبر رنگین‌پوست باید کنار بگذارد. تصور بر آن است که شادی و خوشبختی، با عبور از این چیزها میسر می‌شود. معنای دیگر این نگاه: اگر می‌خواهی شاد و خوشبخت باشی، به سفیدها نزدیک شو. کامل گوپتا^۱ (2014) نشان می‌دهد که چطور گاهی گمان می‌رود کویبرهای رنگین‌پوست و ترنس‌ها، با کمک گروه‌ها و انجمن‌های کویبر و ترنس شاد سفید، از دست خانواده‌های ناراضی و ناراحتشان نجات می‌یابند. ما را عملیات نجات می‌بینند. وقتی سرپیچی می‌کنیم، آنها جشن می‌گیرند. این موقعیت، حتی کویبرهای شاد رنگین‌پوست را نیز ناراحت می‌کند.

راه کج و دلزدگی

اگر بعد از اختطاری که دیگران از آینده ناشادمان [بابت انتخاب‌هایی که داریم] می‌دهند، مسیرمان را تغییر ندهیم، از ما ناراحت می‌شوند. اینجا بار دیگر ضدحال بودن سروکله‌اش پیدا می‌شود. ما را ضدحال می‌خوانند، فقط چون چیزی را نمی‌خواهیم که آنها دوست دارند ما بخواهیم. فکر می‌کنند با نخواستن آنچه دیگران می‌خواهند-

چیزی که آنها دوست دارند ما بخواهیم - به نوعی خواسته‌هایشان را رد و بی‌اهمیت کرده‌ایم.

به استعاره میز خانوادگی بازگردیم. دوره‌می‌های خانوادگی سر میز، قرار است اوقاتی شاد باشند. ما سخت تلاش می‌کنیم تا این لحظه را شاد نگه داریم. روی میز را برق می‌اندازیم تا تصویری خوب از خانواده منعکس شود. این تلاش خودش را از دید پنهان می‌کند؛ برق انداختن یعنی پنهان کردن نشانه‌های کار و زحمت. کافی است روی میز را برق نیاندازید، تا تمام آن شادی و خوشحالی نمایش داده شده سر میز دود شود و به هوا رود. نخواستن چیزهایی که افراد دیگر برای شما مناسب می‌دانند، به معنای لکه‌دار کردن سطح میز است.

اصلاً عجیب نیست که من بسیار پیش از آنکه درباره فمینیست ضد حال فکر کنم و بنویسم، شخصیتی ضد حال داشتم. خیلی کوچک بودم که فهمیدم دختر یاغی و سرکش بودن یعنی چه. لباس و سبک‌های دخترانه به نظرم مسخره می‌آمدند. در نوجوانی هر جا می‌رفتم، تام‌بوی^۱ صدایم می‌کردند، ولی حالا که به گذشته‌ام نگاه می‌کنم، من فقط دختری بودم که دوست نداشتم لباس دخترانه بپوشم، آرایش کنم یا مدام از این پسر یا آن پسر حرف بزنم؛ در اینجا پای دگرجنس‌خواهی را وسط می‌کشم، چون پای دگرجنس‌خواهی همیشه وسط است. تام‌بوی نامیدن دختری که دخترانه رفتار نمی‌کند، نشان می‌دهد که دخترها چقدر در بروز و ظهور شخصیتشان محدودند. برای اینکه نشان دهید تجربه دختر بودن یعنی محدود بودن، حتماً لازم نیست حرفی بزنید. واکنش‌های عاطفی، خود نشانی گویاست از احوالی که داریم؛ وقتی به شما می‌گویند برای این مهمانی فلان لباس، مثلاً پیراهن، بپوش و قیافه‌تان را در هم می‌کنید یا با احم کردن نارضایتی‌تان را نشان می‌دهید. چه دعوایی که بر سر چی بپوشیم چی نپوشیم بالا نگرفته.

مهمانی.

پیراهن، آه کشیدن.

آینه دق.

۱. واژه tomboy به دخترانی اطلاق می‌شود که از رفتار و ظاهر دخترانه سر بازمی‌زنند و تیپ و کردار پسرانه دارند.

فمینیستِ ضدحال، خودش از درون شما سروکله‌اش پیدا می‌شود. لازم نیست کاری کنید. همین که نشان می‌دهید از چیزی که آنها از شما می‌خواهند خوشحال نیستید، کافی است. شاید هم موضوع اصلاً خوشحال بودن یا نبودن شما نیست. موضوع این است که باید جایی که آنها می‌گویند، خودتان را خوشحال نشان دهید. چند بار شنیده‌اید که «ای بابا، با این اخمت عکس رو خراب کردی. بخند دیگه». چه شام‌ها و عکس‌ها و تعطیلاتی که خراب نشدند. همین که خوشحال به نظر نرسید، کافی است که ضدحال زده باشید. اگر به اندازه کافی خوشحال نباشید و روحیات فمینیستی هم داشته باشید، بلافاصله خوشحال نبودن را به فمینیست‌بودنتان ربط می‌دهند. انگار لبخندزدن در عکس، اعتراضی سیاسی است؛ حالا چه واقعاً دارید اعتراض می‌کنید چه نه. فمینیسم می‌تواند آشفتگی جنسیتی باشد (Butler, 1990). با رفتار و سکاناتان ممکن است متهم شوید دخترانه - یا مثل یک دختر خوب و خوشحال - رفتار نمی‌کنید. مرلین فرای از این می‌گوید که سرکوب، به شکل تحمیل خوشحالی در موقعیت‌هایی عمل می‌کند که در آنها گیر کرده‌اید. از نظر فرای «به محض اینکه صورتمان در هم رود و گرفته باشد، به سرعت برچسب عنق، تلخ، عصبانی و خطرناک بودن می‌خوریم» (1983:2). برداشت‌ها ممکن است آزاردهنده باشند: خنده بر لب نداشتن = عنق و بددل بودن.

لبخند بر لب نداشتن در مهمانی، واکنش من بود به چیزی که می‌خواستند مجبورم کنند باشم؛ یعنی پوشیدن پیراهن، آرایش کردن و حتی آواز خواندن اجباری. گاهی احساس دلک‌بودن داشتم، گاهی احساس می‌کردم ماشینم، گاهی نیز حس می‌کردم از من می‌خواهند گل مجلس باشم. وقتی از اجرای نقش‌های جنسیتی‌ام به عنوان دختر سر باز می‌زدم، سنگینی بارِ دختر بودن و اینکه من را به این صفت می‌شناختند که به پارتی‌ها گند می‌زنم، همه من را به این سمت برد که به انسان بودنم شک کنم. یکی از دلایلی که اسب‌ها را بسیار دوست دارم (تا دلتان بخواهد داستان‌های کوبیر دربارهٔ دخترها و اسب‌ها نوشته شده است. بنگرید به السپت پروبین^۱ (1996) این است که اسب‌ها مظهر رهایی از انسان و فارغ شدن از استلزامات دختر بودن اند. می‌خواهم در این بخش، اسبم مولکا را که زندگی‌ام را نجات داد، به شما معرفی می‌کنم. این پسر، نقش مؤثری در رهایی من از استلزامات دختر بودن داشت. من خجالتی بار آمده بودم و با درکی که از روابط اجتماعی داشتم، راهی برای

1. Elspeth Probyn

ورود به آن پیدا نمی‌کردم. می‌شود گفت در اتفاقی در بسته گرفتار شده بودم که کلیدش را نداشتم. شاید جنسیت، کلید آن قفل بود که من آن را نداشتم یا به آن قفل نمی‌خورد. به گذشته نگاه می‌کنم. یادم می‌آید وقتی وارد دانشگاه شدم، آن قدر از این عدم تناسب مستأصل و خسته شده بودم که تصمیم گرفتم ادای دختر بودن را در بیاورم. شک ندارم که استیصال و خستگی‌ام به همان اندازه که ماحصل زندگی در جامعه‌ای سفیدپوست بود، از بیگانگی از جنسیت نیز می‌آمد. در واقع، از تفاوت‌ها خسته شده بودم. نخستین باری را که بعد از فارغ‌شدن از دوران مدرسه در هجده‌سالگی به آرایشگاه رفتم، خوب یادم است. مصمم بودم. با ناراحتی به آینه نگاه کردم و منتظر ماندم نسخه دیگری از خودم را تحویل بگیرم. به اندازه کافی می‌دانستم که برای ادغام و پذیرفته شدن در جمع دوستان باید با میل و اشتیاق شخصی، جایگاه زن بودن را اشغال و مال خود می‌کردم. به اندازه کافی می‌دانستم که هر کسی به راحتی پذیرفته نمی‌شود؛ در نتیجه، گاهی ممکن است برای خلاص شدن از فشار، ناراحتی در جمع نبودن یا تنهایی و طردشدگی تغییر جهت دهیم. نگران می‌شویم که نکند داریم تیشه به ریشه آینده‌مان می‌زنیم.

شرایط دشواری است؛ منظورم این نیست که وقتی خودمان را با چیزی همسو می‌کنیم، لزوماً به این معناست که اشتباه کرده باشیم یا از اهمیت خواسته‌هایمان کاسته‌ایم. واقعاً نمی‌خواهم بگویم دخترانه رفتار کردن مساوی است با سازگاری با هنجارها و انتظارات مرسوم از دختر؛ اگرچه برای من این اتفاق افتاده بود. برعکس، وقتی خوشمان نمی‌آید مثل دخترهای معمول رفتار کنیم، حتی ممکن است رفتارها و نشانه‌های غیردخترانه را با شدت و حدت بیشتری بروز دهیم. همان‌طور که اولریکا دال^۱ (2015) نشان می‌دهد، در برخی فضاهای فمینیستی، دخترانه رفتار کردن یک دختر می‌تواند بیشتر او را اذیت و مطرود کند. در فصل ۳ مفصل بحث کرده‌ام که در فضاهای فمینیستی شاید مجبور شویم از رفتارهای دخترانه‌ای که دلمان می‌خواهد سر باز بزنیم. به گمانم حالا که دیگر می‌دانم لازم نیست رفتارهای دخترانه‌ای را که دیگران انتظار دارند- یا خودم انتظار داشتم- برای جذب پسرها انجام دهیم، از دختر بودن خودم بیشتر لذت می‌برم. دختر کویبر، معنای دختر بودن را هم قبض و بسط می‌دهد.

نمی‌خواهم بگویم دختری که با خواسته خود دخترانه رفتار می‌کند، رفتاری اصیل و حقیقی ندارد، بلکه می‌خواهم توجه را به لحظه‌ای معطوف کنم که ما می‌فهمیم داریم در جهت جریان حرکت می‌کنیم یا خلافش. کاری که فمینیسم می‌کند، آگاه کردن ما نسبت به جهت جریان است. فمینیسم با نشان دادن جریانی که پیش از ما و در غیاب ما جهت‌دهی شده است، از ما می‌خواهد که تصمیم خودمان را بگیریم؛ می‌خواهیم هم‌جهت با جریان حرکت کنیم یا برخلافش. گاهی خسته‌ایم یا خستگی‌ای زودرس را تجربه می‌کنیم؛ در نتیجه، خود را در راه راست و موردانتظار قرار می‌دهیم تا از پیامدهای خارج‌بودن از جهت جریان اجتناب کنیم، چون ما قبلاً خارج از خط بودیم و دیگر توان حرکت خلاف جهت را نداریم. وقتی جهت جریان مشخص می‌شود، چیزهای دیگری در طول مسیر از پی می‌آیند. گاهی ممکن است حاضر به پرداخت هزینه باشیم، چون برای منطبق کردن خود با جهت جریان، چیزهای زیادی را باید واگذاریم. اینجا هم می‌دانیم که چیزهای دیگری در طول مسیر ممکن است اتفاق بیفتند.

از آنجاکه بودن در خلاف جهت جریان را تجربه کرده‌ایم، با مکانیسم تطبیق‌پذیری آشنا می‌شویم. در بخش دوم کتاب و حین بحث دربارهٔ سیاست‌های سازمانی، به این مکانیسم تطبیق‌پذیری بازخواهم گشت. اینجا می‌خواهم روی مسئلهٔ جنسیت متمرکز بمانم. وقتی چیزی را درست متوجه نشوید، چیزهای زیادی برای اشتباه کردن وجود دارد که البته لزوماً قصد و غرضی در غلط‌فهمیدنش نداشته‌اید. من بارها در زمینهٔ جنسیت اشتباه کرده‌ام. البته نه از روی قصد و غرض. یک بار وقتی بیست‌ویک‌دو سالم بود، کارت تبریکی برای خواهرم فرستادم که تازه زایمان کرده بود. زمانی که تلفنی باهم صحبت کردیم، زبانش تند شد و گفت «تو چرا همیشه باید ثابت کنی فمینیستی!» داستان چه بود؟ من به‌مناسبت به‌دنیا آمدن بچه‌اش کاردی آبی فرستاده بودم، حال آنکه بچهٔ او دختر بود. هیچ عمدی در کار نبود. نمی‌خواستم ثابت کنم فمینیستم و حتی متوجه رنگ کارت هم نشده بودم. همین که شما تشخیص ندهید رنگ‌ها هم نظامی جنسیتی دارند، احتمالاً نشان می‌دهد فمینیستید. وقتی نظام جنسیتی معمول ملکهٔ ذهنتان نشده باشد، یعنی شما با آن آخت نشده‌اید. این‌گونه می‌توان فمینیسم را زندگی کرد؛ اخت‌نشدن با نظام جنسیتی معمول.

نظام جنسیتی صرفاً به نحوهٔ ابراز احساسات و عقاید جنسیتی خلاصه نمی‌شود، بلکه همچنین نحوهٔ اجراگری جنسیتی ما را درون نظامی گسترده‌تر تعیین می‌کند؛

نظامی که به افراد و اشیا، معانی و ارزش‌هایی را نسبت می‌دهد. وقتی با این نظام منطبق شده باشید، برای انجام کارها دیگر نیازی به فکر ندارید؛ خودبه‌خود کار «درست» را انجام می‌دهید. اگر منطبق نشده باشید، برای اینکه بدانید کار درست چیست، باید درست فکر کنید. اگر به درستی/غلطی کارتان فکر نکنید، احتمالاً نظم جنسیتی را بر هم خواهید زد؛ برای همین هم است که می‌توانید بدون آنکه حتی قصدش را داشته باشید، ثابت کنید که فمینیستید. وقتی [قواعد] جنسیت را درست متوجه نمی‌شویم، چیزها اشتباه می‌شوند [۵]؛ بنابراین: می‌توانیم ضدحال باشیم، حتی بی‌آنکه نیت یا قصد آن را داشته باشیم، حتی وقتی داریم تلاش می‌کنیم در خوشی و شادی دیگران سهیم باشیم. ما ضدحال می‌زنیم، چون نمی‌خواهیم خود را با استلزامات نظام اجتماعی منطبق کنیم.

نمونه‌ای دیگر؛ جوان‌تر که بودم، کسی به من گفت وقتی موه‌های پایت را نمی‌زنی، داری «فمینیست‌بودنت را نمایش می‌دهی». همراه‌نشدن با توقع و انتظاری رایج، نمایش فمینیسم معنا می‌گیرد. به‌گمانم نکته‌ای آموزنده وجود دارد. تطبیق نداشتن با کدهای ظاهری، شبیه به سخنرانی فمینیستی به نظر می‌آید؛ حالا چه خواسته باشیم ثابت کنیم فمینیستیم، چه اصلاً قصدی برای این کار نداشته باشیم. انگار پاهای شما دهان باشند و فریاد بزنند نگاهم کن! خودم فکر نمی‌کردم با نزدن موی پا دارم فمینیست‌بودنم را به نمایش می‌گذارم، اما شاید چون فکر نمی‌کردم حتماً دخترها باید موی پایشان را بزنند، داشتیم در عمل فمینیستی زندگی می‌کردم؛ اما امروزه حتی تخیل اینکه نزدن موی پای دختران به امری عادی و روزمره تبدیل شود نیز محال است. هر کنشی که با نظم چیزها منطبق نباشد، به برنامه‌ای فمینیستی تبدیل می‌شود که خود را بر نظم چیزها تحمیل می‌کند.

اشتباه‌گرفتن چیزها می‌تواند معنای این را بدهد: چیزها روی شما اثر اشتباه بگذارند. شیوه اثرگذاری چیزها می‌تواند ما را به راه راست یا به راه کج هدایت کند. آرلی راسل هاکشیلد^۱ در کتاب کلاسیکش *قلب مهارشده* می‌گوید وقتی عروس در جشن عروسی‌اش خوشحال نیست و احساس «افسردگی و غم» می‌کند، حس «عذاب وجدان» به‌سراغش می‌آید (59: [1983] 2003) [۶]. جشن عروسی جایی است که عروس باید با شادی و ترنم، ارمغان‌بخش خوشحالی باشد. «عروس برای

1. Arlie Russell Hochschild

تحمل فشار ناشی از فاصله‌ای که میان حس مطلوب و حس واقعی‌اش هست، خود را وادار به شادبودن می‌کند» (۶۱). به میزانی که بتواند خود و دیگران را قانع کند که شاد است، عروسی خوب پیش می‌رود. برای تغییر حس، برای کنار گذاشتن حس غم و افسردگی، عروس راهی ندارد جز جدا کردن و غریبه کردن خود از این احساسات: با کنار گذاشتن حس غم و ماتم، خود را شاد می‌کند. این نمونه نشان می‌دهد که اگر عواطف ناخوشایند قبلی پابرجا بمانند یا اگر تلاش برای مهارشان مضطرب و معذبمان کند، نمی‌توان شاد بود یا حتی ممکن است این شادی برایمان غریبه و نامأنوس باشد. این دل‌نگرانی ممکن است در تمام لحظات شاد زندگی همراهمان باشد؛ حسی از تردید و غریبه‌بودن از شادی.

از ما انتظار می‌رود شاد باشیم اما همیشه نمی‌توانیم خودمان را شاد نشان دهیم. البته این «نتوانستن» لزوماً محدودیت نیست، گاه می‌تواند گشایش هم باشد. گاهی آن قدری که از شما انتظار می‌رود، شاد نیستید و این مسئله شما را از خودتان و از این دنیا ناامید می‌کند. ناامیدی می‌تواند نشانه‌ی شک کردن به خود باشد (چرا من با این چیزها خوشحال نمی‌شم؟ چه مرگمه؟) یا نشانگر خشم از دنیایی که با اعتباربخشیدن به برخی چیزها و خوب و درست جازدن آنها، همه‌جا از شادبودن می‌گوید. احتمالاً در چنین لحظاتی حس غریبه‌بودن می‌کنیم. وقتی به دلیل نوع احساسی که داریم، حس غریبگی داریم، بی‌احساس قلمداد می‌شویم. فمینیستِ ضدحال بی‌احساس است. با چیزهایی که باید خوشحال شویم، دیگر خوشحال نمی‌شویم.

ناخشنودی‌های بایگانی شده

وقتش رسیده است که به خانم دالووی برگردیم. یادتان است که خانم دالووی چطور از خط سیر زندگی‌اش آگاه شد و چطور هنگام قدم‌زدن در باند استریت به‌ناگاه خودش را گم کرد. کار و وظیفه‌اش شده بود ازدواج و بچه‌داری. او در مسیر، خودش را گم کرده بود؛ ازدواج و بچه‌داری، کلاریسا را از کلاریسابودن جدا و به «خانم دالووی» تبدیلش کرده بود. خانم دالووی مسیرهایی جدید در پیش گرفته بود. ازدواج، بچه‌دار شدن: اینها فقط نقطه‌ی پایان یک خط سیر و آغاز خط‌سیری دیگر نبودند، بلکه همچنین دقایق جشن و شادی بودند؛ جشنی که می‌گیریم تا شاد و خوشحال باشیم.

خانم دالووی البته احساس خوشبختی نمی‌کرد. او احتمالاً از حال خودش سر در نمی‌آورد؛ شاید احساساتش را نه برای خودش آشکار می‌کرد و نه برای دیگران؛ هرچه بود حس شادی و خوشبختی نمی‌کرد. او دیگر خودش را نمی‌شناخت؛ از خودش غریبه شده بود. فقط زمانی متوجه امکان‌هایش می‌شود که دیگر از دست رفته‌اند؛ امکان‌هایی که مثل دوستان قدیمی در گذر لحظات به آنی می‌درخشند و از جلوی رد می‌شوند.

فمینیسم مملو از داستان‌های این‌چنینی است؛ زنانی که از چیزهایی که باید خوشحال نمی‌شوند. منظورم این نیست که ناخشنودی همه‌جا را گرفته است، بلکه انتظار شادی همه‌جا را گرفته است؛ انتظار اینکه اگر بخندی، جهان هم بر تو لبخند خواهد زد؛ زندگی را بند لبخند کرده‌اند. انتظار شادبودن الزاماً موجب ناخشنودی نمی‌شود ولی می‌تواند تحمل ناخشنودی را دشوارتر سازد. در اواخر قرن بیستم، جامعه‌شناسانی فمینیست مانند آن اوکلی^۱ به تفصیل شرح دادند که انتظار شادبودن از زنانی که مادر می‌شدند، چگونه باعث شد مادران دارای علائم ناخشنودی و افسردگی، بیمار تلقی شوند. او توضیح می‌دهد که برچسب شبه‌علمی «افسردگی پس از زایمان»، انگي بود برای «توجیه ایدئولوژیک نارضایتی مادران» (1980:277)؛ اسطوره‌سازی رمانتیک از زایمان با تعبیرهایی همچون «بچه‌دار شدن سعادت است برای مادران»، غم و افسردگی مادران را مشکلی اجتماعی و بیولوژیک تأویل می‌کرد.

اوکلی بر این نکته تأکید می‌کرد که روایت زنان از پستی‌وبلندی‌های زندگی‌شان تا چه پایه ضروری و مهم است؛ روایاتی دست‌اول که از اسطوره شادی فاصله می‌گیرند. این روایات قرار نیست فقط داستان درد و بدبختی زنان را نقل کنند، بلکه احساسات پیچیده، تردیدها و آشفتگی‌های زنان را پیش چشم می‌آورند. داستان‌های بی‌شماری از زنان کارگر نقل شده است؛ برای نمونه، در کتاب *قلب مهارشده* اثر آرلی هاکشیلد (1983 [2003]) می‌خوانیم زنانی که شغلشان لبخندزدن است، از لبخندشان بیگانه شده‌اند، درست همانند کارگران کارخانه‌ای که از نیروی بازویشان در کارگاه‌های صنعتی بیگانه می‌شوند. به کار- و دست‌ها- در فصل سوم بازمی‌گردم. اینجا می‌خواهم به این موضوع پردازم که چطور از ما می‌خواهند در فضاهای عمومی و خصوصی‌مان همواره شاد باشیم. اطمینان دارم دختران و زنان بسیاری وقتی بدون لبخندزدن بیرون می‌روند، نظراتی از این دست دریافت می‌کنند که «بخند بابا، عشق

کن، می‌تونست بدتر از این بشه». انگار لبخندزدن، موفقیتی زنانه است. از طرف دیگر، گاهی در زن بودن شما کم‌وکاستی‌ای می‌بینند که گویا قرار است پشت لبخندی که می‌زنید، این نقصان‌ها پنهان بمانند؛ مثلاً آن مواقعی که ناچار می‌شوید ظاهرتان را خوشایند و خندان نشان دهید، چون تصور می‌شود بیش‌از حد سخت و خشنید. احتمالاً زنان سیاه یا رنگین‌پوست باید بیشتر لبخند بزنند تا کمی از آن اخم و جدیت صورتشان کاسته شود؛ بنابراین، برای از بین بردن قضاوتی نادرست باید لبخند بزنیم. این احتمال هم وجود دارد که وقتی می‌کوشیم قضاوت‌ها و انتظاراتی را رد کنیم، آنها را باورپذیرتر سازیم؛ زمانی که از شما تصور آدمی اخمو و جدی دارند، لبخندتان هم جدی و ترسناک می‌شود.

این فرمول ساده نشان می‌دهد که چطور شادی به باری عاطفی-احساسی تبدیل شده است: شاد باشید تا دیگران شاد شوند. زمانی که ظاهر و باطنتان به یک میزان شاد باشد، به بهترین وجه ممکن کار را انجام داده‌اید. هرچقدر خسته و فرسوده باشید، لبخندتان نیز به همان میزان خسته و فرسوده به نظر می‌رسد. راه مقابله با این دستورالعمل، فمینیسم است. البته منظورم این نیست که با فمینیست شدن، عامدانه در جهت غم و بدبختی دیگران گام برمی‌داریم. فقط می‌خواهم بگویم که شما مجبور نیستید خوشحال به نظر برسید یا ظاهرتان شاد باشد تا دیگران شاد شوند. فمینیسم به ما یاد می‌دهد که با داشتن ظاهری شاد، کسی شاد نمی‌شود. ما با تک‌تک زنانی که قرار است شاد باشند اما نیستند، احساس همدردی می‌کنیم. همدردی فمینیستی، رویکردی متفاوت به غم و ناراحتی دارد. ما ناراحتی را شکست در شادبودن و افتادن در چرخه ناراحتی بیشتر تعریف نمی‌کنیم. ناراحتی یعنی نقد و رد کردن چیزی، یعنی داشتنِ دعوی چیزی، یعنی اعتراض کردن؛ ناراحتی بخشی از بافت زندگی عادی ماست. وقتی با نارضایتی همدلی می‌کنید، دیگران شما را بی‌اعتنا یا سرد می‌بینند. فیلم *پیشخدمت*^۱ به کارگردانی آدرین شرلی^۲ (2007) را دیده‌اید؟ چنا یک زن متأهل غمگین و دردمند است. او وارد مطب دکتر می‌شود و می‌گوید باردار است. آقای دکتر با لحنی همدلانه به او تبریک می‌گوید. این همدلی نه براساس احساس بدی است که چنا واقعاً دارد، بلکه به سبب احساس شادی‌ای است که باید داشته باشد. با اینکه این همدلی همان چیزی است که همه در این موقعیت انجام می‌دهند (به این معنا

1. Waitress

2. Adrienne Shelly

که بارداری را برای زنان باید اتفاقی خوشحال‌کننده دانست)، اما همدلی دکتر باعث می‌شود جنا احساس بیگانگی کند. واکنش او به بارداری‌اش باعث حس بیگانگی از دیگران می‌شود تا آنجا که اگر کسی با حس بیگانگی او همدلی کند، مثلاً بگوید «طفلی، چه گیری افتاده با اون مرد»، در واقع دارد در بیگانگی او سهیم می‌شود. همدلی فمینیستی، همدلی با بیگانگی از شادی است.

بیگانگان عاطفی با عواطف بیگانه همدلی می‌کنند. وقتی همدلی بیش از آنکه بر احساسات واقعی ما منطبق باشد، بر انتظاراتی مبتنی است که از احساسات ما دارند، حس می‌کنیم با همدلی بیگانه‌ایم. به‌گمانم همدلی وسیع فمینیست‌ها با گرفتاری خانم دالووی، از همین‌جا می‌آید. فمینیسم باید بتواند با ناخشنودی و ناراحتی زنان از وضعیتی که در آن گرفتار شده‌اند، همدلی کند. دربارهٔ کلاریسا نکتهٔ جالب آن است که چندان مشخص نیست که او از چه چیز ناراحت است. کلاریسا حس عجیبی از خانم‌دالووی شدن دارد؛ حس اینکه فرصت‌هایش دارند از دست می‌روند، حس چیزی‌نشدن. اما او هنوز از این حس‌ها آگاه نشده است، هنوز غم و اندوه او را فرانگرفته است. غمگینی این کتاب (برای من کتابی غم‌انگیز بود) به‌شکل آگاهی و نقطه‌نظر بروز نمی‌کند. خانم دالووی علت غمش را توضیح نمی‌دهد. با مهمانی‌ای که در پیش دارد، سرش را به‌قدری شلوغ کرده است که غم، فرصت رخنه‌کردن به درونش را نداشته است. غم و اندوه، به پشت این سرشلوغی‌ها پس زده می‌شود. مبادا کسی بفهمد غمگینیم! همین نشان‌ندادن غم و ماتم، از قضا تمام غم و ماتم زندگی را افشا می‌کند.

تازه در مهمانی است که خانم دالووی با غم و اندوهش مواجه می‌شود اما این غم خودش نیست، غم غریبه‌ای است که دیگر نمی‌شناسدش؛ کسی که خانم دالووی مدام می‌خواهد از مهمانی بپزدازدش بیرون. خانم بردشاو به خانم دالووی می‌گوید «درست موقعی که می‌خواستیم بیاییم، شوهرم را پای تلفن خواستند. اتفاق بدی افتاده بود. مردی جوان (سر ویلیام هم همین ماجرا را برای آقای دالووی تعریف می‌کرد) خودکشی کرده بود. قبلاً در ارتش بود». کلاریسا فکر کرد: بیا... تا من مهمانی گرفتم، یکی خودش را کشت» (Woolf, 1996 [1925]: 279). وسط مهمانی، کلمات جمع شدند تا مرگی را روایت کنند؛ خودکشی مردی که تحمل درد و رنجش را نداشت. خواننده در صفحات پیشین کتاب، شاهد رنج و مرگ او بوده است. کلاریسا اگرچه شاهد مرگش نبود اما تخیلش کرد، همچون چیزی که بر

خودش رخ داده باشد: «همیشه وقتی برای اولین بار ناگهان خبر مصیبتی را می‌شنید، انگار شوکی به بدنش وارد می‌شد؛ لباس و تنش می‌سوخ^۱ (228). وقتی جزئیات مرگش را فهمید، دیگر فقط یک خبر نبود، حالا با گوشت و پوست حسش می‌کرد: «وقتی نقش زمین شده بود، صدای گرومپ، گرومپ، گرومپ ضربه‌هایی در مغزش پیچید، بعد حالت خفگی و سیاهی او را فراگرفت» (228). خشونت مستتر در آن خودکشی، اکنون به خشونت تبدیل شده بود که خانم دالووی در این ایام از سر می‌گذراند. مسئله به این سادگی نیست که کلاریسا با آن واقعه احساس همدلی می‌کرد، بلکه در آن لحظه مرگ دیگر واقعی و مادی شده بود، چون به آن اجازه ورود داده بود. مرگ همچون کلمات در سراسر جهان پخش می‌شود. نکته مهم در خانم دالووی نحوه ورود غم و درد به آگاهی‌اش است؛ رنج از کناره‌ها، از حواشی و از طریق فردی غریبه وارد آگاهی‌اش شد؛ فردی مزاحم که اصلاً قرار نبود در مهمانی حضور داشته باشد. رنج لزوماً با خودآگاهی وارد ذهن نمی‌شود- انگار که افراد از درد و رنجشان آگاه‌اند- بلکه آگاهی را تیز و حساس می‌کند؛ نوعی آگاهی از جهان^۲ که در آن، رنج کسانی که اصلاً نمی‌شناسیم، فضا را ملتهب و مشوش می‌کند.

ما در این مرحله یعنی زمانی که آگاهی به جهان گشوده می‌شود، تازه می‌فهمیم که وقتی می‌گویند فمینیسم بایگانی ناخشنودی‌ها و نامالایمتی‌ها است یعنی چه. ناخشنودی را نباید به احساس درونی فرد تقلیل داد؛ ناخشنودی‌ها خیلی مواقع از دل یک شخصیت، یک جایگاه اجتماعی زاده می‌شوند. ناخشنودی همراه و برآمده از جایگاه زن خانه‌دار است؛ نه اینکه زنان خانه‌دار، حس مشترک ناراحتی و ناخوشایندی را دارند. باید از این زاویه نگاه کرد که چرا و چگونه ما باید خود را با نظم و نظامی منطبق کنیم که پیشاپیش در جهان برقرار است؛ با خشونت جهانی که پشت گپ‌وگفت‌های روزمره پنهان می‌ماند. همین که رنج را فقط زمانی حس می‌کنیم که از حواشی و کناره‌ها وارد می‌شود، نشانه دشواری آگاه شدن از آن است. وقتی درون زندگی‌ای هستید که شادبودن اصل است ولی شما شاد نیستید، وقتی سرشاربودن رکن حیاتی است، درحالی که پوچ و تهی‌اید، دیگر شناسایی و پذیرش غم و ناامیدی کاری به‌غایت دشوار است. دست‌کشیدن از معنایی که شخص، زندگی خود را براساس آن بنا کرده است، بسیار دشوار است. ما باید یاد بگیریم که آگاهی از

۱. ترجمه این بخش‌های کتاب خانم دالووی، با کمی تغییر، به قلم خجسته کیهان طبع شده در نشر نگاه است.

۲. a world-consciousness

ناخشنودی، چیزی بدیهی و پیش‌پافتاده نیست، بلکه باید بیاموزیمش. باید یاد بگیریم که چطور این آگاهی، تن و بدن ما را با جهان پیوند می‌دهد؛ به جهان اجازه می‌دهد تا مهر و موم قفس را بشکند؛ چیزی که من نامش را قفس شادی می‌نامم. این میل به شادی، میل به شاد بودن، چه نابرابری‌هایی که به بار نیآورده است. انگار تنها کاری که در برابر خشونت و قدرت باید بکنیم، وفق دادن خودمان و تغییر احساساتمان است؛ برای همین هم است که مثلاً راهی که در برابر استثمار شدن جلوی پایمان می‌گذارند، توانمندسازی فردی است.

فمینیسم یعنی چطور قفس شادی را بشکنیم و از آن عبور کنیم. حتی با اینکه ناراحتی حسی چنین بدیهی و عادی است، گاه فقط وقتی در هیئت غریبه و بیگانه‌ای «گرومپ، گرومپ، گرومپ» از بیرون به فضای ما وارد می‌شود، تازه خشونت ته‌نشست شده شکسته و برملا می‌شود. در داستان خانم دالووی، خودکشی غریبه‌ای آرامش امر آشنا را بر هم می‌زند. اما خانم دالووی همچنان با این برهم‌زدگی نسبتی دارد. شاید به همین دلیل روز مهمانی برایش بسیار مهم بود؛ او داشت آماده می‌شد، به گذشته اجازه می‌داد نوری به زندگی امروزش بتاباند؛ او آماده تغییر می‌شد. قفس به کمک چندین و چند نیرو شکسته می‌شود. در همین حال و احوال یک‌باره در میانه مهمانی، سروکله چیزی جز شادی پیدا می‌شود. اگر غریبگی می‌تواند نظم چیزهای آشنا و عادی را بر هم بزند، پس غریبه بودن نیز ممکن است به چیزی عادی تبدیل شود. در فصل ۵ به تجارب غریبه بودن برمی‌گردم. فقط حواستان باشد که وقتی حس می‌کنید در جمعی غریبه‌اید، این غریبگی فقط به دلیل بیگانه شدن با ایدئولوژی شادی و خوشحالی نیست، بلکه با خودتان هم غریبه شده‌اید. شاید شما آن کسی باشید که حضورش موجب آشفتگی و برهم خوردن چیزها می‌شود، اما چه چیزی بر هم خورده است؟ آدری لرد یکی از تأثیرگذارترین نقدهای فمینیستی را درباره ایدئولوژی شادی نوشته است؛ در بخش جعبه‌ابزار فمینیسم ضدحال، نقدش را توضیح خواهم داد. او از چگونگی برهم خوردن تصویر گذشته حرف می‌زند:

درگیری در خیابان زیاد بود. مناطقی که نژادهای غیرسفید ساکن بودند، وضع همیشه همین‌طور بود. یادم می‌آید دختر بچه که بودم، یک صدایی بود که همیشه از آن فرار می‌کردم؛ خرخری بم از ته گلو. صدایی حال‌به‌هم‌زن بود. بعد از آن همیشه تفی لزج روی لباس و کفشم می‌نشست. مادرم با تکه‌ای روزنامه که همیشه در کیفش داشت، پاک می‌کرد. مامان گاه‌وبیگاه از مردم طبقه پایینی گله

می‌کرد که روی هوا تف می‌اندازند، بدون آنکه به این فکر کنند به کجا می‌خورد؛ برای همین همیشه فکر می‌کردم این کار تحقیرآمیز، تصادفی است نه عامدانه. هرگز به او شک نکردم. تا اینکه سال‌ها بعد وقتی حین بحث گفتیم «دقت کردی مردم چقدر کمتر از قبل روی هوا تف می‌اندازند؟» به ناگهان صورت مامان متغیر شد. چهره‌اش می‌گفت به یکی از آن صندوقچه‌های درد و رنج زده‌ام؛ صندوقچه‌ای که هرگز نباید درش را باز می‌کردم. مامان عادت داشت وقتی نمی‌توانست جلوی توهین و تحقیر سفیدها را به بچه‌هایش بگیرد، آن را طوری دیگر جلوه می‌داد؛ طوری که ما یک‌وقت بویی از ماجرا نبریم (-17: 1984b: 18).

یادآوری خشونت، صدا دار کردن آن در زمان حال است؛ یعنی همان «خرخر بم از ته گلو». اما خاطره می‌تواند خشونت رخ داده را پنهان کند. مادر آدری لرد توان حرف زدن از نژادپرستی را نداشت و در نتیجه تظاهر می‌کرد که خشونت که دختر سیاه‌پوستش را نشانه رفته است، تصادفی است. وقتی دختر به مادرش از اتفاقی می‌گوید که افتاده است یا آنچه فکر می‌کرده اتفاق افتاده است، وارد «صندوقچه دردش» می‌شود. وقتی خشونت دیگر به حادثه‌ای تصادفی قابل‌تقلیل نیست، عامدانه‌بودنش برملا می‌شود؛ خشونت به تن سیاه، به آدری لرد؛ خشونت نسبت به تن سیاه او؛ خشونت که آدری از آن فراری بود. برخی شکل‌های مخفی‌نگه‌داشتن درد، حفاظت از کسانی است که دوستشان داریم؛ تا بلکه آسیبی نبینند. این پنهان کردن همیشه شکست می‌خورد. وقتی پرده ورمی‌افتد، نژادپرستی آشکار می‌شود؛ به عبارت دیگر، گذشته می‌تواند چیزی باشد که در قفسه زندانی است. در قفسه که باز می‌شود، درد هجوم می‌آورد.

فکر کردن به اینکه چرا درد را پنهان می‌کنیم، به نوعی پرسش از همان آگاهی‌ای است که در فصل ۱ شرحش رفت. ما متوجه می‌شویم که یاد گرفته‌ایم نسبت به آنچه جلوی چشممان اتفاق می‌افتد، ناآگاه بمانیم. حتی وقتی اتفاقی برایمان می‌افتد- اتفاقی تروماتیک- بر اثر آموزه‌هایی که با آنها بزرگ شده‌ایم، نمی‌توانیم بفهمیم چه دارد بر سرمان می‌آید. برای توصیف این روند پنهان‌کاری می‌توان از اصطلاح «آگاهی کاذب» استفاده کرد. منظور از آگاهی کاذب در اینجا آگاهی فردی‌ای که غلط باشد نیست؛ این نیست که آن دختر، خودش چیزهایی را که مانع شاداش می‌شوند نبیند. برعکس، می‌خواهم بگویم که آگاهی ما از جهان چقدر اشتباه و

نادرست است. همین هم باعث می‌شود آگاهی کاذب، از نسلی به نسل بعدی ارث برسد. آگاهی فمینیستی را می‌توان آگاهی از خشونت و قدرتی دانست که پشت کلام زیبای عشق و آرمان شادی و مدارا پنهان شده است. نه اینکه آن را آگاهی‌ای جنسیتی بدانیم که محدودکنندهٔ امکان‌هاست. با یادآوری برخی چیزها می‌توان وارد صندوقچه‌های پنهان درد و رنج شد. توجه به برخی چیزها موجب ناراحتی می‌شود. اگر توجه به چیزی موجب ناراحتی شود، متوجه می‌شوید که جهانی که در آن هستید، آن جهانی نیست که فکرش را می‌کردید.

نتیجه‌گیری: میراثی فمینیستی

کتاب‌های فمینیستی، آکنده از غم و ناراحتی‌اند: پداگوژی فمینیستی. داستان خانم *دالووی*: تحریک احساسات ما. فمینیسم: مجاورت با حس‌انیت و احساسات. لحظه‌ای به این بیندیشیم که در حلقه‌های فمینیستی، داستان خانم *دالووی* به چه شکلی بازخوانی و بازگو می‌شود: غم و ناراحتی، میراثی فمینیستی است. باوجوداین، کتاب‌های ماندگار در ذهن من فقط آنهایی نیستند که پر از غم و دردند؛ آنهایی هم که هم‌زمان عصیان و شورش را به نمایش می‌گذارند، در خاطر ثبت و ضبط می‌شوند. این عصیان می‌تواند سرپیچی از شادبودن باشد؛ شادنشدن از چیزهایی که انتظار می‌رود شادمان کنند. ما نمی‌توانیم همیشه غم و دردهایمان را به کلام بیاوریم. حتی وقتی چشم‌هایمان تر است، کلامی برای بازگویی‌اش پیدا نمی‌کنیم. دردی داریم که به خودمان هم نمی‌توانیم بگوییم، چه برسد به دیگران. از دنیا دلمان پر است؛ دردی است که در دنیا ته‌نشست کرده است؛ دردی است برآمده از سامان تک‌تک اشیایی که محیط گرداگرد بدنمان را اشغال کرده‌اند. بدن زنانه به زندان تبدیل می‌شود؛ فضای پیرامون، بدنمان را زنجیر کرده است. یادتان است در فصل ۱ از این گفتیم که جهان به سلسله اعصاب حس‌انی ما حمله می‌کند؟ حالا اینجا می‌بینیم که فمینیست‌شدنمان چطور ما را همدم و غم‌خوار دردها می‌کند؛ دردهایی که نمایندهٔ تمام شکست‌های جمعی ما در پذیرفته‌شدن سبک زندگی متفاوتمان از سوی سیستم حاکم است.

وقتی از سوی سیستم پذیرفته شده‌ایم و مشغول کاروبارمانیم، متوجه وضعیت نیستیم. شاید به همین دلیل است که خوانندگان فمینیست *خانم دالووی* بیشتر از دیگر

خوانندگان تحت تأثیر داستان قرار می‌گیرند: چون ما هم مثل خانم دالووی آن‌طور زندگی نمی‌کنیم که از ما انتظار دارند. فیلم ساعت‌ها (۲۰۰۲) - به کارگردانی استیون دالدری - را به یاد بیاورید. در صحنه‌ای از فیلم لورا براون، زنی خانه‌دار و ناراضی در دهه ۱۹۵۰ در حال خواندن خانم دالووی است؛ کتابی که به همدم و همراه فمینیستی‌اش تبدیل شده است. این کتاب ردی تاریخی بر جای گذاشته که از بین نرفته است: ردی از گذشته‌ای که دارد همچنان استمرار می‌یابد. الفت و هم‌نشینی لورا با خانم دالووی، از میل او برای طور دیگری زندگی کردن می‌آید؛ از تمایلش برای به تعویق انداختن زمان و ریتم زندگی؛ لورا می‌خواهد با کتاب مشغول باشد تا مجبور نشود با شوهر و فرزندش وقت بگذرانند. روز تولد شوهرش است اما لورا می‌خواهد وقتش را با خانم دالووی بگذراند و او را با خود به تخت ببرد. وقتی شوهرش می‌رود، دوستش کیتی می‌آید و از او درباره کتاب می‌پرسد. لورا پاسخ می‌دهد «چون خانم دالووی روحیه‌اش بالاست، همه فکر می‌کنن حالش خوبه ولی نیست». لورا با خانم دالووی همذات‌پنداری می‌کند. با او غم‌هایش را تسهیم می‌کند؛ غم‌هایی که بر دیگران آشکار نیست. انگار لورا می‌گوید زندگی من هم مثل تو درگیر حفظ ظاهر است؛ حفظ ظاهری که خود، نوعی پنهان کردن است.

مثل تو

حالم خوب نیست

درست مثل تو

چه اتفاقی می‌افتد وقتی سعادت خانوادگی، سعادت به بار نمی‌آورد؟ لورا می‌خواهد کیک بپزد. تخم‌مرغی را می‌شکنند. شکستن تخم‌مرغ مدام در فواصل فیلم تکرار می‌شود؛ انگار خط‌سیر کار خانگی زنان را نشان می‌دهد. کیک‌پختن علی‌القاعده باید کاری شاد و دوست‌داشتنی باشد، کاری که از سر عشق انجام می‌شود، اما در فیلم شکستن تخم‌مرغ به نحوی به تصویر کشیده می‌شود که انگار با خود سرکوبی به همراه دارد. این چیزها نه تنها اسباب خوشحالی نیستند، بلکه تجسم ناامیدی‌اند. کاسه‌ای که تخم‌مرغ‌ها را در آن شکستید، در انتظارتان است. فشار این انتظار را می‌توانید حس کنید. کاسه خالی، انگار اتهامی به شما می‌زند. دفترچه خاطرات فمینیستی، مملو از صحنه‌های خانگی است؛ صحنه‌هایی که در آن اشیای خانگی، حالتی عجیب و غریب به خود می‌گیرند.

کاسه‌ای خالی که حس پشت‌گوش انداختن مسئولیت غذاپختن را متبادر می‌کند، می‌تواند آغازی باشد بر زندگی فمینیستی. زیستن فمینیستی تازه زمانی آغاز می‌شود که به متهم‌شدن عادت کنیم؛ به اینکه دیگران شما را به تعلق در انجام وظایفتان متهم می‌کنند. با این حال و با وجود این اتهام، شما همچنان بر زیستن فمینیستی اصرار و ابرام دارید. ادامه می‌دهید. شاید اصلاً به‌همین دلیل است که این کتاب را برای خواندن یا آن فیلم را برای دیدن انتخاب می‌کنید. آن کاسهٔ خالی حالا دیگر آرامش‌بخش است نه مضطرب‌کننده. این طوری شما می‌دانید که دیگر تنها نیستید. وقتی قفس شادی شکسته شود و ایدئولوژی‌اش ترک بردارد، وقتی خشونت بساط سعادت خانواده را برمی‌چیند، تازه نجوای مادران فمینیستمان به گوش می‌رسد. صدای اجداد فمینیستمان در اطراف می‌پیچد: احاطه‌مان می‌کنند و ما گوش فرامی‌سپاریم.

شکستن قفس یعنی بازکردن راه گذشته به امروز. گذشتهٔ فمینیستی به شما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. فمینیسم: وارث زنانی که به ایدئولوژی شادزیستن تن ندادند. با این حال، اجداد فمینیست ما همیشه هم گرفتار و دردناک نبودند. آنها گهگاه خنده‌هایی هیستریک هم می‌زدند. به هر حال، وقتی قرار نیست شاد باشید، خودِ شادبودن نوعی سرپیچی است؛ دنبال کردنِ شادمانهٔ مسیری که مدام به ما می‌گویند تهش ناراحتی و گرفتاری است، خودش نوعی شورش است: ازدواج‌نکردن و بچه‌دارنشدن. دیگران ما را اجاق‌کور می‌نامند؛ ما خودمان را رها از فرزند. حالا دیگر می‌توانیم به اشیای بسیاری دل ببندیم. ما بیگانگان عاطفی، با چیزهای اشتباه خوشحال می‌شویم. شادی ما را هیچ‌کس باور نمی‌کند؛ شادی خودخواهانه، احمقانه یا غیراصیل خوانده می‌شود؛ مدام تکرار می‌کنند که خودمان را به چیزهای الکی دل خوش کرده‌ایم اما ما همچنان بر رویه‌مان پا می‌فشاریم. بر خواسته‌مان اصرار می‌ورزیم. حالا وقتش رسیده است که کمی بر این لجبازی درنگ کنیم.

فصل ۳ | لجبازی و سوژکتیویته فمینیستی

تاریخ فمینیستی با عواطف در هم آمیخته است: فمینیست شدن عواطفی را دسترس پذیر می کند که قرار نبود هرگز آنها را درک و حس کنیم؛ عواطفی که دیگر اجازه نمی دهند کیستی ما و چپستی زندگی را دیگران برایمان تعریف کنند. عجیب نیست که فمینیسم با اتهاماتی سنگین از این دست مواجه است: دشمن شادی و عدوی زندگی. ما ابتدا فمینیست نمی شویم و بعد زنانی ضدحال، بلکه با کشتن بزم و حین مکدر کردن عیش مردان سفید فمینیست می شویم؛ وقتی جلوی مجاری جاری و جریان حرکتشان می ایستیم. درون زندگی فمینیستی است که نسبت به قضاوت های همگانی آگاه می شویم، تازه می فهمیم که این انتظارات از کجا می آیند. کلمات فربه شده با معنا و پر شده از احساس، تمام زندگی ما را احاطه کرده اند. هر جا می رویم، واژگانی آشنا به گوشمان می خورد. تازه متوجه می شویم که نوع نگاه و خطابی که به ما دارند یعنی چه. رسالت فمینیستی آغاز می شود.

ما با کلمات احاطه شده ایم، کلماتی فربه از معنا و شور و حرارت. در این فصل، بر یکی از این کلمات تمرکز خواهیم کرد: لجباز؛ کلمه ای گزنده و نیشدار. فمینیست ها را اغلب لجباز می خوانند؛ افرادی کله شق که به شدت خودرأی اند. چرا لجباز؟ اجازه دهید تعریف رایج از لجبازی را باهم مرور کنیم: «اصرار یا تمایل به تأکید بر خواسته خود برخلاف رهنمودها، فرمان ها و دستورات؛ پیروی بی منطق از

۱. واژه انگلیسی willfull است. سارا احمد در سرتاسر این کتاب، با ترکیبات مختلفی از این کلمه بازی می کند: will, willing, willfulness و غیره. اهمیت این واژه، در خود کلمه will نهفته است، چراکه می تواند بار ارزشی کلمه wilful را که در افواه به معنای لجبازی و کله شقی است، در مقابل خود کلمه will به معنای خواست و اراده بنشانند و از آن نتیجه بگیرد که لجباز خواندن زنان مستقل، به دلیل آن است که بر اراده و خواست خود ایستاده اند. در ترجمه فارسی، این بازی زبانی کم و بیش از دست رفته است. برای واژه wilful لجباز، لوج، یک دنده و کله شق را برگزیدیم و برای واژه willing خواستن، مشتاق، خودخواسته و ارادی را.

خواست‌ها؛ مصمم در پیمودن راه خود، کله‌شق، خودرأی و یک‌دنده». کله‌شق و یک‌دنده فقط به این دلیل که دنباله‌روی منطق دیگران نیستید؟ برایتان آشنا نیست؟ قبلاً جایی نشنیده‌اید؟

برای من که آشناست. قبلاً بارها شنیده‌ام. اصلاً خود کلمه فمینیسم، نوعی سرسختی و پافشاری بر خواسته‌ها «برخلاف رهنمودها یا فرمان‌ها و دستورات» است. وقتی فمینیست‌ها اغلب لجباز و خودرأی خوانده می‌شوند، طبیعی است که فمینیسم را هم از چشم اراده‌مندی و پافشاری بر خواست ببینند: راهی برای رفتن راهی که می‌خواهیم؛ راهی برای رفتن به راه کج، واژهٔ *لجباز* پیوندی نزدیک دارد با کلماتی مانند یک‌دنده، خودسر و کله‌شق؛ کلماتی که ریشهٔ مشکل را در شخصیت فرد می‌بینند. اگر فمینیست‌ها خطا یا اشتباهی را گوشزد کنند، سخنانشان نه تنها غیرمنطقی می‌نماید، بلکه به شخصیت یک‌دنده و لجبازشان نسبت داده می‌شود. در فصل ۱ از این صحبت کردم که سخن‌گفتن از اشتباهات، چطور شما را در جایگاه مقصر قرار می‌دهد. بحثم را در اینجا بر همین اساس پی می‌گیرم. وقتی از «سوژکتیویتهٔ فمینیستی» سخن می‌گوییم، از این حرف می‌زنم که فمینیسم چطور به علامت سوژکتیویته‌ای بیمار تعبیر می‌شود که ماحصل خواست و اراده‌ای نابالغ است؛ خواستی که باید تحت نظم و انضباط درآید.

لجبازی: راهی برای برچسب‌زدن به برخی سوژکتیویته‌ها؛ راهی برای مشکل و دردسر خواندن آنها. وقتی سوژگی فمینیستی ما با برچسب زیاده‌خواهی، سوژگی بیش‌ازحد یا اساساً هستی‌ای بیش از قد و قوارهٔ تعیین‌شده تاراندن می‌شود، بر تجربهٔ ما از خودمان و نیز جهانی که در آن به سر می‌بریم، تأثیراتی عمیق می‌گذارد. اگر فمینیستِ ضدحال را کسی تعریف کنیم که با شادی و خنده‌های حاکم مشکل دارد، آنگاه فمینیستی‌زندگی کردن دشواریِ ایستادن بر سر راه است؛ مقاومت کردن در برابر فشار جریان جاری. آنچه آنها اسمش را *لجبازی* می‌گذارند، چیزی نیست جز همین اراده به ایستادن، اراده به همراه‌نشدن با جمع، اراده به وانادادن. وقتی با ارادهٔ خود می‌ایستیم، *لجبازیم*. در این فصل ابتدا به سراغ شخصیت دختر *لجباز* می‌روم. بعد به متون فمینیستی و دریافتشان از *لجبازی* سری می‌زنم. نشان می‌دهم که ما اگر بابت *لجبازبودن* - هستی‌ای *لجبازانه* - قضاوت می‌شویم، می‌توانیم این قضاوت را به پروژهای برای پیش‌بردن تبدیل کنیم.

دختران لجباز

فمینیست شدن اغلب می‌تواند به معنای گشتن پی همراهان یا سایر زنان و دخترانی باشد که در فمینیست شدن باهم هم‌مسیریم. برای من، گشتن پی همراهانی فمینیست، با کتاب خواندن آغاز شد. میان کتاب‌ها در لاک خودم فرومی‌روم. دختران لجباز بیش از همه توجه مرا به خود جلب می‌کردند. برخی از محبوب‌ترین شخصیت‌های داستانی‌ام در این فصل ظاهر می‌شوند. در کتاب *سوژه‌های لجباز* (Ahmed, 2014) تلاش برای یافتن دخترانی لجباز را برای خودم به پروژه پژوهشی تبدیل کردم. وقتی شروع به جستجوی شخصیت دختر لجباز کردم، او همه‌جا پیش چشمم ظاهر شد. با دنبال کردن او بود که به متونی جدید برخوردم؛ متونی که پیش‌تر با آنها آشنایی‌ای شحوار داشتم، حتی اگر قبلاً نخوانده بودمشان. عنوان یکی از این متن‌ها «بچه لجباز» بود؛ داستانی سخت و هولناک از برادران گریم. اجازه دهید این داستان را برای آن دسته از شما که قبلاً نخوانده‌اند، تعریف کنم:

روزی روزگاری دختری لجباز بود که کارهایی را که مادرش از او می‌خواست، انجام نمی‌داد؛ برای همین خدا هم از او راضی نبود و او را به بیماری‌ای سخت گرفتار کرد. از دست هیچ دکتری هم کاری برنیامد. چیزی نگذشت که دار فانی را وداع گفت. وقتی او را زیر یک خروار خاک گذاشتند، ناگهان مشتش از خاک بیرون زد و به سمت بالا دراز شد. دستش را دوباره در قبر گذاشتند و خاک تازه رویش ریختند اما دوباره و بی‌هیچ دلیلی مشتش بیرون زد. از مادرش خواستند به داخل قبر برود و با ترکه‌ای، به آن مشت بیرون افتاده ضربه بزند تا بلکه بیفتد. مادر رفت و ضرباتی چند بر آن مشت زد. دست دخترک افتاد و زیر خاک خوابید [۱].

عجب داستانی. دخترک لجباز داستان‌هایی برای گفتن دارد. این داستان از یک سو وسیله‌ای آموزشی است و از سوی دیگر چیزهایی درباره وسایل (ترکه و ماشین قدرت) به ما می‌آموزد. می‌فهمیم که چطور لجبازی را وسیله‌ای برای توضیح نافرمانی و سرکشی قرار می‌دهند؛ سرکشی دخترک، به دلیل شخصیت لجبازی است که دارد؛ شخصیتی که از انجام کارهایی که مادر خواسته است، طفره می‌رود. داستان چیزی درباره این نمی‌گوید که بچه حاضر به انجام چه کارهایی نبوده است. چون سرکشی عیب و زشت محسوب می‌شود، در داستان، از کارهایی که دخترک از آنها سرکشی

کرده است، چیزی نمی‌خوانیم. بچه باید هر کاری که مادرش می‌خواهد، انجام دهد. دخترک داستان هم از انجام آنها سر باز می‌زند.

نکته قابل توجه در این داستان آن است که لجبازی چطور حتی پس از مرگ نیز ادامه می‌یابد؛ از یک بدن به یک بخش از بدن، مشت منتقل می‌شود. مشت، وارث لجبازی کودک می‌شود تا جایی که در قبر نمی‌ماند و مرتب بالا می‌آید؛ مشت حتی پس از مرگ بدنی که بخشی از آن بوده، حیات مستقل خود را ادامه می‌دهد. توجه داشته باشید که در این داستان، ترکه که تجسم خواست و ارادهٔ والد یا فرمانرواست، هرگز وسیله‌ای خودسر تلقی نمی‌شود. ترکه ابزاری می‌شود برای درهم‌شکستن لجبازی کودک؛ به بیان دیگر، یکی از اشکال اراده [=خواستِ والد] سایر اشکال اراده [=خواستِ دختر] را به لجبازی و خودرأیی تعبیر می‌کند؛ یکی از خواست‌ها حق سرکوب کردن و از بین بردن دیگر خواست‌ها را برای خود قائل است.

باید حواسمان باشد که تعبیر کردن برخی رفتارها به لجبازی، خود بخشی مهم از دستگاه انضباطی است. همین تعبیر است که به اسم مراقبت کردن یا به انضباط در آوردن، زمینهٔ اعمال خشونت- و در برخی موارد حتی قتل- را ایجاد می‌کند. ترکه به تکنیکی برای سرجان‌شدن بچهٔ لجباز و مشت یک‌دنده‌اش بدل می‌شود. به موقع به این مشت یک‌دنده بازمی‌گردم. مشت نیز تاریخچه‌ای فمینیستی دارد؛ مشت خود تاریخی فمینیستی است.

داستان گریم به بخشی از متونی آموزشی تعلق دارد که آلیس میلر در کتاب *به‌خاطر خودت* (1987)، «پداگوژی سمی» می‌نامد. سنتی که با باور به «گناه نخستین»، کودک را از بدو تولد گناه‌آلود می‌داند و بر خشونت برای اصلاح اخلاقی کودک تأکید می‌کند. این تاریخ، مملو از پندهای احمقانه است؛ مثلاً این: «بچه رو زنی لوس می‌شه». نکتهٔ جالب در این داستان آن است که دخترک فقط زمانی روی آسودگی می‌بیند که زیر خاک است. داستان به‌طور تلویحی به ما می‌گوید که کودک فقط وقتی به آرامش می‌رسد که تسلیم شود و خواستش را وانهد، زمانی که دست از مبارزه علیه کسانی که باید مطیعشان باشد (مادر و خدا) بردارد و از فرامین پیروی کند.

وقتی دخترها مشتاقانه و به خواست خود از فرامین پیروی کنند، دیگر لازم نیست بابت مجبور کردن آنها بی‌کسی که نمی‌خواهند فرمان‌بری کنند هزینه‌ای پرداخت. خواستن

فقط وقتی برای دختران موضوعیت دارد که بخواهند اطاعت امر کنند؛ وقتی خودشان بخواهند خواست خود را کنار بگذارند. با اینکه در داستان، خبری از دختری نیست که بر خواست و اراده خود ایستاده باشد اما قصه مدام به چنین دختری ارجاع می‌دهد: داستان جا به جا از عواقب مشتاق نبودن به تبعیت و اطاعت می‌گوید. در نسخه اصلی داستان گریم [که به آلمانی نوشته شده بود]، جنسیت کودک داستان نامشخص بود اما در ترجمه انگلیسی، برای کودک عموماً ضمیر مؤنث she به کار رفته است. به نظر من دلیلی پشت این است: لجبازی، به دختران منتسب می‌شود، چون دختران قرار نیست خواست و اراده‌ای از آن خود داشته باشند. البته پسران هم کارهایی می‌کنند که ممکن است لجبازانه و خودسرانه خوانده شود. جالب است بدانید که در فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد، لجبازی به معنای مثبت «اراده‌ای قوی»، کلمه‌ای منسوخ و مهجور است. در عوض، بار منفی واژه لجبازی، بسیار متداول و جاافتاده است؛ در نتیجه، لجبازی بیش از آنکه به رفتارهای مردانه نسبت داده شود، به رفتارهای فمینیستی منسوب می‌شود.

معمولاً برای توصیف پسران، از لفظ «اراده قوی» (strong willed) و برای دختران، از واژه لجباز (willful) استفاده می‌شود؛ از همین رو، اراده قوی داشتن پسران مایه تحسین است. اجازه دهید به سراغ یکی دیگر از دختران لجباز برویم که به فهم ما از ماهیت جنسیتی این مفهوم کمک می‌کند: مگی تالیور^۱. مگی شخصیت رمان *آسیاب رودخانه فلوس*^۲ اثر جورج ایوت ([۱۸۶۰] ۱۹۶۵) و از همراهانم در سفر به تاریخ ناخشنودی و لجبازی است. همچنان که در مقدمه سوژه‌های *لجباز* (Ahmed, 2014) اشاره کرده‌ام، واژه لجبازی زمانی برایم به عنوان مضمون اصلی پژوهش مهم شد که دیدم نویسنده چگونه تمام مصائب و گرفتاری‌های مگی را از چشم خواسته‌ها و تصمیماتی می‌دید که بنا بر خواست فردی خود گرفته است. ممکن است داستان را طوری دیگر ببینیم: مثلاً بگوییم مگی خودش برای خودش در دسرت می‌کند که البته متفاوت است از اینکه بگوییم این اتفاقات، دست مگی نبوده‌اند.

وقتی دختران با اراده و خواست خود کاری می‌کنند، به لجبازی تعبیر می‌شود. در رمان ایوت مگی و برادرش تام در نقطه مقابل یکدیگر قرار داده می‌شوند. علت تقابل این نیست که مگی لجباز و تام سربه‌زیر است. هر دو رفتاری دارند که به‌طور

1. Maggie Tulliver

2. The Mill on the Floss

عمومی لجبازانه خوانده می‌شود اما قضاوت برابری در برابر رفتارشان وجود ندارد. رفتارهای تام، کمتر لجبازی و خودسری تلقی می‌شوند: «تام هرگز به این‌گونه کارهای ابلهانه دست نمی‌زد. احساس غریزی و شم غریبی داشت؛ می‌دانست که چه چیز به سود یا زیانش تمام خواهد شد و به‌همین جهت با اینکه خودرأی‌تر و لجبازتر از مگی بود، در نظر مادرش بچهٔ شیطان و شری نمی‌آمد» (یونسی، ۱۳۶۸: ۸۳).^۱ راوی در اینجا تام را گاهی حتی لجبازتر از مگی توصیف می‌کند اما هم‌زمان او را از گزند قضاوت مادر در امان می‌داند. تام اجازه دارد از قضاوت قسر دربرود اما مگی نه. این، جنسیت است که عواقب عمل را تعیین می‌کند. رفتارهای مشابه، پیامدهایی متفاوت برای دختر و پسر دارند.

از این چه درسی می‌گیریم؟ هزینهٔ قضاوت را کیستی شما تعیین می‌کند نه عملکردتان. مگی پیشاپیش بچه‌ای دردرساز تصور می‌شد (دختری که از اطاعت کردن سر بازمی‌زد)؛ اگر مسئله‌ای رخ دهد، همه او را مقصر می‌دانند: «این عادت خانم تالیور بود که هرگاه تام را سرزنش می‌کرد، رفتارش را از چشم خواهرش می‌دید» (یونسی، ۱۳۶۸: ۱۲۹). سازوکار قضاوت دربارهٔ لجبازی به این شکل است: تلاش برای کشف عامل مشکل‌آفرین، شخصیت مشکل‌آفرین را خلق می‌کند؛ شخصیتی که همهٔ دردسرها زیر سر اوست؛ شما فقط چیزهایی را می‌بینید که دوست دارید ببینید. کسی را لجباز می‌دانید که از قبل او را لجباز می‌دانستید.

اگر خواستن و پیش‌بردن خواست‌های شخصی بود که مگی را به گمراهی کشانده است، پس راه‌حل هم چیزی نیست جز تغییر این خواست و اراده. در *رمان*، لحظهٔ سرنوشت‌ساز زمانی رخ می‌دهد که مگی کتابی مسیحی دربارهٔ توبه کردن از هوای نفس می‌خواند. گویی حقیقتی مستور بر او آشکار شده بود. پاسخ تمام مشکلات را در انکار نفس یافت. مگی باید دست از مرکز جهان بودن می‌کشید: «این معنا چون مطلبی که ناگهان به ذهن رسیده باشد، در درونش جرقه زد که تمام مصائب زندگی‌اش ناشی از این بوده که فکرش را بر شادی و خوشی شخص خود متمرکز کرده است، پنداری که مرکز عالم است» (350). مگی ریشهٔ تمام گیر و گرفتاری‌هایش را در گرایش و نگاهش به امور یافت؛ اراده و خواست لجبازانه‌اش

۱. البوت، جورج (۱۳۶۸)، *آسیاب کنار فلوس*. ترجمهٔ ابراهیم یونسی. تهران: انتشارات نگاه. برخی از کلمات ترجمهٔ فارسی، برای انطباق با سیر استدلالی متن تغییر کرده است.

خواستی طلب‌کننده است. او با میل خود خواستش را کنار می‌گذارد تا بتواند از خود به‌درآید و دست از خواسته‌هایش بکشد.

مگی از نظر والدینش دختر خوبی شده بود، چون از آنها اطاعت می‌کرد: «مادرش تحولی را که در او پدید آمده بود، با نوعی شگفتی و حیرت نظاره می‌کرد که مگی «این‌طور خوب از آب درآمد». شگفت‌آور بود که بچه‌ای که سابقاً آن‌همه لجباز بود، حالا این‌همه مطیع و آرام شده باشد و دست از خودسری و کله‌شقی برداشته باشد» (354). توجه کنید که خوب‌بودن، چطور مترادف می‌شود با لجباز‌نبودن و مخالفت‌نکردن؛ با صاف‌وصوف‌کردن مسیر پرده‌انداز لجبازی؛ قراردادن اراده و خواست شخصی در برابر اراده و خواست دیگران. مادر، عاشق چنین دختری است که کنار می‌ایستد و از خانواده پشتیبانی می‌کند: «مادر کم‌کم به دختر بلندبالا و گندمگونش علاقه‌مند می‌شد. مگی اکنون صرفاً قطعه‌ابزاری بود که مادرش می‌توانست نگرانی و غرور خود را بر آن بار کند» (355). وقتی با کسی مثل اثاثیه رفتار می‌کنید، او را به پس می‌نشانید. به‌پس‌نشستن یعنی دست‌کشیدن از هر خواستی جز خواسته دیگران؛ یعنی یاد می‌گیریم فقط آن چیزی را بخواهیم که دیگران از ما می‌خواهند. انکار نفس را می‌توان به‌شکل کاری خودخواسته دید؛ کاری که خودمان خواسته‌ایم: خودمان می‌خواهیم عقب بنشینیم، خودمان می‌خواهیم گوشه‌کنار جا بگیریم. تمایل به اطاعت، یعنی تمایل به پس‌نشستن. اگر زنانگی را به این شکل تعریف کنیم، راه‌حلش هم از مسیر خواست و اراده می‌گذرد؛ اگر مسئله زنانگی، داشتن خواست و اراده‌ای مستقل است، پس راه‌حل سروکله‌زدن با خواسته‌هاست. دختران باید خودشان بخواهند خواستشان را تسلیم کنند.

البته مگی در حل مشکلش شکست خورد؛ حتی وقتی خودش می‌خواهد فرمان‌بر باشد، به لجبازی تعبیر می‌شود (او بیش‌ازحد مشتاق فرمان‌بری است) و به‌سرعت سرنوشت ناگوارش پیچیده می‌شود. پیامد لجبازی دختران یا ناراحتی است یا مرگ. داستان دختر لجباز دیگری به نام جین به ما نشان می‌دهد که لجبازی چطور فقط برای توصیف برخی دختران استفاده می‌شود و برای برخی دیگر نه؛ بنابراین، لجبازخواندن نوعی هشدار به دختران است تا به چنین دختری تبدیل نشوند. با خود جین شروع می‌کنیم: «جین دختری لجباز بود. او دوست نداشت به حرف کسانی گوش کند که علی‌القاعده انتظار می‌رفت از آنها اطاعت کند. در عوض، همیشه در این فکر بود که چطور می‌تواند تا حد ممکن راه خودش را بیابد» (Trowbridge,)

16: 1855). دقت داشته باشید که اطاعت کردن، با کلماتی مثل اشتیاق و دوست داشتن همراه شده است: مشتاق بودن و دوست داشتن، به معنای خوشحال بودن از فرمان‌بری گرفته می‌شود. او با کمال میل، مشتاق و آماده است یا اشتیاقی از سر رضایت دارد. دختری که مشتاقانه تسلیم نمی‌شود، دختری است که بر انتخاب راه خود اصرار دارد.

داستان جین، از فرهنگ و قاموسی قدیمی وام گرفته شده است. در ادامه چه اتفاقی می‌افتد؟ معلم به دانش‌آموزان دختر می‌گوید وارد باغ نشوند. او این دستور را به این دلیل می‌دهد که یک‌وقت دختران نروند باغ و وسوسه شوند سیب‌های رسیده باغ را بخورند. جین اما سرپیچی می‌کند. به باغ می‌رود و سیب می‌خورد. او خودش می‌خواهد سیب بخورد، پس می‌خورد. داستان جین با خوردن میوه ممنوعه، به تاروپود داستان زنان لجباز گره می‌خورد؛ داستانی که یادآور داستان آفرینش است؛ داستان بی‌پروایی لجوجانۀ هوا که به هبوط از بهشت منجر می‌شود. لجبازی زنان در اینجا نه فقط به سرپیچی، بلکه به میل مرتبط می‌شود: هرچه میل بیشتر، اراده ضعیف‌تر. در ادبیات کلاسیک، زنان لجباز همواره زنانی زیاده‌خواه بوده‌اند.

این داستان، درکی دیگر از دخترانی به ما می‌دهد که لجباز خوانده می‌شوند. وقتی جین «مصمم» است به باغ برود و سیب بخورد، کارش را با کمک‌گیری از مفهوم عدالت توجیه می‌کند: «او می‌گوید ناعادلانه است که معلم به آنها اجازه بازی در باغ را نمی‌دهد» (17). نکته مهم این داستان آن است که موضع‌گیری علیه بی‌عدالتی، شاهدهی دیگر بر لجبازی کودک است. مگی نیز وقتی از بی‌عدالتی حرف می‌زد، به لجبازی تعبیر می‌شد. زمانی که او از عدم‌همدلی خانواده نسبت به ازدست‌دادن آسیاب پدرش حرف می‌زد، گستاخ و ناسپاس خوانده می‌شد (Eliot, 229: [1860] 1965). موضع‌گیری علیه بی‌عدالتی، نشانه لجبازی است؛ حرف‌های آدم لجباز هم غیرقابل‌استماع است.

درنهایت، لوسی، دوست جین می‌کوشد او را منصرف کند اما «یک‌دندگی» جین باعث می‌شود به مسیرش ادامه دهد. گویی افسار خواسته‌هایش را خود در دست گرفته است. اراده و خواستش او را به مسیری غلط هدایت می‌کند. در اینجا لجبازی به ضعف اراده تعبیر می‌شود: ناتوانی در متوقف کردن خود در انجام کار اشتباه. بالاخره چه بر سر جین می‌آید؟ معلم وقتی متوجه می‌شود که جین سرپیچی کرده است، فقط او را مقصر نمی‌داند، بلکه دسته‌ای از بچه‌ها را طرف خطاب خود می‌گیرد که انگار

تمامی آنها مجرم‌اند. او به بچه‌ها می‌آموزد که فقط عده‌ای خاص حق حکمرانی دارند: «اراده و خواست کی باید تو این کلاس حاکم باشه؟» و سپس می‌افزاید «از چشمتون می‌خونم که حرف هیچ کس رو نمی‌خونید» (Trowbridge, 1855: 19). بعد از این خطاب جمعی، معلم تازه روی صحبتش را رفتار خودسرانه یکی از بچه‌ها قرار داد. بچه‌ها با معلم همذات‌پنداری و لجاجت جین را مانعی در برابر خواست جمعی خود قلمداد می‌کنند. از این طریق لجبازی یک نفر مانعی بر سر راه خوشبختی جمعی تلقی می‌شود. درس اخلاقی‌ای که جین از این ماجرا می‌گیرد، تمایل به پذیرش و تسلیم است: «او تصمیم گرفت از این پس تلاش کند دیگر هرگز خودسری و لجبازی به خرج ندهد» (20). جین قاطعانه تصمیم خود را گرفته بود: با خواست و اراده خود، لجبازی را کنار بگذارد.

صدایی از داستان فراموش شده ولی آشنای جین می‌شنوم. صدایی که می‌گوید لجبازی چطور همچون ابزاری برای داوری درباره دختری استفاده می‌شود که فمینیست شده است. اراده و خواست او از آنجاکه در برابر خواست جمعی یا عمومی تعریف می‌شود، خواستی خودسرانه و لجوجانه تعبیر می‌شود. خواست او مانعی برای خواست اراده جمعی تصور می‌شود. اراده خودسرانه‌ای تلقی می‌شود که می‌خواهد بر دیگران حکم براند؛ به عبارت دیگر، لجبازی او، به خواست و امیال قدرت‌طلبانه تعبیر می‌شود، گویی وقتی به چیزی اعتراض می‌کنیم، به دنبال همانیم. بعد وقتی جین از بی‌عدالتی حرف می‌زند، همین حرف شیوه‌ای دیگر از تحمیل خواستش بر دیگران تلقی می‌شود. انگار پس پشت گفتار بی‌عدالتی، اراده و خواستی پنهان است: خواستی طلب‌کننده و میل‌ورز.

فمینیست‌های لجباز

وقتی فمینیست می‌شویم، آرام آرام زمزمه‌های دوروبرمان بالا می‌گیرد: فلانی خیلی لجباز و کله‌شقی شده. تا اینجا با مرور ادبیات و فرهنگ‌نامه، با شرح عاقبت ناگوار سه دختر (دخترک داستان گریم، مگی و جین) از اهمیت لجبازی گفتیم. لجبازبودن یعنی داشتن خواستی از آن خود؛ خواستی که چیزی را برای خود می‌خواهد. بر همین منوال، فمینیست‌ها را زنانی لجباز و خودسر تصویر می‌کنند تا بتوانند ساده‌تر حذفشان کنند. گویی خواستی پشت فمینیسم پنهان شده است: خواستی طلب‌کننده و میل‌ورز.

بار منفی واژهٔ *لجهاز* نشان چیست؟ می‌فهمیم که مشکلی که با فمینیست‌بودن ما دارند، دقیقاً همین هستی فمینیستی‌مان است. خواستن را مصادف با تهی شدن از اندیشه می‌گیرند؛ گویی صحبت از بی‌عدالتی، قدرت و نابرابری صرفاً شیوه‌ای برای رسیدن به هدف خود است. کسانی که در برابر چیزی می‌ایستند، اغلب به این متهم می‌شوند که فقط دنبال خواسته‌های خودند. هر نقد و مخالفتی، به پیگیری نفع شخصی تعبیر می‌شود؛ سوژهٔ کتیوبته‌ای متورم و خودی بزرگ. تعجبی ندارد که تصویر اینکه پشت تمام حرف‌های دختر *لجهاز* از بی‌عدالتی و ظلم خواست به قدرت رسیدن نهفته است، تا به این حد باورپذیر می‌شود.

شخصیت دختر *لجهاز*، در زندگی‌ام بسیار تأثیرگذار بوده است و من با چنین تأثیری زندگی کرده‌ام. دختر *لجهاز* را از این‌رو انتخاب کردم و بحثش را به میان کشیدم که خودم دختری *لجهاز* بودم. من را نیز در کودکی *لجهاز* و یک‌دنده می‌خواندند. ما فقط به پای مفاهیم عرق نریخته‌ایم، به پای فیگورها و شخصیت‌ها هم؛ تمام سختی‌ها و رنج‌هایی را که کشیده‌ایم، درون شخصیت‌ها و مفاهیم می‌ریزیم. شخصیت‌ها با یک کلمه احضار می‌شوند، چون آن کلمه تاریخی پشت سر دارد. می‌دانم که *لجهاز* خطاب‌شدن چه حسی دارد. می‌دانم که چطور مانند یک اتهام بر سرمان خراب می‌شود. می‌دانم که این کلمه چطور کار می‌کند، چون بارها علیه خودم به کار گرفته شده است. کلمات می‌توانند ابزار باشند، می‌توانند سلاح باشند.

پدرم وقتی به کتک‌زدن من می‌افتاد، *لجهاز* کله‌شق صدایم می‌کرد. ما سه خواهر بودیم و من تنها دختری بودم که از بابا کتک می‌خوردم. یکی از این کتک‌ها را هرگز یادم نمی‌رود. به سختی می‌توانم تجربه‌اش را از خاطرات فمینیست‌شدنم جدا کنم. یادم می‌آید آن‌بار مرا با خط‌کش خودم کتک زد. از این خط‌کش‌هایی بود که رویش اشکال هندسی مثل مربع، دایره و مثلث را درآورده بودند. بعد از کتک، جای این اشکال روی پوستم مانده بود؛ جای مربع، دایره، مثلث. هیچ‌وقت حس آن کتکی را که با شکل‌های کودکی‌ام بر تنم حک شد، از یاد نمی‌برم. ما این سرگذشتی را که بر بدن‌هایمان حک شده است، تا ابد با خود حمل می‌کنیم.

این تاریخ بدن‌مند خشونت، تاریخ *لجهازی‌های* خود من است. از طرف دیگر، این تاریخ، خط بطلانی است بر آن گفتمانی که خطر را فقط از جانب غریبه‌ها می‌داند و ریشهٔ خشونت را در خارج از خانه می‌جوید. گفتمان «غریبه خطرناک است» می‌تواند داستان من را به صورت داستان خشونت پدر مسلمان بازسازی کند. اینجا داستان

پیچیده می‌شود: پیچیده برای فمینیستی رنگین پوست. وقتی از خشونت سخن می‌گوییم که بر رنگین‌پوستان می‌رود، می‌دانیم که این خشونت چقدر سریع می‌تواند بعد نژادی به خود بگیرد؛ نژادپرستی توضیحی فرهنگی درباره آن خشونت ارائه می‌دهد که همان تداخل و درهم‌تنیدگی دین و نژادپرستی است؛ در نتیجه، خشونت باری دیگر به غریبه‌ها عودت داده می‌شود. برخی از اشکال خشونت، فرهنگی می‌شوند و برخی دیگر فردی و خاص باقی می‌مانند: یک طرف این دسته‌بندی، نژادپرستی است. در فصل ۷ به نژادپرستی و خطر بالقوه بازسازی داستانم براساس آن بازخواهم گشت. ما همچنان باید داستان‌های خشونت را تعریف کنیم، از بس که این خشونت به سرعت لاپوشانی و تکرار می‌شود. باید آنها را با احتیاط روایت کنیم و حواسمان به خطرش باشد: وقتی روایت‌ها از دست ما خارج شوند، می‌توانند شکلی دیگر از خشونت را به خود بگیرند.

لجبازی گاهی به ابزاری برای توجیه خشونت از جانب کسانی تبدیل می‌شود که کتک می‌زنند. از تعریف تجربه خودم که البته تجربه معمول (همین معمول بودنش دلیلی خوب برای طرح‌کردنش است) خشونت علیه زنان از جانب پدران و شوهران آن‌هم در خانه‌ای به‌ظاهر امن است، مقصودی داشتم. کتک‌های پدرم اغلب با حرف و کلماتی همراه بود. او با چهره‌ای کفری، لجبازی‌های من را به پرسش می‌کشید: چی می‌خوای از جون ما؟ چرا هیچی راضیت نمی‌کنه؟ چرا مثل آدم درس نمی‌خونی؟ به عبارت دیگر، برچسب لجباز، مجوزی بود برای توجیه خشونت درست وسط اعمال خشونت. شما به دلیل سوپژکتیویته‌تان کتک می‌خورید؛ به خاطر آنچه که هستید. قضاوت‌شدن می‌تواند به کتک‌خوردن ختم شود.

نتیجه: شما علت خشونتی می‌شوید که بر بدنتان تحمیل می‌شود. من با توجه به شرایط، راه خودم را برای متوقف‌کردنش پیدا کردم. وقتی برای حمله به‌سمتم می‌آمد، به شدت فریاد می‌زدم. او با شنیدن فریادهایم سریع عقب‌نشینی می‌کرد. چرا عقب می‌نشست؟ [۲]. می‌دانیم که اگر به کسی بگوییم رفتار خشن بود، قبول نمی‌کند. به هر حال، کتک‌زدن دختری لجباز توجیهی انضباطی دارد. کتک‌زدن، تأدیبی اخلاقی است برای کشاندن بچه به راه راست. من با جیغ‌کشیدن، خشونت پدرم را اعلام می‌کردم و آن را به صدا درمی‌آوردم و قابل‌شنیدنش می‌کردم. درسی که از این کار گرفتم: فمینیست‌شدن به‌صدا درآمدن است، فمینیسم جیغ‌زدن برای

شنیده‌شدن است، جیغ‌زدن برای رؤیت‌پذیرکردن خشونت، فمینیسم یعنی زبان‌درآوردن.

لجبازی: درآمدن صدایمان برای جلوگیری از کتک‌خوردن. در مدرسه هم مثل خانه لجباز خوانده می‌شدم. یک بار که اشتباه معلم را در دست‌ورزان به رویش آوردم، فهمیدم معلم حق دارد که حق همیشه با او باشد. حتی اگر حق با او نبود، باز هم معلم است که حق دارد. همان‌جا بود که فهمیدم پای این حق می‌لنگد. من را به دلیل بی‌احترامی به اقتدار معلم، به دفتر ناظم فرستادند. زیاد پیش می‌آمد سروکارم به اتاق ناظم بیفتد؛ احتمالاً سروکار خیلی از بچه‌های لجباز به اینجا می‌افتد. فکر نمی‌کردم دست‌ورزان، اسباب ناراحتی و دردسر شده باشد. این تجربه‌ای بود برای فراگرفتن قواعد و دست‌ورزان زندگی.

یک دفعه دیگر سر کلاس تربیت‌بدنی (چقدر از این درس متنفر بودم) من و چند نفر از هم‌کلاسی‌هایم به دلیل شلوغ‌بازی گیر افتادیم. درست یادم نمی‌آید چرا و چگونه کلاس را به هم می‌ریختیم اما دقیق یادم است که هر وقت که می‌شد، از کلاس ورزش جیم می‌شدم، اما معلم به‌جای آنکه فقط ما را تنبیه کند، کل کلاس را جریمه می‌کرد (داستان جین این خاطره را برایم زنده کرد). همه کلاس را مجبور کردند به کتابخانه بروند و مقاله‌ای درباره ورزش بنویسند. من کتابخانه را به مراتب به حیاط مدرسه ترجیح می‌دادم. با خوشحالی مقاله‌ای درباره اسب‌سواری نوشتم. نوشتن مقاله برایم لذت‌بخش بود. در اواسط متن، پاراگرافی اضافه کردم که چرا به‌نظرم تنبیه همه کلاس به سبب اشتباه چند نفر غلط است. معلم آن پاراگراف را دید. او متوجه نمی‌شد که چطور وقتی به این کار (نوشتن مقاله) معترضم، آن را انجام دادم. دوباره به دفتر ناظم مدرسه فرستاده شدم. چنین تجاربی فرساینده‌اند؛ می‌بینید وقتی به دیگران اشتباهشان را نشان می‌دهید، خودتان در جایگاه متهم می‌نشینید. از شما تصویر آدم ضدحال به دست می‌دهند. داستان فقط این نیست که ما زنگ ورزش دیگران را بر هم زدیم. وقتی برچسب لجباز به ما زده می‌شود، پیشاپیش تصویر کسی را از ما می‌سازند که همه چیز را خراب می‌کند. انگار ما نه تنها باعث بدبختی خودمان می‌شویم، بلکه کار و زندگی دیگران را هم خراب می‌کنیم. از ما تصویر بچه‌ای لوس و نر می‌سازند؛ انگار چون ما بی‌قیدوبند بار آمده‌ایم، هر کاری که بخواهیم، می‌کنیم. درواقع، همین تصور خودرأی و کله‌شق بودن است که کار ما را به ترکه، قانون و مجازات می‌کشاند.

سرگذشت لجبازی، پر از خشونت و وحشت است. تجربه خشونت به ما می‌گوید که یک جای کار می‌لنگد. وقتی حس می‌کنیم یک جای کار می‌لنگد، دوباره با خشونت تنبیه می‌شویم. تاریخ فمینیسم نیز تاریخ نافرمانی است؛ تاریخی که نشان می‌دهد چطور ما خطر خشونت را به جان می‌خریدیم و رویه‌های اشتباه را افشا کردیم. این تاریخ، در شخصیت‌های مختلف - از شخصیت حوا گرفته تا فیگور آنتیگونه - متجسد و متراکم شده است. تمام تاریخ، این شخصیت‌ها نیستند اما هر کدامشان برای خود تاریخی دارند؛ تاریخی فمینیستی؛ تاریخ زنانی که پیش از اعمال قانون، سرشار از زندگی بودند.

وقتی فمینیست‌ها زنانی لجباز نشان داده می‌شوند، فمینیسم نیز چیزی نیست جز استقلال بیش‌ازحد؛ کسانی که هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند. این نگاه می‌خواهد فمینیسم را چیزی اشتباه و غلط جلوه دهد، اما درعین حال انگیزه‌بخش است؛ تا اشتباهی را بر ملا می‌کنیم، رفتار ما خودجوش دارای انگیزه شخصی تلقی می‌شود؛ یعنی به دنبال چیزی هستیم که خودمان می‌خواهیم. ویرجینیا وولف (1920) اتاقی از آن خود را اتاقی می‌داند که باید برایش جنگید. می‌توان فمینیسم را نیز نبردی در راه کسب خواستی برای خود تعریف کرد.

البته اکنون شاید عبارت «برای خودخواستن» را نوعی «اولویت‌بخشی به فرد» بدانید، اما در دنیایی که برخی بودن‌ها جزء دارایی برخی دیگر محسوب می‌شوند (بودن برای دیگران)، خود می‌تواند سرکشی و نافرمانی باشد. دعوی مال خود بودن یا انجام دادن کاری که خود دوست داریم، ممکن است با میل به کمک یا خدمات‌دهی به دیگران در تضاد باشد. احتمالاً وقتی از زنان میل‌ورز یا مستقل حرف زده می‌شود، زنانی به ذهن می‌آیند که میل به کمک به دیگران ندارند. وقتی فرض می‌گیریم وجود شما برای خدمت به دیگران است، تخطی از آن، معنای خودخواهی و نفع‌طلبی می‌دهد. لجبازی را شاید بتوان این‌طور خلاصه کرد: نرفتن زیر بار بودن برای دیگران. وقتی زیر بار بودن برای دیگران نمی‌روید، خودسر و خودخواه نامیده می‌شوید؛ از همین رو، برچسب لجبازی را فقط به شما و نه به دیگران می‌زنند. خود بودن فقط برای برخی افراد عصیان حساب می‌شود؛ فقط برای بعضی‌ها بد است. مگی و تام رمان جورج الیوت را به یاد بیاوریم؛ چموشی پسرها، به داشتن شخصیت مستقل تعبیر می‌شود؛ شخصیتی که باید به او خدمات داد، به جای آنکه او به کسی خدمات بدهد.

برای بعضی‌ها داشتن خودی از آن خود ضروری است؛ نه تنها باید برای خود خودی داشته باشند، بلکه دیگران نیز باید از خود آنها حمایت و پشتیبانی کنند.

بدین ترتیب، متوجه می‌شویم که برچسب لجباز به چه کاری می‌آید. فمینیست‌ها مقصرِ مشکلی قلمداد می‌شوند که ما دنبال می‌کنیم؛ انگار فمینیست شدن همواره مشکل‌ساز است، چراکه برای زنان خودی از آن خود قائل است. سوپزکتیویته (ایدهٔ خودِ هدفِ خود بودن) آن چیزی است که باید از آن دست بکشیم. راه‌حلی که به دنبال‌اند: این‌همه بر خویشتنِ خود تأکید نکنید تا خودتان برای خودتان دردرس درست نکنید. به همین شکل: خودتان را وقف دیگران کنید، خودتان را وسیله‌ای برای شادی دیگران قرار دهید. فمینیستِ ضدحال کسی است که شادی دیگران را هدف خود قرار نداده است. وقتی او نمی‌خواهد شادی دیگران را هدف خود قرار دهد، ناراحتی ایجاد می‌شود. مانیفستِ فمینیستِ ضدحال من، درست بر همین اولویت‌قراردادن خود بنا شده است.

واژهٔ cause در اینجا هم‌زمان دو معنای متفاوت دارد: اولین معنای این واژه «علت» چیزی بودن است و دومین معنایش «هدف» چیزی بودن. می‌توانم تصور کنم که وقتی لجبازی در چهرهٔ شخصیتی فمینیست ظاهر می‌شود، هر دو معنای cause به جریان می‌افتند. فمینیست‌ها از یک سو معلول اراده و خواست خودشان‌اند (اراده و خواستی خودسرانه قلمداد می‌شود، چون انگیزه‌ای اشتباه در کار است) و از سوی دیگر این اراده و خواست را هدف خود قرار می‌دهند (اراده و خواستی خودسرانه قلمداد می‌شود، چون پیامد هدفی که در پیش گرفته‌اند اشتباه است). وقتی خواست فمینیستی، اراده و خواستی خودسرانه توصیف شود، فمینیست نیز به چشم فردی دیده می‌شود که فقط به فکر خودش است. لجبازی و خودرأی بودنش این‌طور فهم می‌شود که او خود را نقطهٔ پرگار وجود می‌داند.

بدین ترتیب، فمینیست شدن، با لجباز بودن و خودسربودن مترادف می‌شود: شما حاضر به پس‌نشستن نیستید، به گمانم همه می‌دانیم که هزینهٔ لجبازی برای کسی که به این صفت شناسایی می‌شود چقدر است. هزینه‌هایی که پرداخت کرده‌ایم، ما را نسبت به عملکرد قدرت آگاه کرده است: قدرت چطور راهش را از مجرای خواست - و نه در مقابل آن - باز می‌کند. خواست شما ممکن است پرهیز از پرداخت هزینه باشد؛ شما شاید نخواهید هزینه بدهید. در فصل ۲ نشان داده‌ام که بدن‌ها چطور به سمت مقاصد و اهدافی مشخص هدایت می‌شوند. می‌توانیم همین فرایند را از منظر

مفهوم اراده و خواست نیز مرور کنیم. بارها شنیده‌ایم که به ما بگویند «این کار رو می‌کنی یا مجبورت کنم؟». در این جمله نوعی امر به خواستن نهفته است: اگر نخواهی، مجبورت می‌کنم. اجبار به انجام کاری، به مراتب بدتر از انجام داوطلبانه آن است؛ حتی اگر خودتان هم دوست نداشته باشید انجامش دهید. وقتی چیزی را فقط به این علت می‌خواهیم که از فشار و زور اجتناب کنیم، این خواستن خودش محصول زور و فشار است. وقتی کاری را که مجبورید انجام دهید، با میل و خواست خود انجام می‌دهید، فشار کمتری حس می‌کنید. خودخواستن، راهی برای خلاص شدن از شر فشار است. از طرف دیگر، نتیجه نخواستن، فشار بیشتر و بیشتر است؛ فشار برای اجبار شما به کاری که نمی‌خواهید بکنید. از این زاویه، لجبازی چیزی نیست جز تن‌دادن به خواستن چیزها.

خواستن، به تکنولوژی‌ای اخلاقی تبدیل شده است. به داستان گریم بازگردیم. این داستان، دختران را نسبت به اینکه خواسته‌هایی برای خود داشته باشند انذار می‌دهد. در واقع، داستان گریم تشخیصی هم‌زمان پزشکی و اخلاقی ارائه می‌دهد؛ رضایت به خواست دیگران، باعث پیشگیری از بیماری می‌شود. لجبازی چیزی معرفی می‌شود که سلامت یا شادی کودک را به مخاطره می‌اندازد. وقتی فمینیسم دختران را به پی‌گرفتن خواسته‌هایشان ترغیب می‌کند، پس برای سلامتی و شادی مضر است. فمینیسم به یکی از علائم بیماری تبدیل می‌شود: بیماری فمینیسم، دختران را از نادیده گرفتن اراده و خواستشان برحذر می‌دارد؛ بیماری فمینیسم، دختران را به پیگیری خواست و مرادشان ترغیب می‌کند. بیماری فمینیسم به ظهور دخترانی منجر می‌شود که تحت تأثیر امیال و خواسته‌های خودند. خواستن: قبول سرنوشت؛ خواستن = سرنوشت/مرگ^۱. فمینیسم فعالیتی تعریف می‌شود که در نهایت شما را به درد و مرض گرفتار می‌کند. وقتی بیمار تشخیص داده شدید، ممکن است واقعاً بیمار شوید. بسیار زنان فمینیستی که روی لبه زوال و سلامت عقل حرکت کردند. فمینیست‌ها به دلیل تسلیم نکردن خواست و اراده‌شان هزینه زیادی پرداخته‌اند؛ به همین دلیل، جدا کردن تاریخ فمینیستی از تاریخ بیماری یا تاریخ دیوانگی دشوار است [۳]. نه فقط فمینیست‌ها، بلکه بسیاری دیگر گذشته را بر هم ریختند و شورشی در تاریخ برپا کردند؛ شورشی که آنها را از مرز عقلانیت خارج کرد و به ورطه دیوانگی کشاند؛ شورشی که برایشان حکم حبس و اعدام به بار آورد. بسیاری از فمینیست‌ها

۱. واژه انگلیسی fatality است. نویسنده با معنای دوگانه این واژه (مرگ و سرنوشت) بازی می‌کند.

به آن چیزی تبدیل شده‌اند که شیدا کفایی (2013) بدرستی «بدن‌هایی در مرز دیوانگی» می‌نامد؛ بدن‌هایی که با رفت‌وبرگشت در فضا و زمان، مرز میان عقل و جنون را متغیر کرده‌اند.

در ادامه می‌خواهم از یکی دیگر از متون موردعلاقه‌ام بگویم: *کاغذدیواری زرد* (چاپ اول، 1892) اثر شارلوت پرکینز گیلمن.^۱ *کاغذدیواری زرد* را می‌توان نسخهٔ فمینیستی داستان *گریم دانست*. گیلمن ابتدا به بیماری نوراستنی مبتلا شد که نوعی اختلال در عملکرد سیستم عصبی است. بعدتر با افسردگی پس از زایمان دست‌وپنجه نرم کرد. درمان نوراستنی، استراحت و دورشدن از عوامل تحریک‌کننده است. علاج بیماری‌های روانی، با الزامات زنانگی در طبقات متوسط و بالا همخوانی دارد؛ فعالیت‌کردن مخرب و افکار برهم‌زننده آسایش می‌شوند؛ زندگی به مجموعه‌ای بی‌پایان از پریشانی‌ها بدل می‌شود که اجازهٔ تمرکز بر درمان و بهبودیافتن را نمی‌دهد. *کاغذدیواری زرد* داستان زنی بی‌نام است که از بیماری اعصاب رنج می‌برد؛ شوهرش پزشک است و درمانی که برایش تجویز می‌کند، استراحت مطلق است. از همان ابتدای داستان، او به کارهایی مشغول می‌شود که قرار بود رهایشان کند. او «به‌طور مطلق از کارکردن منع شده است» اما خودش می‌گوید «من خودم با این تجویز مخالفم. خودم فکر می‌کنم اگر کاری که می‌خوام رو انجام بدم و حواسم رو پی کاری که دوست دارم بدهم، حالم بهتر می‌شه» (1997:1). درواقع، تکرار کلمهٔ «خودم»، کنایه‌آمیز است و به‌صراحت نشان می‌دهد که نظردادن از جانب خود، نوعی عصیان در برابر تجویزهای غیرانسانی پزشکی است.

داستان گیلمن داستانِ عصیانی زنانه و فمینیستی است در برابر محدودیت‌ها؛ عصیانی که می‌خواهد سرپناهی برای محافظت از زنانگی بسازد. زن داستان، نویسنده‌ای است که می‌خواهد قصهٔ خودش را برایمان تعریف کند؛ بدین ترتیب، زندگی‌ای فمینیستی پا به عرصهٔ حیات می‌گذارد. حتی نوشتن، خودش عصیان است؛ او باید مخفیانه و به‌دوراز چشم دیگران بنویسد «وگرنه با شماتت و سرکوفت مواجه می‌شه» (1997:2). وقتی از فعالیت منع شوید، فعال‌بودن پرهزینه می‌شود. دست‌به‌قلم‌شدن فمینیست‌ها؛ نوشتن در کوران تهاجم و مخالفت.

1. Charlotte Perkins Gilman

به راحتی می‌توان فهمید که خود فمینیسم به وضعیتی تنش‌زا بدل می‌شود. داستان گیلمن همچنین داستان کاغذدیواری‌ای لجباز است. زن نویسنده بار اول که کاغذدیواری را می‌بیند، از آن بدش می‌آید، حال به هم‌زن بود. فکر می‌کرد «بیش از حد زرده، نمی‌تونم تحملش کنم». او می‌تواند بوی زرد کاغذدیواری را حس کند. اشیا کیفیاتی کسب می‌کنند که مرز میان حواس را مخدوش می‌سازند؛ رنگ‌هایی که بو دارند، بوهایی که رنگ دارند. امتناع اشیا از حفظ مرزهای دقیق انسانی خوفناک است. کاغذدیواری به او خیره می‌شود: «این کاغذ طوری به من نگاه می‌کنه که انگار می‌دونه چقدر روی اعصابمه» (5:1997). کاغذدیواری زنده و پرشور است؛ برای خود حیاتی مستقل دارد. البته که برای پزشکان چنین درکی از کاغذ بی‌معنا و وهم‌آلود است. فمینیست‌ها متوجه جنب‌وجوش اشیا می‌شوند. همین هم باعث می‌شود آنها را متوهم بخوانند. وقتی زن‌ها متوجه محدودیت‌ها می‌شوند و آن را نقد می‌کنند، برچسب «دیگه داری بیش از حد گنده‌اش می‌کنی» می‌خورند؛ زنان غیرقابل تحمل قلمداد می‌شوند؛ اما آنها راهی برای فرار از زندان محدودیت‌ها پیدا خواهند کرد.

فلان زن غیر قابل تحمل است.

آن زن دیگر هم غیر قابل تحمل است.

آن زن سوم هم.

زنی داخل کاغذدیواری است، تقلا می‌کند بیرون بیاید، در هیئت زنی دیگر: «نقش روی کاغذدیواری تکون می‌خوره و خب اصلاً عجیب نیست! چون زنی که پشت نقش خوابیده، داره با اون ورمی‌ره» (12:1997). طرح کاغذدیواری تکان می‌خورد، چون آن زنی که پشتش قرار دارد، دارد با آن ورمی‌رود. هویت آن زن تبدیل می‌شود به زنی که پشت کاغذدیواری است؛ بدین ترتیب، زندگی و رهایی از محدودیت‌هایی که استراحت مطلق برایش ایجاد کرده است، با زندگی کاغذدیواری گره خورده است. او با پاره‌کردن کاغذدیواری و از بین بردن طرحش، خود را نجات می‌دهد: «بالاخره علی‌رغم میل تو و جنی بیرون اومدم! آخرش این کاغذدیواری لعنتی رو پاره کردم. دیگه نمی‌تونین من رو برگردونین اون تو» (15:1997).

بعدها که داستان گریم از زاویه فمینیستی بازنویسی شد، مرگ دخترک، به آزادی او تعبیر شد؛ از زیر خاک به پشت دیوار. زن داستان با بیمار شدن، با مشغول کردن میل و خواست خود به فعالیت‌های مشخص و انجام کارهایی که بر عهده‌اش بود، از

سرنوشت محتومش فرار می‌کند. لجبازی فمینیستی: با تغییر نقشی که برایمان در نظر گرفته‌اند، تازه متوجه می‌شویم که زنان دیگری هم بوده‌اند که لجبازی‌شان نقش‌های ازپیش‌معین را تغییر داده است. همان‌طور که در فصل ۲ نشان داده‌ام، ما می‌توانیم خود را با اجداد دردکشیده‌مان همراه کنیم، می‌توانیم از زبان‌های سرخ و نیروی جمعی علیه تسلیم‌شدن الهام بگیریم. نویسندگان فمینیست را می‌توان بخشی از تاریخ فمینیستی لجبازی دانست. در بخش بعدی نشان می‌دهم که چطور می‌توانیم لجبازی را پس بگیریم و نیروی جمعی بسازیم، چطور می‌توانیم به کمک دیگران شعله‌ور شویم. روشن می‌کنم که چطور این فرایند بازپس‌گیری، لجبازی را به عرصه‌هایی وسیع‌تر از فضای خانه گسترش می‌دهد.

پس گرفتن لجبازی

وقتی کسی را لجباز می‌خوانیم، چیزی که به ذهن می‌آید این است که او مقصر سرنوشت شوم و ناخوشایند خودش است؛ برای همین فمینیست را کسی می‌دانند که می‌خواهد لجبازی کند. از لحاظ تاریخی، لجباز بودن، برچسبی است برای نقد و نفی افراد. عجیب نیست که تاریخ‌های فمینیستی، مملو از زنانی‌اند که خود را لجباز می‌خوانند. اجازه دهید داستان باشگاه هتروودوکسی^۱ را برایتان تعریف کنم؛ باشگاهی که در اوایل قرن بیستم در دهکده گرینویچ به راه افتاد و تحت اختیار زنانی بود که رفتارهایشان با عرف و سنت تطابق نداشت. آنها خودشان را «گروه دختران لجباز» می‌خواندند (Schwarz, 1986: 103). هتروودوکسی به چیزی گفته می‌شود که «با عقاید رایج سازگار نیست». لجباز در اینجا به کسانی اطلاق می‌شود که می‌خواهند مخالفت خود را ابراز و از آن دفاع کنند. تاریخ فمینیستی، تاریخ ضدنژادپرستی و کوئیر، تاریخ کسانی است که با لجبازی خودخواسته‌شان، آنچه را که در نگاه عمومی بیماری و نقصان دیده می‌شود، بخشی از وصف و ویژگی خود می‌دانند.

لجبازی: کنشی در وصف خود است. آلیس واکر در تعریف «زن‌گرایی»^۲ چنین می‌گوید: «فمینیست سیاه یا فمینیست رنگین‌پوست... زن‌گرایی معمولاً به رفتارهایی زنده، جسورانه، شجاعانه یا لجبازانه گفته می‌شود. کسی که به دانستن بیشتر و

1. Heterodoxy Club

2. Womanist

عمیق‌تر از آنچه در افواه «خوب» تلقی می‌شود تمایل دارد... مسئول و جدی» (Walker, 2005: xi). واکر نشان می‌دهد که کلمه *لجباز* دربرگیرنده همه آن چیزهایی است که فمینیست سیاه یا رنگین‌پوست دارد. فمینیست سیاه یا رنگین‌پوست در جریان مبارزه‌اش علیه ستم و بیژگی‌هایی را در خود پرورش می‌دهد که محصول مقاومت اوست. درست همان صفاتی که برای تقبیح و نفی او به کار می‌برند، در واقع نقطه قوت و امتناع از پذیرش فردوستی اوست. فمینیست سیاه جدی است، از شرایط خبر دارد؛ حس مسئولیت دارد.

زن‌گرایی شبیه به زنی لجباز است. اگر لجبازی را به‌جای اینکه نفی و تقبیح کنیم، به زن‌گرایی تعبیر کنیم، می‌توانیم تفسیری جایگزین بر تاریخ ناامیدکننده خواست و اراده به دست دهیم. همچنان که جیمز ساندرز^۱ می‌گوید «تأکید بر لجبازی به این دلیل است که برای سال‌های طولانی کسی فکر نمی‌کرد زنان سیاه هم می‌توانند خواست و اراده‌ای برای خود داشته باشند» (1988: n.p.). اگر خواست و اراده‌ای برای خود داشته باشید، لجباز خوانده می‌شوید. درست همان لحظه‌ای که فکر می‌کنند لازم نیست شما اراده‌ای از خود داشته باشید، به اراده‌ای لجباز محتاجیم. وقتی شما به تحت‌قیمومیت درآمدن تن نمی‌دهید، لجباز قلمداد می‌شوید.

الیس واکر به‌صراحت فمینیست‌های سیاه یا رنگین‌پوست را سرمنشأ زن‌گرایی می‌داند. به‌عنوان فمینیستی رنگین‌پوست و غیرسیاه، در سخنان او و نیز در گشاده‌دستی‌اش برای فمینیست‌های رنگین‌پوست تعمق می‌کنم [۴]. در قبال این گشاده‌دستی باید متعهد باشم و نیز به تفاوت‌هایی مهم توجه کنم که در تاریخ‌هایمان وجود دارد. زن‌گرایی از نظر واکر به‌طور مشخص از فرهنگ، زبان و تاریخ سیاه نشئت گرفته است. زن‌گرایی از «گوشه‌های روزانه مادران سیاه به دخترانشان می‌آید: "خانوم باشید، خانومانه رفتار کنید"» (Walker, 2005: xi). زن بودن به معنای دخترچه‌نبودن یا مثل دخترچه‌ها رفتار نکردن است؛ «سبک، بی‌مسئولیت و غیرجدی بودن» (xi). همین حرف‌های روزمره سیاهان می‌تواند بدیلی برای داستان گریم باشد. دخترک داستان گریم به دلیل اطاعت‌نکردن از مادرش، بی‌مسئولیت و احمق خوانده می‌شود. لجبازی دختر به زبان روزمره سیاهان، زن‌گراشدن است:

مسئولیت‌پذیر و جدی. در زن‌گرایی، تأکید نه بر نافرمانی دختر بچه، بلکه بر چگونه‌زن‌شدن اوست.

زن‌گراییِ لجباز و خودسر، فهمی دیگر از داستان دختر لجبازِ گریم به ما می‌دهد. در قصهٔ گریم، دخترکِ لجباز - لجباز از نگاهِ راوی - برای خودش در دسر درست کرده است؛ او خودش را از خانواده جدا کرده است؛ جدایی‌ای که در ادامه در مشتِ لجبازِ او نیز بازتاب می‌یابد. مشتِ بیرون‌مانده از خاک، نماد عضوی جدا افتاده از دیگر اعضاست. مادر به نیابت از ترکه/خدا برمی‌خیزد و با ضرباتی مانع از بالا رفتن مشت دخترک می‌شود. در بازنویسی زن‌گرایانه و لجبازانهٔ این داستان، مادر باید جانب دختر را بگیرد. لجبازی به *سلسله‌عصب‌های منتقل‌کننده و پیونده‌دهندهٔ مادران و دختران* تبدیل می‌شود؛ مادران این طرز رفتار دخترانشان را «جسورانه، بی‌پروا، شجاعانه یا *لجبازانه*» می‌خوانند (Walker, 2005: xi). این پیوند می‌تواند حتی منشأ نافرمانی و سرپیچی باشد. با وجود این، همان‌طور که کریستینا شارپ^۱ یادآور می‌شود «زنان سیاه‌پوست در برده‌داری شمال آمریکا دائماً از فرزندانشان جدا می‌شدند. فرزندان را یا می‌فروختند و یا به مزارع نزد زانی می‌فرستادند تا از آنها مراقبت کنند» (Sharpe, 2010: 18). وقتی تاریخ خواستار جدایی - مادران از دختران، مردم از مردم - باشد، لجبازی ممکن است به ابزاری برای ممانعت یا مقاومت از جدایی بدل شود. مروری بر این تاریخ نشان می‌دهد که بازپس‌گیریِ لجبازی نه فقط اعتراضی علیه خشونت، بلکه مطالبهٔ بازگشت است: بازگشت بچه‌ای که از خانواده جدا شده است یا بازگشت مشتِ جدا شده.

وقتی دستورِ جدایی صادر می‌شود، لجبازی همان چیزی است که باید به پیشوازش برویم؛ البته نه برای قطع رابطه، بلکه برای حفظ آن. زمانی که مشت به‌طور مرتب بالا می‌آید، پیوندی را تداوم می‌بخشد؛ زن‌گراییِ لجباز می‌تواند تجلی و بروز آن پیوند باشد. آلیس واکر در پاسخ به این اتهام که فمینیست سیاه‌زن‌گرا خود را از مردان سیاه جدا می‌کند، می‌گوید زن‌گرایی به دنبال جدایی نیست (xi:2005). واکر در تمام آثارش تأکید می‌کند که رؤیت‌پذیر کردن خشونت‌ی که مردان سیاه درون خانه و اجتماع علیه زنان سیاه اعمال می‌کنند، جدایی‌سازی نیست، ولی حتی اگر جدایی طلبی تعبیر شود، باید به آن پرداخت؛ حتی اگر فکر کنیم با وجود نژادپرستی، صحبت از خشونت مردان اتحاد مردان و زنان سیاه را بر هم می‌زند، باز هم باید به

1. Christina Sharpe

آن پرداخت، چراکه زن‌گرایی لجباز، خود را مسؤل و متعهد می‌داند که همپای خشونت نژادی، خشونت جنسی را نیز افشا کند. او این کار را انجام می‌دهد، چون دغدغه‌اش نجات مردم است. اگر بپذیریم که زن‌گرایی لجباز، برای بقای جمعی‌مان لازم است، آنگاه این زن‌گرایی را سندی بر بقایمان خواهیم دانست.

در داستان گریم، نمایش لجبازی ظاهراً به خانواده محدود می‌شود اما پی‌رنگی از دیگر منابع اقتدار نیز به ذهن متبادر می‌شود: دکتر و خدا. پلیس، نقشی در داستان ندارد، چراکه ترکه نقش پلیس را بازی می‌کند [۵]. همین منابع دیگر اقتدارند که بحث بازپس‌گیری لجبازی را باز می‌کنند. اگر نقش دخترک لجباز را در داستان گریم از زاویه زن‌گرایی لجباز بازخوانی کنیم، آن وقت می‌توان نشان داد که ریشه پداگوژی مسموم، چیزی نیست جز حکم‌راندن بر مردم و سلطه بر کودکان [۶]. به یاد بیاوریم که برده‌ها و استعمارشدگان، نقشی همچون کودک داشتند؛ نظم و انضباط، در قالب دستوراتی اخلاقی بر آنها اعمال می‌شد و قرار نبود اراده‌ای برای خود داشته باشند. بردگان باید با خواست خود فرمان‌بری می‌کردند.

همه‌جا پر است از چنین داستان‌هایی.

دخترک هم آنجاست، درست همان‌جا.

این، داستان تمام دخترک‌هاست.

آموزش، یکی از تکنولوژی‌های مهم حکومت استعماری بود [۷]. دخترک لجباز داستان گریم را می‌توان در گستره یک امپراتوری فهمید. داستان دخترک لجباز، داستان فرودستان است؛ او از لحاظ طبقاتی تحت انقیاد است. وقتی دختر از تعلق طبقاتی‌اش سر‌باز می‌زند، نافرمان و خودسر جلوه می‌کند. درخواست فرمان‌بری با میل و اراده خود، با تمایل به اطاعت از استعمارگر - در اینجا والدین - هم‌تراز می‌شود؛ بدین ترتیب، ترکه، تجسم اراده حاکمیت می‌شود. لجبازی، سیستم خطاری است برای کل فرودستان: عواقب نافرمانی را به دخترک حالی می‌کند؛ سرنوشت او خطاری به همگان است. ایستادگی دخترک، هشدار را به آرمان بدل می‌کند؛ آرمان اطاعت‌نکردن و به‌انقیاددرنیامدن. دهه‌ها پیش گایاتری اسپیواک (1988) از ناممکن بودن سخن‌گفتن فرودستان گفت: فرودست سخن نمی‌گوید. باید اضافه کنیم: حکایات و قصه‌های به‌جامانده اجازه نمی‌دهند فرودستان مستقیم با ما حرف بزنند اما احتمالاً مشت بال‌آمده‌شان دارد با ما حرف می‌زند. باین‌حال، کسی به آن

مشت گوش نمی‌دهد. تنها به کمک باقی اعضا حرفش را باور می‌کنیم. مشت: شیخ، تهدید، رد.

اگر دختر پافشاری و اصرار کند، لجباز و خودسر است. مشتش بالا می‌ایستد. وقتی تاریخ [سرکوب] تمام نشده باشد، مشت‌ها همچنان بالا می‌ایستند. مشت، گواهی بر زنده‌بودن و پابرجاماندن لجبازی است؛ مشت‌ها حتی پس از مرگ بدنی که عضوی از آن بوده، همچنان ایستاده است. اگر لجبازی را در بستر فمینیست‌های سیاه و رنگین‌پوست بنشانیم، ظرفیت‌هایی جدید گشوده می‌شود. خشونت‌ها با آن مواجهیم، فقط خشونت جنسیتی یا خشونت خانگی نیست. انواع مختلفی از خشونت، گرداگرد ما را گرفته است؛ اینجا اما ما با خشونت ناشی از بردگی، استعمار و سلطه مواجهیم؛ اجبار به ترک قوم‌وحویش، فرهنگ، خاطره، زبان و سرزمین. لجبازی را بازپس خواهیم گرفت؛ با تن‌ندادن به تسلیم‌شدن؛ فراموش نمی‌کنیم چطور ما را از همدیگر جدا کردید؛ ایستادگی، نماد تن‌ندادن است.

باید این تن‌ندادن‌ها را پیش چشم بیاوریم. سرگذشت سرکوب همچنان ادامه دارد. امروزه در انگلستان، بچه‌های سیاه‌پوست و تیره خانواده‌های - پیش‌ازین - مستعمره همچنان کودکانی لجباز تلقی می‌شوند که باید مدیریشان کرد. برچسب لجباز، توجیهی است برای اعمال خشونت. حکومت اراده کرده است لجبازی را محو کند. شورش‌های تابستان ۲۰۱۱ را به یاد بیاوریم (شورشی در اعتراض به کشته‌شدن مرد سیاه‌پوست غیرمسلحی به نام مارک دوگان^۱ به‌دست پلیس. دادگاه بعد از بررسی، این قتل را قانونی اعلام کرد). فیگور بچه لجباز به‌سرعت بالا آمد. در فصل ۶ به اهمیت دردست‌نداشتن سلاح بازمی‌گردم. رسانه‌های جریان اصلی و سیاستمداران در آن زمان، اعتراضات را نتیجه شکست تعلیم و انضباط کودکان و استفاده‌نکردن از وسایل تنبیهی و ترکه دانستند [۸]. ضرب‌المثل وحشیانه «بچه رو زنی لوس می‌شه»، به «ملت رو زنی، لوس می‌شن» تبدیل شد. ترکه در هیئت شیئی مالیخولیایی، شیئی گم‌شده دوباره ظاهر می‌شود. همچون چیزی که به‌سرعت باید به کار گرفته شود، چون سرسری گرفته شده بود یا همچون چیزی که با نظم‌دادن به کودک خیره‌سر، بدن ملی را بار دیگر انسجام می‌بخشد.

زمان و مکان ظهور دختر لجباز، نکاتی آموزنده دارد. به محض آنکه دخترک لجباز ظاهر می‌شود، ترکه به دنبالش می‌آید. دختر به ما نشان می‌دهد که اگر دست از لجبازی برداریم و تسلیم نشویم، چه چیزی انتظارمان را می‌کشد. او به ما نشان می‌دهد که وقتی می‌ایستیم، وقتی به خشونتِ ترکه اعتراض می‌کنیم و وقتی کتک‌زدن بدن‌های تیره و سیاه را به چالش می‌کشیم و نفی می‌کنیم، چه چیزی در انتظارمان است. برخی بدن‌ها ناچارند برای بقا در تاریخ لجباز و خودسر شوند. راهی نداریم جز آنکه از لجبازی شروع کنیم. ناچاریم لجباز شویم تا نشان دهیم که تاریخ سرکوب به پایان نرسیده است و همچنان ادامه دارد. در فصل ۶ نشان خواهیم داد که لجبازی مستلزم پافشاری بر چیزهایی است که هنوز تمام نشده‌اند. اینجا می‌خواهم باز تأکید کنم: به مشت لجبازی که در داستان گریم با ما سخن می‌گوید، گوش بده. او تلاش می‌کند چیزی به ما بگوید. او حرفی برای گفتن دارد. گوش کن.

سرگذشت خواست و اراده، تاریخ حذف لجبازی از مردم است؛ مردمان طبقات و نژادهای دیگر. برای لجبازی باید از شر کارهایی که می‌کوشند آن را رام کنند خلاص شد. لجباز خواندن صرفاً قضاوتی نیست که به مجازات و تنبیه ختم شود؛ خودش مجازات است. لجبازی همچنین می‌تواند اعتراضی علیه مجازات باشد؛ اعتراض و مجازات، شرایطی مشابه دارند. واژه لجباز فقط معنای اتهام ندارد. فقط این نیست که ما را در معرض اتهام قرار داده باشند؛ لجباز هم‌زمان بار مسئولیت است؛ چیزی بر دشمنان است که باید به پیش ببریمش. وقتی به لجبازی متهم می‌شویم، می‌توانیم آن را بپذیریم و نیروهایمان را در خدمتش بسیج کنیم. آن وقت لجبازی همان اتهامی می‌شود که آلیس واکر می‌گوید: مسئول بودن. پذیرش اتهام فقط به معنای قبول کردن آن نیست. پذیرش می‌تواند به معنای دربرگرفتن آن اتهام با کمال میل باشد.

اتهام - برعکس - می‌تواند به ما انرژی ببخشد. در فصل ۲ به جریان حرکت جمعیت اشاره کردم. بیابید از تجربه حرکت در خلاف جهت جریان، کمی بیشتر حرف بزنیم. وقتی همه در خلاف جهت شما حرکت می‌کنند، به فشار و هل دادن نیازی نیست تا شما فشار حرکت جمعی را حس کنید. برای آنکه بتوانید راه خلاف جریان را ادامه دهید، مجبورید نیرو و فشاری بیش از تمام کسانی که در مسیر درست حرکت می‌کنند، به خود بیاورید. بدنی که خلاف جهت جریان حرکت می‌کند، روبه‌روی اراده جمعی ایستاده است. بدن‌هایی که می‌خواهند روبه‌روی مسیر جریان بایستند، بدن‌هایی که می‌خواهند در حرکت‌کردنشان خلاف جریان «ثابت‌قدم باشند».

مجبورند تلاشی مضاعف به خرج دهند؛ تلاشی که ممکن است به نظر دیگران یک‌دندگی یا لجبازی برای حرکت در خلاف جهت جریان بیاید. باید برای حرکت در خلاف جهت جریان مصر بود. شما برای چنین حرکتی قضاوت می‌شوید، چون مصرید.

لجبازی: پارادوکس زندگی. ناچارید به همان چیزی تبدیل شوید که دیگران شما را به آن قضاوت می‌کنند تا از آنچه بدان قضاوت می‌شوید، نجات پیدا کنید. ماحصل قضاوت، چیزی نیست جز محقق کردن آن قضاوت. حرکت در خلاف مسیر جمعیت، مستلزم صرف تلاش و انرژی است؛ بنابراین، می‌توان بین دو معنای لجبازی تمایز قائل شد: لجبازی‌ای که مشکل شخصیتی قلمداد می‌شود (چیزی که پشت یک کنش پنهان است) و لجبازی‌ای که معلول مشکل قلمداد کردن است (چیزی که لازم است تا کنشی را محقق کنید). گاهی فقط با مقاومت و ایستادگی می‌توان پابرجا ماند. گاهی نیز با لجبازی و کله‌شقی می‌توان ادامه داد.

وقتی تمایلی به هم‌رنگ‌شدن با جماعت نداشته باشیم و درعوض بخواهیم مانع ایجاد کنیم، لجبازی شبیه به سیاست می‌شود. با این حال، لجبازی را نباید مثل فیلم‌های سینمایی، داستان آدم‌هایی تنها بدانیم که یک‌تنه به جمعیتی می‌زنند که از روبه‌رو می‌آید. نه، داستان این نیست. تنهاشدن، ابزاری برای تهدید ماست؛ مایی که در بودن و عملمان براساس خواستمان مصریم، آن وقت ممکن است به تنهاشدن تهدید شویم، اما نباید تهدید به ازدست‌دادن چیزی یا کسی ما را مرعوب کند. بازپس‌گیری لجبازی، به معنای اشتیاق ما برای پیش‌رفتن در مسیر اشتباه است. آلیس واکر (2005:xi) به ما می‌گوید که زن‌گرایی یعنی متصل کردن زنان، یعنی اتصال‌های احساسی میان تمام آن کسانی که برق لجبازی را در چشمان یکدیگر کشف می‌کنند. روابط عاشقانه روابطی پویا و رساناست. وقتی به کسانی نزدیک می‌شویم که اتهامی مشابه ما دارند، اتهام می‌خوریم. نزدیکی می‌تواند چیزی باشد که در راهش می‌کوشیم. نزدیکی همان چیزی است که برایش جنگید؛ جدایی همان چیزی است که همیشه ایستاده‌اید؛ به عبارت دیگر، خودِ اتهام می‌تواند نوعی اتصال و رابطه باشد؛ راهی برای متصل شدن با کسانی که اتهامی مشابه دارند. زبان راهبر ماست؛ وقتی لجبازی را جریانی رسانا بدانیم، آنگاه می‌تواند از هر یک از ما عبور کند و روشنمان سازد. لجبازی می‌تواند جرقه‌ای باشد که ما را روشن می‌کند.

جرقه‌ای که ما را روشن می‌کند. ما تظاهرات می‌کنیم؛ اعتصاب می‌کنیم. تظاهرات و اعتصاب فقط زمانی مؤثرند که جمعیتی از بدن‌ها گرد هم آیند. هدف آن است که همه‌چیز را متوقف کنیم؛ جریان اقتصاد، رفت‌وآمد مردم به سر کار و جریان ترافیک. بدن‌ها به سد تبدیل می‌شوند، چیزهایی را از حرکت باز می‌دارند که در شرایط عادی در جنب‌وجوش‌اند. سد فقط در صورت جمع‌شدن تعدادی کافی شکل می‌گیرد؛ ایستادگی در برابر یک جریان، فقط با دستیابی به ضدجریان ممکن می‌شود.

ممکن است بخواهیم جریان مکالمه‌ای را متوقف کنیم. فمینیست‌های ضدحال سوژه‌هایی لجبازند، چون وقتی صحبت می‌کنند، جریان مکالمه متوقف می‌شود. جریان فمینیستی [مرسوم] می‌تواند همان چیزی باشد که جلوی ما را می‌گیریم و متوقفش می‌کنیم. درست به‌همین دلیل، بازپس‌گیری لجبازی همچون میراثی فمینیستی، مستلزم تمرکز بر تجارب زنان سیاه و رنگین‌پوست است، چون اغلب به ما گفته می‌شود که جلوی جریان گفتگوی فمینیستی را گرفته‌ایم. همان‌طور که آدری لرد به‌خوبی توضیح می‌دهد «وقتی زنان رنگین‌پوست از خشم و عصبانیتشان حین ارتباط با زنان سفیدپوست می‌گویند، اغلب پاسخ می‌شنوند "خودتو قربانی نشون نده"، "نمی‌دارید زنان سفید از اشتباه‌های گذشته‌شون عبور کنن" یا "جلوی گفتگوی رفیقانه رو گرفتین"» (1984a: 131). با خشم صحبت کردن از نژادپرستی، به ایستادن در مسیر، مسدود کردن جریان ارتباط و مانع‌شدن از پیشروی به جلو یا آنچه گاهی آشتی و صلح می‌نامند، تعبیر می‌شود. برای آنکه بحث نژادپرستی را درون فمینیسم تزریق کنیم، باید لجباز باشیم؛ در این باره در فصل ۷ به تفصیل خواهیم گفت.

ممکن است برای آنکه بخواهیم ادامه دهیم و بحث کنیم، لجبازی کنیم. در این صورت، چاره‌ای نداریم جز آنکه در سر کار و خانه لجبازی کنیم. لجبازی تکلیف است. در سرتاسر این کتاب، مثال‌های فراوانی می‌زنم از لجبازی برای اینکه آن طوری که دوست داریم باشیم یا آن کاری که دوست داریم را بکنیم (به‌ویژه در فصول ۵ و ۹). گاهی برای بودنتان آن‌طور که خود می‌خواهید یا کردن کاری که دوست دارید، باید بجنگید. باین‌حال، مهم است که لجبازی را به تقابل و رویارویی تقلیل ندهیم. خانواده‌ای از کلمات، حول لجبازی وجود دارد (خیره، یک‌دنده، گستاخ، سرکش، کله‌شق) که ساختاری مشابه ایجاد می‌کنند (حسی مشابه در ما ایجاد می‌کنند). این خانواده‌گرایی توضیح می‌دهد که لجبازی به‌سادگی با فردگرایی خلط می‌شود و به

آن تقلیل می‌یابد. باید در برابر این تقلیل‌گرایی بایستیم. این تقلیل‌گرایی، اسباب حذف سوژه‌های لجباز می‌شود.

با این حال، حذف‌شدن نیز می‌تواند به فرصت تبدیل شود، چراکه تصور می‌شود لجبازی آن قدر برجسته و آشکار است که همین تصور امکان لجبازی بدون آشکارشدن و به چشم آمدن را فراهم می‌کند. فمینیست لجباز ممکن است نقشه بکشد، ممکن است بداند چطور می‌خواهد حاضر شود (چی بگوید، چه کار کند). فمینیست لجباز ممکن است در مقابل چیزی که دوست ندارد، بایستد، ممکن است خنده را تحریم کند یا اصلاً برای اعتصاب کردن لبخند بزند. فمینیست لجباز ممکن است برای لجبازی، خود را مطیع نشان دهد. در فصل ۴ درباره تظاهر به لجبازی مفصل بحث خواهیم کرد.

اما باید حواسمان باشد که لجبازبودن حتی اگر به معنای اراده بیش‌ازحد باشد، اغلب وقتی لجباز خوانده می‌شویم که به چیزی تمایل نداریم و آن را نمی‌خواهیم؛ نه اینکه بیش‌ازحد اراده داریم. بنابراین، خواست و اراده فمینیستی، فقط خواستن و میل‌ورزیدن به چیزی نیست، بلکه هم‌زمان می‌تواند نخواستن و تمایل‌نداشتن هم باشد. وقتی به مشارکت در فرهنگ سکسیستی مایل نیستیم، لجبازی می‌کنیم. وقتی تمایلی به شرکت در رفتارهای نژادپرستانه نداریم، لجبازی می‌کنیم. وقتی تمایلی به سازگاری با شرایط نداریم، ناسازگار می‌شویم. به گمانم لجبازی دیگر نه اتهام، بلکه فراخوانی جمعی است: با دنیای ناعادلانه سازگار نشوید! مثل دیگر کنش‌های سیاسی معطوف به پس‌گرفتن اصطلاحات منفی، پس‌گرفتن لجبازی نیز لزوماً به این معنا نیست که بار منفی آن را به باری مثبت تبدیل کنیم. برعکس، پس‌گرفتن لجبازی نه تنها بار منفی آن را مدنظر می‌گیرد، بلکه بر آن پافشاری نیز می‌کند؛ هرچه نباشد، این اتهام ما را به صحنه جرم نزدیک نگه می‌دارد. با پذیرش خودخواسته اتهام، ما نزدیک صحنه جرم باقی می‌مانیم. ما باید به صحنه جرم نزدیک باشیم.

نتیجه گیری: ارتش/مشت‌های فمینیستی^۱

مشت‌ها: سر از داستان خشونت درآوردند. مشتِ شگفت‌انگیز داستان‌گریم، پس از مرگ جان گرفت. مشت همان زندگی پس از مرگ است. پیش از پایان غم‌انگیز داستان، مشت بالا می‌ایستد و تعلیق ایجاد می‌کند. به‌رغم خوفناک‌بودن این داستان، مشت کورسوی امیدی است؛ مشت معلق میان مرگ و زندگی همچنان بالا می‌آید. حتی پس از آنکه دخترک لجباز از پای درمی‌آید، چیزی، جرقه‌ای یا نوعی انرژی همچنان مقاومت و پافشاری می‌کند. مشت تجسد چنین مقاومتی است. مشت باید زمین را بشکافد تا از قبر بیرون بیاید و بایستد. لجبازی، پافشاری در برابر ازپای‌درآمدن است. باید دستِ آن مشت را بگیریم تا جرقه‌اش دست‌به‌دست شود، تا نبض حیات شکننده‌اش را حس کنیم. درست در همین لحظه تعلیق است که مشت آن به مشت ما می‌رسد.

پافشاری محض می‌تواند نشان نافرمانی باشد. باید در نافرمانی پافشاری کرد. بودن چیزی جز نافرمانی نیست.

داستان این نیست که دخترک چون نافرمانی می‌کند، لجباز است. برعکس، دخترک باید لجباز باشد تا نافرمانی کند. پافشاری بر نافرمانی، از دخترک چیزی باقی نمی‌گذارد جز مشتِ بالاآمده‌اش. احتمالاً مشت نیست که وارث لجبازی دخترک است، بلکه دخترک است که لجبازی را از مشتش به ارث برده است. مشت دخترک: صیوررتی لجبازانه. مشت دخترک، تمامیت او را در خود فشرده کرده است. عجیب نیست که مشت داستان‌گریم، حیاتی مستقل پیدا می‌کند. همین امر، قدرت ایدئولوژیک قصه را نافذتر کرده است: هر نافرمانی‌ای، به انزوا و بی‌کسی ختم می‌شود. اما بیاید داستان‌گریم را به فراخوان تبدیل کنیم؛ فراخوانی برای به‌هم‌پیوستن مشت‌ها و عیان کردن همبستگی‌شان. ارتش/مشت‌هایی فمینیستی در پاسخ به این فراخوان بسیج می‌کنیم. ارتش فمینیستی از مشت‌هایی سرشار از حیات جمعی و مشترک، مشت‌های فمینیستی جمع نشده‌اند تا از نظم اجتماعی یا ساختار خانواده حمایت کنند. ما از کسانی حمایت می‌کنیم که به بازتولید این نظم تن نمی‌دهند. آن مشت‌هایی که به‌طور مرتب بالا می‌ایستند، به‌احتمال علاقه‌ای به کار خانگی،

۱. عنوان انگلیسی a feminist army است. واژه army در اینجا فقط به معنای ارتش نیست، بلکه به بحث arm (مشت) نیز اشاره دارد که در صفحات قبل پی گرفته شده است.

نگهداری از مردِ خانه و آزادکردن وقت مرد برای فکرکردن به امورات جهان ندارد. وقتی زنان از کمک کردن سر بازمی‌زنند، وقتی ما از تمیزکردن و مرتب کردن چیزها برای مردان امتناع می‌کنیم، وقتی نمی‌پذیریم منشی، حافظ اسرار یا دست راستشان باشیم، سوژه‌های لجباز و یک‌دنده می‌شویم.

برآمدن مشت دست از میان دیگر اندام‌های دختر، معنادار است. دست، وظایفی مشخص دارد: گذاشتن و برداشتن، حمل کردن و نگه‌داشتن. از لحاظ تاریخی دست یادآور کار یدی و کارگری است. دست قرار است دوست داشته باشد کار کند اما همه دست‌ها این‌طور نیستند. آرلی هاکشیلد^۱ توضیح می‌دهد «دست پسرهای شاغل در کارخانه مثل قطعه‌ای از ماشین‌آلات برای تولید کاغذدیواری به کار گرفته می‌شد. کارفرما دست پسر را ابزاری می‌دید که کنترل سرعت و حرکتش در اختیار اوست. در این شرایط چه رابطه‌ای میان دست و ذهن پسر بچه‌ها وجود دارد؟ آیا این دست دیگر دست پسر بچه است؟ (7: [1983] 2003). وقتی دست کارگران، ابزاری برای تولید ثروت شود، دیگر از دستشان خارج شده است. دست کارفرما شدن به معنای ازدست‌دادن دست خود است. صاحب کارخانه صرفاً دست کارگران را تصاحب نمی‌کند، او با این کار دست خودش را هم آزاد می‌کند. مشت می‌تواند معنایی دیگر نیز بدهد. دست‌زدن به اعتصاب به معنای گره‌کردن مشت‌هاست؛ به معنای تن‌ندادن به کار است. وقتی کارگران، کنترل نیروی دستشان را به دست بگیرند، اعتصاب می‌کنند. مشت گره‌کرده همچنان در همه‌جای دنیا نماد جنبش‌های کارگری است. در داستان گریم نیز مشت به همین تاریخ تعلق دارد. مشت، عضوی انقلابی است، نوید آینده‌ای بهتر و تاریخی که هنوز به پایان نرسیده است.

مشت‌های فمینیستی نه برای خدمات‌دادن [به مردان]، بلکه برای مشت کردن و مبارزه بالاست. مشت گره‌کرده که درون نماد فمینیسم کشیده شده است، نشانی مهم برای جنبش آزادی‌بخش زنان است. مشت گره‌کرده (با قرارگرفتن درون نماد زنانگی) اعتراضی است به نماد زن. همچنین این مشت دستان فمینیستی را از نو در قالب دستانی معترض بازآرایی می‌کند. دستان فمینیستی، دستانی خدمات‌ده نیستند. مشت‌های گره‌کرده، دستانی برای مبارزه‌اند.



مشت‌ها همچین به ما یادآوری می‌کنند که کار، مسئله‌ای از بن فمینستی است؛ چه کسی برای کی کار می‌کند؟ وقتی از کار حرف می‌زنیم، کار بازتولیدی را نیز دربرمی‌گیرد؛ کار بازتولیدِ زندگی، بازتولید شرایطی که زندگی را برای دیگران میسر می‌سازد. زنان سیاه و رنگین‌پوست، زنان طبقه کارگر، زنان مهاجر، زنانی که در کارخانه‌ها و مزارع و خانه‌ها کار می‌کنند، زنانی که هم از کودکان خود و هم از دیگر کودکان مراقبت می‌کنند؛ اینها زنانی‌اند که دستِ زنانی دیگر شده‌اند تا وقت و انرژی‌شان آزاد شود. هر فمینسمی که به آرمانش وفادار است، باید با استخدام و جایگزینی سایر زنان برای آزادکردن برخی دیگر از زنان مخالفت کند. فمینسم باید جلوی چنین تقسیم‌کاری را بگیرد؛ تقسیم‌کاری که به‌بهای استخدام برخی زنان، وقت و انرژیِ زنانی دیگر را آزاد می‌کند. اگر آزادکردن وقت و انرژی، به نیروی کار افرادی دیگر وابسته باشد، به این معناست که خستگی و فرسودگی خود را به‌سادگی روی شانه‌های دیگران می‌اندازیم. در اینجا بد نیست یادی کنیم از نقد بل هوکس از راهکار بتی فریدان درباره ناخشنودی یا «مشکل بی‌نام» زنان خانه‌دار. هوکس می‌نویسد «فریدان به ما نمی‌گوید که اگر قرار باشد زنان بیشتری مثل خود او از کار

خانگی رها شوند و همچون مردان دسترسی برابری به مشاغل داشته باشند، چه کسی باید وظیفهٔ مراقبت از کودکان و نگهداری از خانه را بر عهده بگیرد؟» (hooks, 2000: 1-2).

وقتی آزادی از کار، مستلزم کار دیگران باشد، هزینهٔ آزادی شما را دیگران می‌پردازند. این، دیگر آزادی نیست. ارتش فمینیستی‌ای که با گرفتن زندگی و شور برخی زنان، زندگی و شور را به گروهی دیگر از زنان ببخشد، نابرابری و بی‌عدالتی را بازتولید می‌کند. این دیگر آزادی نیست. برای آنکه فمینیسم، فراخوانی از دست‌ها شود، نباید اجازه دهیم دست‌ها به نیروی کار مرده تبدیل شوند. نباید از سیستمی حمایت کنیم که در کار مکیدن خون بدن کارگران و تهی کردن زندگی از شور است. در فراخوان دست‌ها باید بتوانیم صدای آنها را بشنویم. فراخوان دست‌ها همچون سوگواری و زاری شورمندانه است. همان‌طور که پیش‌تر گفته بودم، لجبازی نه فقط اعتراض علیه خشونت، بلکه تقاضا برای بازگشت است؛ بازگشت کودک و مشتش. حالا می‌توانیم بفهمیم خواسته‌مان چیست: خواست بازگشت خواست افشای غارتگران زندگی و شور از بدن‌ها و مشت‌هاست. تقاضایی برای جبران خسران.

بدین ترتیب، فراخوان مشت‌ها، نوعی یادآوری است. سخنان سوجورنر تروث^۱ در جمع مدافعان حق رأی زنان را به یاد بیاوریم، وقتی داشت از زن‌سیاه‌بودن و سرگذشت برده‌بودنش می‌گفت: «من زن نیستم؟»، «به من نگاه کن»، «به دست‌انم نگاه کن». نقل شده است که سوجورنر تروث در طول سخنرانی‌های پیاپی‌اش «بازوی راستش را تا شانه برهنه می‌کرد و عضلات قوی و قدرتمندش را نمایش می‌داد» (به نقل از Zackodnick, 2011: 99). آنجلا دیویس در کتاب *زنان، نژاد و طبقه* می‌نویسد تروث به تمام آن کسانی که زن را «جنس ضعیف‌تر» می‌دانستند و مخالف حق رأی زنان بودند، بازویش را نشان می‌داد. حرف‌هایی بی‌پایه و اساس که از بدن‌های سست و بی‌بته برمی‌آمد: «تمایل زنان به رأی‌دادن مسخره است، چون آنها حتی نمی‌توانند بدون کمک مردان، وارد کالسکه شوند یا از روی چاله‌ای بپرند» (Davis, 1983L: 61). تروث در سخنرانی‌هایش به پیشینهٔ کارگری خود اشاره می‌کند: «من شخم زده‌ام، کاشته‌ام، انبار کرده‌ام و هیچ‌کس نمی‌تواند مرا کنترل کند... سیزده بچه به دنیا آوردم و شهادت می‌دهم بیشترشان را به بردگی فروختند» (99). بازوی عضلانی او میراث گذشته و تاریخ اوست، تاریخ بردگی در قدرت بازو

1. Sojourner Truth

متجسد می‌شود، بازو باید بتواند شخم بزند، بکارد و فرزندان بزیاید که آخرش هم بردهٔ ارباب سفید شوند.

دست برده متعلق به ارباب است، همان‌طور که خود برده به ارباب تعلق دارد؛ برده یعنی کسی که اراده‌ای برای خود ندارد. هر اراده‌ای، اگر کنترل و اختیارش به دست خود فرد نباشد، لجباز می‌شود [۹]. البته نمی‌توانیم به سادگی این دست را همان دست و بازوی تروث بدانیم. این دست، به نفع خود شهادت نمی‌دهد. این فرانسیس دانا بارکر گیج^۱، فمینیست برجستهٔ سفیدپوست و اصلاح‌طلب مدافع لغو برده‌داری بود که برای اولین بار روایتی از سخنرانی معروف تروث ارائه کرد و از «شهادت مشت‌ها» گفت. این روایت البته نه مستقیم از زبان سوجورنر تروث، بلکه صرفاً نقل قولی است از زبان بارکر گیج؛ به عبارت دیگر، دسترسی ما به تروث، فقط به واسطهٔ گواهی دیگران ممکن شده است؛ به‌طور مشخص گواهی زنی سفیدپوست [۱۰]؛ بدین ترتیب، یاد می‌گیریم که نسبت به ظرفیت‌مان برای گواهی‌دادن کار و سخنان مشت‌ها در تاریخ محتاط باشیم، چون ممکن است فقط به میانجی اعضای دیگر بتوانیم صدای مشت‌ها را بشنویم. میانجی داشتن بدین معنا نیست که نمی‌توان صدای حقیقت را شنید. پاتریشیا هیل کالینز در شرحش از سخنرانی تروث، این نبود دسترسی مستقیم را «محدودیت» می‌خواند: «به‌رغم این محدودیت، می‌دانیم که تروث در این سخنرانی، تحلیلی دقیق از معنای زن در اواسط دههٔ ۱۸۰۰ ارائه می‌دهد» (2000:12)؛ بنابراین، کالینز سخنرانی تروث را نمونه‌ای از کار روشنفکری می‌خواند؛ «تروث با دست‌گذاشتن بر روی شکاف میان تجارب عینی‌اش به‌عنوان زنی آفریقایی-آمریکایی و مقولهٔ «زن»، دست به شالوده‌شکنی این مقوله می‌زند» (12-13).

مشت در دست‌های متفاوت می‌تواند اندامی شالوده‌شکن یا محل تقاطع باشد. مشت می‌تواند تجسم شکست ما برای جمع‌شدن زیر یک گروه باشد. مشت می‌تواند سمبل اصرار ما برای قرارگرفتن در گروهی باشد که شکست‌خوردنش پیشاپیش روشن است. مشت می‌تواند گروهی را به دردسر و بحران بیندازد. مشت وقتی از کار امتناع می‌ورزد یا وقتی نمی‌خواهد به سرسپردگی و انقیاد آری بگوید، دست به اعتصاب می‌زند؛ بنابراین، عجیب نیست اگر می‌خواهیم تاریخ کسانی را پی بگیریم که علیه ظلم و سرکوب ایستادگی کردند. باید ردِ مشت‌ها را بزنییم. مشت‌ها به‌طور مرتب بالا می‌ایستند [۱۱]. لجبازی یعنی به میانجی همان عضوی که به

انقیادمان کشانده است، بلند شویم، یعنی همان زنانی که باید بر زن بودن پافشاری کنند، همان کسانی که باید برای عضویت در جنبش فمینیستی، اصراری مجددانه و لجوجانه داشته باشند- گاهی با نمایش بازو و مشت‌هایشان- زنانی که نویدبخش‌ترین امید انقلابی فمینیستی‌اند.

دست‌هایی که خانه می‌سازند، همان دستانی‌اند که خانه را خراب می‌کنند.

e-Book

بخش دوم: کار تنوع^۱

در بخش نخست، تلاش کردم بخش‌هایی از تجربه شخصی‌ام را از فمینیست‌شدن مرور کنم و بگویم ما چگونه از رهگذر زندگی فمینیستی، نظریه فمینیستی خلق می‌کنیم. زندگی می‌تواند کار ما باشد. ما در زندگی‌مان کار می‌کنیم. زیستن فمینیستی، چیزی نیست جز فمینیست‌بودن سر کار. در این فصل تمرکز ما بر مسئله کار فمینیستی می‌گذارم. زندگی کاری من در دانشگاه‌ها سپری شده است: حدود ده سال دانشجو بودم و اکنون بیش از بیست سال است که در دانشگاه کار می‌کنم. آنچه می‌گویم، برآمده از تجربه دانشگاهی‌ام است؛ از این‌رو، بخشی چشمگیر از مثال‌های این فصل - و البته نه همه - برگرفته از زمینه‌های دانشگاهی است. در عین حال، امیدوارم وقتی از فمینیست‌بودن سر کار می‌گویم، بحث‌ها و استدلال‌هایم، برای فضاها و مکان‌های کاری دیگر نیز صادق باشد. شماری کثیر از مایی که به فمینیست متعهدیم، در جایی کار می‌کنیم که لزوماً به این مرام و باور وفادار نیست. ما غالباً به انجام کاری متعهد می‌شویم که انجام‌نشده باقی مانده است. فمینیست‌بودن در سر کار چیزی نیست جز تلاش برای تغییر روابط در جایی که مشغول به کاریم. این امر شاید بدیهی به نظر بیاید اما پیامدهایی مهم در بردارد. دست‌وپنجه نرم کردن با قدرت در این سال‌ها به من فهماند که قدرت چطور کار می‌کند.

در این بخش می‌خواهم درباره راه‌هایی صحبت کنم که برای تغییر روابط در دانشگاه پیموده‌ام. دانشگاه‌ها زمانی که می‌خواهند از اصول و اهدافشان بگویند، معمولاً پای واژه‌هایی همچون «تنوع» و «برابری» را به میان می‌کشند. غافل از اینکه صرف حرف زدن از تنوع و برابری، فضا را به سمت برابری و تنوع بر نمی‌گرداند. این «برنگرداندن»، چیزی است که ما پیایی تجربه می‌کنیم: این همان شکاف میان

1 . diversity work

«تعهد نمادین» و «واقعیت زیسته» است. حتی یک قدم جلوتر، تعهد خیلی مواقع به وجود می‌آید، تا چیزی تغییر نکند. مدام از برابری و تنوع حرف می‌زنند که در ظاهر نشان دهند چیزها تغییر کرده است.

ما باید با این «ظاهر» دربیفتیم. برای درافتادن، از تجربه خودم به‌عنوان زنی رنگین‌پوست در دانشگاه برایتان می‌گویم. در این راه، وام‌دار چاندرا تلپید موهانتی^۱ (2003)، ام. جکویی الکساندر^۲ (2005) و هیدی میرزا^۳ (2015) هستم که با نقد استادانی که واژه تنوع از دهانشان نمی‌افتاد، به من آموختند که فمینیست رنگین‌پوست و ضدنهادی بودن یعنی چه. همچنین مجموعه روایت‌هایی شگفت‌آور که در کتاب پیش‌فرض عدم‌شایستگی: تقاطع نژاد و طبقه زنان دانشگاهی^۴ (Gutierrez y Muhs et al., 2012) جمع‌آوری شده‌اند، برایم بسیار الهام‌بخش بوده‌اند؛ کتابی به‌قلم زنان رنگین‌پوست که تجاربشان از تحصیل و تدریس، بر کنج‌ها و ظرایف کار در دانشگاه پرتو می‌افکند. ما باید داستان ورود و جان‌کندمان سر کار را به اشتراک بگذاریم؛ چگونه وارد کار شدیم؟ چگونه از کار بیرون زدیم؟ چگونه چطور کارمان پیش می‌رفت و چه گیر و گرفتاری‌هایی یقه‌مان را گرفت؟

تمام فصول این بخش، برمبنای داده‌هایی نوشته شده‌اند که در فواصل ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶ با موضوع تنوع در محل کار (در دانشگاه) گردآوری کرده‌ام. نخستین بار در کتاب درباره شامل‌شدن: نژادپرستی و تنوع در زندگی سازمانی (Ahmed, 2012) درباره این موضوع حرف زدم. در این کار، از مصاحبه با کارمندان دانشگاه بهره گرفتم تا بتوانم درباره سیاست‌گذاری‌های معطوف به برابری و تنوع نژادی بنویسم. همچنین در چیزی شرکت می‌کردم که احتمالاً می‌توانیم «جهان تنوع» بخوانیم؛ سلسله‌ای از نشست‌و‌برخاست‌ها و کنفرانس‌هایی که به‌قصد گردهم‌آوردن کارمندان و فعالان حوزه تنوع در بخش عمومی برگزار می‌شدند. پیش‌تر فقط با متون و کتاب‌ها - نه فقط متون مکتوب و بصری، بلکه اسناد حقوقی و اداری - کار کرده بودم و این اولین بار بود که پژوهشی کیفی انجام می‌دادم [۱]. آن‌روزها فکر می‌کردم این پروژه - و البته کتاب منتشرشده از آن - مرحله‌ای جدید از زندگی کاری و خط‌سیر پژوهشی‌ام است.

1. Chandra Talpade Mohanty

2. M. Jacqui Alexander

3. Heidi Mirza

4. Presumed Incompetent: The Intersections of Race and Class for Women in Academia

حتی می‌توانم بگویم دورهٔ جداشدن و تغییر مسیر از کاری که عادت به انجامش داشتم. حین نوشتن کتاب فمینیستی‌زیستن فهمیدم که این نگاه خیلی هم درست نبود. درست است که برای نخستین بار شروع به مصاحبه و نوشتن متن براساس داده‌هایی کردم که خودم جمع‌آوری کرده بودم، اما خوب که نگاه کردم، دیدم از همان روزهای نخست زندگی کاری‌ام، در حال جمع‌آوری روایت‌های مربوط به برابری و تنوع بوده‌ام. می‌خواهم ادعا کنم که زنان رنگین‌پوست دانشگاهی هر کدام برای خودشان یک‌پا انسان‌شناس‌اند؛ ما رنگین‌پوستان در دانشگاه کار می‌کنیم، بله، اما هم‌زمان مدام در حال مشاهده‌کردنیم، چراکه قرار نبود به این جایگاه برسیم. بخشی قابل‌توجه از شوخی‌های رنگین‌پوستان، دربارهٔ همین مشاهدات از «بومی»های دانشگاه است؛ عادت‌های رفتاری معمولی که از مردسالاری دگرجنس‌خواه سفید^۱ سر می‌زند.

ما بخواهیم نخواهیم، داریم کاری انجام می‌دهیم که نامش را «کار تنوع» می‌گذارم. اصطلاح کار تنوع را در دو معنای به‌هم‌مرتبط به کار می‌برم: نخست به معنای کاری که می‌کنیم تا سازمانی را تغییر دهیم و دوم کارهایی که از هنجارهای سازمان متبوعمان پیروی نمی‌کند [۲]. در این بخش به ترتیب از هر دو معنای کار تنوع بهره می‌گیرم تا نشان دهم که تلاش‌هایمان برای تغییر نهادهایی همچون دانشگاه چگونه به هستی روزمره‌مان گره خورده است. این تلاش‌ها گاه شکل تغییر هستی (فصل ۴) را به خود می‌گیرند و گاه خود هستی به چنین تلاشی تبدیل می‌شود (فصل ۵). در فصل ششم، از این می‌گوییم که تلاش‌هایمان برای تغییر هستی و یا برای زنده‌ماندن، چه چیز از جهانی را که در آن به سر می‌بریم افشا می‌کند. نشان خواهیم داد که چگونه کارکنان تنوع، در برابر دیوارهای کشیده‌شده در مقابلشان ایستادگی می‌کنند. این دیوارها چه چیز از مادیت قدرت به ما می‌آموزند؟ این دیوارهای آجری را «بتن‌ریزی تاریخ»^۲ می‌نامم؛ مواد و مصالح قدرت.

در این بخش می‌خواهم نشان دهم که چگونه کار تنوع، نظریه‌ای فمینیستی است: حین تلاش برای تغییر هنجارهای سازمانی و یا در تلاش برای جان سالم به‌دربردن از جهانی که جایی در آن نداریم، با تکنیک‌های قدرت آشنا می‌شویم.

-
1. White Heteropatriarchy
 2. The Hardenings of History

فصل ۲ | تلاش برای تغییر

در این فصل، کار تنوع را در معنای نخستش می‌گیرم: کارهایی که برای تغییر یک سازمان یا نهاد انجام می‌دهیم؛ به بیان دقیق‌تر، کارهایی که برای گشودن در سازمان‌ها به روی افرادی می‌کنیم که در طول تاریخ امکان ورود به آنجا را نداشتند. در این راه، از مصاحبه‌ها و گپ‌وگفت‌های غیررسمی‌ام با کسانی بهره می‌گیرم که تحت عنوان «مسئول تنوع»^۱ در دانشگاه استخدام شدند. همچنین تجارب خودم را به‌عنوان عضوی از «کمیته تنوع و برابری نژادی» در تحلیل و تفسیر به میان می‌کشم. یکی از اهداف اصلی‌ام در این فصل «پرکسیس» است: تنها از رهگذر کار و تلاش برای تغییر سازمان‌هاست که درباره آنها دانش تولید می‌کنیم.

ممکن است فکر کنیم که چون فردی دانشگاهی‌ام، نظریات و ایده‌های خاصی در حوزه تنوع دارم؛ یعنی تئوری‌هایی را که از دانشگاه یاد گرفته‌ام، در کار اجرا می‌کنم؛ اما این‌طور نیست. کاملاً برعکس: کارکردنم در حوزه تنوع و شنیدن روایت دیگرانی که در این حوزه مشغول‌اند، درک نظری‌ام را از نحوه کار سازمان‌ها شکل داده است. وقتی تلاش می‌کنیم مکانیسم‌های بازتولید قدرت را تغییر دهیم، باید نحوه فکرکردنمان را نیز عوض کنیم؛ باید پیمان روی زمین باشد تا بیندیشیم. به‌گمانم توهم^۲ - و شاید نخوت - استادان دانشگاه، از اینجا می‌آید که تصور می‌کنند تنها کاری که باید بکنند تئوری‌پردازی است، چراکه دیگر احتیاج نیست کاری خاص انجام دهند. تأمل و درنگ، چیزی جدا از کنش و عمل نگریسته می‌شود. یک بحث مرسوم بین استادان این است که وقتی نظریه‌پردازی نمی‌کنیم چه کار کنیم، اما من

۱. Diversity Officer: در یک دهه اخیر، سازمان‌ها و نهادهای بزرگ، برای مبارزه با تبعیض، واحدهایی برای نظارت بر تنوع و برابری ایجاد کرده‌اند. کار این واحد، تشخیص رویه‌های تبعیض‌آمیز و کاهش آن از طریق به‌کارگیری گروه‌هایی است که پیش‌تر از سازوکارهای رسمی حذف شده بودند.

از فعالان حوزهٔ تنوع آموخته‌ام که نه‌تنها از رهگذر عمل است که کارهایمان به اندیشه درمی‌آیند، بلکه عمل است که اندیشه را سروشکل می‌دهد و صیقل می‌زند.

باید بپذیریم وقتی به استراتژی عمل می‌اندیشیم، داریم همدستی می‌کنیم: توهم خالص بودن را به دست فراموشی می‌سپاریم؛ فضای امن «بیرونی‌بودن» را رها می‌کنیم. اگر ما خارج از مسئلهٔ تحت بررسی نیستیم، پس یحتمل بخشی از آنیم. کار تنوع، کاری پرگردوخاک و بعضاً پرمشقت است. کار تنوع، با جان‌کندن و عرق جبین، مفاهیم را از دل زندگی بیرون می‌کشد و صورت‌بندی می‌کند؛ مفاهیمی که از دل زحمات و جان‌فروشی‌هایی تولید شده‌اند که برای تغییر سازمان به خرج داده‌ایم؛ سازمان‌هایی که برخلاف ژستی که می‌گیرند، کم پیش می‌آید از آن تغییرات حمایت کنند.

در سیستم کار کردن

وقتی به‌عنوان کارشناس تنوع منصوب می‌شوید و یا زمانی که وظایفی در حوزهٔ برابری بر دوشتان گذاشته می‌شود، رابطهٔ عجیبی با آن سازمان پیدا می‌کنید. سازمان شما را انتخاب کرده است که خود آن سازمان را تغییر دهید. انتخاب شما به این معناست که سازمان اراده کرده است خود را تغییر دهد اما براساس تجربهٔ شخصی و گفت‌وگوهایم با مسئولان واحد تنوع، این انتصاب لزوماً به این معنا نیست که سازمان اراده کرده است تغییر کند.

من مطالعهٔ تنوع در آموزش عالی را درست پس از تغییر قوانین حقوقی مرتبط با نابرابری (متمم قانون روابط نژادی در سال ۲۰۰۰) آغاز کردم. این قانون تمام سازمان‌ها و نهادهای انگلیس را موظف به رعایت و ترویج برابری نژادی می‌کند. با تصویب متمم این قانون، بسیاری از سازمان‌ها، به دایرکردن واحد نظارت بر تنوع اقدام نمودند و براین‌اساس کارمندان نظارت بر تنوع در دانشگاه‌ها شروع به کار کردند. دایرکردن این واحد نه‌تنها برای هم‌راستا کردن سازمان با قانون روابط نژادی بود - و البته که انجام کاری فقط برای آنکه قانون را رعایت کرده باشیم غالباً با اراده برای انجام آن کار متفاوت است - بلکه می‌خواست فردی از میان اعضای خود سازمان نیز مسئول نظارت بر اجرایی شدن این قانون باشد؛ به این ترتیب، کار تنوع، در کارمند تنوع تجلی پیدا می‌کند. حالا می‌فهمیم وقتی سازمانی به ارادهٔ خود فردی را - برای تغییر سازمان - استخدام می‌کند، به این معنا نیست که آن سازمان درواقع اراده

کرده است تغییر کند (توسط کسی که خودش استخدام کرده است). انتصاب مسئول نظارت بر تنوع، بیشتر برای حفظ ظاهر است: وقتی دستور اعمال تنوع می‌دهیم، احتمالاً معنایش این است که سازمان «در ظاهر» اراده کرده است تغییر کند.

شرایط انتصاب خود گویای همه‌چیز است. مصاحبه‌های من با کارمندان واحد تنوع، همگی با روایت آنها از شرایط انتصابشان آغاز می‌شد. یکی از مصاحبه‌شوندگان می‌گوید «سه سال ونیم پیش توی دانشگاه مشغول به کار شدم ولی فکر می‌کنم من رو استخدام کردن تا بگن متمم قانون روابط نژادی داره اجرا می‌شه... می‌آی سر این کار ولی نمی‌دونی چی کار باید بکنی. هیچ کس نیست که کمکت کنه. هیچ مکانیسم کمکی‌ای وجود نداره. تو می‌دونی که فقط برای این اونجایی که دانشگاه بتونه بگه قانون داره اجرا می‌شه». انتصاب مسئول نظارت بر تنوع، خود نشان‌دهنده این است که این کار بدون هرگونه پشتوانه نهادی انجام می‌گیرد، گویی «صرف اینکه مسئولی برای کار انتخاب کردیم» یعنی کار انجام شده.

شماری از کارمندان تنوع اشاره می‌کنند که شرح وظیفه‌شان، ادغام یا تحکیم تنوع در کارهای روزانه و روتین سازمان است؛ به بیان دیگر، آنها می‌خواهند آنچه را که خود انجام می‌دهند، به کل سازمان تعمیم دهند که گویی کل سازمان دارد در راه تنوع گام برمی‌دارد. یکی دیگر از مصاحبه‌شوندگان چنین می‌گوید: «کار من برقرار کردن برابری و تنوع در فعالیت‌های روزانه دانشگاه است. منظورم این است که می‌خواهم این رویه‌ها را در این دانشگاه جا بیندازم اما حدس می‌زنم در کوتاه‌مدت نتیجه نخواهد داد؛ برای همین، نمی‌خواستم این کار را بپذیرم. تیم و بودجه کافی هم برای این کار نداشتیم». کارمندان [واحد] تنوع دقیقاً به این دلیل منصوب می‌شوند که سیاست‌های تنوع و برابری اجرا نمی‌شود. وقتی وظیفه‌ات از بین بردن ضرورت وجودی‌ات باشد، وجودت برای آن وظیفه ضروری است.

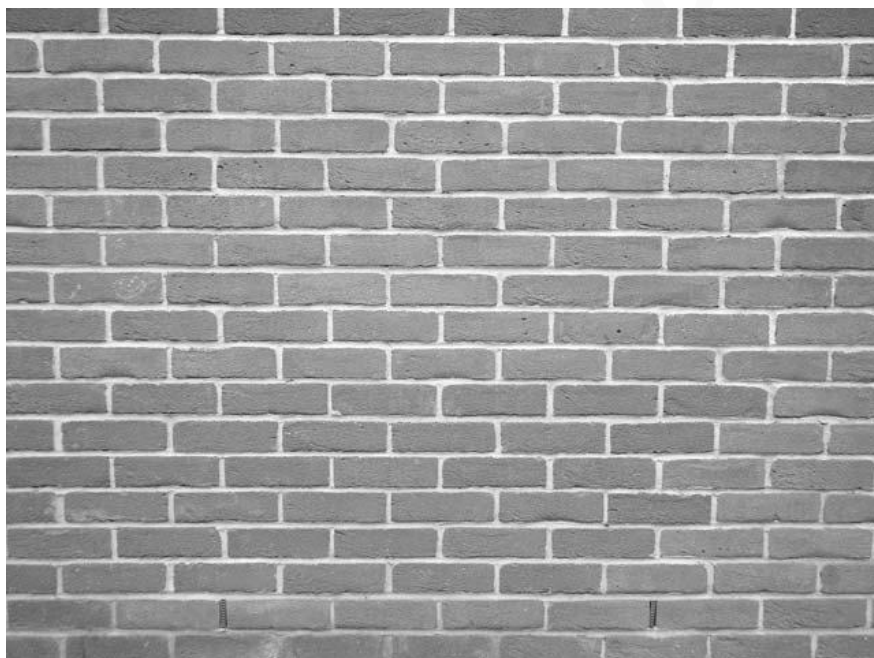
برای جاگیر کردن تنوع در یک سازمان باید آن سازمان را واحد و موجودیتی فیزیکی در نظر بگیریم؛ باید تنوع را درون سازمان به جریان بیندازیم. لازمه تنوع‌بخشیدن بسط وسایل و ابزارهای چرخش اطلاعات است؛ کار تنوع برای کارمندان تنوع، معمولاً با گسترش استراتژی‌های ارتباطاتی مختلف همراه است. حتی می‌توانیم بگوییم که کارکنان تنوع، کارکنان ارتباطات‌اند. متوجهم که هر کار سازمانی‌ای نیازمند اصلاحات تدریجی سیستم است تا بتواند اطلاعات را به کارمندان شاغل در آن سازمان منتقل کند، اما وقتی مسئولیت نشر و رساندن اطلاعات به

کسانی است که برای سازمان ارزش کمتری دارند، تکنیکی که برای انتقال اطلاعات به کار می‌بریم، اهمیت دوچندان پیدا می‌کند. از این زاویه، کار تنوع به چیزی همچون تنوع بخشیدن به مجاری اطلاعاتی و ارتباطاتی می‌ماند تا از این طریق شانس بیشتری برای رساندن اطلاعات به گروه هدف پیدا شود. در خلال مصاحبه‌ها، با این گزاره دربارهٔ استراتژی‌های ارتباطاتی مواجه شدم: «من یه دایرهٔ ارتباطاتی دارم که اطلاعات رو بین گروه‌های مختلف پخش می‌کنه. حالا اگه یه مسیر مسدود باشه، مسیرهای دیگه رو امتحان می‌کنم. وقتی دوسه تا استراتژی مختلف برای گردش اطلاعات داشته باشید، بالاخره راهش پیدا می‌شه». هرچه مسیرهای گردش اطلاعات بیشتر مسدود باشد، مسیرهای متنوع‌تری می‌طلبید. در اینجا می‌توانیم ارتباط بحث «کار تنوع» را با آنچه در فصل دو تحت عنوان «دربارهٔ هدایت‌شدن»^۱ مطرح کردم، بیابیم. مسیر تنها برای حرکت بدن‌ها نیست بلکه اطلاعات نیز مسیرهای خاص خود را می‌یابند؛ مسیرهایی که باز یا بسته می‌شوند. اما درست آن اطلاعاتی که مسیرهای تثبیت‌شده را به پرسش می‌کشند، اغلب همان‌هایی‌اند که از حرکت باز می‌مانند.

انجام کار تنوع، یعنی انجام کاری که کمترین حمایت و پشتیبانی از آن می‌شود. یکی دیگر از کارمندان تنوع در همین باره چنین می‌گوید: «این کار، سماجت و پشتکار می‌خواد. به گمونم این همون چیزیه که لازم داریم، چون همهٔ آدم‌ها که عاشق تنوع و برابری نیستن؛ برای همین، این باید تو خون آدم‌ها باشه. حالا نه اینکه حتماً روی پیشونی‌شون نوشته شده باشه، اما به‌رحال باید به اندازهٔ چیزای دیگه براشون مهم باشه که خودکار بهش فکر کنن و بخشی از دغدغه‌های روزانه‌شون باشه». هدف آن است که دغدغهٔ برابری و تنوع، به‌صورت خودکار در افراد وجود داشته باشد. کارکنان تنوع باید سماجت و پشتکار داشته باشند، چراکه این دغدغه‌ها به‌صورت خودکار در سازمان وجود ندارند. ما باید سماجت داشته باشیم، چون سازمان مقاومت دارد. سمج بودن، شرط لازم این کار است.

حتی وقتی برای ایجاد تغییر در سازمان استخدام می‌شوید، بازهم در برابر کاری که اساساً برای انجامش استخدام شده‌اید، مقاومت وجود دارد. اصطلاحی که شماری از مصاحبه‌شوندگان در توصیف سازمان به زبان می‌آورند، «دیوار آجری» است. بهترین شرح را یکی از همین کارکنان به دست می‌دهد: «خیلی وقتا انگار سرت رو

داری به دیوار آجری می‌کوبی». توصیف کار تنوع به دیوار ختم می‌شود. حس می‌کنید در برابر چیزی تلاش می‌کنید که از جایش تکان نمی‌خورد؛ چیزی صلب و ملموس. شما اگرچه برای تغییر سازمان از سوی خود سازمان استفاده شده‌اید اما انگار با دیواری روبه‌روید که هرچه جان می‌کنید، به آن برخورد می‌کنید، درحالی‌که دیوار یک سانت هم از جایش تکان نمی‌خورد. شاید زحماتمان به دیوار می‌خورد نه «به‌رغم» اینکه از سوی خود سازمان منصوب شده‌ایم، بلکه دقیقاً «به‌دلیل» اینکه از سوی سازمان منصوب شده‌ایم؛ بنابراین، توجه کنیم که سازمان همان چیزی است که شما در برابرش قرار دارید. این علاقه‌اداری به نهادینه کردن تنوع، به معنای گشوده‌بودن سازمان در برابر تغییر نیست؛ واقعیت آن است که هرچه سازمان، خود را گشوده‌تر به تغییر نشان دهد، دیوار آشکارتر می‌شود و نشانه‌های عدم تغییر واضح‌تر.



شرح شغل

وقتی کارها پیش نمی‌روند، وقتی آنچه برایش تلاش می‌کنید به دست نمی‌آید، دنبال دلیلش می‌گردید. شما دنبال راهی می‌گردید که بفهمید چرا سیستم تغییر

نمی‌کند. باید بفهمید کجای کار گیر کرده است. می‌توان کارکنان تنوع را به لوله‌کشان سازمانی تشبیه کرد: آنها در پی فهم اینکه چیزها کجا و چگونه گیر کرده‌اند، کارآزموده می‌شوند. کارکنان تنوع، در کارهای گوناگون در سازمان متخصص می‌شوند: در کشف مکانیسم‌هایی که باعث می‌شوند برخی اتفاقات رخ دهند و برخی دیگر نه. یکی از مسئولان تنوع می‌گوید «سازوکارهایی غیررسمی وجود دارند که اصلاً اجازه نمی‌دهند بعضی موضوعات مطرح شوند». جنبه‌های مکانیکی کار تنوع، بهتر از همه زمانی خود را آشکار می‌کنند که سیستم در حال کارکردن است؛ یعنی یک سیستم وقتی کار می‌کند که بتواند جلوی تلاش‌هایی را بگیرد که سعی در تغییر سیستم دارند.

کارهای استراتژیک

کار تنوع می‌تواند بسیار پرمشقت باشد و سخت‌کوشی بطلبد. هرروز پیوسته با چیزی سروکله می‌زنیم که حتی یک سانت هم از جایش تکان نمی‌خورد و در آینده هم تکان نخواهد خورد. می‌شود گفت کار تنوع، سخت‌کوشی است؛ یعنی نه فقط برایش کوشش می‌کنیم، بلکه اساساً چیزی جز سخت‌کوشی برای تغییر نیست. کارکنان تنوع ممکن است کسانی دیگر را در سازمان پیدا کنند که در این سخت‌کوشی همراهشان باشند؛ کسانی که بزنگاه‌ها یا گهگاه ضدبزننگاه‌هایی را خلق می‌کنند برای مقابله با آنچه «اینرسی سازمانی» خوانده می‌شود.

وقتی می‌گوییم تلاش ممکن است صرفاً کوشش برای انجام کار به ذهن متبادر شود- کوشش برای چیزی و یا برای انجام‌دادن کاری- اما گاه به چیزی که آزاردهنده و جانکاه است نیز تلاش می‌گوییم یا آن زمانی که چیزی طاقت‌مان را تاب می‌کند و اشتیاق‌مان را کور. به موضوع طاقت، در فصل هشتم بازخواهم گشت. گاهی ما «تلاش» را برای جداکردنش از نتیجه و یا برای ارزش‌نهادن به تلاشی اطلاق می‌کنیم که لزوماً به نتیجه نرسیده است (می‌گوییم فالانی دست کم تلاشش را کرد). به‌گمانم تمام این موارد کمک می‌کنند تا کار تنوع را از جنس تلاش بدانیم. تلاش کردن برای به‌ثمرنشانیدن چیزی، در خودش دست‌وپنجه نرم‌کردن با سختی‌ها و رنج را مستتر دارد: کار تنوع در بیشتر اوقات چیزی جز تجربهٔ این سختی‌ها نیست. چیزها تغییر نمی‌کنند اما ما باید خستگی‌ناپذیر به تلاشمان ادامه دهیم.

کارکنان تنوع دیر یا زود متوجه مقاومتِ ایجادشده در برابر کارشان می‌شوند. استراتژی همان چیزی است که برای مقابله با این مقاومت‌ها به کار بسته می‌شود؛ برای همین، کارکنان تنوع ممکن است شیوه‌ها و روش‌های متنوعی (داده‌های بازاریابی، یا عدالت اجتماعی و...) را برای بحث کردن امتحان کنند. همچنین ممکن است واژگانی متفاوت استفاده کنند و یا حتی مدل لباس خود را برای اثرگذاری بر این مقاومت‌ها تغییر دهند. بسیاری از کسانی که در واحد تنوع مشغول‌اند، از این مسئله آگاه‌اند که بخشی وسیع از آنچه در سازمان به نام کار تنوع انجام می‌شود، چندان ربطی به تغییرات ساختاری ندارد: تنوع غالباً تکنیکی است برای تغییر ترکیب چیزها تا سازمان بهتر و خوشحال‌تر به نظر برسد. یکی از ناظران تنوع اشاره می‌کند «الان که از تنوع حرف می‌زنیم، یعنی آدم‌ها باهم متفاوت اما برابرند! یعنی همه چی خوب و گوگولیه، همه مومن حس خوبی داریم و فکر می‌کنیم داریم مشکلات رو حل می‌کنیم! درحالی‌که ما حتی یک قدم هم برای حل مشکل برنداشتیم». تنوع راهی است برای آرایش مجدد سلسله امور بدون آنکه انقطاعی در این سلسله ایجاد شود؛ از این رو، باید به جای واقعیتِ تنوع فرهنگی، از خیالِ تنوع حرف بزنیم.

برای کارکنان تنوع کلمه به ابزار کار تبدیل می‌شود؛ چیزی که با آن کارشان را پیش می‌برند؛ بنابراین، بعضی استراتژی‌ها اصلاً هدفشان ایجاد تغییر نیست. انتخاب کلمات، به کارگرافتادان هر کلمه بستگی دارد: کلماتی را به کار می‌برند که کارگر بیفتد، کلمه‌ای که دامنه نفوذ بیشتری داشته باشد یا اینکه بتواند پیام را به درستی برساند. در مصاحبه‌ها به کرات اشاره می‌شود که برخی کلمات از فرط استفاده شدن مستعمل شده‌اند. هرچقدر کارها بیشتر گیر می‌کند، شما این کلمات را بیشتر تکرار می‌کنید اما هرچه بیشتر این‌ها را استفاده می‌کنید، به نظر می‌رسد کمتر کارگر می‌افتد:

«فکر می‌کنم [برابری] دیگه خیلی مستعمل شده. هرکی رو نگاه می‌کنی، داره از برابری می‌گه [۱]، فکر کنم... خب نمی‌دونم... عنوان واحد ما برابری و عدالت اجتماعیه، چند روز پیش یکی می‌گفت "هر کاری می‌خوای بکنی، می‌گن الزامات برابری رعایت نشده؟ کلافه‌کننده است. دیگه داره حالمون از کلمه برابری به هم می‌خوره" ... خب باشه ما سیاست فرصت‌های برابر و تبعیض مثبت رو اجرایی کردیم - اون‌ها حالشون از برابری به هم می‌خوره - خب حالا اسم خودمون رو چی بذاریم؟! حرف که از برابری می‌شه، حالشون بد می‌شه، چون

ما همی می‌گیریم برابری برابری... خب چون اونا کارایی که باید بکنن رو نمی‌کنن [خنده].

مستعمل شدن - و یا بدتر از آن - حال به هم خوردن از این واژه قدیمی، نشانه‌ای است از بی‌رغبتی سازمانی: این کلمه تکرار می‌شود، چون درست پیاده نمی‌شود، چون آنها کارشان را انجام نمی‌دهند. حرف از «کلافگی از برابری» می‌زنند، چون اعتقاد دارند هرچه کارکنان تنوع کمتر کلمات مستعمل به کار ببرند، شور و شوق بیشتری ایجاد می‌کنند و یا دست کم مشتاق‌تر به نظر می‌رسند: «این کلمات مستعمل شده‌اند، فکر می‌کنم داستان این است که "وقتی چیزی مستعمل شود، شما هم مستهلک و خسته به نظر می‌رسید"». استراتژی‌ای که اینجا به کار گرفته می‌شود، شبیه به «راه‌اندازی مجدد» است، یعنی پرانرژی‌بودن یا حذر از تحلیل رفتن. به این امید که با راه‌اندازی مجدد کارکنان تنوع، سیستم نیز از نو راه‌اندازی می‌شود.

آنها می‌توانند با گوش ندادن به کسانی که انتخاب شده‌اند تا برای تغییر سازمان تلاش کنند، راه تغییر را مسدود کنند. آنها گوش نمی‌دهند، چراکه انتظار دارند شما به شکلی حرف بزنید که آنها می‌خواهند. کارکنان تنوع را می‌توانیم ضدحال‌های سازمانی بنامیم. یکی از این کارکنان به من گفت «می‌دونید داستان شغل ما اینه که تا نزدیک افراد می‌شیم یه چیزی بهشون بگیم، می‌بینیم زیر لب می‌گن "اه بازم این سروکله‌اش پیدا شد"». هردوی ما زدیم زیر خنده، چون این موقعیت برایمان آشنا بود. این موقعیت برای هردویمان آشنا بود: حتی می‌شد دید که چطور پشت چشم نازک می‌کنند. در فصل یک از این معادله حرف زدیم:

پشت چشم نازک کردن = پداگوژی فمینیستی.

بد نیست این را هم بگوییم که این معادله، وقتی به ذهنم آمد که داشتم به روایت کارکنان واحد نظارت بر تنوع گوش و حرف‌هایشان را حلاجی می‌کردم. وقتی به آن فکر می‌کنم، برایم جالب است که همان چیزی را که قبلاً تجربه کرده‌ام، دیگران به کلام و واژه درمی‌آورند. ضدحال: خیلی مواقع کلماتمان را از دیگران قرض می‌گیریم. بله، هردوی ما فهمیدیم که این صحنه برای همدیگر آشناست. بخشی از آشنا بودن این صحنه، به دلیل تجاربم در مطالعات زنان و به سبب فمینیست بودن سر میز شام بود اما بخش دیگرش - همان‌طور که در فصل یک گفتیم - به این سبب بود که در خانه هم فمینیست ضدحال بودم. کسانی که با لقب فمینیست حرف می‌زنند، غالباً

برچسب آتش بیارِ معرکه می‌خورند و با صفت دعوا و مرافعه راه‌بینداز شناخته می‌شوند. *بازم شام رو زهرمارمون کرد.* سازمان‌ها هم مانند خانه میزی گرد دارند که افراد دور آن می‌نشینند. دور این میز بعضی‌ها احساس راحتی بیشتری می‌کنند اما کارکنان واحد تنوع حتی پیش از اینکه حرفی بزنند، به چشم مزاحم و مانعی برای معاشرت دیده می‌شوند: آنها مسئله‌سازند، چراکه مدام مسائل را از زیر فرش بیرون می‌کشند. *بازم اومدیم حرف بزیم زهرمارمون کرد.*

چگونه دیده‌شدن شما - به‌عنوان مسئله یا مسئله‌ساز بودن - می‌تواند دلیلی باشد بر اینکه چرا نمی‌توانید پیامتان را برسانید. شما ممکن است شبیه یک سدّ به چشم بیایید، تا جایی که حتی خودتان هم این حس را داشته باشید که این خود شماست که مانع رساندن پیامید. در این صورت چه باید کرد؟ استراتژی‌ای که کارکنان واحد تنوع فرهنگی اختیار می‌کنند، تلاش برای تغییر تصویری است که از آنها در سازمان ساخته شده است. این کارکنان به سمت نوعی «مدیریت تصویر» کشانده می‌شوند: آنها باید نحوه ظاهر شدن جلوی چشم دیگران را مدیریت کنند. در این زمینه، یکی دیگر از کارکنان چنین می‌گوید: «دو سال و نیم پیش که من اومدم اینجا، این دفتر دفتر برابری جنسیتی بود. مسئول قبلی، کارای خیلی خوبی کرده بود. من به هیچ وجه نمی‌خوام ارزش کاراشو بیارم پایین، ولی اگه بخوام صادق باشم، کاراش به‌روز نبود، آروم آروم از اتفاقات دانشگاه بیگانه و گوشه‌نشین شد.»

به‌هیچ‌وجه عجیب نیست که در این نقل قول، اصطلاح *به‌روز نبودن*، با کلمه بیگانه‌شدن همراه است؛ کارِ برابری به چیزی بیگانه نسبت به جریانات دانشگاه تبدیل می‌شود. واژه تنوع احتمالاً بیشتر خوشایند اصحاب دانشگاه است، آن‌چنان که با ادبیات آنها برای توصیف آنچه دانشگاه انجام می‌دهد، بیشتر همساز است. تنوع را می‌توان شکلی از همساز کردن دانست. واحدهای قدیمی نظارت بر برابری نه تنها به‌روز نیستند، بلکه سازی ناکوک هم می‌زنند؛ وظیفه کارکنان واحد تنوع نیز دقیقاً تغییر همین گوشه‌نشین شدن است. یکی از این کارکنان که پیش‌تر در واحد نظارت بر برابری کار می‌کرد، با بیرون آمدن از این واحد، احساس می‌کرد دوباره در دانشگاه به آرامش رسیده است: «بین افرادی بودن که به ما شاغلان واحد برابری می‌گفتن فمینازيست. مقاومت خیلی زیادی در مقابل این واحد بود و آدم‌ها ارزش دوری می‌کردن. انگار که واحد نظارت بر برابری، از فعالیت‌های روزانه دانشگاه جدا شده بود.» وقتی متوجه شدم چگونه کلیشه‌های خشونت‌آمیز درباره کارهای فمینیستی و

برابری موکداً تکرار می‌شوند (فمینازی) تا فضا برای کاری دیگر باز شود بهت‌زده شدم. تردیدی نیست که وقتی کلیشه‌ای را تکرار می‌کنید، نوعی تأیید و موافقت در آن نهفته است: موافقت با این رأی که برخی از اقدامات فمینیستی و قوانین برابری، به‌علت تندروی بیش‌ازحد موفقیت‌آمیز نبودند. درمقابل، به‌جای تلاش برای تغییر این نگاه، استراتژی‌ای که معمولاً به کار گرفته می‌شد، خلق تصویری جدید بود. این نگاه منفی نسبت به کار برابری و فمینیستی، کارکنان را بر آن می‌دارد تا با خلق تصویری جدید، آن نگاه‌ها را دیگر به دنبال نداشته باشند. کسانی که خواهان تغییر این وضعیت‌اند، باید [تصویر] خود را تغییر دهند تا بتوانند در آن محیط به کار ادامه دهند.

کارمندان واحد نظارت بر تنوع، برای اینکه پشت میز اجتماعی بنشینند و در گپ‌وگفت‌های روزانه شرکت کنند، باید آن کسی نباشند که زبان‌گزنده دارد و مدام از مشکلات می‌گوید. در خلال مصاحبه‌ها متوجه شدم که برخی کارمندان به‌طرزی آشکار، از پرداختن به مشکلاتی که در بخش اول مفصل بحث کردم، طفره می‌روند: آنها با حرف‌نزدن از مشکل سعی می‌کنند از اینکه خودشان به مشکل تبدیل شوند بگریزند. درعوض، می‌کوشند رابطه میان کار تنوع و کار سازمانی را از نو تعریف کنند؛ تعریفی که کمتر مسئله‌ساز باشد و بیشتر بار مثبت داشته باشد. یکی از زنان مصاحبه‌شونده تأکید می‌کند «من آگه از همون اول بگم ”کار من اینجا تغییر ارزش‌های شماست“ به‌هیچ‌وجه کمکی به ساخت فضای همکاری و همراهی نمی‌کند». عبور از ادبیات برابری به ادبیات تنوع فرهنگی، با تغییر رویکرد از مواجهه‌ای تقابلی به رابطه‌ای همکارانه همراه است. استفاده از ادبیات تنوع، به یک معنا راهی برای گریز از تقابل است اما وقتی از تقابل حذر می‌کنیم، دیگر از چه چیزهایی حذر کرده‌ایم؟

به این نکته توجه کنیم که اگر کارمندان واحد تنوع، سازمان و ارزش‌های سازمانی را بخشی از خودشان می‌دانند، احتمالاً دارند نقش بازی می‌کنند و ادایش را درمی‌آورند؛ ادایی که البته استراتژیک است. مصاحبه‌شونده قبلی، خود را «کارمندی ضدجریان» معرفی می‌کرد. از نو تعریف کردن رابطه متقابل میان واحد برابری و سازمان، از این‌روست که تصویری از کارکردن با سازمان و یا تصویر «کارکردن در مسیر اهداف سازمانی» شکل بگیرد تا از این رهگذر بتواند علیه هنجارها و ارزش‌های سازمانی به‌طرزی مؤثرتر عمل کند. درحقیقت، هدفش آن بود که تصویری بسازد از اینکه سازمان بخشی از خود اوست: خلق این تصویر البته به‌نوعی معنای

«عدم تطابق» او و سازمان را می‌دهد. همراه کردن سازمان با الزامات تنوع، فقط در سطحی ظاهری حفظ می‌شود. اگر بخواهم همان ترکیبی را که در فصل ۳ به کار بردم، دوباره تکرار کنم: او ممکن است برای آنکه بتواند لجباز باشد، خود را مشتاق نشان دهد.

به همین ترتیب، برخی از کارمندان واحد تنوع، تمام تلاششان را می‌کنند تا حد ممکن تصویر کارمندی ضدحال را از خود نشان ندهند. دو کارمند این واحد در مصاحبه‌هایشان از این گفتند که چطور وقتی سر کار می‌آیند، همیشه لبخند به لب دارند. مدیر یکی از واحدهای تنوع اضافه می‌کند «وقتی توی این واحد مشغول به کار می‌شیم، همیشه باید گوشه لبمون لبخند باشه، لباس شیک و پیک بپوشیم و هی به نشانه تأیید سر تکون بدیم». لبخند به استراتژی تبدیل می‌شود؛ لبخند زدن یعنی نه لجباز که مشتاق، نه ناراحت که خوشحال، نه دشمن که دوست، نه غریبه که آشنا به نظر رسیدن. در فصل ۲ به مطالعه آرلی هاکشیلد اشاره کردم مبنی بر اینکه لبخند چگونه به کار و وظیفه‌ای عاطفی در بخش خدمات تبدیل می‌شود. او نشان می‌دهد لبخند زدن «بخشی از کار» مهمانداران هواپیما شده است. همین مسئله باعث شده برای مهمانداران هواپیما، لبخند، به چیزی بیگانه و بی‌ربط تبدیل شود (Hochschild, [1983] 2003: 8). البته برای کارمندان واحد تنوع، همانند مهمانداران هواپیما لبخند شاید ارزش مبادله‌ای نداشته باشد؛ او لازم نیست لبخند بزند تا ارباب رجوع خوشحال شود، بلکه لبخند به استراتژی تبدیل می‌شود، چون نوع کاری که این کارمندان انجام می‌دهند، لبخند را برای شان غریبه می‌کند. کارمندان واحد تنوع لبخند می‌زنند تا کار تنوع را مدیریت کنند و تصویری خوب از آن به دست دهند. این الزام به خنده، آنها را قطعاً از خنده خود بیگانه می‌کند. در عین حال، خوب می‌دانند که برای مقابله با تصویری غیردوستانه و تند که از آنها ساخته شده است، لبخند زدن ضروری است.

شاید کارکرد اصطلاح تنوع نیز چیزی شبیه به لبخند زدن باشد (ن.ک: Swan, 2010a). برای کارمندان این واحد، اصطلاح تنوع ارزشی عملی دارد: هرچه بار منفی کلمه کمتر باشد، عبور کردن از سد دفاعی افراد سازمان راحت‌تر است: «فکر می‌کنم حقیقتاً خیلی سخت باشه: وقتی کلمه‌ای رو استفاده می‌کنی که خیلی باب طبع جماعت نیست، دیگه هیچ کاری نمی‌شه کرد. اگه قراره باهاشون کار کنی، باید کلمه‌ای رو برای کارت انتخاب کنی که بار منفی نداشته باشه». اینها جملات یکی

دیگر از کارمندان این واحد در مصاحبه با من است؛ بدین ترتیب، اصطلاح تنوع، جایگزین عناوین قبلی‌ای شد که حس منفی ایجاد می‌کردند. یکی دیگر از مصاحبه‌شوندگان می‌گوید از عنوان تنوع استفاده می‌کنم، چون «آدما رو نمی‌ترسونه». به‌گمانم تیزی و برندگی واژه تنوع آنقدر کم شده است که دیگر تاثیر عملی کمی دارد: کلماتی که تیغشان کندتر است، کاربردشان بیشتر است (تنوع). از طرف دیگر، کلماتی که کمتر استفاده می‌شوند آنهایی که برنده‌ترند (نژادپرستی). طنز داستان در این است که کلماتی را که کمتر برنده‌اند، به‌عنوان استراتژی انتخاب می‌کنیم. تقریباً شبیه به این است که بگوییم تمام کاری که از دستمان برمی‌آید آن است که کمتر کار را جلو ببریم.

چه اتفاقی می‌افتد وقتی خودِ کلماتی که استفاده می‌کنیم، باعث شود دلیل استفاده از آن کلمات را فراموش کنیم؟ تعدادی از کارکنان واحد تنوع دقیقاً به این دلیل از واژه تنوع استفاده نمی‌کنند که کم‌وبیش بار ارزشی مثبت دارد: «تنوع مسئله اصلی رو پشت خودش قایم می‌کنه... واقعاً می‌کنه. تنوع مثل یه هلوی رسیده قرمز. دهنه آب می‌افته وقتی می‌بینیش، ولی به محض اینکه گاز اول رو می‌زنی، می‌بینی توش گندیده است و هیچ کس هم چیزی نمی‌گه. تنوع هم همینه. از دور به نظر همه چی عالیه، کسی هم از نابرابری داخل سازمان چیزی نمی‌گه».

این نقل قول، من را یاد نقد بتی فریدان (1965) از تصویر زن خانه‌دار خوشحالی می‌اندازد که پشت لبخندش جهانی از سیاهی و تیره‌بختی را پنهان کرده است. به تلاشی بیندیشیم که برای ساختن ظاهری خوشحال و خندان می‌کنیم؛ به چیزی که پشت این ظاهر خوشایند پنهان می‌سازیم. تنوع نیز بر همین سیاق، نوعی آرایش و پیرایش سازمانی است: وقتی تلاشمان موفقیت‌آمیز باشد، تصویری خوشایند و خندان خلق می‌شود. این تلاشی است برای پاک کردن رد پای خود آن تلاش. وقتی چیزی خوشایند است، بسیاری چیزها پشتش پنهان می‌شوند، درست مثل «خانواده‌ای خوشحال» که در فصل اول حرفش به میان آمد. ظاهر خوشایند، همان چیزی است که به سازمان کمک می‌کند تصویری خوب از خود به خودش بازتاباند. در اینجا تنوع، همان تکنیکی است که با ساختن ظاهری خوش و خوشایند اجازه نمی‌دهد نابرابری عیان شود. بار مثبت واژه تنوع به شماری از کارکنان این واحد این امکان را می‌دهد که از آن به‌عنوان ابزاری برای نشستن پشت یک میز با دیگر کارمندان سازمان بهره‌گیرند. برای شماری دیگر، این بار معنایی مثبت، نه راه‌حل، بلکه مسئله است، چراکه

فضایی مبهم ایجاد می‌کند تا شما ندانید برای چه پشت یک میز نشسته‌اید. عده‌ای پشت این چهره خندان و خوشایند پنهان می‌شوند و عده‌ای دیگر می‌کوشند رک‌وراست بدون نقاب و ظاهرسازی کار کنند. به گمانم تفاوت اصلی در اینجا انتخاب استراتژی است: یعنی هر دو روش متفاوتی برای گشودن بن‌بست‌اند.

چیزی را وسط انداختن

استراتژی همان چیزی است که کارمندان واحد تنوع به کار می‌گیرند تا از بن‌بستی عبور کنند که سیستم ایجاد کرده است. چیزی که از تجربه‌ام در این کار و صحبت با کارکنان این واحد یاد گرفته‌ام آن است که چیزهایی که برای گشودن مسیر به کار می‌گیریم، چگونه می‌توانند به وسیله‌ای برای مسدودشدن آن بدل شوند؛ به همین دلیل، مفهوم پردازی باید از خلال تجربه عملی و بدن‌مند خودمان شکل بگیرد: آموختن از بلایی که سر چیزهایی می‌آید که به کار می‌بندیم. این فرایند برای من به این شکل است: ما چیزی را وسط می‌اندازیم و بعد منتظر می‌شویم ببینیم چه سرنوشتی پیدا می‌کند. این به انتظارنشستن و دیدن به ما اجازه می‌دهد فهمان را از موقعیت عمیق‌تر و اصلاح کنیم. البته این فرایند همیشه تروتیمز جلو نمی‌رود. گاهی آن چیزی که وسط انداخته‌اید، شما را در موقعیت بدی قرار می‌دهد؛ به بیان دیگر، تغییراتی که شاهد هستیم باعث می‌شود ما نحوه فکر کردن خود را و یا حتی چیزی که به آن فکر می‌کنیم را تغییر می‌دهیم.

چیزی که از غیرمؤثر بودن استراتژی‌هایمان می‌آموزیم این است: سازمان‌ها و مؤسسات ممکن است چیزهایی را بر زبان بیاورند و یا به بعضی چیزها بله بگویند برخی اقدامات یا تغییرات واقعی را به اجرا درنیاورند. ما مسئولان واحد تنوع ممکن است برای چیزی (سیاست جدید و یا تصویب سند جدید) تلاش کنیم و همین چیزها می‌توانند ابزارهای بیشتری فراهم کنند که نهادها به ظاهر کاری انجام می‌دهند، بی‌آنکه واقعاً کاری انجام دهند. شرایط بفرنجی است: تلاش ما برای تغییر سیستم می‌تواند از سوی همان سیستم به سندی تبدیل شود برای اثبات اینکه چیزها تغییر کرده‌اند.

اولین تجربه من از این مکانیسم: در سال ۲۰۰۱ به عضویت کارگروهی درآمد که قرار بود برای دانشگاه، سیاست برابری نژادی بنویسد. نوشتن این سند، با انتصاب

رئیس جدید دانشگاه هم‌زمان شد. او در همان اوایل شروع به کار، مجموعه جلساتی با اعضای هیئت علمی و کارمندان دانشگاه برگزار کرد؛ مجموعه جلساتی که بیشتر به سخنرانی‌های رسمی شبیه بود. در یکی از این جلسات متعجب شدم وقتی دیدم آقای رئیس که نامه‌ای در دست داشت، از سیاست‌گذاری برابری نژادی‌ای صحبت کرد که ما نوشته بودیم. رئیس با خنده‌ای اغراق‌شده ضمن بالا آوردن آن نامه جلوی حضار (این فیزیکی‌لیته و زبان بدن هم مهم است)، پیروزمندانه از محتوای نامه گفت که گویا پیام تبریک بود (یا او آن را نامه تبریک گویی جا زد)؛ نامه‌ای که خبر از رتبه نخست دانشگاه در سیاست‌گذاری برابری نژادی می‌داد. آقای رئیس با اشاره به نامه اضافه کرد «در موضوع برابری نژادی، ما بسیار عالی عمل کرده‌ایم». فضا فضایی خوب و خوشایند بود اما مایی که سند برابری نژادی را تهیه کرده بودیم، به هیچ‌وجه حس خوبی نداشتیم. سندی که قرار بود نابرابری در دانشگاه را مستند کند، به سند عملکرد عالی آن تبدیل شده بود.

بعدها وقتی مسئله تنوع را در دانشگاه‌های مختلف بررسی کردم، متوجه شدم که سازمان‌ها با چه روش‌هایی از موضوع تنوع به‌عنوان روابط عمومی استفاده می‌کنند. در اوایل این فصل اشاره کردم که بخش اصلی مصاحبه‌ها، پس از تصویب متمم قانون روابط نژادی سال ۲۰۰۰ انجام شد. براساس این قانون، تمام سازمان‌های بخش عمومی، موظف به تهیه و ترویج سند برابری نژادی و برنامه عملیاتی آن شدند. پس از این قانون، قوانین دیگری نیز آمد و درنهایت به «قانون برابری» مصوب سال ۲۰۱۰ ختم شد. هدف از این قانون، یکپارچه‌سازی ضوابط مربوط به برابری نژادی در یک قانون واحد بود: «طرح واحد برابری»؛ به این ترتیب، مهم‌ترین کاری که واحدهای تنوع در این دهه در سازمان‌ها انجام می‌دادند، تهیه سند بود. در این بازه «واحد نظارت بر برابری» که شرح وظیفه‌اش کنترل برابری در آموزش عالی بود، ظرف چند نوبت، اقدام به رتبه‌بندی و ارزش‌گذاری این سندها کرد. این رتبه‌بندی - همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم - می‌تواند به ابزاری در دست سازمان‌ها برای اثبات عملکرد خویشان تبدیل شود.

اما این سندها چه چیزی را رتبه‌بندی می‌کنند؟ از یکی از کارکنان واحد تنوع همین را پرسیدم: «ما توی نوشتن سند استاد شدیم». بدون درنگ گفتم «خب معلومه دیگه» و جفتمان خندیدیم. برایمان معلوم بود که چیزی که در واقع رتبه‌بندی می‌شود، درجه مهارت سندنویسی است. سازمان‌ها یاد گرفته‌اند که مهارتشان در سندنویسی

را به جای مهارت در ایجاد برابری جا بزنند. همین نکته را یکی دیگر از کارکنان تنوع به خوبی توصیف می کند:

«می دونستم که تهیه سندى که به مذاقشون خوش بیاد، برای من و همکارام سخت نیست. ما همه مون توی نوشتن ماهریم و انجامش می دیم، چون خوبیم تو این کار. این همون چیزیه که استادشیم. همین که اینو می دونیم، باعث شده نگران بشیم که نکنه این سند، خودش تبدیل به هدف نهایی بشه. واقعیت بالاخره یه جا خودشو نشون می ده؛ مثلاً اینکه خودشون به ما برای تهیه این سند دستور داده بودن ولی وقتی سال پیش واحد کنترل برابری شروع کرد به برآورد طرح عملیاتی مون، ایرادها شروع شد: چرا برنامه ها تداخل زمانی دارن، چرا خلاف جریان اصلی شنا می کنید و... . واقعیت اینه که برنامه های این سند راهی به برنامه های سازمان پیدا نکرد و بودجه هم فقط برای بخش هایی خاص خرج شد. اینو نمی گم که بگم با واحد ما دشمنی داشتن. بیشتر شبیه این بود که همه چی گل و بلبله».

خوب بودن در تهیه سند، به مهارتی تبدیل می شود که جلوی کار تنوع را می گیرد، چراکه دانشگاه نه براساس واقعیت تنوع در سازمان، بلکه بابت سندی که تهیه کرده است قضاوت می شود. همین قضاوت سند است که جلوی عمل را می گیرد، فضا را گل و بلبل نشان می دهد که گویی کارها خوب پیش می رود یا اوضاع به اندازه کافی خوب است یا بدتر اینکه کاری برای انجام دادن باقی نمانده است. گل و بلبل بودن به نظر توضیح خوبی است برای اینکه نشان دهیم چگونه وقتی همه چیز خوب و خوشایند است، هیچ حرکتی انجام نمی شود.

شمار زیادی از کارکنان واحد تنوع و آکادمیسن ها بر این نکته تأکید دارند که نوشتن سند و تدوین سیاست، در واقعیت جای عمل را می گیرد: «به عقب برمی گردید و می بینید این همه وقت به جای اینکه کاری کنید، داشتید سند تهیه می کردید». تهیه اسناد می شود تمام آنچه کارکنان تنوع به آن مشغول اند. این اسناد مدام در بخش های مختلف سازمان می چرخند و گاه هر کدام به سند قبلی ارجاع می دهد؛ بدین ترتیب، این اسناد، تشکیل خانواده می دهند. آنها بایگانی ای کاغذی درست می کنند، تاریخچه ای از اینکه هر کدام کجا بودند؛ به عبارت دیگر اسناد، ردی از خود بر جای می گذارند.

کار تنوع: اثری کاغذی

نوشتن سند خوب فقط زمانی مانعی در مقابل عمل است که از آن به عنوان سندی استفاده شود برای اثبات اینکه کار «انجام شد». همان طور که یکی از کارکنان تنوع در مصاحبه می گوید: «خب درباره سیاست گذاری ها افراد این جوری فک می کنن که "ترتیبش رو دادیم پس کار انجام شد. تمومه". راستش نمی دونم... حتی انجام ندادن کاری بهتر از اینه که فکر کنیم موضوع نژاد رو فیصله دادیم، درحالی که مشکل هنوز اون بیرون به قوت خود باقیه». وقتی تصور می کنیم خود تهیه سند همان انجام کار است، درواقع داریم به سازمان اجازه می دهیم که به کارهایی که باید انجام شود دیگر فکر نکند. این تصور که با تهیه سند می توان مسئله نژاد را فیصله داد، یعنی به افراد این مجوز را داده ایم که مسئله نژاد را فیصله یافته بدانند، درحالی که هیچ چیز فیصله نیافته است؛ به بیان دیگر، تصور اینکه ما مسئله نژاد را فیصله داده ایم، همان چیزی است که نمی گذارد مسئله نژاد را فیصله دهیم.

وقتی مسئله برابری را از پنجره فرهنگ حسابرسی بنگریم، نتیجه آن می شود که خود برابری، به نمایی خوب از سازمان و یا راهی برای خوب نمایش دادن سازمان تبدیل می شود. وقتی به سیاست گذاری برای برابری رتبه می دهیم، این رتبه بندی به نشانه ای برای برابری در سازمان تبدیل می شود. دقیقاً همین وضعیت است که نشانگان نابرابری را از صحنه محو می کند. برابری و تنوع، شاخص هایی عملکردی می شوند برای قضاوت راجع به سازمان؛ بدین ترتیب، از تنوع به عنوان نوعی روابط عمومی استفاده می کنند: «تلاشی برنامه ریزی شده و مستمر برای نشان دادن حسن نیت و فهمی مشترک میان سازمان و مخاطبانش» [۲].

حین گفتگو با یکی از کارمندان بخش منابع انسانی، درباره تحقیقی صحبت کردم که ذیل بحث برابری مشغول جمع آوری داده هایی تحت عنوان «نگرش ها» بود. این داده ها به نگرش مردم درباره دانشگاه می پرداخت. دانشگاه این پروژه را به عنوان بخشی از سیاست گذاری برابری، حمایت و تأمین مالی کرده بود. نتیجه این تحقیق چه بود؟

«خب آره، این تحقیق راجع به نگرش مردم به دانشگاه به عنوان کارفرما بود... اونها دانشگاه رو شبیه دارودستهٔ پسر بچه‌های نره‌خر - لفظی که اونها به کار می‌برند - می‌دیدن، جایی که مردای سفید غالب‌اند. اونها تصور درستی از اینکه دانشگاه چی برای عرضه داره نداشتن. نظر من اینه که اکثر مخاطبان خارجی، تصویر درستی از دانشگاه ندارن».

در اینجا شکلی دیگر از عودت دادن تنوع را به مدیریت تصویر می‌بینیم: کار تنوع، به تصحیح تصور غلط و ساخت تصویری درست از سازمان احاله می‌شود. در اینجا به این نگرش خُرده گرفته می‌شود که دانشگاه را مقرر سفیدها و موبورها می‌بیند؛ برای تصحیح این نگرش غلط باید آن را تغییر داد. در این معنا، کار تنوع به جای تغییر غلبهٔ سفیدها در دانشگاه، به تغییر نگرشی تخفیف داده می‌شود که سفیدها را غالب می‌داند. مشکل اصلی همین‌جا ظاهر می‌شود: حتی وقتی به نام تنوع تلاش می‌کنیم سازمان را تغییر دهیم، سازمان می‌تواند از تنوع به عنوان ابزاری برای حفظ وضع موجود استفاده کند. نمایش تغییر (حضور چهره‌های جدید و رنگین‌پوست‌تر در سازمان) دقیقاً همان چیزی است که مانع تغییر می‌شود.

سیاست‌گذاری جدید می‌تواند طرح و تصویب شود، بدون آنکه کوچک‌ترین چیزی تغییر کند. سیاست‌گذاری جدید می‌تواند راهی برای تغییر ندادن چیزها باشد. در خلال مصاحبه‌ها، یکی از کارکنان دربارهٔ داستان موفقیت سازمان برایم گفت: کمیتهٔ برابری و تنوع دانشگاه، تمام گروه‌های علمی را به شرکت در دورهٔ آموزشی تنوع موظف کرد. بالطبع این تصمیم را می‌توان تصمیمی درست خواند. این تصمیم را کمیته‌ای گرفت که اختیار سیاست‌گذاری را داشت (کمیتهٔ برابری و تنوع)، کمیته‌ای که «تیم مدیریت ارشد» (SMT) نیز بخشی از آن بود. این پیش‌نویس برای تأیید به شورای مدیریت ارسال شد. شورای مدیریت حق اعمال نظرات اصلاحی را بر روی این مصوبه داشت:

«اون اوایل که اینجا استخدام شدم، قانون این بود که سه عضو از هر گروه علمی باید دورهٔ آموزشی تنوع و برابری رو گذرونه باشن، اما خیلی زود این تغییر کرد به اینکه همهٔ اعضای گروه باید این دوره رو بگذرونن. این قانون رو کمیتهٔ برابری و تنوع گرفت که چندتا از اعضای SMT توش بودن، ولی بعد وقتی مدیر منابع انسانی از این مصوبه خبردار شد، زد زیرش که ما منابع کافی برای اینکه همه رو آموزش بدیم نداریم و اون بند رو از مصوبه بیرون کشید و

مصوبه رو بدون اون بخش فرستاد بره شورای مدیریت برای تصویب نهایی. به شورا گفتن همین سه عضو از هر گروه علمی کافیه، ولی یکی از اعضای شورا که عضو مدعو کمیته بود، از کوره دررفت و دادی وحشتناک زد - شوخی نمی‌کنم واقعاً داد زد- که این پیش‌نویس اونی نیست که توی کمیته تصویب شد. برای همین، مجبور شدن دوباره تغییرش بدن. درنهایت، این‌طور شد که همه اعضای گروه‌های علمی باید دوره آموزشی تنوع و برابری رو بگذرونن، ولی حتی بعدازاین هم توی جلسات باز گفته می‌شد که سه نفر کافیه. بهشون که می‌گفتم شورا مصوبه رو تغییر داده و گفته همه اعضای گروه باید دوره بینن، مثل دیوونه‌ها به من نگاه می‌کردن. باینکه توی مصوبه به‌صراحت تأکید شده بود همه اعضای گروه‌های علمی، باز هم کلی طول کشید تا جا بیفته. راستش این‌قدر فرسایشیه که آدم خسته می‌شه ول می‌کنه».

به نظر می‌رسد تصمیمی سازمانی وجود دارد. اعضای درون سازمان باید طوری عمل کنند که انگار آن تصمیم گرفته شده است تا واقعاً گرفته شود. اگر به این شکل رفتار نکنند، انگار تصمیمی گرفته نشده است. بزنگاهی در گذشته می‌تواند تصمیمی را که امروز برای آینده گرفته شده است - با وعده «انجام خواهیم داد» - بی‌اثر کند. تصمیم به این معنا گرفته شده است که گرفته شده باشد. گذشته شبیه همان جمعیتی است که در بخش اول توضیح دادیم: بزنگاه نه‌فقط جهت حرکت را تعیین می‌کند، بلکه نقش دستورالعمل را نیز بازی می‌کند. دستور نباید حتماً روی کاغذ نوشته شده باشد تا امور را به آن جهت هدایت کند. حتی دستور هم نمی‌تواند جلوی حرکت چیزها را بگیرد. شاید «بله» به این دلیل گفته می‌شود که بار گذشته آن‌قدر سنگین است که اجازه نمی‌دهد آن‌بله قدرتی برای تغییر چیزها به دست آورد. این را مکانیسم نالاجراگری^۱ می‌نامم؛ وقتی نامیدن چیزها زور کافی ندارد که چیزی را در واقعیت تغییر دهد. یا بدتر اینکه اساساً نامیده می‌شود برای اینکه تغییر در واقعیت ایجاد نکند. وقتی بله‌گفتن هیچ اثری در واقعیت نمی‌گذارد، آن‌بله چیزی نیست جز پنهان کردن «بی‌تأثیر بودن» با کمک نمایش اثرگذاری.

هرچه بله‌گفتن زور کمتری داشته باشد، بلندتر و رساتر ادا می‌شود؛ اصلاً بله با تهی‌شدن از تمام قدر و قوتش است که رساتر ادا می‌شود. وقتی هیچ چیز پشت این بله‌گفتن وجود ندارد، سازمان‌ها و افراد خیلی راحت‌تر بله می‌گویند. این موضوع برای

¹ . non- performativity

درک دیوارهای سازمانی بسیار آموزنده است و در فصل ۶ دوباره به آن بازخواهم گشت.

زورزدن

تا اینجا نشان دادم که چطور جهان به شکلی خاص ظاهر می‌شود، وقتی فردی برای تغییر آن جهان منصوب می‌شود. همین امر باعث می‌شود رابطه کارکنان واحد تنوع با سازمان متبوعشان مبهم و ناروشن باشد. سازمان‌ها نیز شبیه به دستگاه‌های صاف‌کننده عمل می‌کنند: وقتی همه چیز در یک راستا باشد، سازمان کاری به کار کسی ندارد. یک لحظه کاغذ کالک [کاغذی که نور را از خود عبور می‌دهد و باعث معلوم شدن طرح زیرین خود می‌شود] را در ذهن تصور کنید: وقتی همه برگ‌ها روی هم در یک ردیف قرار دارند، فقط یک مجموعه از خطوط معلوم است. وقتی کسی به عنوان کارمند تنوع منصوب می‌شود، شروع می‌کند به دیدن مکانیسم‌هایی که این یک‌دست بودن خطوط را تولید می‌کنند؛ یعنی همان خط نهادی را. به همین دلیل متعجب نمی‌شویم وقتی همه چیز برای او تق‌ولق و ناموزون‌اند. خود او نیز در نگاه دیگران کج و ناهنجار به نظر می‌رسد.

وقتی چیزی وسط انداخته می‌شود، تازه می‌فهمیم چه بلایی سرش می‌آید؛ مثلاً می‌فهمیم حتی وقتی که کار تنوع به اتخاذ سیاست‌های جدید ختم می‌شود، لزوماً در عمل اتفاقی نمی‌افتد. شکافی درون سازمان وجود دارد؛ شکافی میان حرف و عمل؛ بین آنچه سازمان می‌گوید انجام خواهد داد یا آنچه متعهد به انجامش است و آنچه در واقعیت انجام می‌دهد. حتی اگر کلمات جای عمل را بگیرند، بازهم کاربرد دارند. یکی از مصاحبه‌شوندگان به استفاده‌اش از «تعهدنامه‌ها» به عنوان اصولی که بر اساس آن می‌توان نشان داد دانشگاه موظف است بر مبنای آن عمل کند، اشاره می‌کند؛ بنابراین، اگر سازمان ادعا می‌کند که کاری را انجام می‌دهد، می‌توان نشان داد که آن چیزی را که می‌گویند، در عمل انجام نمی‌دهند. کارکنان تنوع اغلب در شکاف بین حرف و عمل قرار می‌گیرند و زور می‌زنند سازمان‌ها را وادارند تا به چیزی که گفته‌اند برسند.

کار تنوع: حواست به شکاف باشد.

به بیان دیگر، می‌توان گفت که سازمان‌ها پشت سیاست‌هایی را که در نتیجه تلاش کارکنان تنوع تصویب می‌شود، نمی‌گیرند. واژه پشت در اینجا مترادف با مجموعه‌ای از تعهدات سنگین است.

با بدن‌هایمان بیندیشیم. بدن‌ها می‌اندیشند.

بدن‌هایمان هرچه بیشتر پشت کاری باشند که باید انجام دهیم، به تلاش آگاهانه کمتری برای انجام‌دادنش نیاز داریم؛ مثلاً وقتی می‌خواهیم با راکت ضربه‌ای خاص به توپ تیس بزنییم، همان لحظه‌ای که بدنمان را پشت توپ قرار می‌دهیم، کافی است برای ضربه‌زدن؛ درواقع، وقتی پشت توپ قرار می‌گیریم، تلاش بیشتری لازم است برای نزدن توپ تا زدن آن که خودبه‌خود اتفاق می‌افتد. این واقعیت که کارکنان تنوع دائماً مجبور به تذکر، یادآوری و اصرار بر انجام کارها در سازمان‌اند، نشان از فقدان تعهد سازمانی در کارهایی دارد که سازمان باید انجام دهد؛ به‌همین دلیل، تغییرات ساختاری و بنیادین (می‌خواهم ادعا کنم هر تغییری که به انتصاب و استخدام مسئولی مرتبط است، تغییری ساختاری است، چون وقتی فردی را برای کاری منصوب می‌کنیم، درواقع از او می‌خواهیم بدن جمعی سازمان را از نو سرهم‌بندی کند) بسیار شکننده و متزلزل‌اند: تغییر رویه‌ها ممکن است هرگز عملیاتی و ساختاری نشوند و جایی وسط کار گیر کنند.

به‌همین دلیل، کارکنان تنوع حتی وقتی خود سازمان دستورالعمل‌ها را تهیه و ابلاغ کرده است، مجبورند مدام زور بزنند و فشار وارد کنند. حتی دستورالعملی که خود سازمان تصویب کرده، ممکن است همچنان «عنصری بیگانه» باشد. یکی از مصاحبه‌شوندگان، کارمندی بود که عنوان سمتش نه «مسئول برابری و تنوع»، بلکه «مدیر منابع انسانی» بود و البته یکی از چندین وظیفه‌اش نظارت بر برابری و تنوع، درحالی‌که نفر قبلی در این سمت، عنوان ناظر برابری را بر دوش می‌کشید؛ اما چرا عنوانی جدید برای این سمت انتخاب شده است؟ او این‌گونه توضیح می‌دهد: «مدیر واحد من نمی‌خواست کارمندا من رو به‌عنوان تیم برابری بشناسن». تیم برابری می‌توانست مشکل‌ساز باشد، چون به این معناست که برابری با این تیم شروع و به این تیم ختم می‌شود. وقتی تیمی با عنوان برابری تشکیل می‌شود، یعنی دیگر لازم نیست باقی سازمان کاری به کار برابری داشته باشند. منطق جدید دانشگاه همان

منطق «عادی‌سازی»^۱ بود: در نگاه دانشگاه، برابری و تنوع کاری است که تمام افراد در استخدام دانشگاه باید انجام می‌دادند. دیگر مسئول ناظر یا واحدی جداگانه برای نظارت بر برابری و تنوع در کار نخواهد بود؛ «تلاش آنها این بود که برابری را در کل سازمان جاری کنند».

اما عادی‌سازی شکست خورد. این کارمند واحد تنوع نیز توضیحی روشنی در این باره نداشت: «آن قدر که می‌خواستیم، نتوانستیم توجهات رو به این موضوع جلب کنیم». کسی به تنوع و برابری توجهی نمی‌کند، مگر آنکه آنها را اجباری کنیم. چند تن از مصاحبه‌شوندگان، ظن این را داشتند که عادی‌سازی، بهانه‌ای برای کاهش هزینه‌های دانشگاه باشد؛ راهی برای قطع بودجه واحدی جداگانه برای برابری و تنوع (بالاتر اشاره کردم که انتصاب می‌تواند بدون هرگونه حمایت سازمانی رخ دهد اما همچنان برای ایجاد حمایت سازمانی، وجودش ضروری به نظر می‌رسد). یکی دیگر از مصاحبه‌شوندگان اشاره می‌کند «مدیران ارشد، از عادی‌سازی استفاده می‌کنن تا نشون بدن این چیزا به آدم متخصص نیاز نداره و همه چی خوبه، ولی این جور نیست. دست کم درباره نژاد این حرف درست نیست». تنوع و برابری به‌هیچ‌وجه به رویه‌ای متداول تبدیل نشدند. متداول‌نشان دادن آنها خود نشان از آن دارد که پیام به گوش کسی نرسیده است. بدون فشار سازمانی، بدون اینکه کسی زور بزند، هیچ چیز تغییر نمی‌کند. تنوع و برابری از دستور کار خارج می‌شوند، مگر آنکه کسی پیدا شود و آن را به‌زور در برنامه بگنجانند؛ مگر آنکه کسی باشد که سمت کارشناس تنوع و برابری را بر عهده گرفته باشد. البته که وقتی چیزی به‌زور در برنامه گنجانده شده باشد، دیگر عادی و متداول نیست. امور عادی، به زور و فشار نیازی ندارند؛ امور عادی به‌خودی‌خود بخشی از جریان موجود در سازمان‌اند (جریان معمول امورند)؛ بنابراین، ایده عادی‌سازی نمی‌تواند واقعیت کار تنوع را توضیح دهد؛ یعنی زورزدن و جلوپُل دادن برنامه‌ای که سازمان‌ها معمولاً می‌گویند پشتش هستند اما نیستند.

تنوع و برابری، به کارشناس و واحدی مجزا نیاز دارد که مدام زور بزنند و فشار وارد کنند؛ در غیر این صورت آب از آب تکان نمی‌خورد. در فصل ۳ از این صحبت کردم که وقتی شما برخلاف جریان آب شنا می‌کنید، باید زور بیشتری بزنید. تلاشی که لازمه پیش‌بردن کارهاست، به طرز نابرابر تقسیم می‌شود. زورزدن همواره زورزدن در جهت مخالف است؛ برای همین است که زورزدن زمانمندی و کیفیت

عاطفی مختص به خود را دارد (زورزدن برای من به فشرده کردن زمان می ماند، باید برای آینده به خودت فشار بیاوری). زورزدن همیشه زورزدن برای چیزی است؛ زور می زنیم که امکان چیزی را فراهم کنیم. اگر زور نزنیم، به نظر می رسد آن امکان ناپدید می شود. بعضی امکان ها برای محقق شدن زور بیشتری می طلبند. در فصل ۶ مفصل توضیح خواهیم داد که ما ناگزیر از زورزدنیم، چراکه چیزها سخت و استوارند و در طول زمان متصلب شده اند. هرچه بیشتر سفت شده باشند، بیشتر باید زور بزنیم.

بعضی کارها سخت تر از باقی کارهایند، چراکه بعضی چیزها سخت تر از باقی چیزها تکان می خورند. کار تنوع، به زورزدن نیاز دارد، چراکه باید چیزی را تکان دهیم که پیش تر ساخته شده است. برای ادغام افرادی که به طور تاریخی از سوی سازمان ها نادیده گرفته شده اند، باید ساختار موجود را تصحیح کرد. ناگزیر بودن تصحیح، درس هایی بسیار آموزنده درباره نحوه شکل گیری سازمان به ما می دهد. دسترسی پداگوژی است. فضاها و ساختمان ها باید تصحیح شوند، چراکه برخی بدن ها را ممتاز می دانند و مرجح می شمارند؛ خیابان باید تصحیح شود تا دسترسی ویلچری ها^۱ به آن فراهم آید؛ اندازه تریبون یا میز سخنرانی باید تصحیح شود تا افراد قد کوتاه نیز بتوانند سخنران را ببینند. زمان بندی فعالیت ها باید تصحیح شود تا اشخاص دارای فرزند کوچک بتوانند به مسئولیت های شان برسند و غیره.

کار تنوع شبیه به کار بازسازی سازمان است تا دسترسی ها را همگانی کند. تانیا تیچکوسکی^۲ (2011) نشان می دهد که دسترسی فقط رویه ای بوروکراتیک نیست، بلکه فضاها را به نفع بدن هایی ویژه سامان می بخشد. دسترسی، ابزاری رسمی برای وارد شدن به جهان است. دسترس پذیری و دسترس ناپذیری اما خود پدیده ای تاریخی است؛ تاریخی که در شکل عادت ها و روتین ها درمی آید و متصلب می شود. تاریخ غالباً کارهایی را که بدن می تواند انجام دهد، محدود و محصور می کند؛ مثلاً، جلسات طولانی و پشت میز نشستن امری معمول و مرسوم است. پیش فرض این روال آن است که بدن ها می توانند برای ساعات طولانی پشت میز بنشینند؛ بنابراین، پیش فرض آن است که در روال نشستن چنین بدنی، لازم نیست وقفه ای ایجاد کنیم.

1. wheelchairers

واژه ی *wheelchairers* در انگلیسی بار تحقیر آمیز دارد. سارا احمد در اینجا آگاهانه از آن استفاده می کند تا سنت های زبانی و اجتماعی که افراد استفاده کننده از ویلچر را کم ارزش می دانسته اند، برجسته و نقد کند.

2. Tanya Titchkosky

حالا به این فکر کنیم که دسترس‌پذیری در معنای وسیع‌تر می‌تواند شامل تغییر و تصحیح شیوه‌های رفتاری و کرداری شود. دسترس‌پذیری، با شُل کردن این محدودیت‌ها و قواعد همراه خواهد بود.

بدین ترتیب، میان زورزدن و کاهش محدودیت‌ها ارتباطی نزدیک وجود دارد. باید زور زد تا برای کسانی که این محدودیت‌ها جایی برایشان باقی نگذاشته است، جایی باز شود؛ در نتیجه، کسانی که محدودیت‌های دیگران برایشان فرس قرمز است، با تلاش کارمندان تنوع مواجه می‌شوند که برای ورود محذوفان فشار می‌آورند. فیگور فمینیستِ ضدحال - و کارکنان تنوع در کسوت ضدحال‌های سازمانی - در اینجا با فیگوری دیگر گره می‌خورد: فمینیستِ سمج و سرتق. فمینیست‌ها اگر قرار است کارشان پیش برود، باید زور بزنند. حتی وقتی به نظر می‌رسد امور تغییر کرده است، بازهم باید به زورزدن ادامه داد. در این معنا فمینیست‌ها همان کارکنان تنوع‌اند: فمینیست‌ها در برابر جانب‌داری و امتیازهای سازمانی می‌ایستند تا چیزها تغییر کنند. از قضا ما چون دانشگاهی فمینیستی نداریم، مراکز فمینیستی و طرح درس‌های فمینیستی را در برنامه‌ها و ساختارهایمان می‌گنجانیم؛ به بیان دیگر، چون جنسیت‌زدگی، نابرابری جنسیتی و آزار جنسی، در بطن دانشگاه‌هایمان ریشه دوانده است، مراکز فمینیستی و شرح درس‌های فمینیستی داریم، چون باید بیشتر و بیشتر زور بزنیم تا بلکه آنچه ریشه دوانده و متصلب شده است، ذره‌ای تکان بخورد. کار فمینیستی، شبیه «کوبیدن سر به دیوار آجری است». شرح کار ما شرح حال دیواری آجری است.

در بخش پیش نشان دادم که ابزاری که برای مواجهه با مشکل به کار می‌بریم، می‌تواند خود را به عنوان معیاری جا بزند برای اینکه مشکل حل و فصل شده است. در دانشکده‌ای که من حضور داشتم، مرکز فمینیستی جدیدی برای مقابله با جنسیت‌زدگی، آزار جنسی و نابرابری جنسیتی تأسیس کردیم. در جلسه عمومی دانشگاه، خود این مرکز، به عنوان معیاری معرفی شد برای اینکه دانشکده از پس این مشکلات برآمده و ارزش‌های فمینیستی و برابری را ارج نهاده است. تأسیس مرکزی برای مقابله با مشکل، با حل شدن مشکل یکی گرفته شد. وقتی می‌بینند مشکل همچنان حل نشده باقی مانده است، راهکار به مشکل تبدیل می‌شود.

تقصیر گردن راهکار می‌افتد. در فصل بعدی، تجربه‌ام را از کارگروهی بازگو می‌کنم که برای بحث آزار جنسی در دانشگاه تشکیل دادیم. می‌گویم که چرا

در نهایت در اعتراض به ناتوانی این کارگروه در مقابله با آزار جنسی استعفا دادم. پاسخ دانشگاه به نامه استعفای من چه بود؟ آنها در عوض جوابیه‌ای صادر و سباه‌های از تعهدات، ارزش‌ها و الزامات دانشگاه را منتشر کردند: «آزار جنسی، مسئله‌ای بسیار جدی برای ماست»؛ «ادغام تمام اقشار، یکی از ارکان این دانشگاه است»؛ «این دانشگاه، یکی از پیشگامان بریتانیا در ارائه برنامه‌های آموزشی در حوزه جنسیت، سکسوالیته، نژاد و اتنیک است». در این جوابیه، به کنفرانسی که چند تن از فعالان فمینیست از جمله آنا بال، تیفانی پیچ و لایلا ویتنی^۱ برگزار کردند، به‌عنوان سندی دال بر اراده جدی دانشگاه برای مواجهه با آزار جنسی اشاره می‌شود. در ادامه جوابیه می‌خوانیم «از آنجایی که هیچ جای دیگری تمایل به برگزاری برنامه‌ای با موضوع آزار جنسی نبود، ما اجرای این کنفرانس را وظیفه خود دانستیم» [۳]؛ اما این کنفرانس که دانشگاه آن را سندی بر همیت خود برای مقابله با آزار جنسی جا زده، درست به این دلیل برگزار شد که دانشگاه کاری در این حوزه انجام نمی‌داد؛ بنابراین، کار فمینیستی که قرار بود شکست دانشگاه در مواجهه صحیح را آشکار کند، کاملاً برعکس به‌عنوان سندی بر موفقیت دانشگاه جا زده شد. تلاش منتقدین فمینیست باری دیگر به‌عنوان ابزاری برای حمایت از آنچه قرار بود نقد کنند، صادره شد. کار شما را که برای افشای خلأها و ناکارآمدی‌ها بوده است، به‌عنوان سند موفقیت خود جا می‌زنند.

ما همچنان زور می‌زنیم

در برابر دیوار

دهه‌هاست که فمینیست‌ها در دانشگاه برای تغییر شرح دروس زور می‌زنند (می‌جنگند). بارها نشان داده‌ایم که دانشگاه برابر با مطالعات مردان است. کل = مردان. گلوریا ویکر^۲ نقدی جانانه بر سفیدبودن نوشته است. در چشم او، سفیدبودن «بابگانی‌ای فرهنگی» است که به نقطه ارجاعی در مطالعات زنان و جنسیت بدل شده است. سفیدبودن به‌عنوان نقطه ارجاع، مغفول و محذوف شدن بحث نژاد و نژادپرستی در دانشگاه‌ها را افشا می‌کند: برخی بدن‌ها و واژه‌ها راهی به کلاس‌ها و برنامه‌های درسی ندارند (75-76: 2016)؛ در نتیجه، مطالعات زنان و جنسیت می‌تواند کل خود را داشته باشند. کل = سفیدها. کل می‌تواند ترکیبی از نیروهای

1. Anna Bull, Tiffany Page, Leila Whitley

2. Gloria Wekker

متنوع باشد؛ می‌توانیم ترکیبی بدین‌قرار صورت‌بندی کنیم: کل = مردان سفید. در این تساوی می‌بینیم که چگونه کل نه‌تنها فقط از بدن‌هایی مشخص ساخته شده است، بلکه فقط همین بدن‌های مرجح‌اند که به شمار می‌آیند. کل = نردبان مرجح‌ها. در فصل ۶ نشان خواهیم داد که چگونه «مردان سفید» همان سازمان‌اند: سازمان/بدنی که در طول تاریخ ساخته شده است. در اینجا شاید باستان‌شناسی درخشان سیلویا وینتر^۱ دربارهٔ ظهور مردان به ذهن‌خطور کند. او «بازنمایی زیادازحد» مردان را در طول تاریخ آشکار می‌کند تا آنجا که وقتی از «بشر» سخن می‌گوییم، فقط مردان به ذهن متبادر می‌شود (200:119). کاترین مک‌کتریک^۲ در توضیح کار وینتر بر این نکته تأکید می‌کند که چگونه «فیگور مرد» به «خط‌کشی برای اندازه‌گیری باقی موجودات» تبدیل می‌شود (2015:3). وقتی این فیگور را تاریخمند کنیم، دیگر نمی‌تواند همان کارکرد انضباطی پیشین را داشته باشد.

ممکن است تصور کنیم که انتقادهایی که در این چند دهه بر نقش رشته‌های دانشگاهی در شکل‌گیری سوژه متمرکز شده‌اند، ماهیت این رشته‌ها را دستخوش تغییر کرده‌اند [۴]. مدت‌هاست که در گروه آموزشی‌ام در دانشگاه، به تدریس واحد درسی نژاد مشغولم. برای بچه‌ها از این حرف می‌زنم که چگونه نژاد محصول تاریخ‌نگاری امپریالیسم اروپایی است [۵]. آثار نویسندگان سیاه‌پوست و اندیشمندان رنگین‌پوست به‌ویژه فمینیست‌های سیاه‌پوست و رنگین‌پوست را با همدیگر کار می‌کنیم. بدون استثنا هر بار دانشجویان سیاه‌پوست و رنگین‌پوست بعد از کلاس به دفتر من می‌آیند و می‌گویند این نخستین بار بود که مباحث کلاسی منطبق با آن چیزی است که در زیست روزمره‌شان تجربه می‌کنند. در نظر بگیرید که این دپارتمان از دل سنتی فکری برآمده است که ریشه در مطالعات فرهنگی انگلیس دارد و وام‌دار نظریه‌پردازان سیاه‌پوستی همچون استوارت هال است. حتی اینجا هم همچنان سفیدبودن مثل همیشه کار می‌کند؛ آموزش طبق معمول. ما همچنان به کار تنوع مشغولیم، چرا که پی این خانه بر دیگری‌سازی بنا شده است؛ غریبگانی که تجربهٔ زیستهٔ اجتماعی‌شان به هیچ گرفته می‌شود؛ دیگری‌هایی که وقتی برای نخستین بار مباحث کلاس بخشی از تجاربشان را بازگو می‌کند، انگار غم دنیا ریخته می‌شود در چشمشان که چرا تا به حال چنین نبوده است [۶].

1. Sylvia Wynter

2. Katherine McKittrick

ظرف همین چند سال گذشته، چندین نفر از دانشجویان به من گفته‌اند که در اینجا به‌سختی چیزی دربارهٔ نظریهٔ فمینیستی پیدا می‌کنند یا انجام پروژه‌های فمینیستی در دپارتمان‌های اینجا چندان راحت نیست؛ حتی در دپارتمان‌هایی که تعداد زیادی هیئت‌علمی فمینیست دارند. برخی دیگر از دانشجویان می‌گویند در اینجا فمینیسم دیگر از مد افتاده است. وقتی فمینیسم را چیزی «ازمدافتاده» می‌دانیم، نتیجه این می‌شود که از برنامهٔ آموزشی حذف می‌شود؛ فانتزی‌ای از جذب و هضم فمینیستی وجود دارد، گویی فمینیسم قبلاً در تاروپود بدنی تنیده و در آن جذب شده است و دیگر از آن مستغنییم. فانتزی هضم فمینیستی کم‌وبیش شبیه به داستان تنوع است: گره‌های فانتزی^۱ (Ahmed, 2012: 163). فانتزی ادغام‌شدن، همان چیزی است که باعث می‌شود بدن‌هایی محذوف و مطرود بمانند.

به‌بیان‌دیگر، فانتزی ادغام‌کردن، چیزی جز تکنیکی برای حذف‌کردن نیست. اخیراً وقتی برنامهٔ آموزشی رشتهٔ مطالعات فرهنگی را بررسی می‌کردم، حیرت کردم که تا چه اندازه دروس برای و براساس تاریخ مردان اروپایی سفیدپوست انتخاب شده است. واکاوی دقیق‌تر، به ما می‌گوید که انگار امروزه بیش از گذشته شرح درس‌ها بر محور سفیدها می‌گردد. گویی از پس این ایام، تنوع و تکثر کمتر و کمتر شده است. انگار به‌محض اینکه فشار برای تغییر و تصحیح برنامهٔ درسی کاهش یابد، سیستم بلافاصله به سیاق پیشین خود بازمی‌گردد. ما مجبوریم بی‌وقفه زور بزنیم، وگرنه امور بلافاصله به وضع گذشتهٔ خود برمی‌گردند؛ برای جلوگیری از بازگشت به گذشته، زورزدن ضروری به نظر می‌رسد. حتی وقتی دستورالعملی جدید ابلاغ می‌شود و یا هنگامی که کتابی به‌عنوان منبع مطالعه در شرح دروس قرار می‌گیرد، خوب می‌دانیم که باید بازهم برای حفظشان زور بزنیم. نقطهٔ آغاز همیشه شکننده و سست‌بنیاد است. اگر برای دستاوردهایمان زور بزنیم، آنچه تصویب شده است، ممکن است به‌سرعت کنار گذاشته شود. برای نگه‌داشتن آنچه به دست آمده است، باید زور بزنیم و فشار بیاوریم؛ ما به نقاط فشار تبدیل می‌شویم.

تجربهٔ من در رشتهٔ مطالعات زنان نیز همین را می‌گوید: مجبور بودیم زور بزنیم تا دستاوردهایمان را حفظ کنیم. پروژهٔ مطالعات زنان تا زمانی که دانشگاه‌ها از تبدیل‌شدن به مطالعات مردان دست‌نکشند، به سرانجام نمی‌رسد. جای تعجب نیست که مطالعات زنان، جایگاهی قرص و محکم ندارد. شکل‌گیری مطالعات زنان، مستلزم

تلاش در محیطی است که باید از رهگذر مطالعات زنان متحول شود؛ اگر مطالعات زنان یک آموزه داشته باشد، چیزی جز این نیست که خاکی که در آن قرار است مطالعات زنان بروید، باید شخم زده شود. ما ناگزیر از دگرگون کردن پی ساختمان دانشگاهیم، اما وقتی پی را دگرگون می‌کنیم، استوارنگه داشتن ساختمان جدید سخت‌تر است.

وقتی تلاش ما چیزی ظریف و شکننده خلق می‌کند، باید مراقب باشیم که زمین نخورد و نشکند. در فصل ۷ به موضوع شکنندگی مطالعات زنان بازخواهم گشت. فقط در اینجا به این نکته توجه کنیم که برای حفظ آنچه درست کرده‌ایم، بازهم نیاز داریم که کار کنیم و بجنگیم. ما باید بی‌وقفه زور بزنیم؛ تا کارها جلو بروند، تا کارها را جلو ببریم. شاید این را خودمان می‌خواهیم. شاید هم از پا بیفتیم و تصمیم بگیریم در عوض کاری دیگر کنیم. تاریخ پدیده بازگشت فیزی را باید در کنار تاریخ ازپافتادگی فمینیست‌ها در کار تنوع بخوانیم؛ به عبارت دیگر: همان زوری که برای پیش‌بردن کاری می‌زنیم، می‌تواند - درنهایت - به مانعی برای پیش‌رفتن آن تبدیل شود. اگر نتوانیم بی‌وقفه تلاشمان را پی بگیریم تا کاری جلو رود، آن کار جلو نمی‌رود. گاهی چیزها جلو نمی‌روند، نه به دلیل اینکه ما جلویشان را گرفتیم - ما ممکن است به ظاهر برای انجام آن کار تشویق هم شده باشیم - بلکه جلو نمی‌رود، چراکه کاری که برای جلورفتنش لازم است، به قدری سنگین است که نمی‌توان بی‌وقفه آن را پی گرفت.

نتیجه‌گیری: کار تنوع به مثابه کاری لجبازانه

وقتی سر راه کاری که می‌خواهیم بکنیم، با مقاومت روبه‌رو می‌شویم، احتمالاً باید آن قدر لجباز و یک‌دنده باشیم که همچنان به تلاشمان ادامه دهیم. از این زاویه کار تنوع را می‌توان به کار لجبازانه تشبیه کرد. باید مُصر باشیم، چون دیگران مقاومت می‌کنند. به همین بهانه، کارکنان تنوع افرادی لجباز و یک‌دنده دیده می‌شوند: انگار هر بار که می‌خواهیم چیزی تغییر کند، داریم خواست و رأی خود را تحمیل می‌کنیم. آنچه می‌توان آموخت: لجبازی همان‌طور که همیشه بوده، راهی برای شناخت است. اینکه متوجه می‌شویم فضاها برای دسترس‌پذیر شدن نیاز به اصلاح و تغییر دارند، روشن می‌کند که چگونه بدن‌هایی که پیشاپیش فضاها را اشغال کرده‌اند، آن را به

سلیقه و اختیار خود چیده و شکل داده‌اند. کسی آن چیزی را که از گذشته انتخاب و چیده شده است، به چشم لجبازی و یک‌دندگی نمی‌بیند. برعکس، به محض اینکه حرف از لزوم تغییر و اصلاح رویه‌های موجود برای بازکردن فضا به روی دیگر بدن‌ها به میان آید، همه آن را به چشم تحمیل چیزی بر افراد و نظمی می‌نگرند که پیش‌تر برقرار بود. کارکنان تنوع، با آن چیزی گلاویز می‌شوند که برای دیگران [=مردان سفید] امنیت، طیب‌خاطر، مکان و موقعیت همراه داشته است. به کارکنان تنوع، به چشم ضدحال‌های سازمانی نگاه می‌شود؛ هر کاری که بخواهند بکنند، هر چقدر مشتاق و لبخند بر لب ظاهر شوند، هر چه بگویند و هر چه بپوشند، مهم نیست. کار تنوع به همین چشم دیده می‌شود. وقتی به کار تنوع مشغولیم و می‌کوشیم چیزهایی را تغییر دهیم که در طول زمان سفت و متصلب شده‌اند، کارمان نه تنها به چشم کاری نگریسته می‌شود که از بیرون تحمیل شده است، بلکه انگار کسانی خارج از سازمان دارند این کار را می‌کنند؛ حتی وقتی کارکنان تنوع به صورت رسمی از سوی خود سازمان برای انجام این کار منصوب شده‌اند. چیزی که کار تنوع را به «کار و زحمت» تبدیل می‌کند، همین تجربه مقاومت در برابر کار تنوع است. از ترس چیزهایی که با آن مواجه خواهیم شد، با زبان و چهره خندان وارد سازمان می‌شویم. هر چه بیشتر مقاومت بر سر راهمان می‌بینیم، بیشتر لبخند می‌زنیم. باید راهی دیگر برای ورود و پذیرفته شدن پیدا کنیم. هر چه راهمان بیشتر سد می‌شود، خلاقیت و بداعت بیشتری به خرج می‌دهیم.

باید بیشتر زور بزنیم، بلکه فضا برای حذف‌شدگان باز شود. حتی وقتی حذف‌شدگان به ظاهر پذیرفته می‌شوند، باز هم باید همچنان به زورزدن ادامه داد. حتی زمانی که مثلاً دانشگاه‌ها دستورالعملی برای افزایش دسترسی ابلاغ می‌کنند، باز هم این بر عهده خود دانشجویانی با معلولیت جسمی است که برای هر برنامه و رویدادی راه و چاه را پیدا کنند [۷]، اما پیدا کردن راه و چاه دسترسی به رویدادها، خودش به عاملی برای دسترس‌ناپذیری آن تبدیل می‌شود. دسترسی، به چیزی دسترس‌ناپذیر بدل می‌شود. تنوع به کار و زحمت برای کسانی تبدیل می‌شود که از سوی سیستم موجود پذیرفته نیستند؛ چه بخواهند سیستم را تغییر دهند چه نخواهند. این، همان چیزی است که من از معنای دوم کار تنوع مراد می‌کنم. این، همان چیزی است که در فصل بعدی می‌خواهم مفصل توضیحش دهم.

فصل ۵ | در معرض پرسش بودن

هنجار چیزی است شبیه به جایی که می‌توان در آن زندگی کرد. برای من هنجار چیزی شبیه به اتاق یا سکونتگاه است: جایی که به بدن اجازه اقامت داده می‌شود. در این فصل می‌خواهم راجع به کار تنوع از زاویه هنجارها صحبت کنم؛ کاری که ما وقتی از زندگی درون هنجارهای سازمان سر بازمی‌زنیم، باید انجام دهیم. تن‌دادن به هنجارها- یا هنجارها را تمام‌وکمال زندگی نکردن- می‌تواند به تجربه جان‌یفتادگی در محلی شبیه باشد که در آن زندگی می‌کنیم. شما مورد سؤال قرار می‌گیرید؛ ممکن است در شما حس تردید ایجاد کنند، تا آنجا که احساس می‌کنید به این مکان تعلق ندارید، به جایی که خانه‌تان است؛ ممکن است وقتی وارد می‌شوید، متوجه شوید که اجازه ماندن ندارید و یا هرچه بیشتر می‌مانید، معذب و مضطرب‌تر می‌شوید. می‌خواهم نشان دهم که هنجارها چگونه با واکنش به کسانی که آنها را به‌تمامی زندگی نمی‌کنند، حفظ و تثبیت می‌شوند. هنجارها ممکن است به‌دست سازمان‌ها- در قالب مجموعه‌ای از قوانین و ساختارها- خلق شوند اما درست در موقعیت‌های روزمره‌ای شروع به کار می‌کنند که بدنی طرد می‌شود. در واقع، زندگی نکردن هنجارها- یا تمام‌وکمال زندگی نکردن آنها- اغلب همراه است با تجربه طردشدن.

کار تنوع نیز کاری است که طردشدن ما آن را ایجاد کرده است. در این فصل، تأمل بر کار تنوع را به اینکه چگونه هستی ما به کاری سیاسی تبدیل شده‌گره می‌زنم. مورد سؤال قرار گرفتن تلاشی است برای بودن؛ در معرض سؤال بودن تلاش کردن را سبب می‌شود. در اینجا به‌ویژه نشان خواهم داد که چگونه در معرض پرسش بودن به پذیرفته‌شدن گره می‌خورد: برای گذر- از خیابان، محله و محل کار- باید چنان وانمود کنید که آن چیزی هستید که گمان می‌کنند باید باشید، نه آن که واقعاً هستید؛ تا پذیرفته شوید.

اهل کجایی؟

ما همه‌مان به یک معنا اقامت موقت داریم. به جهانی وارد و سپس از آن خارج می‌شویم. زندگی چیزی نیست جز آمدن و رفتن و اتفاقات میان این دو. ما درون جهان حرکت می‌کنیم. این حرکت، با پذیرفته‌شدن و اجازه‌داشتن همراه است. وقتی پذیرفته نمی‌شویم، جلوی حرکت و ورودمان گرفته می‌شود. فرض بر این است که آنهایی که جلویشان گرفته نمی‌شود، همان‌هایی‌اند که به‌خوبی در محل اقامتشان جاافتاده‌اند؛ آنها کارت اقامت دائم می‌گیرند؛ البته هیچ اقامتی دائم نخواهد بود.

از در معرض پرسش قرار گرفتن شروع کنیم. ما را با پرسش‌هایشان خفه کرده‌اند. چند بار از شما پرسیده‌اند که اهل کجایی؟ اینجا فقط یک بار می‌پرسم.

راهم را از خیابانی در کاردیف گرفته‌ام و پایین می‌آیم. یک نفر از روبه‌رو جلویم سبز می‌شود. چیزی توجهش را جلب کرده است. چه چیزی؟ کجای من برایش جالب است؟ با لبخندی بر لب می‌پرسد «خانم اهل کجایی؟». گردنم را می‌چرخانم بینم کیست. سؤال آشنایی است، اما آشنائیت تشویش‌آور است. همواره می‌فهمم که منظورشان چیست ولی برای جوابی که دلشان می‌خواهد بشنوند، مقاومت می‌کنم. می‌گویم اهل استرالیا. «نه، منظورم اینه که اصالتاً اهل کجایی؟».

«سالفورد به دنیا اومدم». حالت صورتش نشان می‌داد انگار راضی نشده است: «مادر و پدرت کجایی‌ان؟». او می‌دانست که من می‌دانم به‌دنبال چه جوابی است. بی‌خیال شدم، می‌خواستم به راهم ادامه دهم: «پدرم پاکستانیه». تمام شد. مکالمه به پایان رسید. جواب درست را دادم، جوابی که به‌دنبالش بود، جوابی که دلش می‌خواست بشنود.

می‌خواهند خودمان را توضیح دهیم؛ شرحی از خود به دست دهیم؛ چنین احساسی به ما می‌دهند که باید خودمان را توضیح دهیم. این پرسش‌ها چه باری ایجاد می‌کنند؟ این بار بر دوش چه کسی می‌افتد؟ چنین لحظاتی، برای بسیاری از ما مدام تکرار می‌شود. هنوز هم در معرض چنین پرسش‌هایی قرار می‌گیرم، البته خیلی کمتر از قبل و به‌ندرت از سوی کسی که گذری من را در خیابان دیده باشد.

بیشتر وقتی می‌پرسند که نام فامیلیم را می‌شنوند یا توسط کسانی که به‌صورت مرتب همدیگر را می‌بینیم.

در معرض پرسش قرار گرفتن، سؤال‌برانگیز بودن، گاهی شبیه به سکوت‌تگاه می‌شود: پرسش به چیزی تبدیل می‌شود که شما را درون خود می‌بلعد. تحت کنترل بودن و تحت تاثیر پرسش قرار گرفتن، شبیه به این است که انگار متعلق به جایی که هستید نیستید. اینجایی نیستی، نه؟ یا شاید / اینجایی نبودن مصادف است با به پرسش گرفته شدن. وقتی می‌پرسند «اهل کجایی»، یعنی شما اهل اینجا نیستی. این پرسش و بازخواست فقط وقتی تمام می‌شود که خودتان را توضیح دهید. من وقتی مجبور می‌شوم خودم را توضیح دهم، وقتی باید بگویم اهل کجایم، به این معناست که نه تنها باید توضیح دهم که اهل اینجا نیستم (اینکه استرالیایی‌ام، جواب قانع‌کننده‌ای نیست؛ همین‌طور اینکه در بریتانیا به دنیا آمده‌ام نیز جواب کافی و وافی نیست)، بلکه باید توضیح دهم که چرا رنگین‌پوستم. رنگین‌پوست بودن، نشان‌گر بی‌بودن است؛ رنگین‌پوست یعنی جایی دیگر.

دیگر کجا؟ این آنگ^۱ در کتاب درخشانش چینی‌بلندبودن نشان می‌دهد که مکالمه‌ای که با پرسش «اهل کجایی؟» شروع می‌شود، چگونه اغلب با سؤال «نه، اصالتاً اهل کجایی؟» پی گرفته می‌شود. به‌باور او چنین پرسش‌هایی، برای غیرسفیدهای ساکن در اروپا بسیار مرسوم است (Ang, 2001: 29). این پرسش‌ها فقط در ظاهر پرسش‌اند و در واقع نقش حکم را دارند. وقتی جلوی شما گرفته می‌شود، حکم توقفتان صادر شده است. این کنش کلامی تحکم‌آمیز، شما را به موجودی قابل پرسش تبدیل می‌کند؛ کسی که می‌تواند به پرسش گرفته شود، کسی که باید مشتاق مورد پرسش قرار گرفتن باشد. بدن می‌تواند به علامت پرسش تبدیل شود؛ البته که می‌دانیم چگونه پرسش‌ها در نقش حکم عمل می‌کنند. برخی بدن‌ها متوقف نمی‌شوند، برخی به راهشان ادامه می‌دهند، چراکه شکل و شمایل حضور آنها، با آن چیز و آن کسی منطبق است که انتظار می‌رود در اینجا حاضر باشد. «اینجا بودن» نه فقط از سوی کسانی که حضور دارند، بلکه کسانی که نباید اینجا حاضر باشند، به حکم تبدیل می‌شود.

تبدیل شدن به غریبه: منظورم چیست؟ در فصل ۱ تجربه‌ام را از مورد پرسش قرار گرفتن از جانب پلیس گفتم. از من پرسیده شد «آیا بومی هستی؟». یادآوری این خاطره به من کمک می‌کند تا بفهمم که چگونه نه همه افراد، بلکه فقط بعضی افراد ممکن است غریبه باشند؛ چگونه فیگور غریبه برخی بدن‌ها را نشانه‌گذاری می‌کند. غریبه به شکل فیگور ناشناس درمی‌آید و به‌اتکای کمپین‌های بیگانه‌هراسی ساخته‌وپرداخته می‌شود. واژه *ناشناس* (anonymous) از ریشه نام (name) مشتق شده است: غریبه فردی بی‌نام است اما فقط برخی از دیگران بی‌نام جلوی راهشان گرفته می‌شود؛ فقط برخی از دیگران بی‌نام به شکل افرادی قضاوت می‌شوند که اهداف قابل قبولی ندارند. وقتی به‌عنوان غریبه نشانه‌گذاری می‌شوید، به این معناست که به چشم فردی نگاه می‌شوید که اهل اینجا نیست و یا فردی که به مقام شامخ اینجایی بودن نائل نشده است؛ به چشم فردی نگاه می‌شوید که اینجایی‌ها را به خطر انداخته است. بحث را خلاصه کنم: *اینجایی نبودن*، اینجا را به خطر می‌اندازد. یا قضاوت شدن به‌عنوان فردی پرخطر، شیوه دیگری از ساختن فرد غیراینجایی است.

غریبه‌شدن یعنی اجازه ورود ندارید و پذیرفته نیستید. برای پذیرفته شدن باید فیگور غریبه را از خود دور کنید. داستان غریبه‌بودن من در فصل ۱ به‌نوعی داستان دور کردن است. وقتی همان اول به چشم غریبه نگاه شدم (این حوالی دزدی شده است)، وقتی جلویم گرفته شد و مورد پرسش قرار گرفتم، توانستم از پیش برآیم و به راهم ادامه دهم. چرا و چگونه؟ وقتی از من پرسیدند بومی اینجا هستید، گفتم خیر. اگر بومی بودم و خود را بومی می‌دانستم، اجازه نداشتیم به راهم ادامه دهم و آن پرسش به پرسش‌های دیگری می‌انجامید؛ به‌بیان دیگر، امکان ادامه‌دادن مسیر، شکلی از امتیاز نژادی را به خود می‌گیرد: درست است که رنگین‌پوست بودم اما دست‌کم رنگین‌پوست مقیم بودم. رنگین‌پوست مقیم بودن، همچنان مقیم‌بودنش به رنگین‌پوست‌بودنش می‌چربد.

نژاد نشانه‌ای بحث‌برانگیز است. پلیس دوم از من پرسید- البته پرسشی با لحن مودبانه- «یا این فقط آثار برنزه‌کردنه؟». اینجا از رنگ پوست چیزی نمی‌ماند، جز یک ضمیر «این» (هرچه هست، زیر سر همین «این» است). رنگ پوست به چیزی تبدیل می‌شود که باید توضیحش دهید یا توجیهش کنید. سؤال در خودش توضیحی دارد. رنگ برنزه، رنگی است که می‌تواند متعلق به آنجا باشد. زن برنزه زنی است که مانند دیگر استرالیایی‌ها رنگ دلخواه خود را به دست آورده است: رنگ پوست او

لکه‌ای بر وجودش نیست؛ رنگ پوست او غریبه نیست؛ از قضا این رنگ، نوعی ابراز وجود شخصیت ملی است، بیانی از آنچه ما در اوقات فراغتمان انجام می‌دهیم.

گاهی با توضیحاتی که شخصی دیگر درباره‌ی ما می‌دهد، روند مورد پرسش قرار گرفتن متوقف می‌شود. وقتی به چشم سفیدپوست نگاه شدم (زن برنزه کسی است که خودش رنگش را انتخاب کرده است)، پذیرفته شدم و دوباره به راهم ادامه دادم. اجازه‌ی ورود به فضای سفیدها را پیدا کردم. زنی سفیدپوست که تیره شده است، دیگر نه رنگین‌پوست، بلکه زن برنزه محسوب می‌شود. به یاد دارم که در دوران کودکی و نوجوانی چقدر راجع به برنزه‌شدنم حرف و نظر می‌شنیدم. خیلی‌ها با نیت خیر، حرف‌های خوب و محبت‌آمیز می‌زدند: آخی چقدر خوش‌شانسی که به این راحتی پوستت تیره می‌شود، چه شانسی داری؛ چقدر دلم می‌خواهد این شکلی شوم، به من نگاه کن با این پوست سفید و صورتی - قرمز سوخته‌ام.

کاش منم می‌تونستم، کاشکی، کاشکی

لبخند

وقتی محبت از سر جبران نقصان‌ها و نداشته‌ها باشد، دیگر محبت نیست. وقتی سعی می‌کنیم دلمان برای کسی نسوزد، در واقع دلمان برایش سوخته است.

آخی طفلک

ولی خوش به حالت عزیزم

چنین واکنش‌هایی، نوعی نژادپرستی محترمانه‌اند، رفتاری که می‌خواهد بحث نژاد را عوض کند، چون فکر می‌کند نژاد باعث شرمساری است؛ نژادی که نباید در جامعه‌ای محترم حرفش به میان آید. این رفتار زبانی را می‌توان این‌چنین ترجمه کرد: رنگ پوستت لکه‌ی ننگینی نیست؛ هوایت را داریم و به روی خود نمی‌آوریم، فکر می‌کنیم یا دست‌کم وانمود می‌کنیم تو هم سفیدپوستی، چراکه اگر وانمود نکنیم، خیلی خیلی سخت‌تر است.

سفیدبودن: وقتی خودمان رنگ پوستمان را انتخاب می‌کنیم

تیره‌شدن و نه تیره‌بودن

شدن و نه بودن

در فصل ۲ به «فرض دگرجنس‌گرایی» اشاره کردم. با حسن‌نیت، شما را دگرجنس‌گرا فرض می‌کنند، مگر آنکه خلافت ثابت شود. بر همین سیاق، نژادپرستی محترمانه، به «فرض سفیدبودن» ختم می‌شود. سفیدفرض کردن شما محترمانه‌تر است. واجد شرایط بودن: سفیدفرض کردن شما محترمانه‌تر است، مگر اینکه شما سیاه به نظر بیایید. ابهام نژادی در خودش رگه‌هایی امیدبخش دارد: فرض سفیدبودن، در خودش مطلوبیت فاصله‌داشتن با سیاه‌بودن را دارد؛ بنابراین، چنین واکنش‌های محبت‌آمیزی در واقع به ما می‌گویند: تو را به چشم رنگین‌پوستان نگاه نمی‌کنم، تو برنزه‌ای مثل من که البته معنایی جز این ندارد که من تو را نمی‌بینم. وقتی می‌گویند ما نژاد را نمی‌بینیم، معمولاً به این معناست که ما کسانی را که فرض می‌کنیم از نژادی دیگرند نمی‌بینیم (سفید: غیررنگین‌پوست؛ نژاد: رنگین‌پوست)؛ بنابراین، جمله «من نژاد را نمی‌بینم»، این معنا را می‌دهد: من کسانی را که سفیدپوست نیستند، به چشم غیرسفیدپوست نمی‌بینم که این یعنی من غیرسفیدپوستان را نمی‌بینم. برای اینکه نادیده گرفته نشوید، باید تیره‌پوستی‌تان را با تحکم و لجبازی ابراز کنید. دوباره همان حرف قبلی: برخی برای دیده‌شدن چاره‌ای جز لجباز بودن ندارند.

در این مواجهه برای پذیرفته‌شدن و به‌چشم‌آمدن، چیزهای بیشتری به مخاطره می‌افتند. فکر می‌کنم وقتی صدا دار می‌شوم و با صدای خودم حرف می‌زنم، در واقع خودم را به‌عنوان فردی طبقه‌متوسطی معرفی می‌کنم که اهل همین محله است و از او در مقابل تهدیدات - و نه به‌عنوان تهدید - مراقبت می‌شود. این، همان چیزی است که نامش را نظریهٔ درهم‌تنیدگی^۱ می‌گذاریم: وقتی در نسبت با یک سری مقولات (سفید نبودن، بومی‌استرالیایی بودن؛ طبقه‌متوسطی نبودن) به‌چشم دیگری نگاه می‌شوید، جلوی‌تان گرفته می‌شود و وقتی در نسبت با یک سری دیگر از مقولات (غیربومی بودن؛ طبقه‌متوسطی بودن و سفید بودن) به‌چشم خودی نگاه می‌شوید، می‌توانید به راهتان ادامه دهید [۱].

درهم‌تنیدگی امری درهم‌برهم، مادی و پیکر مند است. روث فرانکنبرگ^۲ و لاتا منی^۳ در مقالهٔ درخشان و دیالوگ‌محورشان پسااستعماری بودن را به سیاست موقعیت^۴ ربط می‌دهند. در نگاه آنها موقعیت به‌میانجی خط‌سیرهای تاریخی چندگانه شکل

-
1. Intersectionality
 2. Ruth Frankenberg
 3. Lata Mani
 4. politics of location

می‌گیرد. موقعیت امری سیال است؛ تاریخی منفرد که از رهگذر تاریخ‌های طولانی‌تر استعماری شکل گرفته است. لاتا منی - که به‌عنوان فمینیستی هندی می‌نویسد و در آمریکا کار می‌کند - دو داستان از دیررسیدنش به دانشگاه تعریف می‌کند. بار اول یکی از استادان مرد سفیدپوست در را باز می‌کند و به او اجازه ورود نمی‌دهد: «استاد مرد سفیدپوست نمی‌تواند به هرکسی در خیابان اجازه ورود به دانشگاه بدهد، خدا می‌داند ما چه کارهایی ممکن است بکنیم» (Frankenberg & Mani, 1993: 296). بار دوم کنار در زنی فیلیپینی در حال تمیز کردن زمین است: «او نگاهی به من انداخت، لبخند زد و بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای در را برایم باز کرد» (1993: 296).

ناشناس: بی‌کس و کارهای خیابانی.

شناس: لبخند، بفرمایید داخل.

درهم‌تنیدگی: توقف، شروع، هرکسی، داخل، کسی، خارج.

اینکه به چه چشمی نگاه شوید، باعث می‌شود یک جا ورودتان ممنوع باشد (به‌عنوان غریبه رنگین‌پوست، شما ناشناسید) و جای دیگر پذیرفته (به‌عنوان استاد دانشگاه، رنگین‌پوست اما جزء طبقات بالایی؛ شما برای خودتان کسی هستید). بسته به اینکه چه کسی با شما روبه‌رو می‌شود، ورودتان پذیرفته یا ممنوع می‌شود. البته همچنان که ذکرش رفت، استاد دانشگاه و نه نظافتچی است که کنترل در مؤسسه را در اختیار دارد، اوست که تصمیم می‌گیرد چه کسی در اینجا مقیم باشد و چه کسی می‌تواند به‌طور قانونی استخدام شود. بستگی دارد چه کسی با شما روبه‌رو می‌شود؛ مسئله عبور کردن وقتی پیش کشیده می‌شود که جلوی شما گرفته شود. وقتی از عبور کردن صحبت می‌کنیم، در واقع از درهایی حرف می‌زنیم که باید از آنها عبور کرد. برای برخی عبور کردن از در و وارد شدن به ساختمان، نیازمند کسب اجازه از کسی است که در را نگه داشته است. در فقط سازه‌ای فیزیکی نیست، بلکه مکانیسمی است که ورود و عدم‌ورود را مشخص می‌کند. وقتی این مکانیسم در جریان است، برخی عبور می‌کنند و برخی پشت در می‌مانند.

منظورم از برخی در اینجا «نه همه» است. حتی اگر همه ما به‌شکلی عبور کنیم، نمی‌شود گفت «همه عبور کردند»، چون - همان‌طور که پیش‌تر گفتیم - همه ما به‌نوعی اقامت موقت داریم؛ مثلاً ممکن است بگوییم همه زنان به‌چشم زن نگاه

می‌شوند و عبور می‌کنند [پذیرفته می‌شوند]^۱: ما با منتسب‌شدن یا منتسب‌کردن خود به جنس زن، به چشم «زن» دیده می‌شویم و از کانال «زن‌بودن» مجوز عبور می‌گیریم اما اگر شأن ما به‌طور مرتب به پرسش کشیده نشود، اگر پیوسته و مدام از ما نپرسند که آیا تو زنی، اگر وقتی قصد رد شدن داریم در را روی صورتمان نبندند، آنگاه دیگر لازم نیست به سیاق همیشگی کاری کنیم که به چشم زن دیده شویم. وقتی شأنمان زیر سؤال می‌رود، چاره‌ای نداریم جز آنکه کاری کنیم که به این چشم نگاه شویم. زنان ترنس ممکن است مجبور باشند به شیوه‌ای به چشم بیایند که برخی زنان همسوجنسی^۲ لازم نیست: چون شأن و مقبولیتشان پیوسته زیر سؤال است. به چشم آمدن اینجا لزوماً به این معنا نیست که به چشم زن نگاه شوند، که انگار زنان ترنس زن نیستند: البته وقتی زنان ترنس به چشم چیزی جز زن نگاه می‌شوند، عواقبی جدی برایشان دارد. ژولیت ژاک^۳ (2010) با وام‌گیری از جولیا سرانو^۴ (2007) همین مسئله را واکاوی می‌کند: چطور روایتِ چگونه‌به‌چشم‌آمدن، زنان ترنس را افرادی فرییکار و حقه‌باز نشان می‌دهد (بنگرید به: Jacques, 2015: 182-89)؛ اما گاهی اوقات- همان‌طور که ژاک می‌گوید- برای حفظ امنیت خود در برابر آزار و اذیت، کاری می‌کنیم که هویتی دیگر به چشم بیاییم. کاری می‌کنیم که فردی همسوجنسی به چشم بیاییم تا بدون شناخته‌شدن و مزاحمت راهمان را بگیریم و برویم یا تلاش می‌کنیم بدون اینکه جلویمان گرفته شود، راهمان را برویم؛ از این رو، اعتمادبه‌نفسی خاص لازم است تا آن‌طور که می‌خواهیم به چشم بیاییم: آن‌چنان اثرگذار باشیم که بفهمند حق داریم اینجایی که هستیم، باشیم.

ما این حس را تجربه می‌کنیم که باید آن شکل را که بودن ما هست، توضیح دهیم و توجیه کنیم. کار تنوع درنهایت سر از شیوه بودن درمی‌آورد. کار تنوع ممکن است سر از شیوه‌ها و سبک‌ها درآورد.

۱. در اینجا نویسنده با معنای دوگانهٔ pass بازی می‌کند. واژهٔ pass هم معنای عبور کردن می‌دهد و هم معنای به چشم چیزی دیده‌شدن.

2. cis

3. Juliet Jacques

4. Julia Serano

به شکل علامت سؤال بودن

گاهی فارغ از اینکه مورد پرسش قرار بگیریم یا نه، احساس می‌کنیم به چیزی پرسش برانگیز تبدیل شده‌ایم. ممکن است از بس که از ما سؤال پرسیده‌اند، هر لحظه انتظارش را بکشیم؛ زندگی‌مان شبیه به پرسش شود. حس می‌کنیم چیزی شبیه به علامت سؤالیم. حس می‌کنیم سؤال‌ها ما را نشانه رفته‌اند. گاهی بابت اینکه با کسی هستیم مورد پرسش قرار می‌گیریم یا از نحوه بودنمان با کسی از ما سؤال پرسیده می‌شود. تا به حال هزار بار پیش آمده است که وقتی با دوست دخترم وارد مغازه شدم، از من بپرسند «خواهرته؟». اون کیه؟ آیا این شکل دیگری از همان پرسش معروف «رابطه‌تون چیه» نیست؟ رابطه ممکن است به چیزی قابل پرسش تبدیل شود. خواهر: شیوه‌ای برای دیدن یا ندیدن لزیب‌ها؟ خواهر: شیوه بیان رابطه عاطفی بدون آنکه نامی از آن بیاوریم. خواهر: واژه‌ای محترمانه؟ همسایه‌های تازه‌وارد، زوج لزیب را مورد سؤال قرار می‌دهند: «چه نسبتی با هم دارید؟». رابطه ممکن است به شکل چیزی لجبازانه به نظر برسد، چیزی که از چارچوب‌های مرسوم بیرون زده است، گاو پیشانی سفید شده است.

وقتی دگرجنس خواهید، احتمالاً از شما سؤال نمی‌شود که چرا دگرجنس خواه شدید، ولی وقتی اعلام می‌کنید لزیب، گی و یا دوجنس‌گرایید، از شما می‌خواهند توضیح دهید. علم سکسولوژی، چنین نگاهی را نهادینه کرده است: انحراف را چگونه می‌توان توضیح داد؟ ریشه انحراف چیست؟ منحرف کیست؟ تو آدم منحرفی هستی؟ یا می‌توان به این شکل صورت‌بندی کرد: وقتی به آدمی منحرف تبدیل می‌شوید، به چیزی قابل پرسش بدل می‌شوید، بیوگرافی شما خود آشکارترین برهان است. سرتاپایتان مایهٔ اعجاب است.

وقتی از راه راست منحرف می‌شوید، باید این انحراف را توضیح دهید. در کتاب *پدیده/رشناسی کوئیر خاطرهای بانمک* از سؤالی را تعریف کردم که یکی از همسایه‌ها از من پرسید. تعریف کردنش در اینجا هم خالی از لطف نیست.

برگشتم خانه. ماشینم را پارک و به سمت در حرکت کردم. یکی از همسایه‌ها صدایم زد. با تردید برگشتم به سمتش. می‌خواستم رابطه‌ای خوب با همسایه‌ها داشته باشم. خیلی وقت نبود که اینجا آمده بودم و فضای نسبتاً عمومی کوچه کمی

مضطربم می‌کرد. زیر لب چیزی گفت که نمی‌شنیدم. بعد بلندتر پرسید «خواهرته یا شوهرت؟». جوابش را ندادم و سریع وارد خانه شدم.

دو زن، زندگی مشترک، زوجی تنها در خانه. چه می‌بینید؟ وقتی پرسیده می‌شود «خواهرته؟»، یعنی این دو زن به چشم خواهر نگاه می‌شوند. وقتی به چشم خویشاوند دیده می‌شویم، در واقع انگار ما «مثل هم» هستیم؛ مثل خواهر. این شکل نگاه کردن، از یک سو امکان لذت‌بردن را کنار می‌گذارد و از سوی دیگر جای لذت‌بردن را پر می‌کند. از آنجایی که افراد خانواده به هم شبیه‌اند، لذت‌ها گاهی به شکل خواهر معرفی می‌شوند. فانتزی مثل هم‌بودن خواهران (به این معنا فانتزی است که مثل هم‌بودن را نشانه‌ای از پیوندهای بیولوژیک می‌بینیم) جای فانتزی‌ای دیگر را می‌گیرد؛ فانتزی زوج‌هایی لذت‌مند که مثل هم‌اند. آن قدر مثل هم‌اند که حتی خطر یکی شدن بدن‌هایشان در کمین است. یک بار که این خاطره را در نشستنی تعریف کردم، یکی از حاضران گفت «اینکه بی‌نظیره... شما از جنس دیگه‌ای هستید». اگر چه من اگر باشم به این شکل نمی‌گویم، ولی نکته‌ای در این حرف پنهان است. دوست‌دختر من سفیدپوست است. من رنگین‌پوست. مثل هم‌دیدن ما یا ما را شبیه به خواهر دیدن، به این معناست که تمام نشانه‌های تفاوت را نادیده بگیریم.

حیرت‌آور آنکه پرسش «خواهرته؟» بدون کوچک‌ترین مکثی، با سؤال «یا شوهرت؟» دنبال شد. همچنان فکرش حیرت‌زده‌ام می‌کند. اگر خواهرم نیست، پس شوهرم است. سؤال‌کننده با این پرسش نفسی راحت می‌کشد، چراکه شریک من دیگر یک زن نیست (که حتی خویشاوندخواندش هم این نگرانی را با خود حمل می‌کرد که نامی برای این رابطه نداریم)، بلکه جایگاه یک مرد را اشغال کرده است. فیگور «شوهر»، همچون دیگری جنسی مشروع عمل می‌کند، نیمه دیگر، شریکی جنسی با چهره‌ای عادی و عمومی. حالا دیگر پارت‌تر جنسی من، در صحن عمومی مشروع است. پرسش «شوهرته» می‌تواند شکل و شمایل شیطنت‌آمیزتر داشته باشد که در آن فیگور شوهر لزوماً دیگر اشاره به «مرد بودن» نداشته باشد؛ منظور از شوهر می‌تواند لذت‌برنده^۱ باشد. بوج فقط وقتی می‌تواند رؤیت‌پذیر شود که در جایگاه شوهر بنشیند. در هر دو صورت، پرسش «شوهرته؟» فرم نامشخص زوج لذت‌برنده را از نو بازنویسی می‌کند؛ بازنویسی‌ای که این شکل از زوج لذت‌برنده را آن‌چنان سراسر می‌کند که زوجی معمولی (straight) به چشم بیایند. این شیوه بیان حتی این کار

^۱. Butch

را نمی‌کند که اول برداشتی کوپیر داشته باشد و بعد برای مشروع شمردنش بیانی دگرجنس‌گرا از آن به زبان بیاورد. مراحل این شکل از حرف‌زدن، دو خوانش از زوج لژیبن به دست می‌دهد که هر دو در کار سرراست کردن (straighten) رابطه‌اند: اگر خواهر نه، حتماً زن و شوهرند.

از آن زمان خیلی گذشته است اما هنوز که هنوز است، وقتی از آن خیابان رد می‌شویم، سؤالات روی شانه‌هایمان سنگینی می‌کنند یا شاید بهتر است بگویم سؤالات شریکم را رها نمی‌کند و البته من را به‌عنوان بخشی از «ما» بی‌واحد، یکی از این دو نفر. یکبار از شریکم پرسیدند «دختری یا پسر؟»؛ پرسشی که با تحقیر و عداوت همراه بود. موضوع این دست پرسش‌ها جنسیت است: وقتی در جنسیت مرسوم جایی نداریم، دچار بی‌خانمانی جنسیتی می‌شویم. برخی از این پرسش‌ها ما را از بدنی که خودمان در آن احساس راحتی می‌کنیم، بیرون می‌رانند. وقتی برای بار اول با چنین پرسش‌هایی مواجه می‌شویم، دیگر از آن به بعد انتظار داریم هر جا می‌رویم، همین را از ما بپرسند. انتظار کشیدن برای بیرون‌شدن از چیزی یا جایی، رابطه‌ما را با آنجا تغییر می‌دهد. جنسیت را می‌توان براساس مفهوم عینی «جا»^۱ از نو توضیح داد.

ممکن است با ضمیری که به ما نسبت می‌دهند، احساس راحتی نکنیم.^۲ برای اینکه حس راحتی کنیم، شاید مجبور شویم مصر باشیم و پافشاری کنیم. اگر ترنس باشیم یا هر نوع جنسیت ناهمنوا با جریان غالب داشته باشیم، احتمالاً برای اینکه با ضمیر «he» یا «she» یا اینکه «not he» یا «not she» خطاب شویم، باید اصرار کنیم؛ باید مدام یادآوری کنیم، چون وقتی ترجیحاتمان را نشان می‌دهیم، در گوششان نمی‌رود. اگر رابطه‌تان رابطه‌ی میان دو هم‌جنس است، احتمالاً با این مشکل ضمیر گلاویز شده‌اید. مشکلی که هم شخصی و هم سیاسی است: وقتی با این پیش‌فرض روبه‌رو می‌شویم که شریک زندگی مان he یا she است، باید برای تصحیح این پیش‌فرض اصرار بورزیم. خود این تصحیح، شبیه به الزام کردن است؛ تحمیل کردن یا تقاضایی از دیگران. شنیده‌شدن به‌سان الزام؛ پشت این گزاره

1. Accommodation

۲. نویسنده از اصطلاح at home استفاده کرده است که علاوه بر معنای حس راحتی، استعاره‌ی خانه را هم با خود دارد. در ترجمه فارسی نتوانسته‌ایم این بازی زبانی را بازسازی کنیم. ترجمه وفادارانه‌تر این چنین خواهد بود: ممکن است با ضمیری که به ما نسبت می‌دهند، حس بودن در خانه خودمان را نداشته باشیم.

مختصر، تاریخی پنهان است؛ تاریخی که نشان می‌دهد چطور تغییراتِ مورد نیاز برای برخی، در قامت خواسته‌هایی از دیگران شنیده می‌شود. این همان چیزی است که به آن نزاکت سیاسی می‌گویند: تحمیل نظمی که رفتار دیگران را انضباط می‌بخشد. بودن برای برخی، به معنای تحمیل کردن یا محدود کردن آزادی دیگران است. این کاری طاقت‌فرسا و فرساینده است، اما از آنجایی که هنجارها و پیش‌فرض‌های مربوط به هستی آدم‌ها و رابطه‌هایشان همچنان پرقدرت پابرجایند، چنین کاری الزامی است. همچنین یاد می‌گیریم که داشتن زندگی نرمال لزوماً به معنای یکی شدن با نرم‌ها و هنجارها نیست. زندگی نرمال می‌تواند دست‌کشیدن از فرسایش ناشی از پافشاری و جنگیدن باشد؛ جنگیدن فقط برای اینکه بگوییم ما هم هستیم.

اگر هنجارهای موجود را زندگی نکنیم، مدام نگرانیم و اذیت می‌شویم. اغلب سیاست راحتی را از خلال مبلمان می‌فهمیم: مبلمان همیشه ایده‌های خوبی با خود به همراه دارد. برای لحظه‌ای به این فکر کنید که راحتی و طیب‌خاطر چه حسی دارد؛ برای مثال، روی مبلی گرم‌ونرم با خیال راحت لم داده‌اید. راحتی چیزی نیست جز تناسب بدن و اشیاء؛ مبلی که من در آن راحت‌م، ممکن است برای قد و قواره بدن شما اذیت‌کننده باشد. راحتی همیشه از مواجهه بیش از یک بدن برمی‌خیزد؛ امیدِ درهم‌فرورفتن احساسات. دگرجنس‌خواهی هنجارین به بدن‌ها اجازه می‌دهد خود را درون فضایی فروبرند که پیش‌تر تراش خورده است؛ بدین ترتیب، دگرجنس‌خواهی هنجارین، فضای آرامش‌بخش عمومی است. تجربه چنین فضاهایی تجربه آرامش و راحتی است. اینها فضاهایی‌اند متناسب با بدن‌های هنجارین. این بدن‌ها از قبل شکل و شمایل خود را بر صحن فضای اجتماعی حک کرده‌اند؛ مثل مبلی که بعد از چندبار نشستن روی آن، ابعاد شما را به خود می‌گیرد. فضاها، بدن‌ها را تراش می‌دهند و بدن‌ها، فضاها را. نشانی که از خود بر روی سطوح بر جا می‌گذاریم، بی‌شبهت نیست به ردی که از تراش دادن چیزها بر جای می‌ماند. جیل ولنتاین^۱ (1996: 49) به ما نشان می‌دهد که چگونه تکرار اشکال مختلف رفتارهای دگرجنس‌خواهانه (تصاویر روی بیلبوردها، موسیقی‌های پخش‌شده، رفتارهای عاشقانه دختر و پسرها و...)، «دگرجنس‌خواهانه کردن» فضاهایی عمومی مانند خیابان را طبیعی‌سازی کرده است. البته این فرایند از چشمان سوژه‌های دگرجنس‌خواه پنهان می‌ماند اما خیابان این

1. Gill Valentine

کردارهای مکرر را در حافظه خود ذخیره می‌کند؛ خیابان رؤیت‌پذیر شدن برخی بدن‌ها و حذف شدن برخی دیگر را به یاد می‌سپرد.

دگرجنس‌خواهی هنجارین، خود به چیزی آرامش‌بخش تبدیل می‌شود: آدم‌ها وقتی با گرمای جهانی که برایشان آشناست احساس بهتری دارند، وقتی چنین جهانی او را تراش داده و او نیز آن را پذیرفته است، حس نمی‌کنند که این فقط یک جهان در میان جهان‌های دیگر است. هنجارها نه تنها می‌توانند از چشم‌ها پنهان شوند، بلکه ممکن است حس چندان آگاهانه‌ای از وجودشان نداشته باشیم. اگر زیستی دگرجنس‌خواهانه ندارید، وقتی سهولت و راحتی آن جلوی چشمانتان می‌آید، ممکن است ناراحت و اذیت شوید؛ بدنی که نمی‌تواند در فضاهایی که از قبل شکل گرفته است، فرو رود. از کویبرها ممکن است خواسته شود این قدر با نمایش رفتارهای عاطفی، دیگران را معذب نکنند. ممکن است از ما بخواهند مراعات کنیم یا خودمان ترجیح دهیم مراعات کنیم تا یک‌وقت کسی معذب نشود. هزینه راحتی برخی بدن‌ها را بدن‌هایی دیگر می‌پردازند و بار پنهان کردن خودشان را حمل می‌کنند.

تو کی هستی؟ تو چی هستی؟ خودت را توضیح بده. هر پرسش باری دارد؛ اظهار نظر تندی که متوجه ماست، ممکن است ما را از پا بیندازد. ممکن است پرسشی ما را خطاب قرار دهد که گویی این ماییم که موضع داریم و بدعنقیم. ممکن است یکی بپرسد «چی شده؟» یا «مشکل چیه؟»؛ شاید از سر دوستی و رفاقت این سؤال را بپرسد. وقتی می‌بیند تن صدا و لحن بیانت مثل همیشه نیست، می‌فهمد مشکلی پیش آمده است و می‌پرسد «چی شده؟»، ولی همیشه این‌طور نیست؛ ممکن است گاهی به اشتباه فکر کنیم چیزی یا مشکلی پیش آمده است. اگر پرسش‌ها حاوی احساسات‌اند، پس حتماً می‌توانند به احساسات نیز شکل دهند. چیزی که حالمان را گرفته باشد، ممکن است اصلاً اتفاق نیفتاده باشد؛ ممکن است عصبانی و گرفته نباشیم اما در آن لحظه اگر کسی بپرسد «چی شده؟» که یعنی چه اتفاق بدی برای افتاده است، ممکن است کلافه و عصبی شویم. تند جواب می‌دهیم «هیچی بابا!». وقتی با تندخویی، قضاوت پرسش‌کننده را رد می‌کنیم، در واقع به آن قضاوت واقعیت دادیم؛ پیدا کردن مشکل، ساختن مشکل است.

وقتی از ما می‌پرسند مشکل چیه، به وضع و حالمان اشاره دارند؛ صورت و بدنمان خبر از این می‌دهد که اوضاع روبه‌راه نیست. ما هم ممکن است در جواب بگوییم کارمان گیر کرده است، اما وقتی می‌پرسند «چت شده؟» یا چه اتفاق بدی برای

افتاده» لزوماً اشاره به حال و احوال ما ندارد. پرسش می‌تواند خودش وابسته به موقعیت باشد. ممکن است در بیمارستان باشید، جایی که وقتی حالتان خوب نیست می‌روید. ممکن است مسئله سلامتی شما باشد. وقتی بیمارید، باید توضیح دهید که چه مشکلی برایتان پیش آمده و چه دردی دارید.

همچنین پرسش می‌تواند همان چیزی باشد که نمی‌افتد. شاید وقتی نادرستی به پرسش تبدیل می‌شود، امر درست به ایده‌ای انتزاعی تبدیل شود. شما نادرست‌اید، چون درست نیستید؛ یک جای کار درست نیست. بدن سالم و درست ممکن است کاملاً خوب کار کند؛ بدن درست بدنی است که راست‌قامت و توانمند است. نوزادی متولد می‌شود: برای اینکه بفهمند همه چیز درست است، انگشتان پا و دست را بررسی می‌کنند.

همه چیز سر جایش است.

همه چیز نوزاد عادی است.

تمام انگشتان دست، تمام انگشتان پا: یک کودک کاملاً نرمال؛ کودکِ درست. همان‌طور که رزمی گارلند-تامسون^۱ با وام‌گیری از اندرو سولومون^۲ نشان می‌دهد، کودک دارای معلولیت ممکن است برای خانواده‌اش غریبه و بیگانه شود. کودک دارای معلولیت به کودکی نادرست و اشتباهی تبدیل شود: «این بدان معنا نیست که افراد دارای معلولیت، در خانواده‌ها یا اجتماعات مورد بی‌مهری یا عدم‌پذیرش قرار می‌گیرند، بلکه به این معناست که معلولیت‌های ارثی و زودرس، از آنجاکه انتظار شباهت کودک به دیگر اعضای خانواده را در زمینه عدم‌معلولیت برآورده نمی‌کند، معادل چیزی نادرست نگریسته می‌شود؛ نادرستی خیرخواهانه؛ به بیان دیگر، نادرستی نمایان معلولیت ارثی، از این روایت مایه می‌گیرد که خانواده کودکی نادرست به دنیا آورده است؛ بچه‌ای اشتباهی که جایش با بچه‌ای بدون معلولیت که همه انتظارش را داشتند عوض شده است» (Garland-Thomson, 2014: n.p.). انتظاری که از به‌دنیا آمدن کودکی بدون معلولیت داشتیم، کودک معلول متولدشده را به کودکی نادرست تبدیل می‌کند. وقتی بودن شما اشتباه است، شما به چیزی اشتباه تبدیل می‌شوید. گارلند-تامسون توضیح می‌دهد که چگونه سوژه‌های دارای معلولیت، مدام

1. Rosemary Garland- Thomson

2. Andrew Solomon

در معرض این پرسش قرار می‌گیرند که «چی شده؟ چه اتفاق بدی برایت افتاده؟». پرسش «چه اتفاق بدی افتاده»، بدی و اشتباه را در کانون توجه قرار می‌دهد. تجربه معلولیت یعنی الزام توضیح‌دادن خود؛ الزام توضیحی که اتفاق بد را توضیح دهد. ممکن است جواب دهیم: من از بچگی این‌طوری بودم. گارلند-تامسون می‌گوید حتی آنهایی که بیماری ارثی دارند، وقتی در محیط پیرامونشان جایی برایشان نیست، به افرادی واقعاً ناتوان تبدیل می‌شوند. در فصل ۶ خواهید دید که تاریخ بر همین اساس محقق می‌شود. محیط به‌شکلی ساخته می‌شود که از یک سو بدن‌هایی را توانمند کند و از سوی دیگر بدن‌هایی را ناتوان: بعضی بدن‌ها تنها از رهگذر «نمی‌تواند» با جهان مواجه می‌شوند.

اینکه چگونه به پرسش «مشکل چیه؟» پاسخ داده می‌شود، مهم است. اشتباهی که شخصی قلمداد می‌شود (چه اتفاق بدی برایت افتاده) می‌تواند ناشی از شیوه زندگی فرد در محیط باشد (این برای من بد است). ممکن است راه‌گزینی از این پرسش‌ها نداشته باشیم: این همان چیزی است که در معرض پرسش بودن می‌نامم. جدال سیاسی این است: راهی بهتر برای پاسخ‌گفتن به این پرسش‌ها، راهی برای به‌پرسش کشیدن چنین پرسش‌هایی پیدا کنیم تا جهانی که بعضی بدن‌ها را به پرسش می‌گیرد، خودش به پرسش کشیده شود.

کار سازمانی

وقتی به‌شکلی ناسازگار با هنجارهای سازمان ظاهر می‌شویم، درواقع، تنوع را در عمل جاری می‌کنیم. سازمان‌ها با رسمیت‌بخشیدن به قواعد و ساختار خود، برخی بدن‌ها را بیشتر پذیرا می‌شوند. ما ممکن است برای سازمان به فردی غریبه یا اگر بخواهیم اصطلاح نیرمال پاور^۱ (2004) را به کار ببریم، «مهاجم فضایی» تبدیل شویم. کار تنوع از این زاویه کاری است که به‌این‌دلیل انجام می‌دهیم که با قواعد و هنجارهای سازمان سازگار نیستیم. روزماری گارلند-تامسون^۲ «ناسازگاری» را این‌چنین تعریف می‌کند: «ناسازگاری وقتی رخ می‌دهد که محیط نوع و کارکرد بدنی را که به آن وارد می‌شود، تحمل نمی‌کند. دینامیسم میان بدن و جهان که سازگاری

1. Nirmal Puwar

2. Rosemarie Garland- Thomson

و ناسازگاری را تعیین می‌کند، ریشه در رودرویی فضایی و زمانی میان بدن‌ها و محیط‌های پویا اما نسبتاً باثبات دارد. فضای ساخته‌شده و ترکیب‌یافته‌ای که ما در آن راه و چاه را پیدا می‌کنیم، با قاطبهٔ بدن‌ها سازگار است و با آشکالی معدود از بدن‌ها مانند بدن‌های دارای معلولیت ناسازگار» (2014: n.p.). وقتی بدنی با چیزها و با جهان نامنطبق است، می‌گوییم آن بدن ناسازگار است. گارلند-تامسون ناسازگاری را «رابطه‌ای نامنطبق میان دو چیز: میخ مربعی در سوراخ گرد» (2011: 592-93) تعریف می‌کند. وقتی تلاش می‌شود هنجاری را به تن شما کنیم که اساساً برای بدن شما ساخته نشده است، عدم تطابق ظاهر می‌شود. شما به فردی نامنطبق تبدیل می‌شوید. همان‌طور که در بخش نتیجه‌گیری فصل ۴ اشاره کردم، فراهم کردن دسترسی به امکانات، معنای دوم کار تنوع می‌شود: بعضی‌ها باید سخت تلاش کنند تا بهره‌مند شوند.

زیاد به بدن‌ها و لباس‌ها فکر می‌کنم. لباس‌ها پس از مدتی روی بدنی که آن را می‌پوشد، بهتر می‌نشینند. لباس‌ها حتی ممکن است فرم بدنی را بگیرند که آن را پوشیده است. هرچه بدنی لباسی را بیشتر بپوشد، بدن و لباس هماهنگ‌تر و سازگارتر می‌شوند. شاید سازمان را بشود با لباسی تن خورده مقایسه کرد؛ سازمان نیز شکل کسانی را به خود می‌گیرد که تمایل به بهره‌مندی از آن دارند؛ اگر بدن شما همان شکل و شمایل سازمان را داشته باشد، بهره‌مندی از آن راحت‌تر است. از همین زاویه می‌توان به مقولهٔ امتیاز از نو اندیشید: پوشیدن راحت‌تر. امتیاز، ابزار صرفه‌جویی در مصرف انرژی است. تلاش کمتری برای بودن و کاری کردن لازم داریم. وقتی اصلتتان محل تردید است، حضور شما در آنجا خلاف انتظار است؛ بنابراین، حضور یافتن شما در آنجا پیشاپیش با انتظاری که از شما دارند و کاری که می‌توانید بکنید، نامنطبق است؛ در نتیجه، سازمان شکل اشتباه به خود گرفته است؛ لباس سازمان برانزده و مناسب شما نیست. به‌زور خودتان را کش و قوس می‌دهید تا شاید اندازه‌تان شود اما خود کش و قوس، نشانی از اندازه‌نبودن است. انت کوهن^۱ تعریف می‌کند که وقتی به‌عنوان دختری از طبقهٔ کارگر به دبیرستان می‌رفت، چقدر احساس «به‌اینجان‌خوردن» (111 [1995]: 2002) داشت. برای توضیح این حس «به‌اینجان‌خوردن» او از بیوگرافی یونیفرم مدرسه‌اش شروع می‌کند؛ تازه وقتی آن یونیفرم بدقواره، تناسب بیشتری با او پیدا کرد، دیگر از ریخت‌افتاده و درب‌وداغون

شده بود (111). واژه به تن کردن (wear)، از ریشه آلمانی تن پوش (clothing) مشتق شده است. این واژه بعدها معنایی دوم به خود گرفت که به «کهنگی و فرسودگی» بر اثر پوشیدن مستمر لباس اشاره دارد. لباس ماندگار: همین معنای دوم را در خود دارد، یعنی لباسی که حسابی می‌توان از آن کار کشید؛ لباسی که درب‌وداغون می‌شود؛ مایی که درب‌وداغون می‌شویم.

وقتی لباسی را امتحان می‌کنید، می‌خواهید ببینید اندازه‌تان است یا نه. تلاش و امتحان کردن همیشه در برابر فشار و نیرو معنا پیدا می‌کند. جای تعجب نیست که «فاقد امتیاز بودن» همواره با سعی و تلاش بیشتر همراه است.

می‌توان برای تجسم بخشیدن به تنوع تلاش کرد. بدن ما، به شاخص عملکرد تنوع تبدیل می‌شود. خود ما به یک تیک روی کاغذ تبدیل می‌شویم. هرکدام از ما ممکن است یکی از دانشجویان طبقه کارگری باشیم که وارد دانشگاه می‌شوند یا یکی از رنگین‌پوستانی که در دانشگاه استخدام شده است، یکی از زنانی که موقعیتی بالا در سازمان دارد، یکی از دانشجویان و یا کارمندان دارای معلولیت. ممکن است حس اقلیت بودن برایتان آشنا باشد. شاید یکی از اقلیت‌هایی باشید که توانسته است استاد دانشگاه شود. می‌توانیم شما را استاد پذیرفته شده بنامیم. پیر دلیو اریوس^۲ نقل می‌کند که چطور به عنوان استاد رنگین‌پوست اغلب با تعجب دیگران مواجه می‌شد. اریوس می‌نویسد «وقتی سر کلاس خودم را معرفی کردم، یکی از دانشجویان لیسانس دستش را بالا برد و با لحنی متعجب پرسید "واقعاً استادید؟". گاهی هم به گوشم می‌خورد که دانشجویی از بغل دستی‌اش می‌پرسد "واقعاً استاده؟"» (Orelus, 2011: 31). واقعاً؟ واقعاً؟ مطمئناً؟ اریوس این شکل از پرسش، این حس تعجب و شوکه شدن را با سؤالاتی مقایسه می‌کند که معمولاً از مهاجران پرسیده می‌شود. پرسش از اینکه «آیا واقعاً استادید؟» شکلی دیگر از بیگانه کردن است؛ بدنی که به اینجا نمی‌خورد، فشاری که لمس می‌شود.

۱. نویسنده از واژه try on استفاده کرده است که هم معنای امتحان کردن لباس را می‌دهد و هم معنای سعی و تلاش را در خود دارد.

شما مجبورید پاسخی قاطع بدهید: «بله، استادم». شاید مجبور شوید مدام این پاسخ را تکرار کنید، چراکه حین اعلام اینکه من استادم، ممکن است لحتتان چندان به استادها نخورد. استاد پذیرفته شده مدام در حال پافشاری است.

بعضی از ما مجبوریم مدام یادآوری کنیم که عضو گروهی هستیم که معمولاً افرادی شبیه به ما را در خود جای نمی‌دهد. داستانی دیگر: در جلسه‌ای مخصوص دانشجویان جدید نشسته‌ایم. هرکدام از ما به نوبت می‌رویم روی سن و درباره‌ی درسی که تدریس می‌کنیم، توضیحاتی می‌دهیم. قبل از بالا رفتن، مدیر جلسه هرکدام از ما را به اختصار معرفی می‌کند؛ برای مثال، می‌گوید استاد فلانی و بهمانی. از قضا در این جلسه من تنها زن استاد و تنها استاد رنگین پوست جمع بودم (البته دومی اصلاً تعجبی ندارد. من تنها استاد رنگین پوست دپارتمان بودم). نوبت من که می‌رسد، مدیر جلسه معرفی می‌کند: «ایشون سارا هستن». من تنها استادی بودم که برای معرفی، نیازی به عنوان «استاد» نداشتم. شما بودید چه کار می‌کردید؟ چه کار باید کرد؟ کار تنوع، پرکردن چنین شکافها و احترازهایی است. اگر به این مسئله اشاره کنیم و بخواهیم من را هم با عنوان کامل خطاب کنند، درواقع مجبور شده‌ایم به چیزی اصرار کنیم که باقی به سادگی از امتیازش برخوردارند؛ اما این همه قضیه نیست. بعداً به گوشمان می‌رسد که می‌گویند «فلانی چقدر گیر می‌ده» یا «همش دنبال اینه که خودش رو بیره بالا» (بر چیزی که مستحقش هستیم، اصرار می‌ورزیم). شاید بعضی از ما مجبور باشیم خودمان را بالا ببریم، چون برخی دیگر به صرف حضور در گروه اجتماعی مشخصی بالا می‌روند. ما برای به دست آوردن آن چیزی که دیگران به صورت خودکار به دست می‌آورند، نه تنها مجبوریم «گیر بدهیم» و مُصر باشیم، بلکه این اصرارمان حمل بر این می‌شود که اینجا جایمان نبوده است. آدم‌ها معمولاً مایل نیستند به امتیازات کسانی که پیشاپیش مورد پذیرش‌اند، توجه کنند.

اما وقتی حضورتان در جایی مورد تردید است، تازه ممکن است به این امتیازات حساس شوید. در فصل ۱ از این صحبت کردم که حساس شدن، شما را وارد جهانی جدید می‌کند. در اینجا می‌خواهم اضافه کنم: شما حساس می‌شوید، چراکه بدنتان، شما را وارد جهانی جدید کرده است. یک بار با استادی سفیدپوست وارد اتاقی شدم. متوجه شدم همه چشم‌ها به سوی او چرخید. حس فروریختن داشتم. تالاب. با همدیگر وارد اتاق می‌شویم اما انگار یک نفر وارد شده و نه دو نفر. شاید تصور می‌کردند من دستیار استاد یا اصلاً دانشجوییم. بچه‌ها او را استاد می‌دیدند، چراکه

تصویر ذهنی‌شان از استاد چنین کسی بود. استاد کسی است که ریش و موهای جوگندمی دارد. واضح است که استاد همراه من، به ریش و موی جوگندمی خلاصه نمی‌شد. او ویژگی‌های بیشتری داشت. چیزهایی که بچه‌ها نمی‌بینند. اصل داستان دقیقاً همین است. وقتی او را به چشم استاد می‌بینند، چیزهای بسیار دیگری را نمی‌بینند. بچه‌ها چیزی را می‌بینند که انتظارش را دارند؛ آنها کسی را به چشم استاد می‌بینند و دیگری را خیر. استاد دارد می‌آید، او استاد است، سلام استاد.

کار تنوع، کاری است که چون از اتاق حذف شده‌ایم، انجام می‌دهیم. برای رؤیت پذیرش‌دن باید زحمت بکشیم. یا کار تنوع چیزی نیست جز ضرورت توضیح‌دادن خود: باید توضیح دهیم که چه جوری به اینجا رسیدیم. یا کار تنوع کاری است که انجام می‌دهیم تا دیگر لازم نباشد برای ورود به جایی توضیح دهیم که کی هستیم. یکی از راه‌هایی که برای پرهیز از توضیح خودمان انجام می‌دهیم، تلاش برای «پذیرش سازمانی» است. پذیرش سازمانی می‌تواند آنجایی باشد که تلاش می‌کنیم در سازمان، فردی بارز و متمایز از دیگران نباشیم؛ البته تلاش برای بارز نبودن، خودش می‌تواند به چیزی برای شاخص کردن شما تبدیل شود. پذیرش سازمانی می‌تواند آن کارهایی باشد که انجام می‌دهیم فقط به این دلیل که در حالت معمول پذیرفته نیستیم؛ پذیرفته نیستیم، چون - به دلیل نوع بدنی که داریم، تاریخمان یا هر دلیل دیگری - آن چیزی نیستیم که آنها می‌خواهند. پذیرفته نبودن، به رؤیت‌پذیری گره می‌خورد. ممکن است سیاه‌بودنمان آن قدر توی چشم باشد که هیچ راهی برای پذیرفته شدن به عنوان یک سفید نداشته باشیم؛ معلولیت‌داشتنمان آن قدر توی چشم باشد که هیچ راهی برای پذیرفته شدن به عنوان بدنی سالم نداشته باشیم؛ کوییربودنمان آن قدر توی چشم باشد که هیچ راهی برای پذیرفته شدن به عنوان فردی همسوجنسی نداشته باشیم. وقتی به سبب آن چیزی که نیستیم، پذیرفته شده نیستیم، باید سخت تلاش کنیم تا راهی برای ورود به سازمان بیابیم. ممکن است تلاش کنیم جزء آن گروه اقلیتی که پذیرفته نیست نباشیم تا پذیرفته شویم. ممکن است تلاش کنیم آن کسی نباشیم که مدام راجع به اقلیت بودن حرف می‌زند. ممکن است سعی کنیم خواسته‌ای نداشته باشیم، چون می‌دانیم که در این صورت ما را شبیه به کسی می‌بینند که مدام چیزی می‌خواهد.

اگر از اقلیت‌بودنمان حرف نزنیم، احتمالاً پذیرفته می‌شویم: یعنی اگر از آن چیزهایی که نیستیم، حرفی نزنیم، احتمالاً کمتر به چشم مزاحم دیده می‌شویم؛ به عبارت روشن‌تر، اگر حرفی از سفیدنبودن، بدنی‌سالم‌نداشتن، مردن‌بودن و همسوجنسی‌نبودنمان نباشد، دیگر چیزهایی که «نیستیم»، مطرح نخواهند شد. وقتی نمی‌توانیم چیزهایی را که ما را غریبه و دیگری می‌کنند، از میان برداریم، به دیگران اجازه می‌دهیم از آن چیزها حرفی نزنند. ما این کار را می‌کنیم تا از پس کارهایمان برآییم، پذیرفته شویم یا حتی پیشرفت کنیم. یادم می‌آید یک بار سعی کردم بحثی گروهی با کارمندان ائتیک سیاه و اقلیت‌ها - به زبان سازمان برای BME ها - ترتیب بدهم. غیر از من فقط یک نفر سر جلسه آمد. وقتی این موضوع را با یکی از مردان همکارم در میان گذاشتم، گفت اقلیت‌ها این حس را داشتند که همکاران سفیدشان به آنها اعتماد کرده‌اند؛ حالا باید اثبات کنند که به سبب شایستگی شخصی‌شان استخدام شده‌اند (و نه به این دلیل که سیاه یا اقلیت نژادی‌اند). وقتی به شما اعتماد می‌شود، باید ثابت کنید که لیاقتش را داشته‌اید. شما احتمالاً ترجیح می‌دهید از گروه‌های اقلیتی که بر اقلیت‌بودنشان پافشاری می‌کنند و «اقلیت‌بودن» را بخشی از هویت و کارشان می‌دانند، فاصله بگیرید. برگه عبور سازمانی: بقا در سازمان یا حتی پیشرفت شغلی، به چیزهایی همچون به‌چالش‌نکشیدن هنجارها و یا حتی نزدیکی بیشتر با آنها وابسته است (وقتی می‌خواهیم برای خودمان در دسر درست نکنیم، نزدیکی به سفیدبودن غالباً این معنا را می‌دهد که خود را به رفتارهای یک طبقه متوسطی محترم نزدیک کنیم). شما وقتی خودتان را به آنهایی که بالایند شبیه کنید - بیشتر - بالا می‌روید. البته چنین شبیه‌سازی‌ای خیلی مواقع رد و انکار می‌شود. جافتادان این ایده که کسانی که تجسم تنوع در سازمان‌اند باید هزینه‌های بیشتری برای رعایت‌نکردن هنجارهای سازمانی بپردازند، بی‌عدالتی برآمده از اینکه این هنجارها چطور پیشرفت و ارتقای برخی را بیشتر از باقی تسهیل می‌کنند، افزایش می‌دهد [۲]. ساده‌تر بگوییم: برای برخی، لازم نیست که چندان زحمتی برای رعایت هنجارها بکشند تا ارتقا یابند. آنها وارثان این هنجارهایند؛ این عین حقیقت است.

گاهی پذیرفته‌شدن، به معنای تلاش برای کمتر دیده‌شدن است. وقتی در کانون توجهیم، کافی است برای کمتر دیده‌شدن تلاش کنیم. شاهد مثال تنوع‌بودن در سازمان یعنی دیده‌شدن بیشتر. همان‌طور که می‌دانیم، با تنوع معمولاً شبیه به

دعوت‌نامه رفتار می‌شود. تنوع گاهی شبیه به شعار عمل می‌کند: شهر/سازمان دوستدار اقلیت؛ بفرمایید داخل، بفرمایید. دوستدار چیزی بودن یعنی آن چیز نه بخشی از شما، بلکه مهمان و غریبه‌ای است که حضورش منوط به فراهم کردن محیطی مناسب برای حضور اوست (ریشهٔ واژهٔ welcome از کلمهٔ will مشتق شده است، به معنای حضوری که منطبق با خواست میزبان است). این خوشامدگویی و دوستدار چیزی بودن از قضا ما را در وضعیتی بی‌ثبات (precarious) قرار می‌دهد. واژهٔ precarious از کلمه pray مشتق شده است که تسلیم چیزی بودن یا وابسته بودن به ارادهٔ دیگری معنا می‌دهد؛ از همین روست که این واژه در حوزهٔ اقتصاد معنای مخاطره، خطر و ناامنی را به ذهن متبادر می‌کند. جای تعجب نیست که ورود همواره می‌تواند پرمخاطره باشد. اگر ورود شما منوط به بازنگه داشته شدن در باشد، دور نیست روزی که آن در به روی صورتتان بسته شود.

دوباره برگشتیم به استعارهٔ در؛ مکانیسمی که به عده‌ای قدرت می‌دهد برخی را راه دهند و برخی را نه. اما صرف دعوت کردن، به این معنا نیست که انتظار دارند شما هم حضور پیدا کنید. چه اتفاقی می‌افتد وقتی رنگین‌پوستی حضور پیدا می‌کند؟ بله، در اقیانوس سفیدها ما رنگین‌پوستان گاو پیشانی سفیدیم:

وقتی وارد اتاق شدم، همه تعجب کردن. انتظار یک سفیدپوست رو داشتن. وانمود کردم واکنششون رو ندیدم. اما مصاحبهٔ معذب‌کننده‌ای بود، چون انتظار نداشتن کسی مثل من وارد بشه. شرایط سخت و معذب‌کننده‌ای بود. می‌تونم از رفتارشون بخونم که راحت نبودن، آرام و قرار نداشتن. هی با خودکار مدادشون ورمی رفتن و سر و گردنشون رو این‌ور اون‌ور می‌کردن. اونها انتظار منو نداشتن؛ برای همین، راحت نبودن - اگه می‌دونستن من سیاهم، احتمالاً دعوتم نمی‌کردن. می‌خوام بدونم قضاوتشون راجع به من چی بود.

آنها انتظار من را نمی‌کشیدند. حس ناراحتی و معذب‌بودن، از همین منطبق نبودن با انتظار نشئت می‌گیرد. بی‌قراری و کلافه‌بودن، این‌ورآن‌ور را نگاه کردن، با وسایل ورفتن، زبان بدن است وقتی چنین ورود غیرمنتظره‌ای داریم.

وانمود کردم واکنششان را ندیدم: بخشی از کار تنوع، تلاش برای نادیده‌گرفتن ناراحتی و سختی‌ای است که ورود شما بر دیگران تحمیل می‌کند. بحث وانمود کردن است؛ این بار نباید به چیزی وانمود کنیم که نیستیم، بلکه وانمود می‌کنیم که متوجه

نشدیم که ورود ما برخلاف آن چیزی بوده است که شما انتظارش را می‌کشیدید. وقتی ما- با برآورده‌نکردن انتظار سفیدبودن- مایهٔ ناراحتی دیگران می‌شویم، باید تلاش کنیم حسی خوب به آنها بدهیم. ما باید با عبور از وسط جمعیت سفید، راه خود را باز کنیم. البته نه با سفیدپوست‌شدن، بلکه با تخفیف نقاط تفاوت. زن رنگین‌پوست دیگری چنین تعریف می‌کند: «داستان اینه که هروقت با رنگین‌پوستی روبه‌رو می‌شن، به این فکر می‌کنن که قراره چی دربیاد ازش... از انتخاب‌شدن رنگین‌پوستا در سمت‌های ارشد نگران می‌شن... چون اگه من بخوام لباس هندی رو بپوشم و سر اذان نماز بخونم و دردسر درست کنم و کمی متفاوت باشم و سنت‌های خودم رو حفظ کنم، مطمئنم اونها برداشت دیگه‌ای می‌کنن». بعضی تفاوت‌ها به نظر پافشاری می‌آیند، انگار «دردسر درست کرده‌ایم». برخی از آشکال تفاوت، به یک‌دندگی و لجاجت تعبیر می‌شود، به این معنا که ما فقط برای‌اینکه- بر متفاوت‌بودنمان- پافشاری کنیم، متفاوتیم. فشار برای عدم‌ابراز فرهنگمان، به درخواستی برای پذیرفته‌شدن و ادغام‌شدن معنا می‌شود. فقط به این توجه کنید که این فشار به چه شکلی عمل می‌کند: عصبی‌شدن احتمالی را به‌شکل خطری محتمل می‌بینیم؛ سعی می‌کنیم با انجام‌ندادن برخی کارها، جلوی عصبی‌شدن را بگیریم. ممکن است با نپوشیدن لباس هندی این کار را بکنیم یا با تعطیل‌نکردن برای نماز یا کارهای دیگر یا اگر راهی برای انجام‌ندادنشان وجود نداشته باشد، دنبال راهی می‌گردیم که وقتی این کارها را کردیم، دردسری برای سازمان ایجاد نکنیم.

گاهی وقتی ظاهر ما برای جمع یا سازمان غریبه است، می‌کشیم این غریبه‌بودن را محو کنیم. وقتی ناخواسته درگیر ظاهرمان می‌شویم، کار تنوع چیزی از جنس کار عاطفی می‌شود. باید بدنمان را به‌شکلی مدیریت کنیم که انتظارِ ظاهری غریبه‌بودن برآورده نشود. این نقل‌قول، از یکی از مریبان مرد سیاه‌پوست در واحد تنوع است:

یکی دیگه از مسائلِ مربی سیاه‌پوست بودن اینه که باید سعی کنی رابطهٔ دوستانه بسازی. باید نقش حاجی‌فیروز رو بازی کنم یا اینکه به‌خاطر دانش و مهارتم سعی کنم احترام متقابل بخرم؟ این کار رو با روابط دوستانه انجام بدم یا با سردی، دوری و گوشه‌گیری؟ این کارها برای باقی چه معنایی می‌ده؟ اگه از من بپرسی، می‌گم اینها هیچ ربطی به جمعی که دور یه میز نشستن نداره،

چون کلیشه‌های توی ذهن اونا این قدر سفت و محکمه که امکان نداره تغییر کنه.

ایجاد رابطه، بر اثر کلیشه‌ها و سفت و متصلب بودنشان در بیشتر افراد، به ضرورت و الزامی انکارناپذیر تبدیل می‌شود. نیاز به ساخت رابطه، به این منتهی می‌شود که مدام با خودمان شرایط را بالا و پایین می‌کنیم؛ مدام از خود می‌پرسیم ما باید چه کار کنیم وقتی هر جور ظاهر شویم، تصویری از ما از قبل در ذهن دیگران تثبیت شده است. این پرسش مدام باری احساسی را بر ما سوار می‌کند. یکی از تبعات نژادپرستی دقیقاً همین پرسش‌های ذهنی بی‌وقفه از نحوه ظاهر شدنمان است: تلاش برای جامعه‌عمل‌نپوشاندن به آن کلیشه‌هایی از کیستی و چیستی‌مان که در ذهن دیگران جا خوش کرده است؛ جامعه‌عمل‌نپوشاندن به آن جور که انتظار دارند ظاهر شویم. همین نکته را در کلام مربی سیاه‌پوست می‌بینیم:

تو روی سفیدها نباید اخم کنی یا بدنت نباید حالت تهاجمی به خودش بگیره؛ یعنی مثلاً من می‌خوام برم عینک بخرم و بزیم، چون عینک صورتم رو لطیف‌تر نشون می‌ده. موی سرم کوتاه نگه می‌دارم، چون دارم کچل می‌شم و باید یه جور چهره‌ام رو دوست‌داشتنی نشون بدم. این کارها رو برای چی می‌کنم؟ چون می‌خوام خلاف اون کلیشه‌ها رو نشون بدم؛ خلاف کلیشه مرد سیاه‌پوست شهوانی. بله، همه‌ش وقتم رو می‌ذارم برای اینکه خلاف این کلیشه رو نشون بدم، زبون و رفتارم رو مراقب باشم، تن صدام رو مثل تن صدای انگلیسی‌ها کنم. تمام حواسم به اینهاست.

در فصل ۲ نشان دادم که وقتی فردی سخت و خشن به نظر می‌آید، لبخندزدن برای تلطیف ظاهر، به کاری ضروری بدل می‌شود. پذیرفته شدن در اینجا معنای تلطیف ظاهر را به خود می‌گیرد. برای اینکه خشن و پرخاشگر به نظر نرسیم، باید زحمت بکشیم، چون پیشاپیش تصویری پرخاشگر از ما در ذهن دارند. نیاز به پرخاشگر نبودن، در قالب نوعی سیاست بدنی^۱ یا سیاست گفتاری^۲ تجربه می‌شود: باید مدام حواسمان جمع باشد چه می‌گوییم، چگونه ظاهر می‌شویم که تا حد ممکن میان خود و تصویری که از ما وجود دارد فاصله بیندازیم. تجربه غریبه بودن در سازمان

1. Body Politics
2. Speech Politics

سفیدها، تجربه مراقب بودن تمام وقت است: تجربه دفاع از خود در مقابل کسانی که شما را کسی می بینند که باید در مقابلش گارد دفاعی گرفت. دفاع البته همیشه کارگر نمی افتد. ما این را خوب می دانیم.

کار تنوع: وقتی باید با نحوه بودنمان به دیگران احساس راحتی بدهیم. پذیرش سازمانی، این بار را روی دوش ما می اندازد که خود را به شکلی بیاراییم و بدنمان را به شکلی حاضر کنیم که جایی برایمان در آن سازمان باز شود. تلاش برای بازآرایی بدن، در واقع تلاش برای بازآرایی گذشته است؛ گذشته ای که نه تنها به راحتی جابه جا نمی شود، بلکه دیگرانی هم که شما در برابرشان ظاهر می شوید، صرفاً رفتار امروز شما نمی بینند.

پذیرش سازمانی می تواند به واسطه کمینه کردن نشانه هایی رخ دهد که با هنجارهای سازمانی منطبق نیستند یا با بیشینه کردن نشانه های تفاوت با آن تصویری که آنها از ظاهر ما در ذهن دارند. پذیرش سازمانی می تواند کاری باشد که برای ورود و پذیرفته شدن در سازمان با دورزدن انتظاراتها و برآورده نکردنشان انجام می دهیم: تمام تلاشمان را می کنیم تا آن سیاه عصبی دردسرساز، آن آدم سخت نباشیم. باید نشان دهیم که با اراده و اشتیاق سعی می کنیم تا جای ممکن کمتر متفاوت باشیم. در این بستر باید سعی کنیم ضدحال نباشیم؛ پذیرش سازمانی با شاد کردن فضا، تلطیف ظاهر، لبخند زدن وقتی سخت و خشن به نظر می رسیم، به دست می آید. ما لبخند بر لب داریم تا کمبودی را جبران کنیم، انگار از بودنمان شرمند ایم. پرواضح است که وقتی شاد به نظر می رسیم، به این معنا نیست که واقعاً شادیم، اما گاهی به رغم تمام اینها از ضدحال نبودن سر بازمی زنیم. می خواهیم ضدحال باشیم، ادعای ضدحال بودن داریم و به آن معترفیم یا اصلاً ضدحال بودن را حرفه و کاروبار خود می دانیم. ما از موقعیتی که در آن، زن ضدحال همچون فردی لجباز و یک دنده ظاهر می شود، بسیار می آموزیم: گاهی در توانمان نیست به زنی ضدحال تبدیل شویم، حتی اگر خودمان بخواهیم ضدحال باشیم.

نتیجه گیری: در معرض پرسش قرار دادن وجود

پرسش ها می توانند در فضا طنین انداز شوند، زمزمه ها، پیچ هایی که با ورودمان بلند و بلندتر می شوند. شاید انتظار چنین پیچ هایی را از پیش داشته باشیم. شاید اصلاً

خودمان هم بیچ بیچ کنیم. خودمان به بخشی از هم‌سرایان این زمزمه‌ها و پرسش‌ها تبدیل می‌شویم. اصلاً برای خودمان هم سؤال پیش می‌آید. من به اینجا می‌خورم؟ اینجا به من سخت نمی‌گذرد؟ به درد اینجا می‌خورم؟ «من هستم» به «آیا من؟» تبدیل می‌شود.

احتمالاً هر کدام از ما سنگینی بار چنین سؤالاتی را که به‌عنوان سؤالات فردی مطرح می‌شوند، تجربه کرده‌ایم. ممکن است خودمان به‌دنبال پرسیدن چنین سؤالاتی باشیم؛ هرچه از ما خواسته شود. کار آموزش، جز این نیست که زندگی را با سؤال به عقب برگرداند. این لحظات تعلیق، لحظاتی پیش از آنکه چیزها دوباره سروشکل جدید خود را بیابند، لحظات پرت‌شدن‌اند. پرت کردن چیزها یعنی گشوده‌شدن به روی آنها، یعنی در معرض امکان دگرگونی قرار گرفتن. ما به اشکال مختلف مورد پرت می‌شویم؛ به‌واسطه مواجه‌شدن با چیزی یا کسی. امتیازداشتن احتمالاً ما را از قابل پرسش بودن یا در معرض پرسش بودن مصون می‌دارد: منطقی‌اً امن، منطقه‌ای عاری از پرسش. البته فضای پرسشی که در اینجا از آن صحبت می‌کنم، درباره بدن‌هایی است که هویتشان به گروهی گره خورده است که حضور و اقامتشان محل پرسش است. بدین طریق است که ما وارثان پرسش می‌شویم، وارثانی که حتی پیش از آمدنشان به پرسش کشیده می‌شوند.

اگر بدن ما آن بدنی باشد که انتظار آمدنش را داشته باشند، احتمالش کمتر است که گرفتار پیشامدها شویم. اساساً رشته مطالعات فرهنگی، به‌دلیل همین تجربه زیسته پذیرفته‌نبودن، تجربه موردقبول‌نبودن در اینجا و آنجا شکل گرفت؛ تجربه کودکان طبقه کارگری که به جمع نخبه‌ها و طبقات بالاتر راه می‌یابند، تجربه کودکانی مهاجر که وارد سازمان‌ها و دانشگاه‌های باپرستیژ می‌شوند. وقتی با جایی منطبق نیستیم، بی‌قرار و مضطرب می‌شویم. بدن مضطرب به‌سرعت شروع به پس‌زدن آن مکان می‌کند. چشمانمان گرد می‌شود، واقعاً. واقعاً؟ شوخی می‌کنی؟

کار تنوع یعنی پرسش‌ها را به فهرست تبدیل کنیم. با فهرست کردن، سؤالات مشابه در یک رده مفهومی قرار نمی‌گیرند اما شیوه‌ای برای شنیدن تداوم و طنین آنهاست؛ شیوه‌ای است که نشان می‌دهد چطور پرسش‌ها تجمیع و انباشته می‌شوند. فهرست‌بندی به ما نشان می‌دهد که سؤالات چطور بر کسانی که آنها را دریافت می‌کنند، اثر تجمعی دارند. مدام جواب‌دادن، بی‌وقفه خود را توضیح‌دادن ما را

مستهلك می‌کند. فهرست‌بندی کردن پرسش‌ها کاری مالیخولیایی نیست حتی اگر برخی از این پرسش‌ها تروماتیک، جانکاه و یا فرساینده باشد. تشریح تجربه پذیرفته‌نشدن، تنها یک درس سیاسی غم‌انگیز نیست، بلکه درسی است از آنچه برای ادامه‌دادن ناچار به ترکش بوده‌ایم. به این فکر کنید که این عدم‌پذیرش، چه چیزهایی از زندگی دانشگاهی به ما می‌گوید، به اینکه چطور مقولاتی که در آنها غوطه‌وریم و بدیهی می‌انگاریم، وقتی کاملاً در آنها جای نمی‌گیریم، تازه خود را آشکار می‌کنند. وقتی ما در پشت صحنه گم نمی‌شویم، عقب‌نشینی نمی‌کنیم و وقتی متمایز و مشخص می‌شویم، می‌توانیم پشت صحنه را به روی صحنه بیاوریم: پیش از آنکه بتوانیم با چیزی مقابله کنیم، باید اول به این نکته بپردازیم که چقدر آن چیز به پیشینه شما وابسته است.

به پرسش کشیدن می‌تواند منشأ هیجانانگیز و شوق سیاسی شود. به این فکر کنیم: وقتی فرونمی‌رویم، وقتی بی‌قرار می‌شویم و این‌وروآن‌ور حرکت می‌کنیم، آنگاه آنچه در پس‌زمینه گم است، جلوی چشمانمان می‌آید. گویی روی دیگری از جهان نمایان شده است؛ به بیان دیگر، بی‌قراری و تحرک، چیزهایی جدید را عیان می‌کند. هر تجربه لذت‌بخش و هیجان‌انگیزی از گشوده‌شدن جهان داشته‌ام، آغازش چنین حس بی‌تابی و اضطرابی بوده است. اضطراب و بی‌قراری از اینکه صندلی‌ها اندازه من نیست، اینکه اینجا و آنجا جای من نیست، اینکه زیر پایم خالی شده است. اگر از آغاز بدنی داشتیم که در صندلی فرونمی‌رفت، جهان را شکلی دیگر می‌دیدیم. شاید باید به جهت‌یابی مجدد امید ببندیم.

یا بی‌جهتی

سوسوزدن

توصیف جهان از نقطه‌ای که دیگر در جهان فرونمی‌رویم، باعث می‌شود چیزهایی جدید را به پرسش بکشیم. وقتی مورد تردید و در معرض سؤالیم، این ماییم که سؤال می‌کنیم. اگر بخواهم از بحث فصل اول کمک بگیرم، وقتی چیزها در پس‌زمینه گم نمی‌شوند، احتمالاً شروع به پرسیدن درباره‌شان می‌کنیم. می‌دانیم گلدانمان آن بالا روی طاقچه است اما فقط وقتی متوجهش می‌شویم که سر جایش نباشد. نبودنش است که ما را متوجهش می‌کند. با نبودن سر جایش ما متوجه بودنش

می‌شویم. چه اتفاقی برای گلدان افتاده است؟ کجاست؟ اینجا تازه داستان شروع می‌شود؛ چیزی گم شده است؛ با گم‌شدنش تازه آن را می‌بینیم.

بسیاری از کارهای سیاسی، با گمشدگی کلید خورده‌اند. گمشدگی و سردرگمی، جهت‌یابی‌ای شکست‌خورده است: بدن‌هایی که درون فضایی قرار می‌گیرند که جایی برای قد و قواره آنها باز نمی‌کند، استفاده از چیزهایی که کمکی به آنها نمی‌کند. درست در همین دقیقه شکست، «اینجا» به چیزی غریبه تبدیل می‌شود؛ مثلاً بدن‌هایی که دنبال راه سفیدها را نمی‌گیرند، ممکن است جلویشان گرفته شود؛ البته معنایش این نیست که جلوی ورودشان را به جایی می‌گیرند ولی قطعاً نسبتشان را با آنجا تغییر می‌دهد. جهان با غریبه‌شدن ما، با متمایز و مشخص شدن ما پس نمی‌نشیند. حتی اگر حس غریبه‌بودن برایمان به حسی آشنا تبدیل شود، ممکن است چیزها را مبهم‌تر و محوتر ببینیم. گمشدگی ممکن است بالای سرمان بچرخد؛ بدن‌هایمان به شیء تبدیل شود، گیج شویم از اینکه چطور این اشیاء دنیای پیرامونمان را می‌سازند یا فضایی برایمان باز می‌کنند. اگر ورودمان کل فضا را بر هم می‌زند، این می‌تواند مایه واردشده را نیز گیج کند.

فرانتس فانون نقدی بنیان‌افکن به هستی‌شناسی غربی (مطالعه وجود) وارد کرده است؛ نقدی که با رودررویی هرروزه مردی سیاه و کودکی سفید در پاریس آغاز می‌شود. سیاه‌بودن «محبوس‌شدن در شیء‌شدگی خردکننده است»، محبوس در زندان سفیدها (Fanon, [1967] 2008: 109).

محبوس توسط سفیدها

سفیدبودن به سان محبس

از فانون حس گمشدگی را آموختیم، حس تقلیل‌یافتن به شیئی در میان هزارویک شیء دیگر، حس تکه‌تکه‌شدن، تکه‌تکه‌شدن به‌دست نگاه‌های خصمانه سفید. فانون برای ما افشا می‌کند که چگونه کل جهان می‌شود سفیدها. یا به بیان لوییس گوردن «همه‌جا می‌گویند سفیدها کل جهان‌اند و سیاه‌ها نه» (1999:34). سیاه: جهانی نیستند. جهانی‌نبودن: جزئی‌بودن. نه‌سفید: جزئی. جزئی‌بودن به معنای آن است که باید روایات جزئی خود را تعریف کنید. آنها مشتاق شنیدن شمايند، از خودتان بگوئید. مهم نیست چه می‌گوئید، وقتی حرف می‌زنید، گویی دارید چیزی از خودتان می‌گوئید. جزئی‌بودن شبیه به خانه‌کردن در بدن است. با دردست‌گرفتن رشته سخن، با هدایت

شیوه شنیده شدنمان، پاسخی قاطعانه به آنها می‌دهیم: این است آرمان ما: مایی که به سان چیزی جزئی گوشه‌ای جا داده شده‌ایم، می‌توانیم کلی‌ها را بی‌جا و ممکن کنیم. با عیان کردن شیوه جاداده شدنمان، با افشای محبوس بودن در شکل اشیا و ابژه‌ها و نه سوژه بودن، نه انسان بودن، نه کلی بودن، می‌توانیم آنجا را جابه‌جا کنیم. آن عده‌ای از ما که خود را «نه» می‌یابیم، داستان‌های بسیار برای تعریف کردن، نقاط ورود فراوان برای وارد شدن داریم. «نه» بودن می‌تواند پی‌مستحکمی برای شورشی بودن باشد. نه بودن، بودن نه، مورد تردید و سؤال بودن؛ این «نه» می‌تواند نوعی قرابت باشد، قرابتی که پشت ما را به همدیگر گرم می‌کند. قرابت می‌تواند ترس در معرض پرسش بودن، ترس علامت پرسش بودن باشد.

در معرض پرسش بودن، به پرسش کشیدن وجود است.

فصل ۶ | دیوارهای آجری

تا اینجا از دو معنای کار تنوع صحبت کردیم: کاری که برای تغییر هنجارهای سازمان انجام می‌دهیم و کاری که چون با هنجارهای سازمان کاملاً منطبق نیستیم، انجام می‌دهیم. محل تقاطع این دو معنا بدن است: مایی که با هنجارهای سازمان کاملاً منطبق نیستیم، معمولاً همان‌هایی هستیم که وظیفه تغییر هنجارها بهشان محول می‌شود.

نقطه تقاطع معمولاً نقطه زحمت و بار است. اگر نه سفید، نه مرد، نه دگرجنس‌گرا، نه همسوجنسی و نه تندرست باشیم، احتمال بیشتری دارد که مسئولیت برابری و تنوع، بر شانه‌های ما باشد. هرچه بیشتر «نه»، مسئولیت‌های بیشتری را باید حمل کنیم. اگر «نه» نباشیم، یعنی احتمال کمتری هست که این کارها بر گردنمان بیفتد. معمولاً وقتی کارهای تنوع برای سازمان ارزش اندک دارند، وقتی جزء «نه» نباشیم، زمان بیشتری داریم برای انجام کارهایی که از نظر سازمان ارزش بیشتری دارند. این بگمانم نکته مهمی است: بسیاری از کارهایی که ما مجبوریم فقط به‌خاطر اینکه فلان کس یا فلان هویت نیستیم انجام دهیم، دیده نمی‌شوند و کم‌ارزش قلمداد می‌شوند. وقتی ما کارمند تنوع در هر دو معنای کلمه هستیم، کارمان دیده نمی‌شود. وقتی ما کارمند تنوع در هر دو معنای کلمه هستیم، کارمان از نگاه‌ها دور می‌ماند. انگار برای انجام تنوع، همین‌که فردی متنوع و متفاوت باشیم کافی است. انگار «بودن»، تمام آن چیزی است که برای ایجاد تنوع کفایت می‌کند؛ اما همان‌طور که در فصل ۵ توضیح دادم، بودن برای کارمندان تنوع هرگز به «صِرِفِ بودن» ختم نمی‌شود. برای اینکه باشند، باید هزارویک کار دیگر انجام دهند.

در فصل ۲ از کارمندی نقل کردم که می‌گفت کار تنوع به «کوبیدن سر به دیوار آجری» می‌ماند. هر جا حرف از کار تنوع است، پای دیواری در میان است. کارکنان

تنوع در بیان تجربه خود به کرات از استعاره دیوار استفاده می‌کنند. در این فصل می‌خواهم بر این دیوار، این دیوار آجری، دیوار سازمانی بیشتر درنگ کنم؛ دیوارهایی که صفحات تاریخ را به موانعی برای امروز تبدیل می‌کنند: موانعی که ما بشکل مانعی فیزیکی تجربه‌شان می‌کنیم، موانعی که فیزیکی‌اند. وقتی در گفتگوهای روزمره از اصطلاح دیوار استفاده می‌کنیم، اغلب به موانعی اشاره داریم که ما را از تحقق آرزوها و به‌انجام‌رساندن کارها باز می‌دارند؛ مثال ملموسش اصطلاحی است که دوندگان دوی ماراتن به کار می‌برند: «ازپادآمده و نفس‌بریده». در اینجا اما می‌خواهم نشان بدهم که نه تنها وجه استعاری دیوار، بلکه وجه مادی‌اش را نیز - که تاریخ را سخت و تغییرناپذیر می‌کند - باید جدی گرفت. دیوارها به ما نشان می‌دهند که موانع چگونه به چیزی فیزیکی در جهان تبدیل می‌شوند و چگونه بدن‌هایی دیگر اصلاً مانعی جلوی‌شان نیست. اگر نقطه تقاطع دو معنای کارِ تنوع بدن باشد، پس این دو در اینجا هم تقاطع پیدا می‌کنند: بر روی دیوار.

تواریخ سخت

کار را با همان تشبیه کار تنوع به «کوبیدن سر بر دیوار آجری» آغاز می‌کنم. نقش دیوار آجری در این تشبیه چیست؟ وقتی تعبیر دیوار آجری را به کار می‌بریم، منظورمان این نیست که درواقع دیواری روبه‌روی ماست. چیزی عظیم‌الجثه، چیزی بلندبالا روبه‌روی ما نیست. چیزی که بشود با دست نشان داد و گفت «این‌هاش». اجازه دهید با این شروع کنیم که به چه چیزهایی اشاره نمی‌کنیم: دیوار آجری، ترکیبی استعاری است، اصطلاحی که دارد می‌گوید کار تنوع، به کوبیدن سر به دیواری آجری شبیه است. به نظر می‌رسد این ترکیب، به کیفیت احساس اشاره دارد: احساسی که کار تنوع به فرد می‌دهد.

اما همچنان می‌توان پرسید: معنای این استعاره چیست؟ یک بار ویراستار کتاب درباره شامل‌شدن^۱ به من گفت در شرح اصطلاح دیوار، بخش مربوط به بحث عینی را حذف کنم، چون دیواری که در آنجا اشاره کرده‌ام، نه درواقع دیوار، بلکه صرفاً استعاره‌ای از آن است. وقتی از استعاره دیوار صحبت می‌کنیم، اشاره‌مان به دیواری

واقعی یعنی چیزی عینی و محسوس نیست؛ دیواری که مثلاً قابل لمس و مشاهده پذیر باشد، اما استعاره دیوار (تشبیه کردن چیزی به چیزی دیگر)، برای روشن کردن اینکه فرایندهای سازمانی چگونه به چیزی ملموس و حس پذیر تبدیل می شوند، کاراً به نظر می رسد. دیوار چیزی است که به آن برخورد می کنیم. دیوار تقابلی فیزیکی است؛ مواجهه ای درونی. وقتی از دیوار می نویسم، شاید در وهله اول منظورم دیواری واقعی نباشد. دیوار اثری است که به ما برخورد می کند.

شباهت (استعاره) اثر است.

این شد حرف حساب.

می خواهم به مثالی از فصل ۴ برگردم؛ مثالی از به دیوار برخوردن. اگر خاطرتان باشد، در آنجا از مصوبه ای جدید صحبت کردیم که تمام استادان عضو هیئت جذب دانشگاه را موظف به طی کردن دوره تنوع می کرد. یکی از مصاحبه شونده ها اشاره می کرد که چگونه اجرای این مصوبه در عمل با موانع و مفرهایی همراه بود. این مصوبه باید از هزارتوی بوروکراسی دانشگاه نیز می گذشت؛ باید پروپوزالی نوشته می شد، در کمیته تخصصی تأیید و پیش نویسی تهیه می شد تا پیش از تصویب مصوبه به کمیته شورای عالی ارجاع داده شود. پس از طی این مراحل و مشارکت بازیگران مختلف، تازه کمیته شورای عالی که تنها مرجع تصویب مصوبات است، باید با آن موافقت می کرد. بعد از عبور از این موانع و تأیید نهایی و ابلاغ مصوبه، باز هم هیچ تغییر عینی و عملی ای رخ نمی دهد. گویی اصلاً چنین مصوبه ای وجود نداشته است. در این مثال، عوامل مختلفی می توانستند مانع عملی شدن مصوبه شوند؛ برای مثال، ممکن بود پروپوزال در کمیته تخصصی رد می شد یا هیچ کدام از اعضای کمیته تنوعی که با مصوبه موافقت کرده بودند در شورای عالی حضور نداشته باشند یا رد مصوبه به سمع هیچ کدام از اعضای شورای عالی نمی رسید؛ اما عملی نشدن این مصوبه به هیچ کدام از این دلایل نبود. خیلی ساده داستان از این قرار بود: کارمندان و استادانی که در دانشگاه استخدام شده بودند، طوری رفتار می کردند که گویی اصلاً مصوبه ای در کار نبود؛ مصوبه ای که با هزار سختی از همان هزارتوی بوروکراسی دانشگاه عبور کرده و ابلاغ شده بود.

ما باید سازوکار این دم و دستگاه را بشناسیم. باید بن بست های آن را در بیاوریم و به آن بیندیشیم. از این مثال می آموزیم که پذیرفته شدن و مورد موافقت قرار گرفتن

می‌تواند راهی برای جلوگیری از چیزی باشد. تجربه کار در واحد تنوع به من اثبات کرده است که یکی از راههای متوقف کردن امور، موافقت کردن با آن است. موافقت کردن یکی از مؤثرترین راهها برای متوقف کردن چیزهاست، راهی که شما را از گردن گرفتن عدم موافقت خلاص می‌کند.

دیوار آجری نه فقط به آنچه متوقف شده است، بلکه به نحوه متوقف شدن نیز اشاره دارد. دیوار نظامی دفاعی است: یک در را که باز می‌کنیم سرعت در دیگری به‌روی مان بسته می‌شود. لوله کش سازمانی بودن این حس را به آدم می‌دهد که همیشه یک قدم از مشکلی که می‌خواهد رفعش کند عقب‌تر است به‌گمانم رابطه‌ای وجود دارد بین این حس که از سازمان عقب‌ماندیم و آن حس حال به‌هم زنی که می‌خواهیم از دیگران جلو بزنییم؛ انگار مدام باید بدوی تا به دیگران برسی. معلوم است که باید بدوییم؛ چیزی که راهمان را سد کرده، جلوتر از ماست. دیوار استعاره‌ای است از آنچه سر جایش ایستاده یا جایش را حفظ کرده؛ آنچه ثابت و ایستاست. درمقابل، سازوکاری که امور را متوقف می‌کند، سیال و در حرکت است. اگر چیزی می‌خواهد سفت‌وسخت سر جایش بایستد (اگر سازمان بخواهد در مقابل نیروهایی که می‌خواهند حرکتش دهند مقاومت کند)، باید از ابزاری متحرک برای دفاع در مقابل حرکت استفاده کند.

چه یافته‌ایم؟ چنین دیواری را اجازه دهید یافته‌ام را خلاصه کنم: فقط تحرک جلوی حرکت را می‌گیرد.

از این چه می‌آموزیم؟ وقتی متوجه تحرکاتی می‌شویم - و ما معمولاً تحرکات به چشممان می‌آید - متوجه آنچه ثابت است نمی‌شویم.

صداهایی را می‌شنوم که می‌گویند مگر دیوار استعاره‌ای بیش نبود؟ در واقعیت که دیواری در کار نیست؛ دیواری واقعی وجود ندارد. درست است اما این دیوار ممکن است آن بیرون هم وجود داشته باشد، چراکه اثرش درست مثل دیوار واقعی است. درعین حال نه؛ اگر دیواری آن بیرون وجود داشت، می‌توانستیم آن را ببینیم، بر آن دست بکشیم. درست همین کیفیت نادیده دیوار، سازمان‌ها را مستحکم‌تر می‌کند. ما با چیزی برخورد می‌کنیم که دیگران قادر به دیدنش نیستند. (سخت‌تر آنکه) ما با چیزی برخورد می‌کنیم که دیگران برای نادیدنش تلاش می‌کنند. به‌هرحال، اگر کارکنان تنوع، برای تغییر سیاست‌های فعلی تلاش نکرده بودند، اساساً دیواری هم

جلویشان سبز نمی‌شد. دقیقاً به دلیل همین تلاش برای تغییر سیاست فعلی است که دیواری جلویشان سبز می‌شود. وقتی تلاشی نباشد، دیواری هم در کار نخواهد بود. لازم نیست جلوی چیزی گرفته یا چیزی متوقف شود.

کار تنوع سخت است، چون با چیزی روبه‌روید که دیگران آن را نمی‌بینند. در اینجا وقتی از سختی می‌گوییم، مراد چیزی پرزحمت است اما سختی دیوار از جنسی دیگر است. سختی در علم فیزیک، به مقاومت ماده تحت فشار در مقابل تغییر گفته می‌شود. هرچه سختی ماده بیشتر باشد، برای تغییر، فشار بیشتری لازم است. وقتی کار تنوع را به «کوبیدن سر به دیوار» تشبیه می‌کنیم، منظورمان کوبیدن سر به جسمی سخت است. حالا دیواری واقعی را در ذهن تجسم کنید. جنس دیوار سخت است. در اینجا سختی دیوار محل بحث است. فرض کنیم جنس دیوار سیمانی است. سیمان از ملاط تشکیل شده است: ملاط خودش را می‌گیرد و سفت‌وسخت می‌شود. همچنین مواد و مصالح دیگر را باهم ترکیب می‌کند. آجرها به کمک ملاط روی هم چفت می‌شوند و دیوار کشیده می‌شود. برای کشیدن دیوار و یا برای عملیاتی کردن دیوارکشی، سختی ضروری است. دیوار کارکردی دارد. دیوار شرح وظیفه دارد.

سختی دیوار را می‌توان با چشم دید؛ برای مثال، چیزی را به سمت دیوار پرتاب کنید: شیئی کوچک را. از عاقبت آن شیء کوچک می‌توان به سختی دیوار پی برد: برخورد آن شیء ممکن است صرفاً روی سطح دیوار خراش ایجاد کند. این همان حسی است که کار تنوع به آدم می‌دهد: خراشی روی سطح، خراش دادن سطح. شیء ممکن است پس از برخورد به سطحی که در مقابلش قرار دارد، خردوخمیر شود. سختی در اینجا کیفیتی است که فقط از برخورد چیزها باهم آشکار می‌شود. کار تنوع نیز شبیه به برخورد چیزها باهم است: بدن‌های ما همان اشیای کوچکی‌اند که به سمت دیوار- این تواریخ رسوب کرده- پرت می‌شوند. ببینید چه بر سرش می‌آید. آخ‌خ. و این دوباره و چندباره تکرار می‌شود. سرمان به دیوار کوبیده می‌شود (وقتی این جمله را می‌شنویم، حس کلافگی و استیصال از تکرار چیزی به ذهن می‌آید). دیوار همچنان سخت سر جایش ایستاده است؛ بنابراین، ماییم که کلافه و عصبی می‌شویم. وقتی برای تغییر چیزی که سخت‌تر و مقاوم‌تر می‌شود تلاش می‌کنیم، به دیوار می‌خوریم. منظورم این است: دیواری که به مقاومتی مادی در برابر نیروهای تغییر می‌ماند. مادیت مقاومت در برابر تحول: کارمندان واحد تنوع خیلی خوب با این مادیت آشنایند. ما این مادیت را زندگی کرده‌ایم.

مادیت: وقتی به چیزی برخورد کنیم، تازه از آن باخبر می‌شویم. حرف خانم دالووی توی گوشمان است که می‌گوید پیش از آنکه بدانیم چه خبر است، ممکن است توی صورتمان بخورد؛ اما وقتی چیزی مدام به صورتمان می‌خورد، آن را به شکل چیزی ثبت و ضبط می‌کنیم که دیگر انتظارش را می‌کشیم: در خاطرمان می‌ماند که قرار است به دیوار بخوریم. کارمندان واحد تنوع از قبل می‌دانند که بعد از تصویب و ابلاغ شیوه‌نامه تنوع، دیوار آجری همچنان سفت‌وسخت سر جایش قرار دارد و یک وجب هم تکان نخواهد خورد. زمان‌بندی مهم است. چیزی که حضور دیوار را برملا می‌کند، همین تلاش عملی برای تغییر سازمان است.

بگذارید روراست بگویم، این تلاشی است که یک نفر دارد بارش را می‌کشد: تلاش کارمند واحد تنوع؛ عرق و اشک و دسترنج او. همین که اینجا می‌توانم داستان تنوع را بازگو کنم، نتیجه تلاش کارمندان واحد تنوع است. قبلاً فکر می‌کردم این منم که داده‌ها و داستان‌های کار تنوع را جمع‌آوری می‌کنم، اما حالا می‌دانم که کار تنوع خودش داستان‌ها و داده‌هایش را می‌سازد. ما با نشان دادن سختی و ضخامت سازمان، داستان‌های سازمان را می‌پرورانیم و ضخیم‌تر می‌کنیم؛ ضخیم در معنای توده‌ای متراکم و سنگین.

داستان سیاست‌گذاری تنوعی که هیچ کاری از پیش نمی‌برد، مثال عینی آزاردهنده‌ای است از آنچه دوروبرمان می‌گذرد. اما حتی وقتی چیزی عینی و ملموس می‌شود، تازه می‌فهمیم چگونه چیزها با سرسختی‌ای که در نادیده‌باقی‌ماندن به خرج می‌دهند باقی می‌مانند. باینکه کارمندان واحد تنوع، ابلاغیه تنوع را در دست دارند («اگر می‌خواهی مصوبه را نشانت دهم»)، بازهم باید جان بکنند تا دیگران را قانع کنند که چنین مصوبه‌ای وجود دارد. سند در دستش است، می‌تواند ببیند اما بازهم انگار کارمندان واحد تنوع هیچ چیز ندارند. چه می‌آموزیم: نادیده‌باقی‌ماندن نتیجه مقاومت است؛ حتی گاهی این مقاومت را دستاورد سازمان می‌دانند.

کار تنوع: بعد از مدتی می‌فهمیم که عینی بودن و محسوس بودن، برای خودش داستانی است؛ مثلاً، در این سال‌های اخیر درگیر مسئله آزار جنسی در دانشگاه بودم. در این راه به کرات به دیوار خوردم. لیلا وایتلی^۱ و تیفانی پیج^۲ (2016) نشان داده‌اند

1. Leila Whitley
2. Tiffany Page

چگونه مسئلهٔ جانمایی آزار جنسی مسئله‌ساز شده است. یک قلم آنکه پیش‌روی دانشجویانی که قصد شکایت دارند، دیوار کشیده شده است. اغلب این دانشجویان به‌طور ضمنی یا صریح، تشویق می‌شوند شکایت نکنند: «اگر شکایت کنی، آیندهٔ کاریت به خطر می‌وفته» (یا در شکل تهدیدآمیزش: «تمام روابط و ارتباطات کاریت رو از دست می‌دی»); «اگر شکایت کنی زندگی استاد نابود می‌شه» (استاد بدنام می‌شه); «اگر شکایت کنی کل سازمان می‌ره رو هوا» (مرکزی که شهره به کارهای انتقادی و مترقی است). با همهٔ اینها وقتی شکایت می‌کنیم، تازه دیوار بعدی ظاهر می‌شود. شهادت‌ها به‌چشم تخریب شهرت استاد نگریسته می‌شوند، به‌چشم چیزی که قرار است استاد را از آن مقام و مرتبتی که شایسته‌اش است بازدارد. برای حفظ آبروی دانشگاه، شکایت‌های آزار جنسی هیچ‌وقت علنی و عمومی نمی‌شوند. حتی وقتی رأی به‌نفع شاکی داده می‌شود، حتی وقتی قرارداد آزارگر دیگر تمدید نمی‌شود- که البته به‌ندرت اتفاق می‌افتد- یا وقتی متهم ترجیح می‌دهد به‌جای دادگاهی شدن شغلش را رها کند، بازهم به‌شکلی عمل می‌شود که انگار نه‌انگار آزاری رخ داده است. هیچ‌کس حق ندارد درباره‌اش حرف بزند؛ هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. دیوار می‌تواند تلاشی برای جلوگیری از شکایت باشد؛ اگر شکایت انجام شود، آن‌وقت دیوار می‌تواند به‌شکل عاقبتی که بر سر شکایت می‌آید دوباره ظاهر شود؛ دیواری که نمی‌گذارد شکایت، دامن کل سیستم را بگیرد.

حقیقت آن است که حتی صحبت از جنسیت‌زدگی و نژادپرستی، به خدشه‌دار کردن حیثیت دانشگاه تعبیر می‌شود. اگر صحبت کردن از جنسیت‌زدگی و نژادپرستی خدشه‌دار کردن حیثیت دانشگاه است، پس چاره‌ای جز خدشه‌دار کردنش نداریم. در این مواقع، پاسخ دانشگاه چیزی نیست جز تلاش برای تلطیف خدشه وارد شده؛ به‌همین دلیل، کار تنوع اغلب در شکل نهادی‌اش به تلطیف خدشه ختم می‌شود.

بدین ترتیب، وقتی می‌کوشیم آنچه را که شکلی مادی و عینی به خود گرفته است تغییر دهیم، با مادیت مقاومت در برابر تغییر برخورد می‌کنیم. آزار جنسی، پدیده‌ای مادی و عینی است. آزار جنسی، شبکه‌ای است که از پخش خبر جلوگیری می‌کند؛ ائتلاف و همدستی‌ای است برای متوقف کردن، برای جلوگیری و یا محرمانه‌نگه‌داشتن خبر آزار که یک‌وقت عمومی نشود. پیچیدگی این‌جاست: هم‌زمان هزارویک چیز درهم‌تنیده وجود دارد. داستان این نیست که مثلاً یک نفر یا گروهی

از افراد به جنب و جوش افتاده‌اند تا در خفا مسئله آزار جنسی را مدیریت کنند. البته حتماً جلساتی هم پشت درهای بسته در جریان است. این جنب و جوش‌ها با تمام پیچیدگی‌شان، جهت و نیتی مشخص دارند. جهت‌دار بودن فعالیت‌ها به این معنا نیست که همگی از یک نقطه مشترک سرمنشأ می‌گیرند یا همه چیز زیر سر یک نفر است: اتفاقاً هم‌جهتی وقتی به وجود می‌آید که از نقاطی مختلف شروع شود ولی در یک راستا حرکت کنند. از ترکیب چیزهاست که وضعیتی محسوس و ملموس پدیدار می‌شود. پیوندها به هم دوخته می‌شوند. اگر یک جزء لق بزند، اجزای دیگر جورش را می‌کشند. وضعیت کم‌وبیش شبیه به سیمان و دیوارکشی است: سیمانی که برای محکم کردن ساختار زیرسازی می‌شود. زیرسازی برای محکم کردن و سفت کردن به کار می‌رود. وقتی مردم پیچیدگی و یا ناکارآمدی و به‌هم‌ریختگی را می‌بینند، متوجه سیمان نمی‌شوند. وقتی فریاد می‌زنیم آنجا الگویی در کار است، به‌عنوان فردی پارانوئید شناخته می‌شویم. طوری وانمود می‌کنند که انگار می‌گوییم همه چیز زیر سر یک نفر یا یک گروه است.

الگوها بار دارند. چه می‌توانیم بیاموزیم: تلاش برای به‌حساب آوردن کسی، به معنای مقابله نه فقط با یک فرد، بلکه با تواریخی است که رسوب کرده و سخت‌تر شده‌اند. در نتیجه مانند سد در برابر کسانی که برای تغییر شرایط فعلی تلاش می‌کنند، می‌ایستند. سنگینی بار آن تاریخ ممکن است بر سرمان خراب شود؛ ممکن است به صورت‌مان سیلی بزند. یادمان باشد واژه harass (آزار) از ریشه فرانسوی harasser مشتق شده است که به معنای از نفس انداختن و از کوره‌به‌دربردن است. صحبت کردن از آزار می‌تواند به آزار مجدد ختم شود. آزار چیزی همچون شبکه است؛ شبکه‌ای که با سخت کردن دسترسی به اطلاعات، از پخش شدن آن جلوگیری می‌کند. همین است که با زله کردن و از نفس انداختن، متوقفمان می‌کنند. همان اتفاقی که برای دستورالعمل‌ها می‌افتد، به سر افراد نیز می‌آید. دستورالعمل‌ها به‌رغم اینکه روی کاغذ می‌آیند، به‌رغم اینکه ثبت و ضبط می‌شوند، در عمل نادیده گرفته می‌شوند. یا شاید هم درست به‌این دلیل کنار گذاشته می‌شوند که ثبت و ابلاغ می‌شوند. افراد نیز نادیده گرفته می‌شوند؛ آنها نادیده گرفته می‌شوند، چون چیزهایی را هویدا می‌کنند، چون چیزهایی را جلوی چشم می‌آورند. گاهی انتخاب‌هایمان را جلوی چشم می‌آورند: یا عادت کن یا رها کن. وقتی مخیر به انتخاب میان این دویم، جای هیچ تعجب نیست که خیلی‌ها رها می‌کنند و می‌روند.

این افزایش هزینه‌های مبارزه است که راه آزار جنسی را - درست مانند قلدری - هموار می‌کند؛ افزایش هزینه‌ها ما را به‌جای مقابله با چیزها به پذیرش آنها عادت می‌دهد؛ پذیرشی که می‌تواند به کوچک‌تر شدن فضایمان ختم شود، پذیرشی که می‌تواند مقدمه حذف خود ما باشد. تجربه و لمس این دیوار ما را مجبور می‌کند نگاهمان را تغییر دهیم؛ احتمالاً وقتی می‌گوییم «به فلان چیز عادت کردم» مرادمان همین است. ممکن است فکر کنیم نمی‌توانیم خود را از آنچه دوروبرمان می‌گذرد دور نگه داریم؛ دورنگه‌داشتن نه‌تنها باعث می‌شود دسترسی‌مان به منابع را (مأخذ و مراجع آموزشی، بورس تحصیلی، واحدهایی که دوست داریم تدریس کنیم)، بلکه ارتباطات، روابط و دوستی‌هایمان را نیز از دست بدهیم. احتمالاً شما هم گاهی این حس را داشته‌اید که دیوار جایی نیست جز در کله‌تان. در فصل ۷ به این دیوار ذهنی برمی‌گردم. دوروبرمان پر از این چیزهاست و گویا افراد هم خود را با آن وفق می‌دهند. آخر این مسیر، شک کردن به خود و ازخودبیگانه‌شدن است. شاید فقط به این شکل است که با چیزها کنار می‌آییم. اما آخرش چه؟ حس ازخودبیزاری و بدآمدن از خودمان.

دوروبرمان را که نگاه می‌کنیم، تقریباً همه‌جا دیوار می‌بینیم. مشاهده این دیوارها هم‌زمان رفتارها و سکنت را توجیه می‌کند: «اره دیگه استاده دختر بازه؛ آره بهم گفته بودن طرف این جوریه؛ آره حالا مست بوده یه چیزی گفته»؛ ممکن است با لبخندی یا جوکی سروته قضیه را هم بیاوریم یا حتی پای عواطف و احساسات وسط بیاید. این احساسات به‌شکلی پیش می‌روند که دانشجو را به‌سمت فراموش کردن و بی‌خیال شدن سوق دهند: «ولش کن بابا؛ حالا یه بار یه کاری کرده!». این احساسات، نوعی فرهنگ مشخص را بسط و گسترش می‌دهند؛ یعنی بخشیدن، راه را برای آزارگران باز می‌گذارد. گویی رذایل آنها فضائل ماست. مایی که می‌دانیم چیزی اشتباه است، وقتی نمی‌خواهیم باور کنیم، وقتی می‌کوشیم آن حجم از بدرفتاری را به‌شکلی توجیه کنیم، درنهایت وقتی پرده برمی‌افتد و دیوار نمایان می‌شود، حس غفلت و قصور بر ما مستولی می‌شود: «حالش بده؛ منم حالم بده؛ چه اشتباهی کردم؛ آخه چطوری اجازه دادم این جور رفتار کنه؟»

حس گناه؛ حس خجالت؛ اخبارش درز کرده، همه‌جا منتشر شده است. گاهی واقعاً هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم؛ در فصل اول نشان دادم که این یعنی برای بازیابی خود آماده شویم. اما مطمئن نیستیم بتوانیم خود را جمع‌وجور کنیم یا نه. در همان

فصل از این گفتم که چطور آشکارکردن مشکل، خودش به خلق مشکل منجر می‌شود. حالا می‌توانیم بفهمیم چرا وقتی آشکارکردن مشکل خلق مشکل است، مشکلی که آشکارش کردید، پنهان می‌ماند، چرا که آشکارشدن، خود به مشکل تبدیل می‌شود؛ برای همین هیچ تعجب ندارد آنهایی که تجربه برخورد کردن به دیوار را ندارند، دیگرانی را که دیوار را آشکار می‌کنند، به دیوارساختن متهم کنند. اینجاست که دوباره پای فمینیست ضدحاله به میان می‌آید. فمینیست ضدحاله به سرعت وارد عمل می‌شود. دیوارساز کسی است که چیزها را پیچیده‌تر از آنچه نیاز است می‌کند؛ چیزها را برای خود سخت می‌کند. جمله آن کارمند واحد تنوع را به یاد بیاوریم: «به من طوری نگاه می‌کنند که انگار دیوونه‌ام». می‌توانیم حدس بزنیم وقتی او به دستورالعمل تنوع اشاره می‌کند، وقتی تلاش می‌کند بگوید یا نشان دهد که پشتش به حمایت دانشگاه گرم است، چگونه دیگران چشم‌غره می‌روند.

دیوار در شکل‌های غیرمادی و ذهنی نیز جلوی راه ما سبز می‌شود؛ وقتی از تلاش برای ادغام شدن دست می‌کشیم، وقتی خودمان را درگیر تلاش برای انجام کاری نمی‌کنیم، وقتی از بودن آنچه می‌خواهیم دست می‌کشیم. هنگامی که دانشگاه را از روزن مادیت دیوارهای آجری‌اش می‌نگریم، درواقع شیوه‌ای دیگر از اندیشیدن به بدن و جهان را تجربه می‌کنیم. مادیت یعنی اندیشیدن به واقعیت‌ها؛ چیزهای واقعی که راه ما را سد کرده‌اند، چیزهای واقعی که جلوی حرکت ما را گرفته‌اند، اما این چیزها همیشه چیزهایی ملموس و مشاهده‌پذیر نیستند. آنچه جلوی انجام چیزها را می‌گیرد، آنچه نمی‌گذارد ما از در عبور کنیم، آنچه اجازه نمی‌دهد اطلاعات پخش شود، می‌تواند صرفاً شیوه‌ای از چینش امور یا آرایشی اجتماعی و فیزیکی باشد. می‌تواند نیروی جریانی باشد که چیزهایی را با خود می‌برد، چیزهایی را برمی‌گزیند تا فشار بیشتری وارد کند و «تقریباً» خلاف خواست افراد چیزها و بدن‌ها را به سمت خود بکشد. در فصل آخر به این «تقریباً» بازخواهم گشت. می‌خواهم بگویم آنچه واقعی است، آنچه در تعبیر ما سفت‌وسخت است، لزوماً شیئی مشهود- از همه زوایا- و یا جسمی ملموس- حتی برای کسانی که پشت یک میز نشسته‌اند- نیست. چیزی که برای عده‌ای به‌غایت سفت‌وسخت است، برای عده‌ای دیگر اصلاً وجود ندارد.

توصیف زندگی

معنای دوم کار تنوع نیز سروکارش با دیوار است. وقتی هنجاری را زندگی نمی‌کنیم (وقتی از ما پرسیده می‌شود یا خودمان از خودمان می‌پرسیم آیا ما «این» هستیم یا به «این» عنوان پذیرفته می‌شویم یا به «این» راه داده می‌شویم)، آنگاه مانند دیوار سازمانی، دیوارها خود را بر ما آشکار می‌کنند: چیزی که جلوی عبور و حرکت ما را می‌گیرد.

توصیف شغل می‌تواند توصیف دیوار باشد.

توصیف زندگی می‌تواند توصیف دیوار باشد.

پیش‌تر گفتم وقتی کارمندان واحد تنوع از دیوار می‌گویند، دیوار به چیزی خیالی تبدیل می‌شود که انگار ما با حرف‌زدمان آن را به وجود آورده‌ایم. وقتی که چیزی واقعاً سر راهمان قرار ندارد، ما خودمان جلوی راهمان را می‌گیریم. باید چیزی را که می‌دانیم نشان دهیم: درست است که دیوار فقط شیئی ملموس و مشهود نیست اما لمس کردن و مشاهده همچنان مهم است. بعضی دریافت‌ها خود دیوارند. چیزی که ما به‌عنوان هستی دریافت می‌کنیم، می‌تواند همان چیزی باشد که ما را از هستی بازمی‌دارد.

اجازه دهید به همان موضوع خطرِ غریبه‌هایی برگردیم که در فصل‌های اول و پنجم بحثش رفت. تکنیک‌هایی تنانه و انضباطی وجود دارند که برخی بدن‌ها را بدن‌هایی غریبه تشخیص می‌دهند، بدن‌هایی خارجی، بدن‌هایی که متعلق به اینجا نیستند. این تکنیک‌ها در «طرح امنیت محله» پیاده می‌شوند. در این طرح، غریبه کسی است که ساکنان باید برای محافظت از خود در برابرش حواس جمع باشند: برای محافظت از دارایی‌هایشان، از بدن‌هایشان (Ahmed, 2000; 2004). تشخیص غریبه، به وظیفه‌ای اخلاقی و اجتماعی تبدیل می‌شود. برخی بدن‌ها در نگاه اول به چشم چیزی مشکوک، خطرناک، چیزی که باید مراقبش بود، قضاوت می‌شوند؛ قضاوتی بسیار خطرناک. چه چیز برای بدن از این خطرناک‌تر که توافقی اجتماعی مبنی بر خطرناک‌بودنش شکل بگیرد. ساده‌تر بگوییم: کسی را خطرناک تشخیص دادن بسیار خطرناک است.

تا دلتان بخواهد مثال برای این وجود دارد؛ برای نمونه: تریوان مارتین، جوانی سیاه‌پوست که در ۲۶ فوریه ۲۰۱۲ از سوی جورج زیمرمن مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد. زیمرمن عضوی از تیم طرح امنیت محله بود. او در حال انجام وظیفه مدنی و محلی خود بود: مراقبت از محله در مقابل افراد مشکوک. جورج یانسی^۱ در مقاله^۱ روشنگر خود با عنوان «سیاهی که قدم می‌زند» می‌نویسد ما از مکالمه زیمرمن با واحد اعزام نیرو می‌توانیم بفهمیم که تریوان مارتین در چشم او به چه چیزی شبیه بود. زیمرمن به اپراتور می‌گوید «مردی مشکوک این دوروبر داره قدم می‌زنه». او ادامه می‌دهد «از رفتار و حرکاتش معلومه یه غلطی می‌خواد بکنه، موادی چیزی زده». وقتی اپراتور از او سؤال می‌پرسد، در کسری از ثانیه می‌گوید «فکر کنم سیاه‌پوسته». اپراتور در ادامه می‌پرسد چی پوشیده. زیمرمن پاسخ می‌دهد «یه هودی تیره تنشه» و در ادامه می‌گوید «داره می‌آد به سمتم، دستاش رو توی جیبش کرده». کمی بعد می‌گوید «اون سیاه‌پوسته» (Yancy, 2013: n.p.). همانطور که بعضی جملات در ظاهر پرسش اما در اصل موضع‌گیری‌اند، بعضی موضع‌گیری‌ها هم چیزی جز «اعلام موضع» نیستند: اعلام موضع. حواسمان به این نکته ظریف باشد: فردی مشکوک که از حرکتش معلوم است می‌خواهد غلطی بکند، به طرف من می‌آید، به نظرم سیاه‌پوست است، با هودی‌ای تیره، سیاه‌پوست است. گزاره آخر، دست زیمرمن را رو می‌کند که از همان اول دریافتش از آن مرد چیست. از همان توصیف نخستین، آنجا که می‌گوید «مردی مشکوک این دوروبر داره قدم می‌زنه»، معلوم است که فقط یک چیز می‌بیند: مردی سیاه‌پوست. از رفتارش معلوم است می‌خواهد غلطی بکند: دستش توی جیبش؛ یعنی هر لحظه ممکن است اسلحه بکشد. سیاه‌پوست غیرمسلح - چه مسلح باشد و چه نباشد - مسلح به چشم می‌آید. او مسلح به چشم می‌آید؛ مشت خیره‌سر و لجباز دیگری ظاهر می‌شود. وقتی کل بدنت، سلاحی بالقوه به چشم می‌آید، به مشت تبدیل می‌شوی. غیرمسلح؛ مسلح، مشت^۲.

اجازه دهید تکرار کنم: چیزی خطرناک‌تر از این نیست که در توافقی اجتماعی، بدنی را خطرناک قلمداد کنند. بعدتر وقتی زیمرمن از محکمه قسر دررفت، توافقی بعدی درباره توافق قبلی شکل می‌گیرد: اینکه زیمرمن حق داشت بترسد، اینکه

1. George Yancy

۲. در اینجا نویسنده با معنای دوگانه arm بازی می‌کند. واژه arm هم معنای سلاح می‌دهد و هم معنای مشت و

بازو: Unarmed; armed; arm.

کشتن آن مرد جوان دفاع از خود بود، چون تریوان فردی خطرناک بود، چون - همان طور که یانسی به خوبی توصیف کرده است - تریوان «سیاهی که قدم می‌زند». تریوان پیشاپیش قضاوت شده بود، به مرگ محکوم شده بود، فقط به دلیل نحوه تصورشدنش از جانب دیگران. کلودیا رنکین^۱ (2014) هنرمندانه نشان می‌دهد که نژادپرستی، از همین شکل تصورشدن از سوی جامعه ریشه می‌گیرد: در بدن سیاه اغراق می‌شود، عظیم‌الجثه‌تر به نظر می‌آید، شیطانی نمایش داده می‌شود؛ مهاجران تعداد بی‌شمار نشان داده می‌شوند، کثیر و اشغال‌کننده. قانون، این تصویر اشتباه را تصویری حقیقی جا می‌زند؛ حق کشتنی که از حق به تصویر کشیدن دیگری به‌عنوان چیزی بد یا تصویری بد از دیگری می‌آید. نژادپرستی چیز بد را رنگ می‌کند و خوب جا می‌زند؛ بنابراین، از آنجا که نژادپرستی با تصویر کردن گره خورده است، نحوه تصور کردن بسیار کلیدی است.

فیگور غریبه، فیگوری محو و تیره است. به‌عمد از کلمه تیره استفاده کردم: در جهانی به سر می‌بریم که نمی‌تواند از تاریخ نژادی‌اش خلاص شود. به‌کاربردن این کلمه به‌شکلی که انگار آن تاریخ و دوران را پشت سر گذاشته است، چیزی نیست جز گیرافتادن در همان تاریخ. حس ما از دیگران، برآمده از برداشتی است که از آنها داریم: غریبه‌بودن مصادف است با محو و ناخوانا بودن. هرچه تصویر محوتر باشد، بدن‌های بیشتری را می‌توان به آن نسبت داد. نژادپرستی، ابزاری ناروشن است؛ برای مثال، ایست و بازرسی تکنولوژی‌ای است که این ابهام و ناروشنی را روشن‌تر می‌کند: ایست! تو رنگین‌پوستی! ممکنه مسلمون باشی! ممکنه تروریست باشی! هرچه این ابزار ناخواناتر باشد، بدن‌های بیشتری را می‌توان متوقف و بازرسی کرد. برای اینکه بفهمیم چگونه یک سری از بدن‌ها حتی پیش از ورود و دیدنش‌شان خطرناک قلمداد می‌شوند، لازم نیست از مواجهه با آن بدن‌ها - بدنی که در معرض تماس بدنی دیگر قرار می‌گیرد - شروع کنیم، بلکه کافی است به این بیندیشیم که چگونه مواجهات، چنین شکلی به خود گرفته است. تواریخ همان میانجی‌هایی‌اند که چنین واکنش‌های یک‌باره تانهای را حتی پیش از ورود خود سوژه برمی‌انگیزانند؛ تواریخ همان چیزی‌اند که ورود بدن‌هایی را پررنگ و توجهات را به آن جلب می‌کنند. آن واکنش‌های تانهای بی‌درنگ و یک‌باره، درس‌هایی برای آموختن دارند: با درنگ بر واکنش‌های سریع و غیرفکرشده، چیزهای بسیار می‌توان آموخت. هیچ‌چیزی به‌اندازه فوریت و

بی‌واسطگی، با میانجی و واسطه نیست. برداشتی خاص از شما می‌تواند همان چیزی باشد که جلوی شما را می‌گیرد و متوقفتان می‌کند. برداشتی خاص از شما ممکن است سرتان را بر باد دهد.

غریبه به یک شیء تبدیل می‌شود؛ ابژه‌ای که از آن برداشت‌هایی داریم، ابژه‌ای که بر آن حکم می‌رانیم: بدن‌هایی که باید مدیریتشان کنیم، چنان که گویی به‌سوی نیستی هدایت‌شان می‌کنیم. اعیانی‌سازی، سیاست‌گذاری‌ای عمومی برای مدیریت غریبه‌هاست: راهی برای جابه‌جا کردن چیزهای کریه‌المنظر؛ کسانی که ارزش محله را پایین می‌آورند، کسانی که نزدیکی با آنها هزینه دارد. از این چه می‌آموزیم؟ تکنولوژی‌هایی در کارند تا ما را از تماس با برخی بدن‌ها دور بدارند؛ کسانی که ممکن است در مقابل شیوه‌ای که ما فضا را برای خود آماده کرده‌ایم بایستند. ما حتی شاید مجبور نباشیم از چنین افرادی در مسیرمان روی‌گردان شویم.

دیوارها همان چیزی‌اند که برخی بدن‌ها در وهلهٔ نخست با آن مواجه نمی‌شوند.

دیوارها همان چیزی‌اند که برخی بدن‌ها را از حرکت بازمی‌دارند.

برای واکاوی نقش دیوار در سیاست می‌توان آن را همچون مرز فهمید: ملت دیوارکشی‌شده، محلهٔ دیوارکشی‌شده. وندی براون^۱ (2010) به‌زیبایی نشان می‌دهد که دیوارهای بتنی و حصارهای سیم‌خاردار، نقش سنگربندی را بازی می‌کنند. حکومت‌ها از دیوار به‌عنوان مکانیسمی برای به‌کنترل‌درآوردن حرکت افراد بهره می‌گیرند. براون توضیح می‌دهد چگونه دیوارها که نشانی آشکار از قدرت حاکم‌اند، بازتاب‌دهندهٔ شکست حکمروایی‌اند. مرزها وقتی درخطرند، خشن‌تر از همیشه کشیده می‌شوند.

دیوار برای دفاع از چیزی در مقابل کسی بالا می‌آید؛ دیوارها مکانیسم دفاعی‌اند

دیوارکشی ضروری است و گرنه بدن‌های اشتباه عبور می‌کنند.

دیوارها تفاوت‌گذارند، حتی در مواردی که دیواری فیزیکی وجود دارد و سدی واقعی ایجاد می‌کند: وقتی فقط برخی بدن‌ها اجازهٔ عبور می‌یابند، یعنی دیوار در

1. Wendy Brown

مقابل همهٔ افراد به یکسان کشیده نشده است، حتی وقتی دیواری واقعی و عینی وجود داشته باشد. دیوار برای همه دیوار نیست: برای برخی دری گشوده است، مسیری برای عبور. دیوار کارکردی دارد: کارکرد دیوار برای بدنی که حق عبور دارد، متوقف کردن دیگر بدن هاست. لایلا وایتلی^۱ (2014) نشان می‌دهد که برای کسانی که درها به رویشان بسته است، کسانی که اوراق هویتی کافی‌ای ندارند، بدن به مرز تبدیل می‌شود. بدن می‌تواند اوراق هویتی باشد: اگر اوراق هویتی درست و حسابی نداری، خودت هم درست و حسابی نیستی. وایتلی از این می‌گوید که برای بدن‌هایی که بدون اوراق هویتی کافی عبور و مرور می‌کنند، مرز چگونه چیزی همیشگی است، امری که هر لحظه زندگی‌اش می‌کنند. وقتی می‌دانیم هر لحظه ممکن است جلویمان را بگیرند، دیوار به بخشی از زندگی هر روزمان تبدیل می‌شود. مرز، دیگر چیزی نیست که از آن عبور کرده‌ایم و پشت سرش گذاشته‌ایم؛ هر کجا که می‌رویم، مرز با ما خواهد بود. در فصل ۷ استدلال خواهیم کرد که بدن چگونه می‌تواند خود به دیوار تبدیل شود.

برخی بدن‌ها حتی اگر اوراق هویتی درستی هم داشته باشند، ممکن است نادرست به نظر بیایند؛ همان‌طور که در فصل ۵ اشاره کردم، تمام تاریخ نژادپرستی، در کالبد غریبه فشرده شده است؛ غریبه‌ای که نمی‌تواند به‌عنوان فردی سفید نگرسته شود. دیوار می‌تواند آن چیزی باشد که جلوی اقامت شما در جایی را می‌گیرد یا می‌تواند تجربهٔ شما از زندگی کردن در جایی باشد.

در اینجا می‌توانیم پای سفید بودن را هم به میان آوریم. حتماً چنین تجربه‌ای داشته‌اید: وارد اتاقی می‌شوید و با اقیانوسی از سفیدها مواجه می‌شوید. اقیانوس: دیواری از آب‌ها. انگار موجی محکم به صورت‌مان خورده است. نه اینکه فقط در را باز کرده‌ایم و با شمار زیادی از سفیدها مواجه شدیم، بلکه این حس را داریم که در محکم به صورت‌مان خورده است. فرقی نمی‌کند که واقعاً خورده باشد یا نه؛ بنابراین، همیشه هم این نیست که جلوی ورودمان گرفته شده باشد. حتی ممکن است به آنجا دعوت شده باشیم، به‌هرحال، قرار است ما در آنجا بخشی از نمایش تنوع باشیم، اما حس می‌کنیم راحت نیستیم. گاو پیشانی سفیدیم آنجا. از شدت معذب بودن ترجیح

می‌دهیم خودخواسته آنجا را ترک کنیم. وقتی ترک می‌کنیم، سفیدبودن را پشت سر می‌گذاریم.

حتی کسانی که سفید نیستند، ممکن است سفیدبودن را همچون دیوار تجربه کنند: چیزی مستحکم، بدنی تنومند که جلوی راهمان را می‌گیرد. سفیدبودن می‌تواند شبیه به آن جمعیتی باشد که در فصل ۲ بحث کردیم: حرکت و نیروی شمار زیادی در یک مسیر. اگر در جهت جریان آب شنا کنید، اوضاع آرام و روان است اما اگر در خلاف جهت حرکت کنید، ناگهان تراکم جریان را مثل حجمی مستحکم حس می‌کنید. آنچه برای برخی همچون جریان باد است، برای دیگری می‌تواند حجمی مستحکم باشد.

دیوار؛ عبور. آنجاست؛ هیچ چیز آنجا نیست.

برواز، روشنایی، سبکی، سفیدی.

آنجا؛ هیچ چیز آنجا نیست. تعجیبی ندارد اگر «آنجا» به ناامیدی بدل شود.

سنگینی، کندی، سقوط، قهوه‌ای.

وقتی از سفیدبودن صحبت می‌کنیم، ممکن است این‌طور به نظر بیاید که داریم از کاه کوه می‌سازیم. از سفیدبودن می‌گوییم و مدام از سفیدبودن می‌گوییم. دیوارها کشیده می‌شوند. کشیده‌شدن دیوار ادامه پیدا می‌کند. یک بار که داشتیم از سفیدبودن حرف می‌زدیم، مردی سفید از میان حضار بلند شد و گفت «شما ولی خودتون استاد دانشگاه شدید». می‌توانیم بفهمیم آن ولی چه باری دارد: یک نگاه به خودت بکن ولی، استاد سارا احمد. ببین تا کجا بالا آمدی! چه راحت ما به نمونه‌ای برای نمایش تنوع تبدیل می‌شویم. چه راحت ما می‌توانیم مثالی باشیم از اینکه جلوی زنان رنگین‌پوست گرفته نشده است. نمونه‌ای برای سیاست [موفق]بودن تنوع: پس نشانیدن جهانی که دارید با آن مقابله می‌کنید، انگار با ورود شما آن جهان از بین رفته است؛ انگار ورود شما به آنجا و پیشرفتتان، پایانی است بر سفیدبودن آن جهان.

یک نگاه به خودت بنداز: نگاه کن، نگاه کن!

نمونه‌ای از سیاست [موفق] تنوع.

من باید خنده تحویلشان بدهم.

نمی‌خندم.

صرف حضور بدن ما، به سندی برای نفی و رد آن دیوارهایی تبدیل می‌شود که درباره‌شان می‌گفتیم یا انگار دیگر دیواری وجود ندارد؛ گویی ورود و پیشرفت ما آن دیوارها را فروریخته است. فیگور دیوارسازی که در بخش قبلی صحبتش رفت، در اینجا جای خود را به دیوارشکن می‌دهد: انگار صرف ورود و پیشرفت ما، دیوارها را فروریخته است.

این تنها واکنشی نیست که وقتی زنی رنگین‌پوست استاد دانشگاه می‌شود، سفیدها تحویل‌مان می‌دهند. روزی که یکی از دوستانم که زنی فمینیست و رنگین‌پوست بود استاد دانشگاه شد، این جمله را شنید: «این‌روزا هرکسی رو استاد دانشگاه می‌کنن». یک جا به نمونه‌ای برای به‌حقیقت پیوستن رؤیای شایسته‌سالاری تبدیل می‌شویم؛ بدنی تیره‌پوست که سندی روشن و درخشان از ادغام‌کردن دیگری‌هاست. جای دیگر، ورود و پیشرفت ما کاری بی‌ارزش و دم‌دستی می‌شود و آن درخشش و روشنی را دیگر ندارد. همین که حضور ما سندی است بر اینکه اصلاً دیوار در کار نیست (دیدید که کسی جلوی پیشرفت آن زن تیره‌پوست را نگرفت؟) یا همین که پیشرفت ما دست‌کم گرفته می‌شود (دیدید که او هم استاد دانشگاه شد، پس هرکس می‌تواند استاد شود) خودش یعنی دیواری کشیده شده است.

اصلاً جای تعجب ندارد که وقتی ما از دیوار صحبت می‌کنیم، دیگران با تعجب فقط نگاهت می‌کنند. این هم یکی دیگر از جاهایی است که با چشمان بهت‌زده و شوکه روبه‌رو می‌شویم؛ بهت از اینکه انگار ما داریم از انسان‌های فضایی صحبت می‌کنیم یا اصلاً بهت از ورود و حضورمان. اینجا از تفاوت نگاه صحبت نمی‌کنیم که مثلاً یک عده جهان را از این زاویه می‌نگرند و عده‌ای دیگر از آن زاویه. وقتی از دیوار صحبت می‌کنیم، درواقع از این می‌گوییم که چگونه موانع از پیش‌روی برخی برداشته می‌شود، از این می‌گوییم که چگونه عده‌ای خاص فضا را اشغال و مال خود کرده‌اند. وقتی برداشته‌شدن موانع برای عده‌ای خاص را برملا می‌کنیم، برچسب خطر بر پیشانی‌مان می‌خورد که انگار می‌خواهیم جلوی پیشرفت آنها را بگیریم.

تجربه برخورد کردن به دیوار به ما می‌آموزد که مقولات اجتماعی، بر تجارب تنانه مقدم‌اند. مقولات اجتماعی، پیشاپیش شکل حضور بدن را در زمان‌ها و فضاهای گوناگون تعیین کرده‌اند. این همان جایی است که چیزها عینی و واقعی می‌شوند.

بارها شنیده‌ایم که جنسیت و نژاد، مثل مقوله‌ی طبقه عینی و مادی نیستند. استدلالی که حس دیواری دیگر را به ما می‌دهد؛ بن‌بستی دیگر که ما را از حرکت باز می‌دارد. از قضا دیوار درست در همین مادیت نژاد و جنسیت است که آشکار می‌شود. البته که تنها برخی مشخص با مادیت نژاد و جنسیت روبه‌رو می‌شوند. ریشه‌ی بخش زیادی از استدلال‌هایی که نظریه‌ی اینترسکشنالیتی، سیاست هویت و الباقی (البته این الباقی مال من نیست: این روش من برای کنارهم‌نهادن کلمات و کنارهم‌نشاندن بدن‌هایی خاص نیست. من هم در برخی از نوشته‌های اخیر مارکسیست‌ها، با این الباقی روبه‌رو شدم) را در مقایسه با طبقه، کمتر عینی و مادی می‌بیند، باید در امتیازات بدن‌هایی هم‌راستا با جهان جستجو کرد. اگر شما سفید باشید، نژاد ممکن است برایتان مقوله‌ای غیرعینی یا کمتر عینی به نظر بیاید؛ اگر مرد همسوجنسی (Cis) باشید، جنسیت ممکن است برایتان مقوله‌ای غیرعینی و یا کمتر عینی به نظر بیاید. اگر دگرجنس‌گرا باشید، سکسوالیته ممکن است برایتان مقوله‌ای غیرعینی یا کمتر عینی به نظر بیاید. اگر بدنی سالم و تندرست دارید، معلولیت ممکن است برایتان غیرعینی یا کمتر عینی به نظر بیاید و الی آخر. طبقه هم از این قانون مستثنا نیست: اگر از مزایا و امتیازات طبقاتی، از شبکه‌ها و ارتباطات طبقاتی بهره‌مندید، طبقه هم ممکن است برایتان غیرعینی یا کمتر عینی به نظر بیاید؛ وقتی درون شبکه‌ها و ارتباطات طبقاتی هستید، وقتی بدنتان هم‌راستا با ملزومات بورژوازی است.

اگر دیوار آن چیزی است که جلوی حرکت شما را می‌گیرد، پس وقتی چیزی جلوی شما را نمی‌گیرد، دیواری هم وجود ندارد؛ وقتی اجازه‌ی ورود پیدا می‌کنید و پذیرفته می‌شوید، دیواری در کار نیست. تکرار می‌کنم: آنچه برای شما سخت و استوار است، برای دیگری اصلاً وجود ندارد.

دیوارهای دانشگاهی

در این بخش می‌خواهم بیشتر، از دیوارهای دانشگاهی بگویم. دانشگاه هم دیوارهای خود را دارد. در اینجا نمی‌خواهم کار را به دستورکارهایی از قبیل پلیسی‌کردن، تبدیل شدن به دیده‌بان محله، مشکوک شدن به دانشجویها، شمارش بدن دانشجویهای خارجی (همه‌شان حاضرند؟ بله، همگی حاضرند) محدود کنم، گرچه این دستورکار نیز باید موشکافانه نقد و بررسی شود [۱]. حین کار کردن در سمت کارمند واحد تنوع

بود که به پیچ‌وخم این دیوارهای دانشگاهی پی بردم. فهمیدم که چیزها چگونه کار می‌کنند. در این فراز، بیش از همه به سکسیسم و نژادپرستی نهفته در ارجاع‌دهی متون دانشگاهی اشاره خواهم کرد؛ نه فقط از افرادی می‌گویم که در مقالات و کتب دانشگاهی، نامشان بیش از دیگران به‌عنوان مرجع علمی ذکر می‌شود، بلکه همچنین از اشخاصی خواهم گفت که مدام در نشست‌ها و سمینارهای دانشگاهی، به‌عنوان سخنران دعوت می‌شوند. در بخش مقدمه، مکانیسم ارجاع‌دهی مقالات را به دیوارهایی دانشگاهی تشبیه کردم که با آن خانه امن خود را می‌سازند. وقتی مکانیسم‌های جاری ارجاع‌دهی، به رویه و عادت تبدیل می‌شوند، آجرهای چیده‌شده نیز به خانه بدل می‌گردند. به‌گمانم ما فمینیست می‌توانیم این سیستم ارجاع‌دهی را بحرانی کنیم یا دست‌کم اختلال یا پرسشی در آن به وجود آوریم، به امید آنکه همه دانشگاهیان، این مسیر هموارشده ارجاع‌دهی را دنبال نکنند. اگر به‌دنبال بحرانی کردن سیستم ارجاع‌دهی هستید، به سمتی می‌روید که خودتان دلیل آن بحران باشید.

وقتی از چیزی حرف می‌زنیم که سد راه ما شده است، خود را در مقابل آن سد قرار می‌دهیم.

به‌بیان دیگر: وقتی از دیوار حرف می‌زنیم، با آن برخورد می‌کنیم.

کار تنوع اغلب با مطرح کردن نکاتی همراه است که در سازمان رخ می‌دهد؛ می‌توانیم نامش را «نکات دردآور» بگذاریم. چیزی را که متوجهش می‌شویم، عمومی می‌کنیم. ممکن است این نکته را مطرح کنیم که جمع‌های به‌ظاهر عمومی و بدون محدودیت، در واقع فقط برای بدن‌هایی خاص عمومی‌اند و نه برای همه. مطرح کردن چنین نکته‌ای ما را به نکته دردآور تبدیل می‌کند؛ انگار اگر آن را مطرح نمی‌کردیم، اصلاً وجود نداشت؛ به بیان ساده: وقتی محدودیتی را آشکار می‌کنید، آن را به وجود آوردید.

برای مثال، وقتی به‌صورت علنی اعتراض می‌کنید که چرا سخنرانان همگی مردان سفیدند یا همه ارائه‌ها درباره مردان سفید است یا همه ارجاعات در این مقاله از مردان سفید است یا به همه ارجاع داده شده است به‌جز یک نژاد یا جنسیت خاص، آنچه در پاسخ می‌آید، نه ردّ اعتراض اولیه، بلکه بیشتر توضیح و توجیه است: انتخاب اینها هیچ دلیل خاصی نداشته است، تصادفی بوده است؛ کاملاً شانسی همه‌شان

مردان سفید بودند. ما می‌گوییم هر نشستی حتماً چارچوبی دارد. جواب می‌دهند این فقط یک نشست بوده، بدون هیچ ساختار و چارچوبی. انگار وقتی نشست را ساختار بنامیم، یعنی این ماییم که چارچوب را بر نشست تحمیل کرده‌ایم یا وقتی جمعی را «مردان سفید» توصیف می‌کنیم، این ماییم که سفیدبودن را به‌عنوان چارچوب تحمیل کرده‌ایم و تنوع و تکثر حاضر در جمع را کاسته‌ایم یا ندیده‌ایم؛ گویی چیزی را که سیال و منعطف بوده است، با گفته‌هایمان سفت و متصلب کرده‌ایم.

وقتی جهانشان را ثابت و ساکن توصیف می‌کنید، وقتی نشان می‌دهید که آن محدودیت‌ها در جهانی که ساخته‌اند وجود دارد، با ما طوری رفتار می‌کنند که انگار ما ساکن و ایستاکنده این جهانیم. برای نادیده‌ماندن محدودیت‌هایی که در جمع‌های اجتماعی و دانشگاهی وجود دارد، تلاش‌های بسیاری می‌شود. یک نگاه خوش‌دلانه وجود دارد که فکر می‌کند این چیزها تصادفی رخ می‌دهند، مثل وقتی که تصادفی صفحه‌ای از یک کتاب را باز می‌کنید که دفعه بعد ممکن است هر صفحه دیگری باز شود. مثال کتاب گویا و روشن است؛ کتاب‌ها در صفحاتی باز می‌شوند که بیشتر خواننده شدند. در فصل ۲ از این گفتم که تمایلات، برخاسته از تکرارند. تمایل، از جنس جهت‌گیری است: به سمتی مایل شدن، افتادن، رفتن. وقتی تمایلات ساخته شد، دیگر نیازی به تلاش آگاهانه برای رفتن و مایل شدن به جهتی خاص نیست. چیزها نسبتاً خودبه‌خودی به آن سمت متمایل می‌شوند. دقیقاً به‌همین دلیل است که برای تکرار چیزی لازم نیست اراده و نیتی باشد. جای تعجب نیست اگر بفهمیم چه وقت و انرژی‌ای برای عیان‌نشدن ساختاری صرف می‌شود که این محدودیت‌ها را پیش‌تر برقرار کرده است؛ محدودیت‌هایی که حاصل تصمیم‌هایی از پیش گرفته‌شده‌اند. جای تعجب نیست که کار تنوع هزارویک زحمت دارد: تلاشی آگاهانه برای تکرار نکردن آنچه میراث‌دارش هستیم.

در فصل پیش، از این گفتم که کار تنوع، شبیه به فهرست کردن حوادث است.

دیوار خود یک فهرست است.

تاریخی از آنچه با آن برخورد می‌کنیم.

یک بار در نشستی گفتم چرا همه سخنرانان سمینار مطالعات جنسیت سفیدند. یک نفر پاسخ داد این حرف شما باعث می‌شود تنوع و تکثر سخنرانان دیده نشود.

وقتی اشاره به سفیدبودن، راهی به نادیدن تنوع تعبیر می‌شود، تنوع ابزاری برای نادیدن سفیدبودن می‌شود.

یک بار در توئیتر از دنبال‌کننده‌ها خواستم تمرینی بکنند: بروند سراغ دم‌دست‌ترین کتابشان و در بخش نمایه تعداد نام مردان و زنان را دریاورند. خودم هم همین کار را کردم و نزدیک‌ترین کتاب روی میزم را باز کردم (در آن زمان کتابی برای پروژه‌ام دربارهٔ سودمندی می‌خواندم). از مجموع صدها نامی که در نمایه ذکر شده بود، فقط تعداد بسیار معدودی زن بودند. دو نمونه از این نام‌های زن، خود گویای داستان است: یکی نام زنی بود که به‌عنوان پارت‌نر مردی هنرمند نامش آورده شده بود؛ زن دوم هم که در نمایه آمده بود، دختر یکی از خدایان مذکر بود.

سکسیسم: زنانی که فقط به دلیل نسبتی که با مردان دارند، نامشان می‌آید؛ زنان به‌سان وابستگان مردان.

وقتی نتیجهٔ این تمرین را توئیتر کردم، نویسندهٔ آن کتاب پاسخ داد «من هم بخشی از این سنت دانشگاهی‌ام و دنباله‌رو آن». جالب اینکه از محدود بارهایی که انفعال (چیزهایی که خواننده‌ام فلان شکل است، پس من هم به همان شکل می‌نویسم) به فضیلتی مردانه و آکادمیک تبدیل می‌شود، وقتی است که کار به توجیه سکسیسم می‌رسد. سکسیسم را به این بهانه توجیه می‌کنند که چیزها به همین شکل به آنها رسیده است. سکسیسم نوعی خرد به‌ارث رسیده است؛ به بیان دیگر، با اذعان به الگو و سنت بودن سکسیسم، عملاً آن را نه‌تنها می‌پذیرند، بلکه گریزناپذیر می‌دانند.

سکسیسم: محوکردن فاصلهٔ بین میراث و تکرار.

یک بار هم به این اشاره کردم که چقدر در حوزهٔ مطالعاتی نوماتریالیسم همه سفیدند. یکی از کسانی که سال‌ها در این حوزه کار می‌کرد، جواب داد این احتمالاً درست است که این حوزه را عرصهٔ سفیدها بنامیم ولی این سفیدبودن «از روی قصد و نیت» نیست. امتیاز ارجاع‌دهی: وقتی برای تکرار و بازتولید خودت، نیازی به قصد و نیت نداری. وقتی چیزی خودبه‌خود تکرار می‌شود، دیگر نیازی نیست برای تکرارش قصد و برنامه‌ریزی کنیم. برعکس، برای تکرارنشدن سفیدبودن محیط باید بیشتر تلاش کنیم تا برای تکرارشدنش. چیزها همان راهی را می‌روند که معمولاً می‌رفتند،

مگر اینکه برای تغییر جهت تلاش کنیم. با در نظر گرفتن گرایش‌ها و جهت‌گیری‌های فعلی، برای تغییر، نیاز به قصد و نیت داریم.

یک بار دیگر داشتیم در فیس‌بوک با کسی دربارهٔ مردمحور بودن بعضی از حوزه‌های فلسفه حرف می‌زدیم. جوابی که اغلب می‌شنیدم این بود که «خب، معلومه»، یعنی خب طبیعی است که این حوزه‌ها مردانه‌اند. بحث دربارهٔ فلسفهٔ تکنولوژی بود. نام این خط استدلالی را «تقدیرباوری رشته‌ای» گذاشته‌ام: باور به اینکه ما فقط آنچه را که پیش از ما بوده است، تکرار می‌کنیم. این تقدیرباوری رشته‌ای، ریشه در همان تقدیرباوری جنسیتی‌ای دارد که در فصل اول بحث کردیم؛ «پسرا رو هر کاری کنی، پسرن دیگه» تبدیل می‌شود به «پسرن که اسباب‌بازی رو زیورورو می‌کنن دیگه». از همین لحن می‌توانیم بفهمیم که چگونه این تقدیرباوری، آینده را ناگزیر می‌کند: همین هم «خواهد» بود؛ به این ترتیب، نتیجهٔ استدلالشان را به عنوان سندی برای آن استدلال معرفی می‌کنند: همین که هستن. این تکنیک که چیزی را ذاتی یک پدیده می‌داند، در واقع ذاتی- نه آن پدیده، بلکه- ساختن آن چیز آن گونه که هست است. در جریان جاری، کافی است که چیزها در همان راه همیشگی حرکت کنند؛ این نیروی جریان، از سوی چیزهایی از قبیل توجیه کردن، انکار کردن، مجبور کردن و اقناع کردن‌های دست‌اندرکار حفظ وضعیت فعلی حمایت می‌شود.

وقتی هم‌راستا با جریان حرکت می‌کنیم، برای به وجود آوردن چیزی در همان جهت، تلاش کمتری لازم است (درست همان‌طور که در فصل ۴ بحث کردیم، برعکس وقتی که تلاش بسیاری لازم است اگر بخواهیم چیزی را خلاف جریان به وجود آوریم) اما وقتی می‌خواهیم از جهت جریان منحرف شویم یا وقتی درستی جریان را به پرسش می‌کشیم، نیاز داریم به صورت فردی جهد و جد کنیم. همیشه دست‌هایی هستند که جلوی ما را از ورود به «انحراف» بگیرند.

در یکی دیگر از همین موارد، از من برای سخنرانی در کنفرانسی با موضوع پدیدارشناسی دعوت شده بود. در متن فراخوانی که برایم ارسال شد، به ۱۲ مرد سفید و یک زن سفید ارجاع داده بودند. وقتی این رویهٔ ارجاع‌دهی را خاطر نشان کردم، فردی که از من دعوت کرده بود، بسیار عذرخواهی کرد. او گفت حرف من او را «شرمنده کرده است». همین پاسخ عذرخواهانه به ما می‌گوید که چگونه برخورد اخلاقی با فمینیسم آن را بی‌اثر می‌کند: انگار نکاتی که فمینیست‌ها می‌گویند، برای

شرمند کردن دیگران و دادن حس بد به آنهاست. اخلاقی کردن بحث، نه بر شیوه فرستادن پیام از سوی فمینیست‌ها، بلکه به چگونگی دریافت آن از سوی دیگران تمرکز می‌کند. به‌هرحال، ما این پیام‌های فمینیستی را می‌فرستیم تا کاری برایش انجام شود و شما در عوض انجام کاری در قبال آن صرفاً احساس بدی دارید.

تاریخ نژادپرستی و سکسیسم پر است از همین نیت‌های خوب و عذاب وجدان‌ها. اینها به نظر به همدیگر گره خورده‌اند. مثل این است که بگوییم وقتی عذاب وجدان دارم، اوضاع خوب است.

چنین دعوت‌شدنی به‌هیچ‌وجه غیرمعمولی نیست: بارها برای سخنرانی، به نشست‌هایی دعوت شدم که فراخوان‌ها فقط به مردان سفیدپوست ارجاع دادند (یا همه مرد سفید بودند غیر از یکی). ممکن است ما به کنفرانسی دعوت شویم که آنچه را که میراث ما نیست، تکرار کنیم. دیوارشکن کسی است که تصاویر جدیدی را غیر از آنچه معمولاً چشم‌ها عادت به دیدنش دارند، به صحنه بیاورد. غلبه سفیدها ممکن است با این فرض استمرار بیاید که دعوت از یک غیرسفید، پایانی است بر سلطه سفیدها. سفیدبودن: صرف دعوت از غیرسفیدها. چیزی با صرف دعوت به پایان نمی‌رسد. این تبار به‌رغم یا اساساً به‌دلیل بسط شعاع مدعوینی که نسبشان به این تبار نمی‌رسد، همچنان استمرار می‌یابد. دعوت از غیرسفیدان و قراردادنشان درون فضای سفیدها، چیزی جز تحمیل مجدد سفیدبودن نیست.

اگر تبار سفیدبودن را بکاویم، آن وقت می‌توانیم بفهمیم به چه شیوه‌هایی این تبار ادامه پیدا می‌کند. کسی که من را برای سخنرانی دعوت کرده بود، در جواب نکته‌ای که به او گوشزد کردم، گفت که با کارهای فمینیست‌ها و نویسندگان رنگین‌پوست در این حوزه آشناست. سپس در ادامه توضیح داد که چرا هیچ‌کدام از آنها را به‌عنوان مرجع معرفی نکرده است: «فکر می‌کنم علت اینکه در نوشته‌هایم بیشتر از مردان سفید نام می‌برم و به کاستی‌های نظری آنها اشاره می‌کنم ناشی از شرایطی است که می‌خواهم هوای همکاران محافظه‌کاران را داشته باشم. احساسم این است که با آوردن منابعی که آنها بیشتر با کارهایشان آشنایند، به‌نوعی اطمینان آنها را جلب می‌کنم». سکسیسم و نژادپرستی، همین رویه ارجاع‌دهی است. این رویه ارجاع‌دهی، خود نوعی سیستم هواداری است؛ سیستمی که تحت نام جلب اطمینان توجیه می‌شود؛ راهی برای آشنانگه‌داشتن چیزها برای کسانی که می‌خواهند از چیزهای آشنا محافظت کنند؛ راهی برای حفظ آشنائیت‌ها، شبکه‌های دوستی،

شبکه‌های خویشاوندی، کاری که مردان سفید به نمایندگی از دیگر مردان سفید انجام می‌دهند، اطمینان‌خاطر دادن از تکرار و استمرار نظامی که جایگاه آنها را ثابت و مستدام نگه می‌دارد.

سیستمی که در آن با همدیگر آشناییم، سیستم آشنائیت‌هاست.

مثل مرام دوستی.

مرد سفید: رابطه‌ای ارجاعی. اگر بخواهم از عنوان کتابی مهم وام بگیرم که ایو کوسوفسکی سدویک^۱ (1985) در زمینه معاشرت اجتماعی میان هم‌جنسان نوشته است، احتمالاً اندیشه به این معنا چیزی است که فقط «میان مردان» رخ می‌دهد. تا دلتان بخواهد، مثال از دانشگاه و دانشگاهیان دارم که چطور همه فکر می‌کنند زندگی روشنفکری، در جمع و میان مردان اتفاق می‌افتد. یک بار یکی از همین استادان مذکر ایمیلی نوشت و در آن از زنی یاد کرد که به تازگی در دانشگاه همکارش شده بود. اول از مهارت و کیفیت او نوشت. بعد، از این گفت که او شاگرد فلان استاد و بهمان استاد مذکر بوده است. سپس برای تأکید نوشت «بله، همان استاد فلانی و بهمانی» که خودش شاگرد فلان استاد و بهمان استاد مذکر بوده که او هم خودش دوست فلان استاد و بهمان استاد مذکر بوده است. «بله، همان استاد»: اصطلاحی که در مدح مردان به کار می‌بریم و خیلی سریع از روی نام زنان می‌گذریم تا به نکته اصلی/مرد داستان برسیم. نام زن فقط در نسبت با مردان ذکر می‌شود: رابطه میان مردان - که معمولاً به شکل حلقه بسته یا بسته‌شدن حلقه خوانده می‌شود: معلم مرد، دوست مرد، همکار مرد - رابطه اصلی است.

سکسیسم: شیوه‌ای که نام زنان فقط برای گذشتن و رسیدن به نام‌های اصلی (مذکر) قید می‌شود.

یک بار هم حین مصاحبه با یکی از کارکنان زن واحد تنوع، مصاحبه‌شونده داستانی را برایم بازگو کرد. او داشت وبسایت جدید تیم ارشد مدیریت دانشگاه را بالا و پایین می‌کرد. دانشگاه به تازگی تصویر اعضای تیم را در وبسایت بارگذاری کرده بود. همکار کنار دستش می‌پرسد «اینها همه با همدیگر نسبت دارن؟» چه سؤال عالی‌ای. خب احتمالاً به آن معنایی که ما معمولاً از واژه نسبت مراد می‌کنیم، نه. نسبتی باهم ندارند. یا شاید هم دارند؟ هر کدام از اعضای تیم از جایی آمدند و

1. Eve Kosofsky Sedgwick

منحصربه‌فردند اما همسانی ظاهری تصاویر بارگذاری‌شده، خبر از معنای دیگری از «نسبت‌داشتن» می‌دهد: رابطه‌داشتن. همه آنها مردان سفید بودند. رابطه خودش مخلص کلام است (شیوه‌ای که در آن دانشگاه را می‌توان سلسله‌ای کوتاه از نقاط دانست). این تصویر، خلاصه‌ای از مخلص کلام را در اختیار ما قرار می‌دهد: این تصویر نشان می‌دهد که دانشگاه چیست؛ نشان می‌دهد که دانشگاه برای چه کسی است. البته که این تصویر می‌تواند تغییر کند بدون آنکه چیزی در واقعیت تغییر نماید؛ برای همین است که کار تنوع معمولاً به طراحی پوستر خلاصه می‌شود. در فصل ۵ از این گفتیم که خیلی از مواقع، سفیدبودن تصویر تغییر می‌کند، فقط برای اینکه سفیدبودن واقعیت تغییر نکند.

وقتی از مردان سفید می‌گوییم، داریم چیزی را توصیف می‌کنیم. داریم سازمانی را توصیف می‌کنیم. سازمان معمولاً به ساختار یا مکانیسم نظم اجتماعی پایداری اطلاق می‌شود که رفتار افراد را درون فضایی مشخص تعیین و کنترل می‌کند. از این زاویه وقتی می‌گوییم مردان سفید خود یک سازمان است، نه تنها به آنچه پیش‌تر نهادینه یا ساخته شده است، بلکه به مکانیسم‌هایی که این ساختار را تداوم می‌بخشند نیز اشاره دارم. ساختمان‌ها به‌میانجی مجموعه‌ای از هنجارهای تنظیم‌کننده ساخته می‌شوند. مردان سفید همچنین به مجموعه‌ای از رفتارها و سکانات دلالت دارد؛ مسئله فقط این نیست که چه کسی آنجاست، چه کسی اینجاست یا چه کسی امکان حضورداشتن در مکانی خاص را دارد. مسئله این است که چگونه برخی بدن‌ها وقتی از راه می‌رسند، تسخیر می‌شوند.

برای چند سال درسی را تدریس می‌کردم. هر سال چند نفر بودند که در کلاس من ثبت‌نام می‌کردند اما به‌جایش سر کلاس استادی دیگر می‌رفتند که از قضا مردی سفیدپوست بود. یک بار که یکی از این دختران دانشجوی به دفتر من آمده بود، از او دلیلش را پرسیدم. جواب او واقعاً متحیرم کرد. چشمانش برق زد و گفت «آخه اون استاد برای خودش سوپرستاریه». برای توضیح بیشتر این حس تحسین، برای اینکه توضیحی آکادمیک و استراتژیک بدهد ادامه داد «من می‌خوام برای دکتری برم آمریکا». لازم نبود توضیح بیشتری بدهد. برنامه آینده او خود توضیح‌دهنده تصمیمش بود. برآوردش این بود که اگر از استاد مرد سفیدی توصیه‌نامه داشته باشد، شانسش برای پیشرفت و بالارفتن از نردبان دانشگاه افزایش می‌یابد. او پیشاپیش رژیم

دانشگاهی را که البته رژیمی اجتماعی است درونی کرده بود، بالاتر = اوی مذکر. برآورد ارزشی که می‌تواند به شما اضافه شود، کافی است برای اضافه‌شدن ارزش.

مردان سفید همزمان که می‌اندیشند، می‌انبارند و روی هم جمع می‌کنند

هم سرمایه فکری و هم سرمایه مالی^۱.

خاطره دیگر، از دو همکار دانشگاهی است؛ زنی رنگین‌پوست و مردی سفید که مقاله‌ای مشترک را باهم کار می‌کردند. هردوی آنها به‌تساوی روی آن پروژه کار کرده بودند اما مرد سفید، فردی شناخته‌شده‌تر و معروف‌تر بود. احتمالاً از همان سوپرستارهایی که در جهان آکادمیک می‌شناسیم. در انتهای ارائه مقاله‌شان، مرد سفید به شوخی همکار زن را «همسر خود» معرفی کرد. با شوخی درباره رابطه‌شان، نوع نگاهش به رابطه را وصف کرد: شوهر، مؤلف، ایده‌پرداز اصلی؛ همسر، کسی که پشت سر او قرار می‌گیرد. احتمالاً آن زن، کمک‌دست مرد سفید بود؛ شاید برایش چایی می‌ریخت. البته که این چنین نیست؛ ایده‌هایی از مقاله برای آن زن است؛ او برای خودش صاحب ایده است. سرمایه فکری او با این شوخی نادیده گرفته شده است؛ این شوخی، روشی است که آن سرمایه از دید پنهان شود.

وقتی بامزه نیست، نمی‌خندیم.

در فصل دوم، از این گفتیم که چگونه وقتی در چیزی مشارکت نمی‌کنیم، به دشمنی ما با آن چیز تعبیر می‌شود، حالا چه با آن مخالف باشیم چه نباشیم. وقتی از مردان سفید می‌گوییم، به تهمت زنی به آنها تعبیر می‌شود. خب شاید هم دارم از «آن مرد» صحبت می‌کنم؛ ضمیر «اوی مذکر»، نهاد مردان را اشاره رفته است. اوی مذکر: وقتی از اوی مفرد مذکر صحبت می‌کنیم، به «آنها»ی جمع تعبیر می‌شود. ضمیر مفرد، بدن عمومی. صحبت کردن از مردان سفید، صحبت کردن از چیزها و کسانی است که پیشاپیش به‌صورت عمومی ساخته شده‌اند. البته معنایش این نیست

^۱ - در این جمله بازی زبانی‌ای با speculate هست: هم به معنای تفکر انتزاعی و فلسفی و هم به معنای

حساب‌گری و انباشت سرمایه.

که مردان سفید دائماً خود را از نو سامان نمی‌دهند؛ چه در زمان حال و چه در آینده، گذشته همچون منبعی در خدمت آنهاست.

ممکن است ما به پدر و پدرانمان برویم. اصطلاح «به باباش رفته» به معنای شبیه‌بودن، آشکارا رابطه میان تکرار و پدرسالاری را نشان می‌دهد. وقتی کسی به باباش برود، می‌تواند خودش به پدري تبدیل شود که دیگرانی شبیه به خود متولد کند: علاقه به شبیه‌بودن. کارمند واحد تنوع باید این خط اتصال را قطع کند.

قطع کردن.

برنده.

تکه تکه کردن.

در فصل ۹ دوباره به این اصطلاح به پدرفتن بازمی‌گردم. در این موضوع، کارمند واحد تنوع حرف‌هایی برای گفتن دارد؛ چگونه سازمان‌ها بدن‌هایی مشابه را تکرار می‌کنند و به میانجی آنها بازتولید می‌شوند. یکی از مصاحبه‌شوندگان، این مکانیسم را «کلونی‌سازی اجتماعی» نامید؛ شیوه‌ای که سازمان‌ها تصویر خود را تکرار می‌کنند. یک بار که در دوره آموزشی تنوع شرکت کردم، یکی از حاضران از این گفت که همکارانش درباره این صحبت می‌کردند که ای کاش یکی از شرایط جذب استادان جدید این باشد که «بشود با همدیگر برویم کافه و بار». قابل‌ارتباط‌بودن به‌نوعی محدود کردن ارتباط است؛ کسانی قابل‌ارتباط‌اند که نه فقط در جلسات و سمینارها، بلکه در فضاهای اجتماعی نیز راحت‌اند؛ فضاهایی که هرکدام تاریخ و هنجارهای نانوشته خود را دارند. هرچه فضا خودمانی‌تر باشد، هنجارها بیشتر رفتار را هدایت و محدود می‌کنند.

وقتی قواعد رسمی سست می‌شوند، هنجارهای نادیدنی واضح‌تر عمل می‌کنند.

یگه خوردن، خودرابطختن.

پس «مرد سفید» چگونه ساخته می‌شود؟ یا «مرد سفید» چگونه خود یک ساختمان است؟ یکی دیگر از مصاحبه‌شوندگان به من از سنت نامگذاری ساختمان‌های دانشگاه گفت. هرکدام از این ساختمان‌ها نامشان را از استادان مذکر سفیدی گرفته‌اند که فوت کرده‌اند. لازم نیست نام‌هایشان را بدانیم تا بفهمیم فضاها

چگونه به شکلی ساخت یافته‌اند که فقط بدن‌هایی خاص اجازه ورود به آنها را می‌یابند. لازم نیست نام‌هایشان را بدانیم تا بفهمیم ساختمان‌ها چگونه و برای چه کسانی‌اند. اگر ارجاع‌دهی، نوعی آجر دانشگاهی است، آجرها هم می‌توانند نوعی ارجاع باشند؛ آجرها هم می‌توانند سفید باشند.

سفیدبودن: گردهم‌آمدن دوباره، آجر به آجر.

در نشست دیگری دوباره این را گوشزد کردم که لیست سخنرانان همه مردان سفیدند. این کنفرانس، در دانشگاه گلداسمیت برگزار می‌شد، جایی که من کار می‌کردم و به کرات از این دست رخدادهایی «فقط مردان سفید» یا «جز یک نفر باقی مردان سفید» جریان داشت. به گمانم این به سبب آن قسم بدن‌هایی است که ذیل پرچم نظریه انتقادی گرد هم آمده‌اند. جواب گرفتم که چقدر شبیه «دهه هشتادی‌ها» [میلادی] شدم و ما فکر کردیم خیلی وقت است از سیاست هویت «عبور کرده‌ایم»، ولی نه تنها باید تعبیری کاریکاتوری را که معمولاً از سیاست هویت می‌شود، به نقد بکشیم، بلکه باید از نو آن را به اندیشه درآوریم. نقدهای فمینیستی و ضدنژادپرستی را کهنه و ازمدافنده می‌دانند؛ گویی این نقدها بخشی از مقولاتی هویتی‌اند که دوره‌شان گذشته است. بعضی کلمات ازمدافنده به گوش می‌رسند؛ کسانی هم که این کلمات را به کار می‌برند، از غافله عقب‌مانده می‌دانند.

به این شکل: گوشزدکردن اینکه فقط مردان سفید به عنوان سخنران دعوت شده‌اند، ازمدافنده‌تر است از اینکه درواقع فقط مردان سفید به عنوان سخنران دعوت شده‌اند. نگرانم که نقد (این خودبینی که وقتی بخشی از بدنه نظریه انتقادی هستیم، دیگر مسئله‌ای وجود ندارد یا وقتی بخشی از این بدنه انتقادی هستیم، از مسائل عبور کرده‌ایم) در چنین فضای دانشگاهی به اجرا درمی‌آید و بازتولید می‌شود. اصطلاح نژادپرستی انتقادی و سکسیسم انتقادی را برای چنین افرادی ساخته‌ام: نژادپرستی و جنسیت‌زدگی کسانی که خود را آن قدر انتقادی می‌دانند که ممکن نیست رفتارهای سکسیستی و نژادپرستانه از آنها سر بزنند.

واژه‌هایی مثل نژادپرستی و سکسیسم به گوششان مایخولیایی می‌آید: انگار ما به چیزی گیر داده‌ایم که خیلی وقت است دوره‌اش گذشته است. حتی در میان فمینیست‌ها نیز چنین نگاهی رواج دارد: تمرکز بر نژادپرستی و سکسیسم، نحوه غلط و قدیمی مواجهه با مسائل است یا عادت بد و حتی واکنشی فمینیستی‌احساسی به

سنت‌هایی است که باید بیشتر از شان مراقبت و محافظت کرد [۲]. اگر نقد فمینیست‌ها به نژادپرستی و سکسیسم احساسی است، پس بهتر است به ذکاوت و خرد این احساسات فمینیستی سر تعظیم فرود بیاوریم. حتی در حلقه‌های فمینیستی این را می‌شنویم: اگر می‌توانستیم این اصطلاحات و بار انتقادی آنها را کنار بگذاریم، بهتر عمل می‌کردیم و جلوتر می‌رفتیم. احتمالاً بار انتقادی، بار نقد کردن چیزها، شکلی دیگر از همان لجبازی است: انگار ما با چیزی مخالفیم فقط برای اینکه می‌خواهیم مخالف باشیم، انگار نقد ما شبیه کار یک خلبان خودکار است، انگار ما نمی‌توانیم از پس خودمان برآییم. چه درسی از این می‌گیریم: نظریه مثل دیگر چیزها خود فضایی اجتماعی است. احتمالاً راست است که واژه‌هایی مثل نژادپرستی و سکسیسم را هرچه کمتر به کار ببریم، بیشتر جلو می‌رویم. کارهای فمینیستی که از این واژه‌ها استفاده نکرده‌اند، راه خود را بیشتر به میدان علمی دانشگاه باز کرده‌اند. بعضی کلمات باری سبک‌تر دارند؛ بعضی دیگر عین وزنه به پای ما زنجیر می‌شوند. وقتی کلماتی سنگین به کار ببریم، سخت‌تر حرکت می‌کنیم. کلمات سنگین، آن‌واژگانی‌اند که تاریخی را که قرار بود پشت سر گذاشته باشیم، دوباره جلوی چشمان می‌آورند.

امروزه استراتژی‌های بسیاری وجود دارد برای اینکه بگویند دوره نژادپرستی و سکسیسم گذشته است. در کتاب درباره شامل شدن (Ahmed, 2012) نام این استراتژی‌ها را «بی‌خیال شدن» گذاشتم؛ استراتژی‌هایی که فکر می‌کنند اگر ما بی‌خیال تاریخ سکسیسم و نژادپرستی بشویم، آنها هم پشت سر گذاشته می‌شوند؛ به این ترتیب، «بی‌خیال شدن» به حکمی اخلاقی تبدیل می‌شود. مدام به ما می‌گویند بی‌خیال شویم، انگار نژادپرستی و سکسیسم به این دلیل استمرار یافته است که ما بی‌خیال نمی‌شویم. استدلال می‌کنند که برای مثال، نژاد و جنسیت مسائل انسانی‌اند، پس اگر قرار است رویکردی پسانسانی^۱ اختیار کنیم، باید به نحوی پسانژادی و پسانجنسیتی به مسائل بنگریم یا شنیده‌ایم که می‌گویند جنسیت و نژاد، مسائل مربوط به سوژه‌اند و بنابراین، اگر قرار است آن را پشت سر بگذاریم، باید «خودمان را پشت سر بگذاریم». می‌شود این را «سوبژکتیویته افراطی» نامید. چنین درکی از فمینیست‌ها که آنها را دارای سوبژکتیویته بیش از حد می‌داند- همان‌طور که در فصل ۳ بحث کردم- به ضرورت کنار گذاشتن چنین سوبژکتیویته‌ای می‌رسد.

لجبازبودن به نوعی رد کردن این نگاه است: اگر سکسیسم را پشت سر گذاشته‌ای، بی خیال آن نشو؛ بنابراین، بله: وقتی تاریخش نگذشته است، ما هم با لجبازی به آن گیر می‌دهیم. وقتی بی خیالش نمی‌شویم، متهم به سیاست هویت می‌شویم؛ وقتی روی چیزی متمرکز می‌شویم، می‌گویند حتماً از رنج یا حساسیت شخصی است.

همان‌طور که بالاتر اشاره کردم، وقتی از این می‌گوییم که فقط بدن‌هایی مشخص برای سخن‌راندن دعوت شده‌اند، در واقع به یک ساختار اشاره می‌کنیم. به ما می‌گویند با برجسته کردن ساختار داریم روی [سیاست] هویت پافشاری می‌کنیم. شاید ما شاهد محوشدن ساختار در هویت باشیم؛ آن‌هم نه از سوی افرادی که درگیر به اصطلاح سیاست هویت‌اند، بلکه از جانب کسانی که از سیاست هویت، برای توصیف صحنه درگیری استفاده می‌کنند. صریح‌تر بگوییم: وقتی ما ساختار را نشانه می‌رویم، انگار تمام کاری که انجام می‌دهیم این است که هویت خودمان را در آن موقعیت فرافکنی می‌کنیم. چیزی شبیه به وقتی که داریم از گم‌شدن کسی حرف می‌زنیم، اما انگار فقط داریم از گم‌شدن خودمان می‌گوییم. تبار مردانگی سفید، به این شکل قسر در می‌رود که انگار هر کسی این تبار را به چالش می‌کشد، یحتمل فکر و ذکرش فقط خودش است و از نوعی وسواس فکری رنج می‌برد. داستان واقعاً خنده‌دار است، یا شاید هم نه: لازم نیست ما مدام به خودمان فکر کنیم، وقتی تبار مردانه سفید این کار را با ما می‌کند. به این هم توجه کنید که چطور هر دو معنای کار تنوع در اینجا محو می‌شود: انگار ما کار تنوع می‌کنیم، چون خودمان بخشی از این تنوعیم، چون هر آنچه می‌کنیم، به دلیل این است که ما رنگین‌پوست یا زنی هستیم که فقط نگران طرد و حذف شدن خودشان است (یا هردو؛ هم زن بودن و هم رنگین‌پوست بودن دیگر خیلی متنوع بودن است).

خیلی جالب است که سیاست هویت چگونه به این سرعت به اتهام تبدیل می‌شود و بار منفی می‌گیرد. گاهی صرف اشاره به نژاد کافی است تا ما را به سیاست هویت متهم کنند. یک بار داشتم در صفحه فیس‌بوکم پاسخ وبلاگی را می‌دادم که می‌گفت باید هستی‌شناسی را از سیاست جدا کرد. در وبلاگ نوشته شده بود «کوسه‌ای سفید که فوکی را شکار می‌کند، صرفاً اتفاقی ساده است که در جهان رخ می‌دهد. همین به همین ترتیب، در سطح هستی‌شناختی، وقتی فردی به فردی دیگر شلیک می‌کند، صرفاً اتفاقی است که رخ می‌دهد». من روی دیوار فیس‌بوک شخص ثالثی نوشتم

«بیشتر توضیح بده، بگو اتفاقات چگونه رخ می‌دهند: پلیسی سفید به مردی سیاه شلیک می‌کند و رخداد هستی‌شناختی تو این را چیزی بیش از یک اتفاق نمی‌بیند». من جزئیاتی متفاوت افزودم (کوسه سفید به پلیس سفید تبدیل می‌شود: می‌خواستم مواجهه چهره‌به‌چهره را به مواجهه کوسه و فوک تشبیه کنم) تا نشان دهم که اتفاقات فقط زمانی که فرضی باشند، «صرفاً هستی‌شناختی» خواهند بود؛ فقط زمانی که تمام ویژگی‌های سوژه و ابژه را از آن بگیریم.

نتیجه؟ بحثی پریچ‌وخم شد. مثالی که من با تکیه بر نژاد زدم، به چشم وبلاگ‌نویس نوعی اتهام‌زنی دیده شد: «تو با زبان‌ورزی، این مثال رو انتخاب کردی، چون نیتی خاص داشتی. می‌خواستی من رو محکوم کنی که نسبت به نژادپرستی بی‌تفاوتم و ازش حمایت می‌کنم». جواب‌های دیگر به کامنت من: «از این حرفای عامه‌پسند و برانگیزاننده سطحی زیاد شنیدیم». کامنتی دیگر: «موضعش [= سارا احمد] در قبال وبلاگ‌نویس قشنگ مشخصه، یعنی اون رو متهم می‌کنه که شلیک رو دیده بدون اینکه به سمت سیاست هویت غش کنه». کامنت بعدی: «وبلاگ‌نویس داره می‌گه چیزی وجود داره به نام «شلیک کردن». این خودش کم نیست، ظاهراً، چون خیلی بحث‌برانگیزه. واکنش احمد اینه: نه، نمی‌شه بگی فلان چیز وجود داره؛ باید حتماً با همون نگاه سیاسی که من دارم، مسائل رو نگاه کنی». یک کامنت دیگر: «کسایی مثل سارا باقی چیزها رو نمی‌بینن، چیزای گویاتر و روشن‌تر رو، چون با نگاه سیاسی افراطی‌شون، اون استدلالی رو که لازم دارن و براشون مناسبه، از قبل پیدا کردن. هیچی یاد نمی‌گیری؛ از قبل می‌دونیم چه نتیجه‌ای می‌خواد بگیره». ممکن است بگویند جهان وبلاگ‌ها و صفحات مجازی همین قدر تند و همین قدر پر از نفرت است. وقتی از نژاد مثال می‌زنیم، به اتهام‌زنی علیه افراد متهم می‌شویم (یکی از کاراترین تکنیک‌ها برای نپرداختن به نژادپرستی، تعبیر آن به اتهام‌زنی است)؛ حرف‌هایی عامه‌پسند که اجازه نمی‌دهند دلایل پیچیده‌تر را ببینیم؛ نگاهی سیاسی که چیزها را واژگونه می‌کند؛ نتیجه‌ای که از قبل گرفته شده است. نژادپرستی به چیزی غریبه و کلامی غریب تبدیل می‌شود؛ چیزی که جلوی توصیف را گرفته است؛ چیزی که اگر تحمیل نمی‌شد، وضعیت خنثی و یا حتی آرام بود (چیزی که فقط اتفاق می‌افتد).

دیوار به سیستم حفاظتی تبدیل می‌شود. سکسیسم و نژادپرستی به کمک آن روش‌هایی تکرار می‌شوند که تکرار شدن را توجیه می‌کنند. وقتی این کلمات شنیده

نمی‌شوند، شاهد دفاع از وضع موجودیم؛ بارها شنیده‌ایم که می‌گویند حالا چیزی نشده است که؛ یا زیاد می‌شنویم که اصلاً مسئله همان نگاهی است که فکر می‌کند اتفاقی خاص افتاده است. ماهیت ساختاری سکسیسم و نژادپرستی، درست به سبب همین ماهیت ساختاری آن دست‌نخورده باقی می‌ماند؛ درست به دلیل تمام آن اتفاقاتی که ما را فرسوده کرده‌اند، تمام مواردی که درباره‌شان حرف نمی‌زنیم، و یاد گرفتیم که درباره‌شان حرف نزنیم. ما یاد می‌گیریم ارتباط میان اتفاقات را برقرار نکنیم، میان تجربه این اتفاقات با تجربه اتفاق مشابه. برقراری ارتباط میان این اتفاقات مشابه دقیقاً به معنای بازسازی آن چیزی است که اکنون مفقود است (این گم‌شده باید به شکل فرایندی فعال در نظر گرفته شود)؛ ساختن تصویری جدید و متفاوت با آنچه پیشتر ساخته‌ایم. اتفاقات ظاهراً بی‌ربط، چیزهایی که «تصادفی اتفاق می‌افتند»، به این شکل یا آن شکل مشخص تکرار می‌شوند، تبدیل به بخشی از یک نظام می‌شوند؛ نظامی که در جریان است. این نظام همچنان در جریان است، چراکه حرکت آن روغن کاری شده است. ما باید سنگ جلوی پای این نظام بیندازیم تا آن را از حرکت متوقف کنیم. اگر بخواهم اصطلاح مشهور سارا فرانکلین (2015) را وام بگیرم، ما باید تبدیل به «چوب لای چرخ شویم» اما پیش از آنکه این کار را بکنیم، پیش از آنکه بتوانیم به چوبی لای چرخ تبدیل شویم، باید اول باور کنیم که نظامی در کار است. باید باور کنیم که این نظام در جریان و مشغول به کار است.

گوشزد کردن نکات فمینیستی، نکات ضدنژادپرستانه و نکات دردآور، پیش از هر چیز نیازمند بر ملا کردن ساختاری است که تلاش‌های بسیاری برای آشکارنشدنش می‌شود. این همان دیوار آجری سازمانی است؛ ساختاری که برای آشکارنشدنش بسیار تلاش‌ها می‌شود. داستان فقط این نیست که این ساختارها برای بسیاری آزاردهنده نیستند. مسئله آن است که این افراد با تکرار آن چیزی پیشرفت می‌کنند که تشخیص‌ناپذیر باقی مانده است. وقتی از سکسیسم و نژادپرستی حرف می‌زنیم، از نظامی حرف می‌زنیم که زمینه پیشرفت و حمایت از بدن‌هایی خاص را فراهم کرده است.

سکسیسم و نژادپرستی همچنین با تقسیم کار می‌توانند پیشرفت بدن‌هایی خاص را تسهیل کنند. یاد می‌آید داشته‌ام متنی آکادمیک می‌خواندم که در آن، مرد جوان سفیدی را «استاد [مرد] بعدی» معرفی کرده بود. شکی ندارم که این موضوع می‌تواند به آن فرد فشار روانی وارد کند. اما یک لحظه به این نگاه «بعدی بودن» توجه کنیم:

ما آمدن چنین و چنان استادِ بعدی را انتظار می‌کشیم، یعنی وقتی بدنی مشخص که قرار است وارث فلان کرسی شود از راه می‌رسد، کرسی برای او کنار گذاشته شده است؛ بنابراین: اگر شما را در قامت استاد بعدی ببینند، به شما وقت و زمان بیشتری برای استاد شدن می‌دهند. سکسیسم و نژادپرستی، شبیه این نظام ارث عمل می‌کنند که در آن راهِ مردان سفید برای گرفتن کرسی مردان سفید پیشین هموار است. زمان لازم برای تبدیل شدن به استاد بعدی یعنی اینکه زمان لازم برای بسط ایده‌ها، گسترش اندیشه‌ها و انجام پژوهش‌ها به شما داده می‌شود. راه برای پیشرفت برخی بدن‌ها هموار می‌شود. این راه فقط با مشغول کردن برخی بدن‌های دیگر به کارهایی کم‌ارزش‌تر مانند خانه‌داری هموار شده است؛ کارهایی که از قضا برای دوام و پایداری زندگی حیاتی‌اند. اگر راه برای ما هموار نیست، احتمالاً ما به بخش هموار کردن راه برای دیگران منتقل شده‌ایم؛ کاری که آنها از انجام‌دادنش خلاص شده‌اند. سکسیسم و نژادپرستی به برخی بدن‌ها امکان سریع‌تر حرکت کردن را می‌دهند و برخی بدن‌ها را از حرکت سریع باز می‌دارند. سکسیسم و نژادپرستی وزنه‌ای‌اند به پای برخی بدن‌ها، سدی‌اند روبه‌روی حرکت آنها به جلو.

نتیجه‌گیری: اقامتگاه ارباب

می‌خواهم در این فراز پایانی، به داستان «بچهٔ لجباز» برادران گریم بازگردم. داستان بچهٔ لجباز، مثالی از همان داستان‌های سازمانی است. داستانی که در سازمان‌های ما می‌گذرد. این داستان، ما را نسبت به خطری انذار می‌دهد که بیخ گوشمان است: لب به سخن بیاورید، دهانتان را خُرد می‌کنیم. داستان بچهٔ لجباز همچنین اندازی است به کسانی که در خطر همذات‌پنداری با مشت سرکش‌اند: برای گریز از عواقب کتک‌خوردن، به ترکه تبدیل شوید. ترکه‌شدن: همهٔ تاریخ خشونت، در همین ترکه مستتر است. یادمان می‌ماند که مدام در گوشمان داستان کسی را می‌خوانند که ادب شده است؛ کسی که بدون آنکه کتک بخورد، آداب‌دان شده است. جای تعجب نیست: به محض اینکه ساختار سازمانی را متذکر می‌شویم، داستان بچهٔ لجباز را جلوی چشممان می‌آورند. هر وقت از سکسیسم و نژادپرستی می‌گوییم، بلافاصله حرف از بچهٔ لجباز می‌شود: انگار می‌گویند یک کلام حرف بزنی، سرنوشتت می‌شود همان بچهٔ لجباز. بسیاری از دانشگاہیان، توان کنار آمدن با سرنوشت بچهٔ لجباز را

ندارند؛ بسیاری از افراد، توان گره کردنِ مشت به نشانهٔ اعتراض را ندارند، حتی وقتی با خشونت سازمانی روبه‌رو می‌شوند، حتی وقتی خشونتی فراگیر بر بسیاری از آنها روا می‌شود. باید از کسانی که می‌خواهند خشونت عامدانهٔ سازمان را افشا کنند، حمایت کنیم؛ در بخش سوم خواهیم گفت که چاره‌ای نداریم جز آنکه نظام حمایتی خود را شکل دهیم تا وقتی زنی برخواست، وقتی زنی می‌خواهد خود واقعی‌اش باشد، کنارش باشیم و نگذاریم وقتی یک مشت به تنهایی بالا رفت، انگِ بچه‌ای لجباز را بخورد که سزاوار بدترین سرنوشت‌هاست، تا نگذاریم به اسم نابالغ بودن و ضعیف‌النفس بودن ضربه بخورد، نگذاریم مشت‌ی تنها و یگانه راهی این میدان پرمخاطره شود.

در انتهای این کتاب، از لشکر مشت‌ها خواهیم گفت. شاید پشت داستان مشتِ برادران گریم نیز نکته‌ای فمینیستی باشد. گوشزد کردن نکات فمینیستی، شبیه دل را به دریازدن است. اصلاً تعجب نمی‌کنم اگر هرازگاهی مشت‌ی بالا رود. نکاتی که زنان می‌گویند، دردآور است. این نکات را مدام تکرار می‌کنیم، چون مدام تکرار می‌شوند؛ فقط بدن‌هایی مشخص همیشه دورهم جمع می‌شوند، کارهایی مشابه انجام می‌دهند. زنان فمینیست مجبورند مدام مشتشان بالا بیاورند، چون یک تاریخ پشت این داستان خوابیده است، ولی وقتی مشتِ زنی بالا می‌آید، این تاریخ خود را پشت چیزی پنهان می‌کند. مشت زنان فمینیست تماشایی است؛ وقتی چنین نکاتی را گوشزد می‌کنند، آنها خودشان به نمایش تبدیل می‌شوند. درد آنها به نمایش تبدیل می‌شود. هیچ جای تعجب نیست؛ آنچه از پی می‌آید، تنبیه و ادب کردن آنهاست. هیچ جای تعجب نیست؛ آنچه از پیش می‌آید، انذار و اندرز به آنهاست. اگر می‌خواهیم دیوار را بشکنیم، باید در بالا آوردن مشتمان مصمم باشیم، نه از اندازها بترسیم، نه از عواقب.

وقتی مشت‌ها گره شوند، علیه دیوار بالا می‌روند؛ دیواری که عمارت اربابی بر آن بنا شده است. مشت‌هایی که تلاش می‌کنند در برابر آنچه پیش‌رویشان قرار گرفته است بالا بروند، گویای آن است که چیزی به پایان نرسیده، هنوز دوره‌شان نگذشته است. در این راه، به لجبازی نیاز داریم تا بر این نگذشتن دوره اصرار بورزیم، وگرنه اربابان هرگز اقرار نمی‌کنند که عمارتشان در چنین تاریخ و فضایی بنا شده است. باید نقش این دیواری را که سد راهمان شده است آشکار کنیم، باید آشکارا نشان دهیم که این دیوار - مثلاً فکری یا سازندهٔ ایده‌ها - بر بستر تاریخی کشیده

شده است که در قامت سدی فیزیکی روبه‌روی پیشرفت ما رسوب کرده و متصلب شده است. وقتی روبه‌روی این دیوار می‌ایستیم، درواقع روبه‌روی چیزی ایستاده‌ایم که به چشم کسانی که بر بلندای آن خانه و عمارتی دارند، دیده نمی‌شود. وقتی ما در واحد تنوع کار می‌کنیم، درواقع، برای خراب کردن چنین عمارت‌هایی می‌کوشیم. وقتی نشان می‌دهیم چه چیزی بر این بستر بالا آمده است، آنها را مانند مجسمه‌هایی که گذشته‌ی خشونت‌آمیز را به یادبود تبدیل می‌کند، همواره پیش چشم می‌آوریم [۳]. این کار عواقبی دارد. انگ لجباز بودن ما را رها نمی‌کند. حتی گفتن از اینکه چه چیزی و چه کسی بر این دیوار قدبرافراشته هزینه دارد، تبدیل می‌شویم به «اغتشاشگری لجباز که چیزهای زیبا و ارزشمند را تخریب می‌کند» [۴]. وقتی این انگ‌ها به ما می‌خورد، ما انگ‌خورده‌ها نیز یکدیگر را پیدا می‌کنیم.

مشت‌ها: ما باید مشت‌هایمان را مدام بالا بیاوریم. مسئولیت جمعی مان بالا آوردن این مشت‌ها از درد، از دل خاک است؛ مشت‌هایی که نشان‌دهنده‌ی ابرام و اعتراض ماست، یا حتی مهم‌تر، مشت‌هایی که نشان‌گر ابرام ما در اعتراض است. ما باید مشت‌هایمان را به چیزی گره بزیم یا شاید باید مشت‌هایمان را به یکدیگر گره بزیم. خوب می‌دانیم که ما امروز بر این خاک ایستاده‌ایم، چون کسانی پیش از ما از کارکردن، ساختن و بالا آوردن دیوار عمارتِ امنِ اربابان سر باز زده‌اند. ما امروز اینجا هستیم، چون کسانی پیش از ما مشت‌های اعتراضشان را بالا آورده‌اند؛ چون مشت‌ها اعتراض کرده‌اند. مشت‌های تاریخ، انگشتان مشت‌شده، مشت‌هایی که نشانه‌ی اعتراض‌اند، مشت‌هایی که به‌نشانه‌ی احترام بالا رفته‌اند، مشت‌هایی که می‌گویند هی... آقا... چرا تیر می‌اندازی. ما امروز اینجا هستیم، چون این مشت‌ها در طول تاریخ به صدا درآمده‌اند، تاریخی که امروز پیش‌روی ماست، تاریخی که همچنان جاری است.

ما به این تاریخ معترضیم. آدری لرد مقاله‌ای دارد با عنوان «چاقوی ارباب هرگز دست‌خودش را نمی‌برد» (1984a, 110-13). آن «هرگز»، فراخوانی است به مشت‌های گره‌کرده: چاقوی ارباب نشوید!

بخش سوم: پذیرفتن عواقب

در این بخش نشان می‌دهم که فمینیست‌بودن چگونه چیزی جز پذیرفتن عواقب فمینیست‌بودن نیست. از این می‌گوییم که فمینیست‌بودن یعنی پذیرفتن بهای اینکه با صدای بلند اعلام کنیم ما فمینیستیم. به این می‌اندیشیم که چگونه برای دفع کردن حملاتی که بابت فمینیست‌بودن متوجه ماست، باید تکیه‌مان به فمینیسم باشد. نام دیگر این بخش می‌توانست این باشد: «بالا بردن هزینه»^۱.

دیگر به این «هزینه‌ها» عادت کرده‌ام. در زندگی زیاد هزینه داده‌ام. ده سال اول زندگی کاری‌ام، استاد مطالعات زنان بودم. تا دلتان بخواهد، واکنش افراد را به مطالعات زنان دیده‌ام، چه در دانشگاه چه خارج آن. تجربه تدریس، این شانس را به من داد تا بفهمم مردم راجع به فمینیسم چه فکری می‌کنند: واکنش‌ها بسیار مختلف بود؛ از مسخره کردن («او! مطالعات زنان قراره به زن‌ها یاد بده چجوری اتو کنن»، «ئه... دیگه این روزا هرچی بگی یه رشته ازش تو دانشگاها زدن»، «...منم می‌شه پیام مطالعات زنان... از اسم رشته‌اش خوشم اومد») گرفته تا دشمنی («آه...یه مشت لزیبن مردستیز») و گهگاه کنجکاو («ئه، جدی! نمی‌دونستم. واقعاً مطالعات زنان اینه؟»).

جمع‌وجور کردن خود بعد از این چیزها صبری فمینیستی می‌خواهد اما باید فکری هم برای تمسخرها و خصومت‌ها بکنیم. وقتی به زیستنی فمینیستی می‌اندیشم، یکی از چیزهایی که به ذهنم خطور می‌کند، زندگی همراه با کنترل کردن و یا شیوه‌ای برای کنترل کردن سکسیسمی است که به دلیل فمینیست‌بودن مدام به ما تحمیل می‌شود؛ سکسیسمی که اصلاً بابت همان فمینیست شدیم. فمینیسم: کنترل کردن عواقب فمینیست‌بودن. شکنندگی، اصلی‌ترین مفهوم سه فصل پیش‌روست؛ اما از

¹. Upping the Anti

زاویه‌ای جدید به این شکنندگی نزدیک خواهیم شد. یک بار دیگر، به نتیجه استدلالی بازگردیم که کتاب را با آن آغاز کردم: سرگذشتی که ما را با فمینیسم آشنا کرده است، درست همان سرگذشتی است که ما را شکننده کرده است.

در این بخش می‌خواهیم عواقب فمینیست‌بودن را بکاوییم؛ نه فقط عواقبی که بر اثر روبه‌روشدن با چیزها ما را فرسوده می‌کند و از پا درمی‌آورد، بلکه همچنین عواقبی که به ما انرژی و روحیه می‌دهد و منابعی را برای ادامه کار در اختیارمان می‌گذارد. چیزی که نامش را انفجار فمینیستی می‌گذارم، در واقع مجموعه پتانسیل‌هایی است که به‌صورت جمعی به دست آورده‌ایم تا بتوانیم از چیزهایی که به ما صدمه می‌زنند، دوری و امکان‌هایی جدید خلق کنیم. در این بخش به‌ویژه بر فمینیسم لزبین تمرکز می‌کنم؛ جایی که نه‌تنها بیش از هر زمان دیگری در زندگی شخصی‌مان با مخالفت روبه‌رو شده‌ایم، بلکه بیش از هر وقت دیگری خلاق و لجباز بوده‌ایم؛ یافتن راهی که با زنان به‌عنوان زن ارتباط بگیریم، یافتن راه‌های جدید ارتباط‌گیری است.

در این بخش همچنین به خودم اجازه دادم کیفیت آن تجاربی را که کوشیدم توصیف کنم، در متنم بازتاب پیدا کنند. از هم‌پاشیدن جملاتم را به چشم خود می‌بینم. دارم دوباره یک‌به‌یکشان را به همدیگر وصل می‌کنم.

فصل ۷ | ارتباطات شکننده

توصیف سختی‌ها کاری سخت است. برای توصیف آنچه بر ما رفته است، برای توصیف تاریخی که امروز به شکل سدی فیزیکی روبه‌روی ما رسوب کرده و متصلب شده است، از استعاره دیوار استفاده کرده‌ام. وقتی به دیوار برخورد می‌کنیم، چیزها به راحتی خرد و خاکشیر می‌شوند. خرد شدن می‌تواند تجربه‌ای ما از هزینه‌ای باشد که بابت شکنندگی مان پرداخت می‌کنیم: شکستن، رسیدن به نقطه شکست. در فصل بعدی، تلاش برای رسیدن به نقطه شکست و ابتکاراتی را که برای مواجهه با این وضعیت به کار می‌بندیم، دقیق‌تر می‌کاوم، اما در این فصل می‌خواهم شکنندگی را از منظر فرسودگی ناشی از زندگی فمینیستی بکاوم. بخشی از آنچه کار تنوع را به چیزی شبیه به «کار» تبدیل می‌کند، تلاشی است که مجبوریم به خرج دهیم تا از شر موانعی که پیش پایمان سبز می‌شوند، خلاص شویم؛ پیدا کردن راهی که بتوانیم ادامه دهیم؛ یافتن ریسمانی برای فرار کردن از چنگ معضلات تکرارشونده.

وقتی با چیزی برخورد می‌کنیم، ممکن است خرد و خاکشیر شویم.
و دوباره و صدباره با آن برخورد کنیم.
ممکن است از برخورد با آن چیز فرسوده و مستهلک شویم.
و دوباره و صدباره با آن برخورد کنیم.

تعجبی ندارد: ممکن است حس کنیم داریم تحلیل می‌رویم. نه به این معنا که احساساتمان تحلیل رفته است یا مثل آنهایی که از منظر اقتصاد احساس می‌بینند، از فرسودگی عاطفی حرف بزنیم. وقتی از «تحلیل رفتن احساسی» می‌گویم، مقصودم چیزی مادی و عینی است: یعنی در برخورد با موانع، دیگر توانی برای جلورفتن نداریم. بخشی قابل توجه از بحث فصول پیشین (بخش ۲) را به همین خرج نابرابر انرژی اختصاص دادم؛ به اینکه چگونه برخی بدن‌ها برای اینکه لازم است در جایی حاضر باشند، به جایی بروند یا در جایی بمانند، تحلیل رفته‌اند.

ما هم البته لحظات دلگرم‌کننده خودمان را داریم؛ اصلاً برای همین لحظات است که کار می‌کنیم یا دست‌کم این لحظات به ما انرژی و قوت ادامه‌دادن می‌دهند. گاهی همین که وارد اتاق می‌شویم و با آن نگاه‌های همیشگی روبه‌رو نمی‌شویم، خودش تسکین‌دهنده است: از دست آن نگاه کله‌سفیدها. در طول دوران تدریس چندین بار چنین لحظاتی را تجربه کردم: خود را درون اقیانوس تیره‌پوستان یافتیم. تازه وقتی وارد جهان هم‌نژادی‌های خود می‌شویم، تمام تلاش‌هایی که همه این سال‌ها برای وارد شدن به جایی، برای نادیده گرفتن واکنش‌های دوروبرمان، برای ورود به جهان سفیدها به خرج می‌دادیم، جلوی چشمان می‌آید. بهترین زمان برای درک خستگی و فرسودگی، درست آن لحظه‌ای است که بار از روی دوشمان برداشته می‌شود. انگار وقتی از شر بار خلاص می‌شویم، تازه آن را بیشتر درک می‌کنیم. انگار تازه وقتی فضای سفیدها را که بیشترین دقایق کار و زندگی‌ام را در میانشان گذرانده‌ام ترک می‌کنم، درکی عمیق‌تر از فرسایندگی جهان سفیدها می‌یابم.

فرسایندگی چیزها همیشه قابل‌حس و ملموس نیست. احساس فرسودگی می‌تواند واپس‌نگرانه باشد؛ به عقب نگاه می‌کنیم و می‌فهمیم چقدر فرسوده شده‌ایم. انگار اگر بخواهیم از محل کار و زندگی‌مان جان سالم به‌دربیریم، باید دکمه تشخیص فرسودگی را خاموش کنیم: وقتی متوجه فرسودگی می‌شویم که احتمالاً فشارش دیگر تحمل‌ناپذیر شده است. وقتی متلاشی شده‌ایم. وقتی از پا درآمده‌ایم: به‌گمانم فمینیست‌های ضدحال، با این احساس آشنايند؛ حس برخورد کردن با موانع حین گفتن چیزی یا انجام کاری. وقتی این حس به‌سراغمان می‌آید، فکر می‌کنم باید چاره‌ای برای مراقبت از خود در برابر تحلیل‌رفتن بیندیشیم.

در این فصل می‌خواهم از این بگویم که چگونه این شکنندگی خود یک نخ تسبیح، یک ارتباط، ارتباطی شکننده میان تمام آنهایی است که شکننده‌اند. می‌خواهم داستان متلاشی‌شدن را با شما در میان بگذارم. داستان متلاشی‌شدن اغلب با قید «بیش‌ازاندازه» همراه است؛ *بیش‌ازاندازه‌ای* که به کسی منتسب می‌کنند که بر زمین افتاده است: شکنندگی‌ای که با جمله تفصیلی «بیش‌ازاندازه شکننده» متناظر است. کار را با مثال‌هایی از شکستن اشیاء و شکستن روزانه چیزهای روزمره شروع می‌کنم؛ مثال‌هایی که فضا را مهیا می‌کند برای بازاندیشی بر تاریخی که سفت و متصلب شده است، تاریخی که چیزهایی را شکننده‌تر از دیگر چیزها ساخته است. می‌کوشم

مسئله شکنندگی را در سطوح و مقیاس‌های مختلف بنگرم: اشیای شکننده؛ روابط شکننده؛ پناهگاه‌های شکننده؛ بدن‌های شکننده.

اشیای شکننده

می‌خواهم از شکستن شروع کنم. وقتی تازه شروع کرده بودم از لجبازی بنویسم، متوجه شدم لجبازی چقدر در سر صحنه‌های شکستن حاضر است. در این بخش، از دو توصیف از شکستن اشیا در رمان‌های جورج الیوت کمک می‌گیرم. نخستین بار در کتاب *سوژه‌های لجباز* (Ahmed, 2014) درباره اشیا شکننده حرف زدم. در سرتاسر آن کتاب، الیوت شخصیت اصلی بود؛ البته به این شکل نبود که متن جورج الیوت کنار دستم باشد و شروع به نوشتن کنم، اما وقتی کتاب تمام شد، دیدم کتاب او کنار دست‌نوشته‌هایم جا خوش کرده است. راستش کار را با این آغاز کردم که اراده و خواست مگی تالیور^۱ چطور هم‌زمان هم مشکل است و هم راه‌حل. بعد به سراغ الیوت رفتم تا دوباره آن را بخوانم. این بار به‌عنوان نویسنده‌ای که از خواست نوشته است یا- در نگاه من- فیلسوف بدیع اراده، اما تنها بعد از این بازخوانی مجدد بود که تصویر اشیای شکننده جلوی چشمانم آمد؛ این چنین بود که آخر سر کتاب به متنی درباره اشیا و سوژه‌های لجباز تبدیل شد. حالا که به عقب نگاه می‌کنم، جالب است که چطور اشیای شکننده توجهم را جلب کرد و به آن چیزی که در قصه مگی به تصویر کشیده شده است، معنا بخشید. تردیدی ندارم که فقط وقتی اشیای لجباز توجهم را جلب کرد، توانستم لجبازی را به شکل بایگانی تجارب مشترک بفهمم. در فصل آخر، نسبت میان لجبازی و بایگانی را بیشتر می‌شکافم. در اینجا می‌خواهم بر مسئله شکنندگی متمرکز شوم و از این بگویم که نسبت‌دادن ما به چیزهای قابل‌شکستن چه معنایی دارد. شکستن اغلب با داستانی همراه است؛ داستان اینکه وقتی چیزی می‌شکند، درواقع چه چیز شکننده است؛ داستان آن چیزی که پشت شکنندگی‌ها مستتر است. این قطعه، بخشی از شکستن چیزها در رمان سایلاس مارنر است:

۱. شخصیت داستان «آسیاب رودخانه فلوس» جورج الیوت

«یکی از کارهای روزمره سایلاس این بود که به چشمه‌ای در فاصله یک‌دو مزرعه آن‌طرف‌تر می‌رفت و برای خودش آب می‌آورد. از روزی که به ریولو آمده بود، برای این کار از کوزه سفالی قهوه‌ای‌رنگی استفاده می‌کرد که در میان معدود وسایل راحتی و آسایشی که بر خودش روا دانسته بود، آن را بارزش‌ترین ظرف به حساب می‌آورد. دوازده سال بود که این کوزه همدمش بود، همیشه در جایی ثابت، و همیشه هم صبح زود آماده به‌دست‌گرفتن، به‌طوری‌که شکل و شمایلش برای او حالتی داشت حاکی از حاضر به خدمتی. گرفتن دسته آن، حس رضایت‌خاطری آمیخته با آسودگی خاطر از آب تازه‌ای که انتظارش را می‌کشید. یک روز که داشت از چشمه برمی‌گشت، سکندری خورد و پایش به پله سنگچین گرفت و کوزه قهوه‌ای‌رنگش محکم به سنگ‌هایی خورد که بالای جوی بودند. کوزه شکست و سه‌تکه شد. سایلاس تکه‌ها را برداشت و با دلی ناراحت به خانه برد. کوزه دیگر به دردش نمی‌خورد اما تکه‌ها را به هم چسباند و به یادگار گذاشت همان‌جا که قبلاً بود»^۱ (Eliot [1861] 1994, 17).

چه کسی می‌توانست وصفی چنین ظریف از عشقی که به اشیا ورزیده می‌شود، به دست دهد؟ کوزه سفالین قهوه‌ای‌رنگ. از این توصیف چه می‌آموزیم: اینکه چگونه برای اشیای بااهمیتان ارزش قائل می‌شویم. شکستن کوزه برای سایلاس بسیار دردناک بود. اگر دسته کوزه در دستان سایلاس قرار می‌گرفت، حس رضایت‌خاطر در وجودش جاری می‌شد. کوزه همدم سایلاس بود؛ قابل اعتماد؛ همیشه در جایی ثابت، همیشه آماده دردست‌گرفتن. وقتی سایلاس دسته کوزه را در دست می‌گرفت، حسی در او جاری می‌شد، حسی که راهبر او بود. کوزه با چیزهایی دیگر گره خورده بود که همگی این حس راهبری را به همراه داشتند: آب تازه و زلال که کوزه درون خود حمل می‌کرد؛ بدنی که کوزه را حمل می‌کرد؛ راهی که پیموده می‌شود برای حمل کوزه‌ای که آب را از چشمه به خانه حمل می‌کند. رابطه ابزاری، یکی از این حس‌هاست؛ می‌توانیم به استهلاک دسته کوزه و فرسایش دست‌های سایلاس، به‌عنوان ردی از تاریخی مشترک بیندیشیم. اگر دسته کوزه در دست سایلاس است تا او بتواند کارش را انجام دهد یا چیزی را حمل کند، می‌توان گفت کوزه و سایلاس

۱. نقل قول‌های این بخش، از دو کتاب سایلاس مارنر و ادم بید به ترجمه رضا رضایی است (سایلاس مارنر (۱۳۹۸)، تهران: نشر نی، ص ۳۹ و ۴۰؛ ادم بید (۱۳۹۵)، تهران: نشر نی، ص ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰) با تغییراتی کوچک که برای ادامه بحث ضروری بود.

با هم به توافقی رسیده‌اند؛ توافقی از روی رضایت و اشتیاق. وقتی کوزه محتوای این توافق را حمل می‌کند، بازتابش را می‌توان در کمک‌دست‌بودن رضایتمندانه دید. وقتی چیزی نمی‌تواند آنچه ما می‌خواهیم را حمل کند، دیگر چندان توافقی در کار نخواهد بود، دیگر کمکی خودخواسته به ما نمی‌کند. وقتی کوزه می‌شکند، دیگر به درد نمی‌خورد، دیگر استفاده‌ای ندارد؛ با برگشتن به جای همیشگی‌اش، به یاد و خاطره تبدیل می‌شود؛ نگهدار خاطره و نه آب.

به وقتش به ایده تبدیل شدن به یادگاری بازمی‌گردم. اینجا می‌خواهم مثالی دیگر از اشیای شکسته بزنم؛ این بار از کتاب *دام بید*. در خانه کنار خانواده نشسته‌ایم. مالی کودک خانواده در حال ریختن آبجو در لیوان مادرش خانم پویزر است. مالی خیلی آرام و سر صبری لیوان را پر می‌کند: خانم پویزر می‌گوید «یه آبجو می‌خواد بریزه، چقدر طولش می‌ده این دختر» (Eliot [1895], 1961: 220). ما اگر بودیم می‌گفتیم مالی «خیلی یواش کار می‌کنه»؛ از آن چیزی که فکر می‌کنیم عقب‌تر است. وقتی مالی می‌آید، «یک پارچ بزرگ، دو لیوان دسته‌دار و چهار قوطی همگی پر از آبجو در دستش است؛ مثالی دقیق از قدرت اعجاب‌برانگیز دستان انسان برای حمل چیزها» (۲۲۱). احتمالاً دستان کمک‌کننده، چیزی شبیه به همان کوزه‌ای است که مشتاقانه دست‌گیری می‌کند: این دستان هم حامل توافقی است. اما مالی «حسی ناروشن» از اوضاع دارد (مادرش بی‌صبر شده است؛ بیرون هم هوا ابری بود و رعدوبرقی زد). وقتی او «باعجله به سمت میز حرکت می‌کند، پیش‌بندش زیر پایش می‌گیرد و پارچ آبجوها روی سروصورتش می‌افتد» (۲۲۱). دلیل زمین‌خوردنش هرچه باشد، چیزی که مهم است شکستن پارچ آبجوست. مالی با حالتی «دمغ» شروع «به جمع‌آوری خرده‌های شکسته پارچ می‌کند» (۲۲۱).

خوب است بر این ویژگی دست‌وپاچلفتی‌بودن لحظه‌ای درنگ کنیم. دست‌وپاچلفتی‌بودن راهی برای درک اخلاق کویر است. اخلاق کویر، با ناهمواری‌هایی دست‌وپنجه نرم می‌کند که پیش‌روی متفاوت‌زندگی کردن قرار گرفته است؛ زندگی‌ای آکنده از ناهم‌زمانی؛ خیلی یواش، خیلی تند، بی‌هوا. تصور کنید داریم با همدیگر در خیابان راه می‌رویم. آن قدرها هم که فکر می‌کنیم آسان نیست؛ مدام مراقبیم به هم برخورد نکنیم. ممکن است فکر کنیم طرف خیلی یواش یا خیلی تند قدم برمی‌دارد؛ چقدر نامنظم راه می‌رود. یا فکر کنیم طرف حین راه‌رفتن شلنگ‌تخته می‌اندازد. یا وقتی مرتب به هم برخورد می‌کنیم کلافه شویم. یا اصلاً فکر کنیم این

ماییم که نامنظم راه می‌رویم، یا خیلی یواش راه می‌رویم یا خیلی تند و وظیفه‌مان سروسامان دادن به تگه‌های صمیمیت خرده‌شده است. برخورد کردن به همدیگر، نشانه‌ای از این است که ما تفاوت‌هایمان را حل نکرده‌ایم. تحلیل بردن تفاوت‌ها بازتابی از ناعدالتی است. اگر خودمان را با دیگران منطبق می‌کردیم، اوضاع خیلی نرم‌تر پیش می‌رفت. بدن‌مند شدن تنوع (چگونگی زیستن در کنار بدن‌هایی دیگر، بدن‌هایی با توانایی‌ها و ناتوانایی‌ها متفاوت، با ضرب‌آهنگ‌ها و گرایش‌های مختلف) را می‌توان در قالب ضرورتِ وسعت‌بخشیدن و گشودن جهان فهمید؛ جهانی که فقط بدن‌هایی مشخص را هنجارین و نرمال می‌داند. دست‌اندازهای بی‌شمار در طول مسیر، نشانی از درجهٔ انحراف شیوه‌های تنانگی از هنجارهای اجتماعی و معیارهای اخلاقی است. از این منظر برابری بیش از اینکه به صاف و یکدست کردن روابط مربوط باشد، با حرکت‌های پریپیچ‌وخم و پردست‌انداز معنا می‌یابد.

به پارچ آجو برگردیم: چه عقوبتی در انتظارمان است، وقتی راهِ پردست‌انداز، به شکستن پارچ ختم می‌شود؟ خانم پویزر خاطر نشان می‌کند «همه‌اش از سر لجبازی توست، آدم اگر کارش را درست انجام دهد که چیزی نمی‌شکند». بله، همان طور که می‌بینیم، لجبازی سر صحنهٔ شکستن هم ظاهر می‌شود. در نگاه خانم پویزر، دلیل دست‌وپاچلفتی‌بودن مالی لجبازی اوست. لجبازی اینجا در نقش سیستم متوقف‌کننده عمل می‌کند: چیزی که سلسله‌ای از علت‌ها را در نقطه‌ای مشخص متوقف می‌کند (وقتی بچه را علت شکستن بدانیم، دیگر نمی‌پرسیم علت اینکه بچه زمین خورد چه بود). علاوه‌براین، لجبازی مسری به نظر می‌رسد: «خانم پویزر پارچ قهوه‌ای و سفید را از گنجه برداشت و خواست راه بیفتد که ناگهان چشمش به چیزی در ته آشپزخانه افتاد. شاید چون عصبی و ناراحت بود. شبحی که می‌دید، زیادی روی او اثر گذاشت. شاید شکستن پارچ هم مثل بقیهٔ خراب‌کاری‌ها مسری بود. به‌هرحال، هرچه بود خانم پویزر یکه خورد، مثل کسی که روح یا شبحی دیده باشد. پارچ گران‌بهای قهوه‌ای و سفید از دستش افتاد و دسته‌اش از بدنهٔ آن جدا شد (Eliot [1895] 1961: 220). ممکن است بگوییم خانم پویزر پیام خطر مالی را دریافت کرده بود. پیام خطر، زنجیره‌ای از واکنش‌هاست.

برای توضیح شکستن چیزها دوباره پای لجبازی وسط می‌آید تا زنجیرهٔ واکنش‌ها قطع شود اما وقتی خود خانم پویزر چیزی را می‌شکند، خودش را دیگر مقصر نمی‌داند. ابتدا دست به دامان تقدیرگرایی می‌شود: «چیزی که قرار باشد بشکند، خواهد

شکست» (۲۲۰). در اینجا از «خواهد» به شکل فعل آینده استفاده می‌کند، البته فعلی که نوعی پیش‌بینی آینده در آن مستتر است (آنچه اتفاق می‌افتد، اتفاق خواهد افتاد، هرچه پیش آید پیش خواهد آمد). جنسیت نیز معمولاً به شکل همین تقدیرگرایی عمل می‌کند (اگر قرار باشد پسر باشد، پسر خواهد بود؛ یا ساده‌تر و مرسوم‌تر اینکه پسرها پسرند دیگر)؛ جنسیت چیزی شبیه به حکم نیستی است، رشته‌های تقدیر، رشته‌هایی منحوس و مقدر. اما حتی اگر این شکستن مقدر باشد، خانم پویزر بازم پارچ را مقصر می‌داند: «این پارچ‌های لعنتی طلسم شدن... بعضی وقت‌ها انگار ظرف و ظروف چون‌دار می‌شن و مثل پرندۀ از دست آدم می‌پرن» (۲۲۲). وقتی پارچ لجبازی و خودرأیی می‌کند (wilful: درست در معنای لغوی‌اش که یعنی پر از رأی خود بودن و جایی برای رأی دیگر انسان‌ها باقی‌نگذاشتن)، نه تنها باعث شکستن خودش می‌شود، بلکه زنجیره ارتباط‌دهنده را هم می‌شکند. به شروع ارتباطی دیگر، ارتباطی میان دختر و پارچ، ارتباطی شکننده میان چیزهایی که علت شکستن قلمداد می‌شوند، توجه کنیم. در فصل ۳ تاریخ فمینیسم را تاریخ لجبازی خواندم. این تاریخ یحتمل نیاز به تکه‌ها و قطعاتی دیگر دارد؛ تکه‌های شکسته، تکه‌هایی از اجسام خردشده. در فرازهای بعدی، به ارتباط میان دختر و پارچ به‌عنوان راهی برای جمع کردن تکه‌های شکسته و خردشده بازخواهم گشت.

به رابطه میان انحراف و شکستن نیز باید توجه کرد: منحرف شدن از راه، مترادف با از دست دادن اراده و خواست گرفته می‌شود. وقتی در اینجا از راه صحبت می‌کنیم، داریم از نمایش کنش و رفتارمان در طی زمان می‌گوییم؛ راه همان چیزی است که باید بگیریم تا به مقصد برسیم. در راه بودن یعنی به‌سربردن در دوران تعلیق؛ دستی که تکیه‌گاهش را از دست داده است؛ چیزی را به‌سوی مقصدی حمل می‌کند، اما هنوز مانده است تا به پایان راه برسد. دست هنوز به هدفش نرسیده است. شکستن نه تنها شکستن چیزی (کوزه یا پارچ) است، بلکه تلاشی کردن یک امکان است؛ امکان به‌پایان رساندن کاری یا به‌مقصد رساندن. همان‌طور که در فصل ۲ گفتم، شادی معمولاً هدف در نظر گرفته می‌شود؛ شادی چیزی است که وقتی به مقصودمان می‌رسیم به دست می‌آید، چیزی که وقتی در راه درست قدم برمی‌داریم حاصل می‌شود. تعجبی ندارد که فمینیست ضدحال، با داستان شکستن گره خورده است: فمینیست ضدحال جلوی پیش‌رفتن چیزها را می‌گیرد و عیشی را که قرار است به آن برسیم ضایع می‌کند؛ فمینیست ضدحال، جلوی محقق شدن شادی را می‌گیرد.

روابط شکننده

شکنندگی: کیفیتی که بر سهولت شکستن اشاره دارد. شکنندگی: وقتی قابلیت شکستن، از وقوع امری یا چیزی جلوگیری می‌کند. روابط هم می‌توانند - مانند چیزها - از هم بپاشند. این را با پوست و گوشت‌مان تجربه کرده‌ایم. تابه‌حال با کسی بوده‌اید که بخواهید از صمیم قلب دوستش بدارید و تمام تلاشتان را بکنید تا از دستش ندهید، اما حرف‌هایی می‌شنوید که تحمل‌ناپذیر است؟ چیزی شبیه به صدای خرد شدن شیشه به گوش می‌رسد؛ این، همان لحظه‌ای است که می‌فهمیم آنچه داشته‌ایم و از دست داده‌ایم، دیگر قابل جمع کردن نیست. اگر تکه‌های خرد شده را به همدیگر بچسبانید، باز هم مثل سایلاس فقط خاطره و یادگاری‌ای از آن به جا خواهد ماند. مثل سایلاس فقط محفظه‌ای خالی، یادگاری‌ای از آنچه روزی داشتید و حالا ندارید، برایتان بر جا خواهد ماند.

وقتی مادر و پدرم از هم جدا شدند، یکی از آشنایان خانوادگی‌مان آمد که با مادرم صحبت کند. مادرم رابطه را تمام کرده بود. آشنای خانوادگی به مادر گفت «وقتی با یه مرد مسلمون ازدواج می‌کنی، همین می‌شه دیگه». کلامش نافذ و برنده مثل تیغ شمشیر بود. روابط و خانواده‌ها فرومی‌پاشند و می‌شکنند: «همینه دیگه. گند زده می‌شه»؛ اما در روابطی که طرفین از پس زمینه‌های تاریخی متفاوتی آمده‌اند و یک طرف داستان مشروعیت و مقبولیت کمتری دارد، شکست معنا و تفسیری خاص به خود می‌گیرد: شکست به چیزی تبدیل می‌شود که دیر یا زود سرنوشت مقدرمان به آنجا ختم می‌شد. «همین می‌شه وقتی»: انگار «زمان» لاجرم به این نقطه می‌رسید. وقتی زن مسیحی انگلیسی سفیدی با مرد پاکستانی تیره‌پوستی ازدواج می‌کند، لاجرم به این نقطه، به این نهایت منتهی می‌شود. رابطه‌ای که «فقط می‌توانست به اشک ختم شود» و حالا، در بازنگری، رابطه‌ای است که همیشه آغشته به اشک بوده است.

آن روزهایی که همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، حرف‌وحدیثی از این آشنای خانوادگی به گوش نمی‌رسید اما به محض اینکه چیزها می‌شکنند، نژاد اولین حرفی است که به میان می‌آید. می‌فهمیم که از شکستن، چه چیزهایی ساخته می‌شود. برخی برای این وضعیتی که در آن قرار گرفته‌ایم، اصطلاح «نژادپرستی

پس‌زمینه‌ای^۱ را به کار می‌برند؛ وقتی اوضاع آرام است، نژادپرستی در آن پشت‌مشت‌ها به انتظار نشسته است. به محض اینکه گرهی در کار افتاد، بلافاصله خود را جلو می‌کشد.

دیوار: در نقطه فروپاشی از نو ساخته می‌شود.

احتمالاً همه چیز با انتظاری شروع می‌شود که دیگران دارند: «کاری سخت در انتظارته؛ بعید می‌دونم از پشش بریایی». برای اینکه نشان دهیم از پشش برمی‌آییم، فشار زیادی را تحمل می‌کنیم. برای کوییرها نیز پیش‌بردن کارها، هم پرفشار است هم پروژه. در فصل ۲ از این گفتم که ما انتظار داریم زندگی کوییرها ناشاد باشد؛ زندگی‌ای تهی از چیزهایی که می‌تواند و باید آدم را شاد کند؛ برای همین، ما باید برای نقض کردن این پیش‌فرض تلاش کنیم و برای اثبات اینکه زندگی کوییرها هم می‌تواند شاد باشد، فشار تحمل کنیم. اگر رابطه یک زوج کوییر به هم بخورد، آن انتظار همگانی که «دیدگی گفته بودم این رابطه ادامه پیدا نمی‌کنه و زیاد طول نمی‌کشه» تأیید می‌شود؛ شکننده. پای چیزی شبیه به تقدیرباوری کوییر نیز به میان می‌آید: کوییرزیستن یعنی شتابان به سوی تقدیری شوم دویدن، کوییر یعنی محکوم به نابودی؛ کوییر یعنی خودتخریبی. وقتی هم که اوضاع به هم می‌ریزد و شکست می‌خوریم - همان‌طور که انتظارش می‌رفت - همان انتظاری که از عاقبت زندگی کوییرها می‌رفته، محقق شده است.

این دو مثالی که از زندگی زوج کوییر و زوجی با گذشته تاریخی متفاوت [=پدر و مادرم] زد، به ما می‌گوید چطور برخی روابط فی‌نفسه از پیش شکست‌خورده فرض می‌شوند. گویی در ناصیه‌شان شکست نوشته شده است و از همان آغاز معلوم است که پایانش شکست است. شکست به کیفیتی ذاتی تبدیل می‌شود که انتظار می‌رود انجام کار باشد؛ شکست‌خوردن به سان آشکارشدن هستی. سختی داستان: فرض گرفتن شکنندگی می‌تواند چیزها را شکننده‌تر کند. هرچه بیشتر مراقب باشیم، دستان بیشتر می‌لرزد. واژه *care* (مراقبت) از ریشه قدیمی *cearu* به معنای اندوه، اضطراب و ماتم گرفته شده است. در فصل ۱ نشان دادم که وقتی بیشتر مراقبیم، چطور حس شکنندگی در ما بزرگ‌تر می‌شود. احتمالاً وقتی به فردی مراقب تبدیل می‌شویم، وقتی از مراقبت سرشار می‌شویم، حس اضطراب از شکستن چیزی و

¹. background racism

شکست خوردن در چیزی فراگیر می‌شود. وقتی می‌خواهیم مراقب باشیم چیزی نشکند، دست‌وپایمان را بیشتر گم می‌کنیم. وقتی ما را آدمی دست‌وپا چلفتی می‌شناسند، از شکستن چیزها بیشتر ترس و واهمه می‌گیریم، چون اگر چیزی بشکند، از قضاوت‌های پشتش باخبریم. هرچه بیشتر می‌خواهیم مراقب باشیم، احتمال سرخوردن و افتادنمان بیشتر است.

شکندگی می‌تواند مثل پیچی تنظیم‌کننده، ویژگی‌هایی را تولید کند که از یک چیز انتظار می‌رود. معلول جای علت می‌نشیند. ممکن است فکر کنند ما چون فضای امن و مسیر روشن را رها کردیم، پس مقصر صدمه‌خوردنمان خودمانیم. هنجارهای جنسیتی نیز به همین شکل عمل می‌کنند: وقتی زنانگی را مترادف با شکندگی تعریف کنیم، وقتی در توضیح آنچه بر سر زنان رفته است، از واژه شکندگی استفاده می‌کنیم، وقتی شکندگی را دلیلی برای انجام این کار یا انجام‌ندان آن کار از سوی زنان می‌دانیم، آنگاه به‌جای نشانه‌رفتن قدرت به‌عنوان علت شکندگی، شکندگی را علت تمام آن چیزها جا زده‌ایم: با زنان محتاطانه‌تر و حساس‌تر رفتار می‌کنیم، چون شکنده‌اند؛ چون با زنان محتاطانه‌تر و حساس‌تر رفتار می‌کنیم، آنها شکنده‌اند. سیاست، آن چیزی است که میان این دو «چون» اتفاق می‌افتد.

اینجا هم با استعاره/واقعیت دیوار روبه‌رویم. دیوار می‌تواند به‌شکل احساسی درونی ظهور کند؛ صدایی درون مغزمان که مدام ما را هل می‌کند. در فصل ۶ از این دیوار درونی حرف زدیم؛ چگونه وقتی اطرافیانمان چیزهایی - مثل آزار جنسی - را که جلوی چشمشان رخ می‌دهد، نمی‌بینند، باعث می‌شود ما نیز به آنچه دیده‌ایم شک کنیم. ممکن است عاقبت به چشمان خود شک کنیم و نگاهمان را تغییر دهیم. این شک، به امری درونی تبدیل می‌شود: دیوار می‌تواند همان مانعی باشد که وقتی به خودمان شک می‌کنیم، جلوی راهمان سبز می‌شود. حتی اگر این دیوار درونی باشد اما ریشه‌اش آنجا نیست. احتمالاً بارها شنیده‌ایم که «تو از پشش بر نمی‌آی؛ نمی‌تونی انجامش بدی». این کشتن اعتماد به نفس، بخشی از تجربه دختر بودن است یا بخشی از خود بودنمان؛ به‌اندازه کافی خوب نیستی، به‌اندازه کافی باهوش نیستی، یا اصلاً به‌اندازه کافی هیچ چیز نیستی. یا برعکس: زیادی هستی، زیادی حساس، زیادی احساساتی، زیادی بلندپرواز، زیادی جسور. «زیادی بودن» هم به‌اندازه کافی نبودن» می‌تواند محدودت کند. در مقابل این سلب اعتماد به نفس ممکن است حالت تدافعی به خود بگیریم. «از پشش بر نمی‌آی. از عهده‌اش بر نمی‌آی؛ اما اگر این کلمات

مدام تکرار شوند (تو از پشش بر نمی آیی؛ نمی تونی انجامش بدی) ممکن است اراده و اعتماد به نفس ما را متزلزل کنند. شک؛ عدم قطعیت. اعتماد به نفس نیز می شکند. گزاره «من می توانم» به سؤال تبدیل می شود: «آیا می توانم؟». وقتی زنی به پرسش کشیده می شود، شروع به پرسیدن از خود می کند. وقتی شروع به پرسیدن از خود می کنی، دیگر خودمان پشت خودمان را نمی گیریم تا در برابر هجوم امکان نتوانستن کاری که فکر می کردیم از پشش بر می آیی، از خودمان دفاع کنیم. درست همین موقع است که دیگر نمی توانیم. آن وقت است که فکر می کنیم «از پشش بر نمی آم». انتظار نتوانستن، به تلاش های ما رنگ و روی شکست می دهد. متزلزل می شویم، زمین می خوریم. این چنین است که آن انتظار را به واقعیت تبدیل می کنیم. واقعیت بخشیدن به انتظار می تواند ایده ها را سخت و سفت کند. وقتی با واقعیت روبه رو می شویم، تبدیل به واقعیت می شویم. به همین ترتیب دیواری که می گفت ما نمی توانیم جلوتر برویم، تا وقتی ما جلوتر نمی رویم مستحکم تر می شود، بعد دیگر نمی توانیم جلوتر برویم. اگر سیاست، همان چیزی است که میان این دو «چون» قرار گرفته است، پس سیاست چیزی نیست جز آنچه برای ما اتفاق می افتد. در فصل ۹، به این بازخواهم گشت که شکنندگی چگونه می تواند به مسئله ای ساختاری بدل شود؛ مسئله ای نه فقط درباره یک زندگی بلکه درباره زندگی های بسیار.

چه بر سر ما می آید؛ باید بتوانیم با موانعی که بر سر راهمان سبز می شوند، دست و پنجه نرم کنیم اما اگر این دست (ه) همان چیزی باشد که شکسته است چه؟ شکنندگی: شکستن دسته. وقتی دسته پارچ می شکند، دیگر به درد نمی خورد. عاقبت شوم آن را حس می کنیم؛ تکه های شکسته جارو و در سطل زباله ریخته می شوند. وقتی به اصطلاح می گوئیم کنترل از دستمان خارج شده است، منظورمان این است که دیگر نمی توانیم آنچه را که باید در کنترلمان باشد، کنترل کنیم. برای ما دسته نقش ارتباط را بازی می کند. فمینیست ضد حال، یادآور همان پارچ دسته شکسته است؛ او نیز کنترلش را از دست داده است؛ اصطلاحی که برای خشم ناگهانی و یکباره استفاده می کنیم. گفته می شود ریشه این اصطلاح، به تبری بر می گردد که هنگام فرود آمدن، تیغه اش از دسته جدا شده است. وقتی فمینیست ضد حال کنترلش را از دست می دهد، مقصر برهم زدن جمع شناخته می شود. می خواهم دوباره واژه به واژه ای را که پیش تر در وصف اشیای شکننده گفتم، اینجا تکرار کنم تا شاید پژوهشگر به گوشمان برسد. می خواهم در توصیف لحظه ای که خانم پویزر خود پارچ را مقصر

شکستن پارچ دانست، تغییری کوچک بدهم: خانم پویزر نه تنها باعث شکستن خودش می‌شود، بلکه زنجیره ارتباط‌دهنده را هم می‌شکند. فمینیسم همچون خودشکنی: تاریخ قضاوت‌مان کرده است. یا فمینیسم همچون شکافی در بافت اجتماعی؛ تاریخ ما را چیزی از دست‌رفته می‌داند؛ شکاف؛ شکاف. برای اینکه دلیل شکستن چیزها را پیدا کنیم، باید به دنبال فیگوری جدید باشیم؛ فیگوری که بتواند با توضیح صدمات، جلوی آن را بگیرد. فمینیستِ ضدحال دقیقاً چنین فیگوری است. کنترل صدمات، نیازمند کنترل‌کننده صدمه‌دیده است؛ کنترل‌کننده‌ای ترک‌برداشته. فمینیستِ ضدحال، کنترل‌کننده‌ای ترک‌برداشته است. همین‌جا کنار ماست، اینجا، آنجا؛ پر از شکاف و ترک؛ به هم‌ریخته.

وقتی ما شروع به حرف‌زدن می‌کنیم، اصلاً جای تعجب نیست که صدای شکستن چیزها به گوش می‌رسد.

ما نقطه‌ای می‌شویم که از آنجا به بعد چیزها دیگر قابل سرهم کردن نیستند.

البته این‌طور نیست که ما همیشه این را بخواهیم یا همیشه این اتفاق رخ دهد. گاهی یک رابطه به قدری برایمان مهم است که نمی‌خواهیم بشکند، اما این خودش سرآغاز بحرانی دیگر است: برای اینکه رابطه‌ای که برایمان مهم است، ادامه پیدا کند، باید چیزهای مهم دیگری را قربانی کنیم. فرض کنیم یکی از رفقا به جوکی می‌خندد. خنده او به دیگران سرایت می‌کند؛ قبل از اینکه جوک را بشنویم، کل سالن دارد قهقهه می‌زند، اما وقتی جوک را می‌شنویم و می‌فهمیم درباره چیست، ممکن است اصلاً خنده‌دار به نظر نیاید یا بدتر توهین‌آمیز به نظر آید. در این موقعیت گاهی از ترس شکستن فضا ما هم لبخندی تحویل می‌دهیم؛ به بیان دیگر، ممکن است ترجیح دهیم در این لحظه فمینیستِ ضدحال نباشیم، چون هزینه آن بالاست؛ ممکن است چیزی را که دوست داریم حفظ کنیم، بشکنیم؛ رابطه‌ای که برایمان مهم است؛ کسی که به او عشق می‌ورزیم؛ جهانی که نمی‌توانیم رهایش کنیم. البته همیشه خودمان ضدحال بودن را انتخاب نکرده‌ایم؛ ممکن است درونش افتاده باشیم؛ ممکن است بدون اینکه چیزی گفته باشیم، مسئولیتش را روی شانه ما گذاشته باشند. ما گاهی خندیدن را ادامه نمی‌دهیم. در یک چشم‌برهم‌زدن: اوضاع تغییر می‌کند. فمینیسم شاید همین سروسامان‌دادن به امور باشد.

وقتی از فمینیست ضدحال می‌نویسم، حواسم هست که انگار دارم احضارش می‌کنم؛ گویی آمدنش برای من همان لحظه امیدواری سیاسی است. واقعیت اینکه همیشه این‌طور نیست، دست‌کم برای من همین که او ناپدید نمی‌شود، امیدوارکننده است. بعضی اوقات وقتی از عمق جانمان صدای فمینیست ضدحال درونی‌مان را می‌شنویم، بسیار نگران می‌شویم. گاهی نمی‌خواهید او از اعماقتان بیرون بیاید، حتی وقتی به آینه نگاه می‌کنید، صورت او را می‌بینید. به او می‌گویید: نه، الان وقش نیست. شاید دل‌مان نخواهد چیزی بشنویم که دردسرساز شود، چون نمی‌خواهیم صدای کسی را که دردسر ایجاد می‌کند، بلند کنیم. باینکه می‌دانیم افشای مشکل به خلق مشکل تعبیر می‌شود، اما همچنان حس می‌کنیم با افشایش در جمع، خود ما را به چشم آدم دردسرساز می‌بینند. ممکن است فکر کنیم یا حس کنیم: الان توان فمینیست ضدحال بودن ندارم. ممکن است فکر کنیم یا حس کنیم: دردسر می‌شود برایم. حتی وقتی سال‌ها فمینیست ضدحال بوده‌اید، حتی وقتی بخشی از وجود شما بوده است، باز هم ممکن است فمینیست ضدحال را زنی لجباز و یک‌دنده تصور کنید؛ زنی که هر بار اتفاقی می‌افتد، پاپی می‌شود، ول نمی‌کند. فمینیست ضدحال درونمان ممکن است فرسوده‌مان کند. ممکن است بیرون‌آمدن او را به شکل اینکه یحتمل دارد درونی‌مان می‌شود تجربه کنیم؛ ما او بشویم، او ما بشود. در فصل ۸، راجع به بحرانی که ممکن است با بیرون‌آمدن فمینیست ضدحال پیش آید، بیشتر صحبت می‌کنم. سیاست فمینیستی شکنندگی از یک‌سو جان سالم به‌دربردن از برخورد با موانع و دیوارها را یادمان می‌دهد و از سوی دیگر توانایی استمراربخشیدن به روابطی که از سوی این موانع تهدید می‌شوند.

برخورد با موانع می‌تواند ما را بشکند؛ به‌ویژه هنگامی که بدن ما جسمی ناچیز است که با شدت به دیوار تاریخ برخورد می‌کند (مثل آن توصیفی که در فصل ۶ کردم). ممکن است ما به روابطی که برایمان اهمیت دارد ضربه بزنیم. این سخت‌ترین بخش برخورد با دیوار سخت است: این برخورد می‌تواند بارزترین، بهترین، گرم‌ترین و درعین‌حال شکننده‌ترین روابطمان را بشکند. همین که دارم این را می‌نویسم، غم تمام وجودم را گرفته است. این هم یکی از همان مخاطرات خشم است. هزارویک چیز برای مخالفت کردن وجود دارد؛ همه این را می‌دانیم اما به‌سادگی می‌توانیم از خشم لبریز شویم، به‌سادگی می‌توانیم از دست دوروبری‌هایمان خشمگین شویم، کسانی که برایمان نزدیک‌ترین‌اند. وقتی با چیزی مخالفیم، ممکن است

به سادگی کسانی را که داریم از دست بدهیم، کسانی که همیشه با ما و برای ما بوده‌اند، کسانی که ما با آنها و برای آنها بوده‌ایم؛ بودنمان با آنها را به خطر می‌اندازیم، چون جلوی چشممان‌اند. خصمان از ناعدالتی جهان را معمولاً به سوی کسانی معطوف می‌کنیم که بیش از همه به ما نزدیک‌اند، کسانی که اغلب برایمان عزیزترین‌اند. ممکن است هزینه مخالفت با نابرابری را در روابط شخصی‌مان پرداخت کنیم؛ راستش بیشتر هم همین روابط شخصی است که قربانی می‌شود؛ ممکن است چیزهای دوست‌داشتنی‌مان را از دست بدهیم. ممکن است اشتباه گرفته باشیم؛ ممکن است واکنشی تندوتیز داشته باشیم؛ ممکن است از چیزی که گفته‌ایم پشیمان شویم، چون گفتن بعضی چیزها پشیمانی به بار می‌آورد. البته که همیشه هم این‌طور نیست؛ حتی اگر گفتن بعضی چیزها پشیمانی به بار بیاورد، از گفتنش پشیمان نیستیم، چون از نگفتنش بیشتر عذاب وجدان می‌گیریم. هر چیزی به وقتش.

همیشه از این ایده که فمینیست‌های ضدحاله باید بالغ شوند، بدم می‌آمده است؛ از این ایده که نشان که بالا برود پخته می‌شوند؛ پختگی هم یعنی کمتر دمدمی‌مزاج و پرخاشگر. تا جایی که به موضوع «وقت» برمی‌گردد، پختگی اشتباه‌ترین واژه برای آن است. کسانی که می‌گویند بالاخره این فمینیست‌های ضدحاله بالغ و پخته می‌شوند، فرضشان یا امیدشان این است که فمینیسم - یا دست‌کم این نسخه از فمینیسم، این نسخه اشتباهی از آن، این نسخه که همیشه اصرار دارد از هر چیز نکته‌ای فمینیستی بیرون بکشد و همیشه عصبی و پرخاشگر است - اقتضای دوره خام جوانی است.

اگر فمینیست ضدحاله فقط دوره‌ای کوتاه از زندگی است، با کمال میل دوست دارم همان دوره باشم.

اگر فکر می‌کنید بالاخره وقتش که رسید، از این دوره فمینیست ضدحاله عبور می‌کنیم و پخته می‌شویم، اگر فکر می‌کنید سنمان که بالا برود آن را رها می‌کنیم، فهم خطی از زمان و پیشرفت دارید؛ انگار کمتر توجه کردن و کمتر حساس بودن، همان نقطه مطلوبی است که باید به آن برسیم؛ هدفی که باید به سمتش حرکت کرد. شما پختگی و بلوغ را با رهاکردن و حساس نبودن یکی گرفته‌اید، نه اینکه لزوماً به‌صراحت این را بگویید اما مشتاقید که از آن زاویه به موضوع نگاه کنید.

زندگی فمینیستی این قدر خطی و سراسر نیست. بعضی‌هایمان بیشتر عصبی می‌شویم و از کوره درمی‌رویم. ما از شکم مادرمان فمینیست ضدحال به دنیا نیامده‌ایم اما در هر برهه‌ای مستعد ضدحال‌شدنیم. وقتی فمینیست ضدحال شدیم، به گمانم تنها راهی که برایمان می‌ماند، ضدحال‌شدن بیشتر است. البته معنایش این نیست که دوست داریم با همه چیز مخالف باشیم. با تجربه‌ای که در این چند سال اخیر از فمینیست ضدحال بودن و فرسودگی ناشی از آن دارم، رفتن در جلد این نوع فمینیست، ما را از رسیدن به جایی و پذیرفته‌شدن بیشتر بازداشته است. هرچه بیشتر فمینیست ضدحال می‌شویم، از عواقب مخالف بودن بیشتر آگاه می‌شویم؛ این پیامدها می‌توانند امر مشترک میان ما باشند. فرسوده و مستهلک شدن را بیش از پیش حس می‌کنیم. دیگر می‌دانیم این کار چقدر انرژی می‌طلبد؛ می‌دانیم برخی مبارزه‌ها ارزش صرف این انرژی را ندارد، چون هر بار با همان دیوار قبلی روبه‌رو می‌شویم. اما در عین حال می‌فهمیم که همیشه ما نیستیم که زمین مبارزه را انتخاب می‌کنیم؛ مبارزه است که ما را انتخاب می‌کند. گاهی با چیزهایی جدید برخورد می‌کنیم که شبیه به کشیده‌شدن دیوارهای جدید روبه‌روی ماست. گاهی آنچه می‌فهمیم خود شبیه دیواری دیگری می‌شود؛ آنجاست که می‌فهمیم دنیا چندان برای امثال ما ساخته نشده است. مدام با خود می‌گوییم این را بگوییم... نگوییم... واژه‌ها در زبانمان می‌ماسند.

تجربه فمینیست ضدحال بودن در این سالیان، به من درکی خاص از مفهوم «وقت» داده است؛ اگر کسی چیزی بگوید، عجله‌ای برای جواب‌دادن به خرج نمی‌دهم. سر فرصت جوابش را می‌دهم. وقتی کسی عصبی‌ام می‌کند، دیگر کمتر از کوره درمی‌روم. البته هنوز هم به برخی حرف‌ها و کارها واکنش نشان می‌دهم؛ چیزهایی که همیشه من را وامی‌دارند خیلی سریع واکنش نشان دهم، چون برای جواب‌دادن نیازی به فکر کردن ندارم. منظورم این نیست که اگر سر فرصت و بدون عجله واکنش نشان دهیم، حتماً بهتر است. فقط می‌خواهم بگویم که گاهی برای جواب‌دادن، فضای بیشتری داریم؛ فضایی که شاید بشود اسمش را گذاشت فضای تصمیم‌گیری.

در فصل ۳ از این گفتیم که چگونه مدام می‌گویند لجبازی، بخشی از ژن فمینیست‌هاست، اما اگر از زاویه شکنندگی فمینیستی به ماجرا نگاه کنیم، از این زاویه که ساده‌نگذشتن از کنار بعضی چیزها چطور از ما فمینیستی شکننده می‌سازد،

می‌توانیم به ادعای بالا پیچیدگی بیشتری ببخشیم؛ نه که ردّش کنیم، صرفاً پیچیدگی‌های بیشتری به آن بدهیم. تبدیل شدن به فردی که سر هر چیز با جمع مخالفت می‌کند، مخاطراتی دارد؛ آرام‌آرام حس می‌کنیم سر کوچک‌ترین موضوعات کشمکش داریم. اگر به کشمکش کردن عادت دارید، اگر به اینکه آدم‌ها مدام با شما مخالفت کنند عادت کرده‌اید، اگر عادت کرده‌اید که شما را فردی غرغرو بنامند که برای کوچک‌ترین چیزها جروب‌بحث می‌کنید، اینها همه نشان از شکل گرفتن چیزی جدید در شما دارد. حتی ممکن است وقتی دارید با تصویر شکل گرفته از خودتان مخالفت می‌کنید، همان تصویر را بازتولید کنید. ممکن است مخالفت کردن با چیزی که مخالفش هستید، به کار و پیشه شما بدل شود. البته منظورم این نیست که چیزی را که با آن مخالفید دوست دارید (هرچند در این میان نوعی خواستن در کار است: شما می‌خواهید با چیزی مخالفت کنید که نمی‌خواهیدش). می‌خواهم بگویم وقتی زمان و انرژی بسیار برای مخالفت کردن می‌گذاریم، مخالفت‌ورزی ممکن است به بخشی از ما تبدیل شود. البته نه اینکه وقت و انرژی گذاشتن برای مخالفت با چیزی، باعث می‌شود آن چیز تداوم یابد. تجربه خودم این بوده است که وقتی از همان اول فرضم این است که آنها حتماً حرف نژادپرستانه یا سکسیستی می‌زنند و در جایگاه مخالف می‌نشینم، امکان‌های شنیدن چیزی جز این کم می‌شود. به راحتی ممکن است به کسی تبدیل شویم که عادت می‌کنیم انتظار داشته باشیم هرچه پیش می‌آید، حتماً چیزی است که با آن مخالفیم. مخالفت کردن با هر چیزی که پیش می‌آید، می‌تواند فرسوده‌مان کند، حتی درست شنیدن هم می‌تواند خسته‌کننده باشد. هیچ بعید نیست وقتی از همان اول مطمئنیم دیگران حرف غلط می‌زنند - چون از همان اول فرضمان این است که اگر به آنها گوش دهیم قطعاً حرف غلط می‌زنند و جز این انتظاری از آنها نداریم - حرفشان را درست نشنویم. وقتی فرضمان این است که ما می‌دانیم، احتمالاً دیگر درست گوش نمی‌دهیم. فکر می‌کنم همه ما کم‌وبیش این کار را می‌کنیم: به آدم‌ها با پیش‌فرض گوش می‌کنیم، برای تأیید پیش‌فرضمان حرفشان را می‌شنویم، چه خودمان را فمینیست ضدحال بدانیم چه سوژه‌ای لجباز و یک‌دنده؛ این چیز چندان نامعمولی نیست، از جنس زندگی روزمره است.

شاید هم ژست مخالف گرفته‌ایم تا از خودمان محافظت کنیم. ممکن است متوجه کارهای خودمان نباشیم و یا از همراهی و همدستی‌های خودمان غافل بمانیم، اگر آن کارها و همراهی‌ها در دل تاریخ‌هایی نهفته باشند که در ما زنده‌اند هرچند به

چشم نیابند؛ براین اساس، شخصیت فمینیست ضدحال، چیزی نیست که فکر کنیم همیشه و همواره می‌توانیم خود را با او یکی بدانیم: حتی اگر خودمان را در فمینیست ضدحال بازشناسیم، حتی اگر خیلی برایمان جذبه داشته باشد، حتی اگر به ما انرژی و توان ببخشد. اگر فرضمان این باشد که ما ضدحالیم، ممکن است متوجه این نباشیم که دیگران هم می‌توانند برای ما ضدحال باشند، جلوی ما سبز شوند و خوشحالی‌مان را زهرمار کنند، مانعی شوند در برابر آینده‌ای که به‌سوی حرکت می‌کنیم. چند تن از فمینیست‌ها از همین زاویه از آنچه در فصل ۳ «بار لجباز بودن» نامیدم استفاده کرده‌اند و نتیجه گرفته‌اند که اینها صدای رادیکال و تنهای فمینیستی‌اند که در برابر موج نظری عمومی مقاومت می‌کنند. اما همین «مخالفت کردن» را چوبی کرده‌اند برای زدن ترنس‌ها؛ کسانی که خود برای بقا می‌جنگند. این قبیل فمینیست‌ها کارشان نفرت‌پراکنی است. اگر بدون لحظه‌ای فکر همیشه خود را جریان مخالف بدانید، ممکن است اقلیت بودن را این قدر بزرگ کنید که به اکثریت تبدیل شود؛ ممکن است زخم‌ها را به ابزار فشار تبدیل کنید. با الهام از داستان گریم، این تاکتیک را «مثل مشت بودن، شبیه ترکه عمل کردن» می‌نامم. آنچه قرار بود فمینیستم لجباز باشد، تبدیل می‌شود به ترنس‌هراسی خودخواسته.

اکتیویست بودن مستلزم آن است که کمی متواضع باشیم، به خودمان فرصت درس گرفتن از اشتباهات را بدهیم. البته که وقتی در تمام طول عمرمان از ما به اسم مشکل یاد کرده‌اند، متواضع بودن به‌غایت دشوار می‌شود.

سرپناه‌های شکننده

چگونه می‌توانیم با اندیشیدن به عواقب شکننده‌بودنمان، برای خود سرپناهی فمینیستی بسازیم؟ چقدر دشوار است ساختن سرپناه از مواد و مصالحی که به‌جا مانده‌اند، از تاریخ‌هایی که زندگی را برای عده‌ای سخت و دشوار کرده است. درعین حال، برای بقا ناگزیر از ساختن سرپناهییم. ناگزیریم برای خودمان سرپناهی دست‌وپا کنیم، درست به‌دلیل آن پی‌ای که در گذشته ریخته شده است؛ به‌دلیل دیوارهایی که در طول زمان سفت‌وسخت شده‌اند. داستان آن کارمند واحد تنوع را که در فصل ۶ نقل کردم به یاد بیاوریم. هرچقدر او برای نوشتن و تصویب ضوابط تنوع تلاش کرد، عاقبت آب از آب تکان نخورد. این داستان هم یکی از همان

قصه‌های خردشدن و شکستن است. در اینجا هم آن خانم کارمندی که داستان را برایمان تعریف می‌کرد، شکست خورده و شکسته شده بود. شکستن در اینجا معنای فرسودن و مستهلک شدن می‌دهد. داستان شکستن کارمند واحد تنوع، داستان همیشگی دیوارهایی است که بدون یک وجب تکان خوردن سخت و مستحکم شده‌اند. در گفتگویی غیررسمی که در سال ۲۰۱۳ با کارکنان واحد تنوع داشتیم، آنها دیوار را به ماشین آب‌پاش تشبیه می‌کردند: «شبیبه ماشین آب‌پاش است. موفقیت چیزی نیست جز ایستادن در مقابل ماشین‌هایی که آب را با فشار به سر و روی شما می‌پاشند. شاید شبیه به موفقیت نباشد اما ایستادن در برابر آن، موفقیت واقعی است.» وقتی ایستادن سر جای خود در برابر این فشارها به موفقیت تعبیر می‌شود، دیگر زمان و انرژی بیشتری برای انجام کارهای دیگر باقی نمی‌ماند. حس مستهلک شدن می‌کنیم. همچنین وقتی با برخورد کردن با چیزی که روبه‌رویمان قرار گرفته است، می‌شکنیم، ولی آنچه با آن روبه‌رو شده‌ایم آشکار نشود، ممکن است این‌طور به نظر برسد که ما خودمان را با دست خودمان خرد کرده و شکسته‌ایم. ممکن است مانند مالی داستان‌الیوت همه فکر کنند تقصیر خودمان است و دست‌وپاچلفتی بوده‌ایم؛ اینکه زمین خوردنمان به دلیل لجبازبودنمان است.

وقتی دیوارها قابل دیدن نیستند، انگار این ماییم که باعث شکست(ن) خودمان شده‌ایم.

اصلاً عجیب نیست که وقتی می‌شکنیم، به دنبال سرپناهی برای خود می‌گردیم. نه اینکه لزوماً تجربه فمینیست ضدحاله بودن به معنای این باشد که شکست‌خوردگان باید برای ساختن سرپناهی گرم گرد هم جمع شوند، سرپناهی که آنها را در برابر برودت هوا حفظ کند؛ هرچند ایده سرپناه‌های ضدحاله و سوسه‌کننده است. اگر سرپناهی که بنا می‌کنیم، روی خاکی باشد که از آن ما نیست، سخت است که اساساً چیزی روی آن بنا کنیم. تجربه من در رشته مطالعات زنان می‌گوید سرپناه‌های فمینیستی بسیار شکننده‌اند. باید زحمت بسیار بکشیم تا چیزی بنا شود. البته این، داستان تمام زندگی ماست: زمانی که وقت قابل توجهی را صرف ساختن سرپناه می‌کنیم، دیگر وقت کمتری برای کار کردن در آن ساختمان داریم. وقتی مجبوریم برای هستی‌مان بجنگیم، جنگیدن می‌شود هستی‌مان. مطالعات زنان احتمالاً قلمرویی شکننده است و خواهد بود؛ قلمرویی بناشده بر پی‌ای لغزان و بی‌تکیه‌گاه. همان‌طور که در فصل ۴ بحث کردیم، تأسیس مطالعات زنان، به معنای ساختن

فضایی است که باید به دست خود مطالعات زنان تغییر کند؛ یعنی همان فضایی که قرار است مطالعات زنان بر آن بنا شود، باید تغییر کند؛ بنابراین؛ ما می‌خواهیم آن فضا را بشکنیم. تعجبی ندارد که وقتی داریم فضایی را می‌شکنیم که روی آن چیزی را بنا کردیم، آنچه بنا می‌شود، پی‌ای لغزنده و شکننده داشته باشد.

چیزها از هم فرومی‌پاشد: فروپاشیدن تجربه من از مطالعات زنان است. یکی از نخستین نشانه‌هایی که فهمیدیم دانشگاه دیگر از ما حمایت نمی‌کند، زمانی بود که از ما خواسته شد دفترمان را جابه‌جا کنیم و از اتاقی که در بخش جلویی ساختمان بود، به اتاقی در بخش پشتی ساختمان برویم. عقب برویم که سر راه نباشیم؛ توی چشم نباشیم؛ دم دست نباشیم. ما تغییرات را حس کردیم. پادروا شدن را بیش از پیش احساس کردیم. متوجه شدیم دانشگاه دارد آرام آرام پشتمان را خالی می‌کند. در فصل ۲ به این اشاره کردم که وقتی هم‌راستا با جریان حرکت می‌کنیم، فشارها کم می‌شود، انگار که دستی به کمکمان آمده است. دست کمک‌کننده را می‌توان در موقعیتی که پشتمان خالی می‌شود نیز حس کرد. وقتی پشتمان خالی شد، ناامید شدم؛ تمام فکر و ذکرم را مشغول نجات مطالعات زنان کردم و بر دوره لیسانس این رشته متمرکز شدم- که در کل بریتانیا از آخرین جاهایی بود که برای بچه‌های لیسانس، دوره مجزای مطالعات زنان ارائه می‌داد- تا شاید بتوانیم استقلالش را حفظ کنیم اما فقط خودم و همکارانم را خسته و فرسوده کردم. حالا که به عقب برمی‌گردم، می‌بینم چه چیزهایی را از دست دادم. حس می‌کنم روزهای غم‌انگیزی بود: نه تنها اتاق و ساختمانم، بلکه همه ارتباطات و روابطم را با هم‌مسلمانان و همکاران فمینیستم از دست دادم. هزار دلیل شخصی و ساختاری برای این ازدست‌دادن وجود دارد. اینجا فرصت پرداختن به آنها نیست؛ برای توضیح این ازدست‌دادن، هر کدام از ما نقطه نظر خود را داریم اما داستانی که اغلب تعریف می‌شود جالب است: زیاد می‌شنویم که وقتی پروژه‌ای فمینیستی به سرانجام نمی‌رسد و با شکست مواجه می‌شود- که البته کم هم اتفاق نمی‌افتد- روابط بین فمینیست‌های درگیر پروژه نیز فرومی‌پاشد.

زمانی که مجبوریم برای بودنمان بجنگیم، چندوچون روابط و مواجهاتمان نیز شکلی خاص به خود می‌گیرد. با همدیگر تندوتیزتر برخورد می‌کنیم. روابطمان شکننده‌تر می‌شود. رودرروی هم قرار می‌گیریم؛ برای همین هم است که حتی وقتی سرپناهی فمینیستی برای خود دست‌وپا می‌کنیم، باز آن روحیه ضدحال بودن فمینیستی ناپدید نمی‌شود. خیلی زود سروکله‌اش پیدا می‌شود. ممکن است در

حلقه‌های فمینیستی، اسباب دلخوری شویم. همینی که هستیم، همین چیزهایی که می‌گوییم، همان کارهایی که می‌کنیم، ممکن است سر میز فمینیستی دلخوری به بار بیاورد؛ با ورودمان به اتاق، تاریخی که از سر گذرانده‌ایم حاضر می‌شود. مهم نیست که تجارب سخت گذشته چقدر آبدیده‌مان کرده است، هرگز سنگینی اینکه در جمعی فمینیستی متوجه بشویم که مشکل این است که ما مشکل جمعیم، سبک نمی‌شود. این، درست همان تجربه‌ی زنان رنگین‌پوست از فضاهای فمینیستی است. در فصل ۳ از این گفتیم که چگونه وقتی فمینیستی رنگین‌پوست از نژادپرستی حرف می‌زند، جریان عادی بحث‌ها متوقف می‌شود. شاید این خود ما باشیم که بحث‌های مرسوم را مختل می‌کنیم. واژه‌ی مختل کردن (interruption) از ریشه‌ی شکستن (rupture) مشتق شده است: شکستن چیزی. داستان شکستن، داستانی است که همه‌جا سروکله‌اش پیدا می‌شود. وقتی سخنرانی فمینیست‌های رنگین‌پوست را کنشی «مختل‌کننده» می‌دانیم، از یک سو نژادپرستی را به نقطه‌ی شکست نزدیک کرده‌ایم و از سوی دیگر دست فمینیسم را به عنوان گفتگویی با محوریت زنان سفید رو کرده‌ایم. فمینیسم، دیگر گفتگویی متعلق به ما نیست. آدری لُرد^۱ (1984a)، بل هوکس^۲ (2000)، سانرا توبانی^۳ (2003) و آلن مرتون-راینسون^۴ (2003) به من یاد داده‌اند به فیگور زن سیاه‌خشمگین، زن خشمگین رنگین‌پوست و زن خشمگین بومی، به عنوان اشکالی دیگر از فمینیستِ ضدحال نگاه کنم؛ فمینیستی ضدحال که نه فقط حال مردان، بلکه حال فمینیست‌ها را هم می‌گیرد. وقتی در حلقه‌ی فمینیست‌ها از نژادپرستی می‌گوییم، عیش فمینیست‌ها را منغص می‌کنیم. اگر گفتن از نژادپرستی در حلقه‌ی فمینیست‌ها عیششان را منغص می‌کند، چاره‌ای جز منغص کردن عیششان نداریم.

ما فمینیست‌ها به ندرت فضایی فمینیستی برای خود داریم؛ برای همین هم است که وقتی در فضایی فمینیستی با همان مشکلات فضای غالب مواجه می‌شویم، حس فرسودگی و استهلاک، تمام جان و تمنان را فرامی‌گیرد. نکته‌ی ناامیدکننده: همان دیوارهایی که از آنها به اینجا پناه برده‌ایم، دوباره جلویمان ظاهر می‌شوند.

-
1. Audre Lorde
 2. Bell Hooks
 3. Sunera Thobani
 4. Aileen Moreton-Robinson

تا دلتان بخواهد این تجربه برایم تکرار شده است که وقتی در فضای سفیدها حرفی می‌زنم، جواب بشنوم «پس سفیدها چی؟ اونا احساسات پیچیده‌ای ندارند؟». یادم می‌آید سال ۱۹۹۹ در مقاله‌ای با عنوان «بدن‌مند کردن غریبه‌ها»، توصیفات پیچیده‌ی آدری لرد را از نژادپرستی در متروهای نیویورک بازگو کردم. در زمان پرسش و پاسخ، زنی سفیدپوست با چهره‌ای برافروخته به تندی بازخواستم کرد که چرا از تجربه‌ی زنان سفید در مترو نگفتم. انگار که من موضعی خنثی دارم و وقتی حرف می‌زنم، موظفم تمام نقطه‌نظرات را پوشش دهم. در این دیدگاه نژادپرستی به پیش‌نیازی برای همدلانه‌اندیشیدن به نژادپرستی تبدیل می‌شود؛ نژادپرستی هم تبدیل می‌شود به یک نقطه‌نظر؛ نژادپرست انسانی است که او هم احساس دارد.

در جهانی نامتوازن، تعادل هم نامتوازن است.

به‌گمانم تندی کلام آن زن، از خشم نهفته پشتِ ارائه‌ی من برمی‌آمد. سال‌ها بعد در سال ۲۰۱۱ سخنرانی دیگری داشتم درباره‌ی شرح بل هوکس از اینکه چگونه فمینیست رنگین‌پوست می‌تواند بدون آنکه چیزی بگوید، منشأ تنش و سنگین‌شدن فضا شود. بل هوکس از سناریویی تکراری پرده برمی‌دارد. به‌گمانم او خودش بارها این موقعیت را تجربه کرده بود. من هم بارها و بارها آن را تجربه کرده‌ام و می‌خواهم اینجا برایتان بازگو کنم: «جمعی از فعالان سفید فمینیست بدون آنکه یکدیگر را بشناسند، در نشستی با موضوع نظریه‌ی فمینیستی گرد هم می‌آیند و گفتگو می‌کنند. آنها احتمالاً به‌واسطه‌ی حس مشترکِ زن‌بودن، احساس همبستگی و پیوند می‌کنند اما به‌محض اینکه زنی رنگین‌پوست وارد می‌شود، فضای نشست به‌شکلی محسوس تغییر می‌کند. دیگر از آن حس آرامش و خوشایند در میان زنان سفید خبری نیست (hooks, 2000: 56). مسئله فقط این نیست که حس تنش در فضا منتشر می‌شود، بلکه این تنش جا و مکان می‌گیرد: بدن‌هایی آن را حس می‌کنند، حضور آدم‌هایی دیگر علت آن قلمداد می‌شود، آدم‌هایی که احساس می‌شود خارج از گروه‌اند، آدم‌هایی که سد راه عیش معمول و همبستگی گروه شده‌اند. بدن رنگین‌پوست، علت این تنش قلمداد می‌شود؛ علت تغییر فضای جمعی؛ یا می‌توانیم بگوییم فضای جمعی، نتیجه‌ی حس مشترکِ تغییر فضاست. اگر فمینیست رنگین‌پوست باشید، حتماً لازم نیست چیزی گفته باشید تا فضا تنش‌آلود شود.

بعد از اتمام سخنرانی، زن سفیدپوست دیگری جلو آمد. این بار البته بدون پرخاش. اول از به‌کاربردن غیرانتقادی مفاهیم بل هوکس گله کرد. از این ناراحت

بود که گفتم «همه» زنان سفید، زنان رنگین پوست را مشکل قلمداد می‌کنند. من در آن نقل قول، واژه «همه» را به کار نبرده بودم اما گویا برخی گوش‌ها چیزی جز «همه» نمی‌توانستند بشنوند. وقتی همه آنچه می‌شنوند این است، آنچه ما می‌گوییم هم چیزی جز «همه» به گوش نمی‌خورد. به همین طریق وقتی گفته ما [درباره زنان سفید] هرچه که باشد، به «همه» زنان سفید تعبیر می‌شود، دوباره این ماییم که منشأ مشکل قلمداد می‌شویم. بارها به این موضوع فکر کرده‌ام: اگر ما را تاریخ درد و رنج‌هایمان به سوی فمینیسم هدایت کرده است، با نقدهایمان که منشأ درد و رنج دیگران می‌شود، چه باید کرد؟ آدری لرد (1984) و بل هوکس (2000) هنرمندانه نشان داده‌اند که احساسات لطمه‌خورده می‌تواند بهانه‌ای شود برای نشیندن، قلب‌های تیرخورده هر مسئله‌ای را شخصی می‌کنند و دیگر فرصتی برای شنیدن دیگری وجود نخواهد داشت.

در سمیناری دیگر داشتم از نژادپرستی می‌گفتم. بعد از سخنرانی، زنی سفید جلو آمد و دو دستش را کنار دست من گذاشت. یک‌باره گفت «رنگ پوست من و تو عین همه. هیچ فرقی ندارن، هیچ. تو واقعاً فک می‌کنی باهم فرق داریم؟». گویی این حرف‌های من از نژادپرستی، اوهامی بیش نیست و این اوهام و نه واقعیت نژادپرستی است که تفاوت را خلق می‌کند. لبخندی به من تحویل داد که یعنی به دستانمان که نگاهی بیندازی، می‌فهمی که نژادپرستی‌ای که از ش حرف زدی مفهومی ساختگی است، اینکه دستانمان حقیقت را برملا می‌کنند. لبخند زد که یعنی دستانمان همساز و همراه یکدیگرند. چیزی نگفتم. پس کشیدن دستانم خود زبانی گویا بود.

پس کشیدن دست می‌تواند به خودی خود تنش‌زا باشد. پس کشیدن دست می‌تواند نشانی از پس‌زدنِ ژستِ همدلی و عشق باشد. آشتی کردن اغلب ژستی است که به نیت پاک تعبیر می‌شود؛ ژستی که با دراز کردن دست به سوی طرف مقابل همراه است؛ ژستی دستی؛ برای مثال دست اشغالگر یا استعمارگر. اما وقتی دست دراز شده به سویمان را به گرمی فشاریم، انگار چیزی بینمان شکسته است؛ عهد دوستی، عهد کنار آمدن با کسی/چیزی، عهد گذشتن از کنار چیزها. گویی شکستن عهد، تقصیر کسی است که آن ژست پاک‌نیت را نمی‌گیرد.

ما ممکن است عهدی را بشکنیم که اصلاً نبسته‌ایم.

اگر ژست همدلی را رد کنیم، رذل و بدذات خوانده می‌شویم. تجربه من از سخنرانی درباب نژادپرستی می‌گوید ما نه تنها به ناراحت کردن دیگران متهم می‌شویم، بلکه متهم می‌شویم که عمداً مردم را ناراحت می‌کنیم. کسی که از نژادپرستی بگوید، فردی بدذات به معنای بی‌رحم و تنگ‌نظر دیده می‌شود. حرف زدن از نژادپرستی، پیوندهای اجتماعی را می‌شکند؛ پیوندهایی شکننده. رابین دی‌آنجلو «شکنندگی سفید» را عجز ناشی از تحمل نکردن بحث پیرامون نژاد و نژادپرستی تعریف می‌کند (DiAngelo, 2011: n.p.). شکنندگی سفید، شبیه به سیستم دفاعی عمل می‌کند [۱]. وقتی معلول را جای علت قالب می‌کنند، علت را هم می‌توان جای سیستم دفاعی قالب کرد: چیزی را که نمی‌توانیم کنترل کنیم، نمی‌شنویم.

پیش‌تر راجع به این صحبت کردیم که لجبازخواندن یک فرد چگونه می‌تواند باعث توقف زنجیره علیت شود: اگر نبینیم چه چیز باعث زمین خوردن دخترک و شکستن وسایل شد - برای مثال، عجله مادر، حس طول کشیدن کاری که باید زودتر انجام می‌شد یا ناهمواری زمین - ممکن است خود دخترک را علت شکستن چیزها بدانیم. ما نه براساس موقعیت‌های ذهنی و فرضی (همان مثال قدیمی توپ بیلارد^۱)، بلکه با زندگی کردن در کنار دیگران متوجه می‌شویم چه چیزی علت و چه چیزی معلول است. می‌فهمیم که علیت می‌تواند چیزی جز عاداتی اجتماعی نباشد؛ متوجه می‌شویم که چگونه زنجیره حوادث به شکلی روایت می‌شود که برخی افراد به جای آنکه صدمه‌زنده معرفی شوند، صدمه‌دیده شناخته می‌شوند. شکنندگی سفید این چنین است: راهی برای قطع کردن زنجیره علیت در نقطه‌ای که از سفیدبودن در مقابل چیزی که می‌خواهد مقصر بشناسدش، محافظت کند تا سفیدبودن به عنوان صدمه‌دیده معرفی شود. حالا می‌توانیم به مکانیسمی پی ببریم که ما را به مسیری مشخص هدایت می‌کند: به محض اینکه از نژادپرستی بگوییم، این ماییم که علت مشکل شناخته می‌شویم. یادمان باشد: تنوع = پیچ کنترل‌کننده صدمه و خسارت. حرف از نژادپرستی = صدمه‌زدن به سفیدها.

شکنندگی سفید، ما را شیرفهم می‌کند که چگونه برخی کلمات - مثل نژادپرستی - می‌توانند ابزاری برای شکستن و قطع کردن قلمداد شوند. اجازه نداریم از چنین واژه‌هایی استفاده کنیم؛ این واژگان، زنجیره ارتباطات را قطع می‌کنند. تأکید

۱. اشاره به مثال معروف دیوید هیوم دارد. به‌باور هیوم ما هرگز نمی‌فهمیم چطور یک چیز، علت چیز دیگر است. صرفاً با هم‌آیندی اتفاقات مواجهیم و از سر عادات ذهنی، چیزی را علت چیز دیگر می‌شماریم.

بر امکان قطع شدن ممکن است جلوی به زبان آوردن کلمه را بگیرید. انگار هدف از به کار بردن آن کلمه، قطع کردن و شکستن چیزها و افرادی است که قرار است از سوی آن کلمه مورد حمله قرار گیرند. تاریخ شکنندگی، تاریخ تنگ نظری و بدذات بودن است. اگر بازگردیم به بحث ابژه‌هایی که می‌شکنند، درست آن ابژه‌هایی که نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند زیر بار چیزی بروند که برایشان در نظر گرفته شده یا مقدر شده است، بدذات و به درد نخور خوانده می‌شوند. خانم پویزر را به یاد بیاورید که وقتی پارچ را انداخت و شکست، گفت «این دسته‌های لعنتی شیشه‌ای، مثل حلزون از توی دستت سر می‌خورن» (Eliot, [1895] 1961: 220). وقتی ابژه‌ها از وسیله بودن برای اهداف ما سر بازمی‌زنند، لعنتی و به درد نخور می‌شوند. اینجا هم ردپای ضدحال بودن را می‌بینیم: وقتی جلوی کاری را می‌گیری که دوست دارند بکنند، بدذات و تنگ نظر خوانده می‌شوی؛ جلوی محقق شدن امیالشان را می‌گیریم (وقتی شادی چیزی دوست داشتنی قلمداد می‌شود). بارها شنیده‌ایم که وقتی کسی را بدذات و تنگ نظر می‌خوانند، یعنی کسی که در مقابل اجتماع و کامیونیتی ایستاده است: کسی که امکان یکی شدن، امکان متحد شدن را از بین برده است.

بدن‌های شکننده

واژه شکنندگی (fragility) از تکه و جزء (fraction) ریشه می‌گیرد. چیزی که می‌شکند. چیزی که تکه‌تکه می‌شود. بدن‌ها نیز متلاشی می‌شوند. اگر هر دفعه به دیوار بخوریم، حس تکه‌تکه و متلاشی شدن خواهیم داشت. هزارویک تکه می‌شویم.

بدن‌ها هم متلاشی می‌شوند ولی نه همه بدن‌ها.

استخوان‌ها هم می‌شکنند، ولی نه همه استخوان‌ها.

شاید باید نگاهی دیگر به شکستن داشته باشیم. می‌توانیم شکستنی‌ها را پاس بداریم؛ می‌توانیم ممنون بدن‌ها، آن چیزهایی که شکسته و تکه‌تکه می‌شوند، باشیم. شکستن را نباید به چشم ازدست رفتن و ناقص شدن ببینیم؛ شکستن به دست آوردن است. مهم نیست که چه به دست می‌آوریم، مهم به دست آوردن است.

ما پرتاب می‌شویم.

چیزها اتفاق می‌افتند؛ تصادف رخ می‌دهد. ممکن است با برخورد به چیزی پرتاب شویم.

داستان دیگری دارم برای تعریف کردن. اجازه دهید خلاصه‌اش را بگویم.

یک بار در باشگاهی ورزشی در نیویورک بودم و داشتم با دوستم شوخی می‌کردم. گفتم «من هیچ‌وقت جاییم نشکسته؛ فکر نمی‌کنم استخون‌هام شکستی باشن». این فقط یک شوخی بی‌مزه بود ولی حرفی احمقانه زده بودم. به یک هفته نکشید که از جایی افتادم و یکی از استخوان‌هایم شکست. منظورم این نیست که آن حرف به این شکستن ختم شد ولی این حس عجیب را داشت که وقتی حرفش را زدم، سرم آمد. شکستن استخوان، برایم شبیه به تقدیر بود. نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد ولی چیزی که رخ داد این بود: در حمام لیز خوردم و محکم افتادم روی سنگ کف زمین. وقتی به سنگ برخورد می‌کنیم، ممکن است استخوانمان بشکند. بعد از زمین خوردن پاشدم و رفتم در رختخواب خوابیدم اما نصف شب از شدت درد بلند شدم و دیگر نتوانستم حرکت کنم. تازه به نیویورک آماده بودیم و هیچ‌کس کنار نبود (خانواده نیز در شهری دیگر بودند). خوشبختانه موبایلم کنار دستم بود. زنگ زدم و کمک خواستم. مجبور شدند در را بشکنند تا من را بیرون بیاورند و از پنج طبقه پایین ببرند.

استخوان لگنم شکسته بود. دو ماه تمام، با عصا و ویلچر حرکت می‌کردم. وقتی با شکستن چیزی متوجه امکان شکستن شدم، آگاهی‌ای عینی و زمینی از شکستن پیدا کردم. البته این ناتوانی در حرکت موقتی بود و دیر یا زود به پایان می‌رسید. واضح است که موقتی بودن درک من از معلولیت را محدود می‌کند اما جدا از این حس موقتی بودن، وقتی جهان در مقابلم ایستاد، تازه متوجه شدم معلولیت چقدر امری این جهانی و عینی است؛ با شما به‌شکلی متفاوت برخورد می‌شود، در را پیش‌رویتان باز می‌کنند، نگرانی روی چهره‌ها می‌نشیند، در را می‌بندند، بی‌تفاوت می‌شوند. چیزی که بیش از همه توجهم را جلب کرد، پستی‌وبلندی خیابان بود، پستی‌وبلندی‌هایی که قبلاً به‌هیچ‌وجه متوجهشان نبودم. دست‌اندازی کوچک اکنون به دیواری بلند تبدیل شده بود که برای عبور از آن باید کوه انرژی می‌بودم.

کند؛ سنگین؛ پایین.

دست‌اندازی که قبلاً هرگز متوجهش نبودم.

مادر من معلول بود؛ وقتی من به دنیا آمدم، دچار التهاب نخاعی شد. هرچه جلوتر می‌رفتم، حرکتش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد؛ حالا دیگر شعاع حرکتی‌اش بسیار محدود شده است و زانوانش مثل چوب سفت شده‌اند. وقتی کودک بودم، وضعیت مادر را از من پنهان می‌کردند [۲]. کسی چیزی به من نمی‌گفت. می‌دانستم که بعضی کارها را نمی‌تواند انجام دهد. این را هم می‌دانستم که به‌زودی کارهای بیشتری را نخواهد توانست انجام دهد ولی هیچ‌وقت نگفتند چرا؛ انگار یک راز بود؛ حرفش که می‌شد، همه سکوت می‌کردند. شرمشان از آن بیماری خیلی غم‌انگیز بود. بیماری مادر، زندگی من را هم تحت تأثیر قرار داده بود؛ برای مثال، جایی که همه مادران برای تشویق بچه‌هایشان به سالن مسابقه آمده بودند جز مادر من.

پس تاریخ شکسته و تکه‌تکه‌شده، تاریخ رازهای مگوست؛ تاریخ آن چیزهایی که هرگز برملا نمی‌شوند، سرگذشت آن چیزهایی که پشت تاریخ خوابیده‌اند، تاریخی برای توضیح چیزها: تفاوت‌ها، انحراف‌ها. وقتی تجربه شکستن لگنم پیش آمد، نسبتی جدید با موقعیت مادرم پیدا کردم. نه اینکه قبلاً درد و رنج او را حس نمی‌کردم؛ در کتاب *سیاست فرهنگی/احساس* (2004) توضیح داده‌ام که مشاهده درد مادرم، چگونه من را نسبت به مقوله درد آگاه کرد. البته مشاهده درد او، به معنای حس کردن و درک کامل درد نیست. حتی به این معنا هم نیست که بعد از مشاهده می‌توانیم پاسخ مناسب به آن بدهیم. سرگذشت درد، معلولیت و بیماری مادر هم‌زمان گره خورده بود با سرگذشت او به عنوان زنی مهاجر که خانه و خانواده، جایی که بزرگ شده و ارتباطاتش را در وطن جا گذاشته بود تا به همراه همسر و فرزندان‌ش روانه غربت شود. یاسمین گوناراتنام^۱ درباره درد مهاجران می‌نویسد «برخی دردها به بیان می‌آیند و برخی دیگر نه» (2014:86). برخی دیگر نه. تجربه من از شکستن به گمانم راه را باز کرد تا شکست را نوعی ارتباط درک کنم؛ ارتباطی که البته همان موقع متوجهش نشدم؛ حالا که به عقب برمی‌گردم، می‌فهمم جهان چگونه می‌تواند جلوی حرکت بدن را بگیرد؛ چگونه آنچه برای دیگران دست‌اندازی ساده و کوچک است، برای دیگری به دیواری بلند و کشیده می‌ماند.

من همچنین نه به عنوان نویسنده یا پژوهشگر، بلکه به عنوان یک انسان چیزهایی بسیاری آموختم؛ از خودم پرسیدم چرا من که مدام از رابطه بدن با جهان می‌نویسم، تا حالا چیزی از معلولیت ننوشته‌ام. شروع کردم به فکر کردن درباره امتیازهایی که

1. Yasmin Gunaratnam

بدن سالم خودم دارد. البته منظورم این نیست که حالا دیگر به قدر کافی درباره‌اش می‌دانم؛ نه، نمی‌دانم. خیلی زود موضوع در ذهنم گم می‌شود. خاصیت امتیاز داشتن همین است: تجربه‌ای که لازم نیست تجربه‌اش کنیم؛ اندیشه‌ای که از اندیشیدن به آن بی‌نیازیم. برای فکر کردن به امتیازی که بدن‌های سالم دارند، تشبیه دستگاه ذخیره انرژی^۱ به نظرم بسیار بجاست: نیاز نیست بدانیم چه کارهایی را لازم نیست انجام دهیم. با اینکه مادری معلول داشتم، هیچ‌وقت به معلولیت فکر نکردم؛ اینجا که پای درد در میان است، شاید دقیق‌تر بود به جای «با اینکه»، از «به دلیل اینکه» استفاده می‌کردم.

به معلولیت فکر نکرده بودم، حالا هم همچنان جایی در ذهنم ندارد. نیازی ندارم به آن فکر کنم؛ مگر آنکه آن را به عنوان موضوعی برای اندیشیدن به خود انتخاب کنم. یادم می‌آید یک روز مکالمه مادرم با زن سالخورده همسایه به گوشم خورد. مادرم داشت می‌گفت «جوونا برای اینکه قدم بردارن، اصلاً نیازی ندارن فک کنن». یادم است وقتی این جمله را شنیدم، به قدم برداشتن فکر کردم ولی خیلی زود از ذهنم پرید. خوب یادم است که فراموشش کردم.

شکستن: شکست می‌تواند روایتی را که ما از خودمان داریم، خراب کند. در این صورت: روایت‌ها می‌توانند ما را متلاشی کنند.

وقتی استخوانمان می‌شکند، چیزی بیش از یک استخوان شکسته است: تجربه شکستن استخوان هم‌زمان تجربه جدا شدن از چیزی است؛ چیزها دیگر مثل سابق نخواهند بود؛ ما دیگر همان آدم سابق نیستیم. الی کلر^۲ در کتاب نفس‌گیرش تبیین و غرور: معلولیت، کوییر بودن و آزادی شرح می‌دهد که چگونه استخوان شکسته حتی بعد از جوش خوردن «با استخوانی که نشکسته است تفاوت دارد» ([1999]: 2015 153، همچنین بنگرید به Oakley, 2007). کلر در این کتاب، از لحظات خردکننده برایمان می‌گوید، لحظاتی همچون سوءاستفاده جنسی و تجاوز: «انگار بدنم را از من جدا کرده و دزدیده بودند» (145). داستان کلر بازگوکننده درهم‌تنیدگی و گره خوردن

1. energy- saving device

2. Eli Clare

تجربه معلولیت^۱، تجربه کوییربودن، تجربه کوییرجنسیتی بودن^۲، تجربه فقیربودن و تجربه همه اینها در بستری خشونت‌آمیز است؛ کتاب او این لحظات تقاطع و گره‌خوردن را به دقیقه‌ای برای اندیشیدن تبدیل کرده است.

کالر در شرح تجربه عینی خودش از فلج مغزی، نوشتن را به بالاوپایین رفتن از کوه (پاهایم نمی‌دانند چطور تعادل را حفظ کنند. روی هر سنگی که پیش پایم است تلو تلو می‌خورم، دستم را به جایی گیر می‌اندازم تا زمین نخورم) تشبیه می‌کند: «هرچقدر تندتر می‌نویسم، قلم بیشتر از کنترلم خارج می‌شود، عضلاتم می‌گیرد، سعی می‌کنم جلوی لغزش دستم را بگیرم، شانه و کتفم به‌شکلی دردناک سفت می‌شوند» (7 [1999]: 2015). نوشتن، از کوه بالا رفتن: هر دو نوعی فعالیت‌اند، کاری که عضلات بدن انجام می‌دهند، تلاشی که به خرج می‌دهند. اگر یادتان باشد، قبل‌تر از این گفتم که دست‌وپاچلفتی بودن نوعی اخلاق کوییر است. دست‌وپاچلفتی بودن می‌تواند هم نوعی ناتوانی و هم قسمی اخلاق باشد؛ ما باید برای بدن‌هایی که از دستورات پیروی نمی‌کنند، بدن‌هایی که روی خط مستقیم حرکت نمی‌کنند و بدن‌هایی که تعادل را حفظ نمی‌کنند، فضا باز کنیم؛ بدنی که تعادل کمتری دارد، روی زمینی که لغزنده است، کمتر حمایت می‌شود. وقتی جهان بر روی خط صاف و مستقیم بنا شده است، وقتی فضاهای کمی برای حرکت - در طول راهرو یا بین میز و دیوار - طراحی شده است، وقتی ابزارها فقط برای دستانی ساخته شده‌اند که می‌توانند چیزها را راحت در دست بگیرند، آنگاه کسانی هستند که نسبت به دیگران، سخت‌تر از پس کارها برمی‌آیند. روبه‌روی برخی از ما، دیواری بلند و سخت برای انجام کارها کشیده شده است.

بدنی که این‌ور و آن‌ور و ول می‌خورد: از مسیر طراحی شده منحرف می‌شود [۳]

دست‌وپاچلفتی بودن: وقتی جهان برای ما به دست‌انداز تبدیل می‌شود.

¹. cripp

کلمه‌ی cripp از cripple آمده که در گذشته برای توصیف افراد دارای معلولیت جسمی به کار می‌رفت. اما رفته‌رفته تبدیل به واژه‌ای تحقیرآمیز شد و استفاده‌ی عادی از آن در مکالمه انگلیسی توهین‌آمیز محسوب می‌شود. در چند دهه‌ی اخیر، برخی از فعالان معلولیت تلاش کرده‌اند آن را بازپس‌گیری کنند و بار دیگر در ادبیات‌شان به کار می‌برند.

². gender queer

دیواری که در متن کلر از آن صحبت می‌شود، دیواری است که می‌توان از پشتش جهان را نظاره کرد؛ جهانی که غریبه و بیگانه است: «[انگار از خودم فاصله گرفته بودم] از آن طرف دیوارِ سنگی داشتم خودم را می‌دیدم؛ دیواری برای محافظت از خودم، دیواری برای تنهایی‌ام، دیواری در مقابل پیش‌فرض‌هایی ناممکن که هیچ نسبتی با شکل و شمایل بدن من ندارند» (144). دیوار سنگی: برآمده بر فراز بدنی که نمی‌تواند خود را با پیش‌فرض‌های دیگران منطبق کند، بدنی که دزدیده شده است و اگر می‌خواهد مأمن و ملجأ باشد، باید دوباره پس گرفته شود (13). کلر از این می‌گوید که چگونه در چنین جهان پرفشار و وحشی‌ای «عمیق‌ترین و پایدارترین روابطش» با سنگ‌ها بود: «سنگ جمع می‌کردم - قرمز، سبز، طوسی، قرمز سوخته، سفید با خال‌های سیاه، سیاه با رگه‌های نقره‌ای - و در جیبم نگه می‌داشتم. سنگ‌هایی با سطوح سخت که با گرمای بدنم گرم می‌شدند» (45-144). همین سنگ‌هایی که کلر جمع می‌کرد و در جیبش می‌گذاشت، معنا و حسی دیگر از بدن را برایش تداعی کرد. وقتی می‌شکنیم و تکه‌پاره می‌شویم، از درون تکه‌هایش داستانی جدید ساخته می‌شود؛ داستانی که شکنندگی را منبع و منشأ ارتباطی نو می‌داند. برداشتن تکه‌هایی از یک داستان، مثل برداشتن همین تکه‌سنگ‌هاست؛ سنگ‌هایی که با گرمای بدن گرم می‌شوند. شکستن می‌تواند سرآغاز بودنی جدید باشد، بودنی زیر سؤال که در کار شکستن بودن‌ها [ی پیشین] است؛ شکستن به‌عنوان ایجاد تفاوت در وضعیت فعلی، به‌عنوان تغییر وضع موجود.

شکستن: روایتی که از خودمان می‌توانیم تعریف کنیم.

یادم می‌آید گلوریا انزالدوا^۱ یک بار گفته بود «من یک مشت شکسته‌ام» (204: 1983). او هم از شکنندگی می‌گفت، از استخوان شکننده؛ گلوریا هم داشت از معنای زن کوئیر رنگین‌پوست بودن می‌نوشت.

کند، سنگین، سراسیمه؛ رنگین‌پوست.

من یک مشت شکسته‌ام: ما در لحظه شکست تاریخ را تکرار می‌کنیم؛ یا ما به تکه‌ای شکسته از بدن تبدیل می‌شویم. مشت شکسته خویشاوند کوئیر همان مشت لیبازی است که در فصل ۳ مفصل از آن گفتیم. داستان گریم: این مشت، مشت اعتراضی است، چراکه حتی بعد از مرگ کودک نیز هر بار به طریقی بالا می‌آید و

1. Gloria Anzaldua

جلوی چشمان ظاهر می‌شود. مشت به‌نشانهٔ اعتراض بالا می‌رود وقتی از سرکار رفتن، از کارمند سربزه‌زیر و مفید بودن سر بازمی‌زنیم. راه‌های مختلفی برای اعتراض کردن وجود دارد. چیزها وقتی می‌شکنند، اعتراض گسترده‌تر می‌شود؛ وقتی چیزها نمی‌گذارند به جلو حرکت کنیم و کارهایمان را پیش ببریم، اعتراض گسترده‌تر می‌شود. بدن وقتی تبدیل به بدنی اعتراضی می‌شود که سد راه کاری شود که قرار است انجام دهید. بدن ما می‌تواند چیزی باشد که ما را متوقف می‌کند. همان‌طور که میا مینگوس^۱ می‌گوید «ما ممکن است تمام روز دادو فریاد بزنییم و بگوییم «همه‌چیز بر ساخت اجتماعی است اما سرانجام به دیواری آجری برخورد خواهیم کرد؛ و به‌گمانم آن دیوار، همان بدن‌های ماست» (2013, n.p.). بدن‌ها نیز می‌توانند به دیوار تبدیل شوند. هر پروژهٔ عدالت اجتماعی‌ای باید به معلولان نیز توجه کند، باید برای مثال تجربهٔ سندرم خستگی مزمن را مدنظر بگیرد، باید به بدن‌هایی توجه کند که بالاوپایین‌پریدن برایشان ممکن است مثل کوبیدن به دیوار آجری باشد.

یک دیوار می‌تواند همان چیزی باشد که با آن از خواب بیدار می‌شوی.

آدری لرد در کتاب *دست‌نوشته‌های سرطان* شرحی ظریف از حسی ارائه می‌کند که بعد از جراحی تخلیهٔ پستان داشته است؛ وقتی به هوش می‌آید، در همان گيجی ناشی از داروهای آرام‌بخش یواش‌یواش متوجه می‌شود که «پستان راستش دیگر نیست» و دردی فزاینده قفسهٔ سینه‌اش را مچاله کرده است: «پستانی که دیگر نبود، چنان درد می‌کرد که انگار در گیره‌ای فشرده می‌شود. شاید این بدترین دردی بود که حس کرده‌ام، چون رنج تکه‌ای از بدنم که دیگر وجود ندارد، تا ابد مرا به یاد چیزی می‌انداخت که از دست داده‌ام» (1997: 37-38). ما غیاب را حس می‌کنیم؛ ما چیزی را که از دست داده‌ایم، احساس می‌کنیم.

دست‌نوشته‌های سرطان وقتی از امتناع ورزیدن آدری لرد برای پروتز پستان می‌گوید، دوباره پای لجبازی را وسط می‌کشد. لرد تعریف می‌کند به پرستاری که به او گفته بود «شما پروتز نداشتید؟» پاسخ داده است «به‌نظم کار درستی نیست». پرستار در جواب گفت «اگه پروتز بذارید، حس بهتری بهتون می‌ده» و بعد ادامه می‌دهد «حال بیمار را رو می‌گیره اگه نذارید» (60). پروتز نگذاشتن معنای نبوشاندن آنچه غایب است می‌دهد؛ پوشاندن قرار است شادی و روحیهٔ دیگران را افزایش دهد.

1. Mia Mingos

در اینجا هم پای بدن شکسته به آگاهی اجتماعی باز می‌شود؛ بدن شکسته تبدیل می‌شود به نشانی برای یادآوری بیماری و شکنندگی‌ای دوست‌نداشتنی. شیخ ضدحال دوباره به پرواز درمی‌آید: کسی که ظاهرش خوشی دیگران را تیره‌وتار می‌کند. پس یاد می‌گیریم: بدن‌ها باید سدِ راه شوند و عیش‌ها را ضایع کنند تا جهانی جدید را به دیگران بگشایند. بله، برابری راهی پر دست‌انداز است. صاف کردن چیزها اغلب این معنا را می‌دهد: محو نشانه‌های جراحت برای ساختن فانتزی کامل بودن. صاف کردن چیزها گاهی به معنای حذف کسانی است که یادآور جراحت‌اند.

نتیجه‌گیری: دست به دست هم دادنِ تکه‌پاره‌ها

احتمالاً آنهایی که برای بالابردن روحیهٔ جمعی خوب نیستند، باید ارتش خود را تشکیل دهند. پاسخ آدری لرد به درخواست گذاشتن پروتز، به راه‌رفتن به‌عنوان زنی با دو پستان، زنی کامل، نه فقط خشم، بلکه فراخوانی برای عمل است: «تصور کنید ارتشی از زنان یک‌پستانه به سمت کنگره حرکت کنند و حذف هورمون‌هایی که خاصیت سرطان‌زایی دارند را در صنایع دامی فریاد بزنند» (15-14: 1997). ارتش زنان یک‌پستانه: نتیجه چه می‌شود؟ چه کار می‌توانیم بکنیم؟ ارتش کویبرهای دارای معلولیت تشکیل می‌دهیم؛ ارتش متشکل از بدن‌هایی تکه‌پاره یا تکه‌پاره‌هایی بدون بدن. کری سندل^۱ (26: 1993). از «قرابت و عداوت» میان کریپ‌ها (افراد دارای معلولیت) و کویبرها می‌گوید: داستان هردوی اینها داستان غم و درد است؛ واژگانی پر شده از اهانت و ناسزا، با تاریخچه‌ای دردناک، واژگانی که بازپس گرفته شده‌اند، تیز و برنده شده‌اند، به شیوه‌ای برای اشاره کردن بدل شده‌اند، چراکه این واژگان، از تاریخی پرده برمی‌دارند، آن را زنده نگه می‌دارند: یعنی انکار به‌عنوان حسی سیاسی.

این قرابت می‌تواند برخاسته از طنین این دو واژه باشد، طنین واژگان کریپ و کویبر که با حفظ بار منفی خود می‌توانند بستری برای خلق امکان‌های جدید باشند. ایو کوسوفسکی-سدویک^۲ (24: 1993) «بالتوگی سیاسی» واژهٔ کویبر را منبعث از نزدیکی آن با «فضای شرم کودکانه» می‌داند. بالتوگی واژهٔ کویبر، برآمده از تاریخی

1. Carrie Sandahl

2. Eve Kosofsky Sedgwick

پرمشقت است که هربار با ذکر این واژه دوباره آشکار می‌شود. الیسون کافر^۱ از بار سوار بر واژه کویبر می‌گوید. با الهام از جستار نانسی مایرز^۲ دربارهٔ استقبال از چهره‌درهم‌کشیدن افراد بعد از شنیدن واژگان، الیسون می‌نویسد «اینکه از اخم کردن مردم از دیدن معلولان استقبال می‌کنیم، به این دلیل است که می‌خواهیم تغییر ایجاد کنیم، می‌خواهیم فهم همیشگی‌شان از بدن و ذهن و از عادی بودن و غیرعادی بودن را به چالش بکشیم» (Kafer, 2013: 15). کویبر و کریپ و واژگانی لجبازند که می‌خواهند مدام بار ارزشی همراهشان را به روی صحنه بیاورند؛ تاریخ باردار، تاریخ تکه‌پاره؛ واژگان ضربه‌زننده.

ارتش کلمات تشکیل می‌شود؛ برای رد کردن چیزها دست به دست هم می‌دهند. رفاقت و قرابت کویبرهای کریپ، با تسهیم چیزهایی شکل می‌گیرد که از ازدست‌دادنشان عزا نگرفتید. سیاست کویبرهای کریپ به بدن‌هایی که غیرکامل دیده می‌شوند، اجازهٔ آشکار شدن می‌دهد، آشکارگی‌ای که می‌توان به ورود لجبازنده درون آگاهی جمعی تشبیهش کرد («حال جمع رو می‌گیره»). سیاست کویبرهای کریپ، از پنهان کردن آنچه از دست داده‌ایم سر بازمی‌زند، در مقابل شهوت کامل بودن می‌ایستد؛ در برابر این نگاه که حتی بدن‌هایی که کامل نیستند، باید کامل بودن را بطلبند. هیچ چیز آهنین‌تر از ارادهٔ پس‌زدن چنین شهوتی نیست.

ما می‌توانیم نپذیریم که چیزی کم داریم، آن‌گونه که دیگران تصور می‌کنند.

می‌توانیم در امتناع، با یکدیگر شریک شویم.

منظورمان این است که به خودمان فرصت شکستن بدهیم؟ آیا به این معناست که راهی برای حرف‌زدن از شکستن وجود دارد بدون آنکه به چسباندن تکه‌ها و درست کردن مجدد ختم شود؟ آیا تکه‌پاره‌ها بعد از شکستن می‌توانند دوباره سرهم‌بندی شوند؟ می‌توانند در عین شکستن، از نو سرهم‌بندی شوند؟ استهلاک: رد زمان بر سطح بدنمان، حرارت احساسات، آمدن و رفتن‌ها، تیزی لبه، چیزهایی که تاب می‌آوریم؛ صدایی بلند، خشن. آدری لرد در کتاب زامی^۳ می‌نویسد «برای جان سالم به‌در بردن از هوا باید سنگ شد» (1985b: 160). تجربهٔ اشکال مختلف

1. Alison Kafer

2. Nancy Mairs

3. *Zami*

سرکوب، نژادپرستی و نفرتی که برخی بدن‌ها را بیگانه می‌پندارد، شبیه همین تجربه‌ی هواست. با سرعت و شدت به سطح بدن برخورد می‌کنند؛ بدن با پوست کلفت‌شدن می‌تواند جان سالم به‌دربرد. لرد ادامه می‌دهد «ما خودمان را پیش نزدیک‌ترینانمان سیاه و کبود می‌کنیم» (160). لرد در اینجا از روابط میان زنان سیاه‌پوست می‌گوید که سختی جهان، به چه راحتی باعث می‌شود زنان سیاه‌پوست را آزار دهند. کسانی که برای جان سالم به‌دربردن مجبورند پوست کلفت شوند، ممکن است با کاری که برای حفظ خود باید بکنند، یکدیگر را بیازارند.

لرد پوست کلفت‌شدن را معادل از بین بردن شکنندگی نمی‌گیرد؛ برعکس، پوست کلفت می‌شویم تا با شکنندگی‌مان سرکنیم. گاهی برای محافظت از خود، دیواری می‌کشیم دور خودمان. گاهی در مقابل هجوم جهان عقب‌نشینی می‌کنیم. گاهی هم مجبوریم دیوار را بشکنیم. کبودی‌های تنمان می‌تواند ما را به سمت دیوار هدایت کند. کبودی‌ها می‌تواند رهاشدن باشد. وقتی سنگی می‌شکند، به تکه‌سنگ‌های بیشتر تبدیل می‌شود. تکه‌پاره: آنچه می‌شکند، دارد به چیزی جدید تبدیل می‌شود. فمینیسم: در راه تبدیل‌شدن به چیزی دیگر. تکه‌پاره‌شدن: پخش‌شدن. آنچه تکه‌تکه می‌شود معمولاً پخش می‌شود، به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شود. تاریخی که بر زمین افتاده، سنگین است، و در عین حال آشفته و پراکنده.

تکه‌پاره‌ها: دست در دست هم جمع می‌شوند. در اجزا. ارتش تشکیل می‌شود.

فصل ۸ | انفجار فمینیستی^۱

در این فصل می‌خواهم کمی درباره «نقطه شکست» صحبت کنم؛ نقطه‌ای که شاید بدمان نیاید به آن برسیم. وقتی می‌گوییم به نقطه شکست رسیده‌ایم، چیزی شبیه به بحران مدنظر است؛ بحرانی از همان جنسی که در فصل پیش حرفش را زدیم. بحرانی که وقتی با آن برخورد می‌کنیم، آن چنان هولناک است که زندگی، رؤیایا و امیدهایمان را به مخاطره می‌اندازد. بحران بسته به اینکه از پشش برمی‌آییم یا نادیده می‌گیریمش، می‌تواند برایمان گشایش نیز باشد. شاید باید بحران را سدی برای عبور در نظر بگیریم؛ راهی جدید برای ادامه‌دادن.

می‌توانیم به راه شادی‌ای بازگردیم که در فصل ۲ بحث کردم. راه می‌تواند مانند خطی باشد که پی‌اش را می‌گیریم تا به مقصد برسیم. راهی که یکبار پیموده شده، پشت سر ماست. وقتی به گذشته خانوادگی فکر می‌کنیم، احتمالاً به آن چیزی می‌اندیشیم که پشت سر یک کودک است: قصه از کجا آمدنش؛ اما یک گذشته می‌تواند همچنین آن چیزی باشد که از کودک خواسته می‌شود آرزو کند؛ عکس‌های خوشحال خانواده که او را احاطه کرده‌اند، نه فقط از گذشته او و خانواده‌اش پرده برمی‌دارد، بلکه پیشنهاداتی برای جایی می‌دهد که او نیز می‌تواند برود، آینده‌ای که او نیز ممکن است داشته باشد یا باید داشته باشد. از این رو، گذشته خانوادگی عموماً ما را به سمت آینده‌ای محتمل جهت‌دهی می‌کند. وقتی کودک در ادامه همان راه موروثی‌اش حرکت می‌کند، در واقع، سنت خانوادگی‌اش را ادامه داده است. نیرویی ما

۱. Feminist snap: واژه snap در این فصل و فصول دیگر به کرات به کار رفته است. آن چنان که از عنوان فصل مشخص است، اسنپ نقشی کلیدی در بحث‌های نویسنده دارد. از آنجایی که این واژه و ترکیبات متنوع آن (snappy, snapfulness) در زبان انگلیسی معانی متکثری دارد، در فارسی امکان استفاده از یک واژه وجود ندارد؛ از این رو، در فرازهای مختلف متن، بسته به زمینه بحث، برای برگردان واژه snap علاوه بر به‌کاربردن خود واژه اسنپ به فارسی از معادل‌هایی مانند انفجار، شکستن و قطع کردن نیز استفاده کرده‌ایم.

را به ادامه راه موروثی‌مان ترغیب می‌کند، نیرویی که با کلمات عشق، شادی و مراقبت توجیه می‌شود. نمی‌دانیم اگر این فشارها نبود، چه عاقبتی انتظارمان را می‌کشید؛ فشارهایی که مصرانه به ما می‌گویند اگر این کار یا آن کار را انجام دهید، شادکامی در انتظارتان است.

اما در طول زندگی، نقطه‌ای وجود دارد که به‌ناگاه از ادامه راه موروثی‌مان سر بازمی‌زنیم؛ دقیقه‌ای به نام «نقطه شکست». در این فصل می‌خواهم درباره چیزی حرف بزنم که انفجار فمینیستی می‌نامم؛ راهی برای خلاقانه‌تر و همراهانه‌تر اندیشیدن به نقطه شکست. گاهی مجبوریم پیوندهایمان - از جمله پیوندهای خانوادگی - را بشکنیم؛ پیوندهایی که آسیب‌زننده‌اند یا دست‌کم باعث محدود شدن یک امکان می‌شوند که هنوز آماده رها کردنش نیستیم. اما همیشه روشن نیست چه چیزی به ما ضربه می‌زند؛ از بحث‌هایی که حول وحوش شخصیت ضدحال کردیم، یاد گرفتیم که تشخیص جایی که ضربه می‌خوریم، خودش کاری سیاسی است. ممکن است برخی لحظه شکست را معادل ضربه خوردن بگیرند، چون چیزی یا کسی می‌شکند.

Snapful

بار نخست که فیلم مسئله سکوت^۱ را دیدم، بلافاصله انفجار جمعی فمینیستی به ذهنم متبادر شد. در بخش آخر این فصل، دوباره به این فیلم و دو فیلم فمینیستی دهه هشتادی دیگر به نام‌های ۹ تا ۵^۲ و متولد آتش^۳ برمی‌گردم. واژه اسنپ^۴ بعد از دیدن فیلم مسئله سکوت و توان و نیرویی که در فیلم به تصویر کشیده شده است، به ذهنم خطور کرد. از آن روز به بعد، این واژه در سرم جا خوش کرده است. چرا واژه اسنپ؟ اجازه دهید تمام دامنه معانی این واژه را در نظر بگیریم. اسنپ را در اینجا در وجه فعلی‌اش به کار می‌برم، یعنی کردن کاری: اسنپ کردن، فلانی اسنپ کرد.

-
1. A Question of Silence
 2. Nine to Five
 3. Born in Flames
 4. Snap

اسنپ کردن می‌تواند به معنای تولید صدای تیز و لحظه‌ای باشد، مثل صدای چوبی که تقی می‌شکند؛ شکستن ناگهانی؛ فروریختن یک‌باره از پس فشار و تنش خردکننده؛ فروپاشی فیزیکی و روانی، به‌ویژه وقتی اضطراب تمام وجودمان را فراگرفته است؛ به‌هم‌فشردن فک‌ها، صدای به‌هم‌خوردن دندان‌ها؛ گازگرفتن؛ قاپیدن و گرفتن برق‌آسا و سریع؛ صحبت کردن تند و گزنده؛ جست‌زدن و جابه‌جاشدن تیزوبز؛ مثل برق عمل کردن؛ برق‌زدن؛ بازکردن، بستن یا جفت کردن سریع.

واژهٔ اسنپ حس‌وحالی خاص را به آدم منتقل می‌کند. اسنپ کردن می‌تواند به معنای تولید صدایی تندوتیز باشد. من که خود را فمینیستی ضدحال می‌دانم، بارها گوش‌م را برای شنیدن چنین صداهایی تیز کرده‌ام. جلوتر راجع به این تیزی صدای اسنپ حرف خواهم زد. به‌گمانم موضوع مهمی است. از زمانمندی اسنپ نیز نباید به‌سادگی گذشت: اسنپ، حرکتی یک‌باره و ناگهانی است. هرچه سرعت اسنپ کردن بالاتر باشد، بیشتر آن را مثل حرکت می‌فهمیم (هرچه آرام‌تر حرکت کنیم، کارمان کمتر شبیه به حرکت به نظر می‌آید).

همیشه حین فکر کردن، مثال‌هایی جلوی چشم می‌آیند؛ مثال‌هایی که حس‌وحال زندگی کردن در کنار دیگر چیزها و دیگر افراد را منتقل می‌کنند. وقتی به اسنپ فکر می‌کنم، اولین تصویری که به ذهنم خطور می‌کند، شاخهٔ نازک درخت است. وقتی شاخه‌ای اسنپ می‌شود، صدای شکستنش به گوش می‌رسد. می‌توانیم ناگهانی بودن شکستن را بشنویم. صدای اسنپ شاخه به ما می‌گوید که چیزی همین حالا رخ داده است. اسنپ شبیه آغاز چیزی به نظر می‌رسد، تغییری در چیزی؛ شاخه‌ای که اسنپ می‌شود، احتمالاً از وسط دو تکه شده است. اسنپ ممکن است حس وقوع لحظه‌ای خشونت‌بار را به آدم بدهد؛ از هم گسیختگی چیزی. چرا با شنیدن صدای اسنپ فکر می‌کنیم واقعه آن لحظه رخ داده است؟ چون ما متوجه بار و فشاری که پیوسته روی شاخه بوده است نیستیم. اگر فشار را کنش در نظر بگیریم، آنگاه اسنپ واکنشی به آن کنش خواهد بود. فشار را فقط زمانی حس می‌کنیم که تحت فشار باشیم؛ از همین‌رو، اسنپ را نقطهٔ وقوع می‌بینیم، چراکه متوجه فشارهای منتهی به اسنپ نیستیم. آیا می‌توانیم جهان را از منظر همین تکه‌شاخهٔ نارک ببینیم؟ از زاویهٔ کسانی که تحت فشارند؟

می‌توانیم تصویری به دست دهیم از اینکه چرا و چگونه اسنپ مسئله‌ای پراهمیت است. در بخش اول این کتاب، به کمک مارلین فرای (1983) نشان دادیم که کلمهٔ

سرکوب (oppression) از ریشه فشار (press) گرفته شده است. بدن می‌تواند زیر فشار، فرمی جدید به خود بگیرد؛ بدن‌ها برای شکل گرفتن تحت فشارند. از این چه می‌آموزیم؟ فشار چیزی نیست که از بیرون قابل مشاهده باشد. فقط وقتی تحت فشاریم، می‌توانیم آن را حس کنیم. درست شبیه به همان دیواری که فقط پس از برخورد با آن احساسش می‌کنیم. سنگینی این تجارب را نمی‌توانیم به دیگری منتقل کنیم که این تجربه را نداشته‌اند. حس یک‌بارگی و ناگهانی اسنپ از آن‌روست که بسیاری از افراد، تجربه آن دوره‌ای را که فشار پیوسته و آرام تحمیل می‌شود نداشته‌اند؛ دوره‌ای که آن فشار را تحمل کردیم، دوره‌ای که طی شده است تا نشکنیم.

اگر شاخه‌ای محکم باشد، شاخه‌ای «تاب‌آور» باشد، برای اسنپ شدنش فشار بیشتری لازم است. می‌توانیم حدس بزنیم که تاب‌آوری چطور نقش تکنولوژی اراده را بازی و مثل یک فرمان عمل می‌کند: اگر اراده کنید، صبر و تحملتان بیشتر می‌شود؛ قوی باشید تا بتوانید بیشتر تحمل کنید. از همین‌جا می‌فهمیم تاب‌آوری چیزی جز تکنیکی به‌غایت محافظه‌کارانه در خدمت حکمرانی نیست: بدن‌ها را تشویق می‌کند قوی‌تر شوند تا در برابر فشار کمر خم نکنند؛ تا فشار بیشتری تحمل کنند. تاب‌آوری، شرط موردنیاز برای تحمل فشار بیشتر است؛ تا فشار را به تدریج افزایش دهند. همان‌طور که رابین جیمز^۱ می‌گوید، تاب‌آوری «ضربات و صدمات را به دوباره به منابع تبدیل می‌کند» (2015:7). صدمه را به ابزاری تبدیل می‌کنند که با آن از بدن‌ها می‌خواهند صدمات بیشتری تحمل کنند؛ از بدن‌ها می‌خواهند توانمند شوند تا صدمات و فشارهای بیشتری را پذیرا باشند.

اگر قبول نکنیم، اگر نتوانیم فشار بیشتری تحمل کنیم، چه اتفاقی می‌افتد؟ آن لحظه‌ای که دیگر تحمل نمی‌کنیم، معمولاً به تمام شدن صبر و تحمل تعبیر می‌شود. وقتی لحظه اسنپ مبدأ خشونت گرفته می‌شود، کسی که اسنپ کرده است، فردی خشن توصیف می‌شود. فالانی اسنپ کرده! می‌توان از صدایش اسنپ را شنید. تند، خشن، کرکننده؛ انگار بدون دلیل، صدای تلویزیون را ناگهانی تا انتها بلند کرده باشیم. وقتی شروع به حرف زدن می‌کنیم، سکوتی که ما را فراگرفته بود، به ناگاه شکسته می‌شود، فضا از صدایمان پر می‌شود. این وضعیت، برایشان معنای از دست رفتن چیزی را می‌دهد؛ فضای دوستانه، حس خوب. بعد: ما می‌شویم آغازگر خشونت. سیاست فمینیستی باید این را نقد کند، باید نشان دهد که این شکستن فضا

نه کنش، بلکه واکنش است؛ باید نشان دهیم که تا چه حد اشتباه است که اسنپ کردن را نقطه آغاز واقعه بگیریم.

شخصیت ضدحال، درست در همان لحظه‌ای که به نظر می‌رسد کنترلش را از دست داده است، ابزاری دیگر در اختیارمان می‌گذارد. خود فمینیست ضدحال می‌تواند شخصیتی تندوتیز یا اسنپی باشد؛ ممکن است فمینیست‌ها را افرادی پر از اسنپ بینگاریم. احتمالاً میان اسنپی بودن و لجباز بودن رابطه‌ای هست. وقتی می‌گویند فلان زن اسنپی است، معمولاً یعنی انتظار می‌رود زود از کوره در برود. اسنپی کسی است که «هر لحظه ممکن است تندوتیز و باپر خاش جواب دهد». این بی‌شک قابلیت فمینیستی است. فمینیسم: کسی که نیش دارد، او نیش می‌زند. شاید ما فمینیست‌ها باید این قابلیت‌مان را بیشتر کنیم؛ با اسنپ کردن، اسنپ‌های بیشتری به دست می‌آوریم. اصلاً قصدمان این است که با اسنپ کردن به فردی اسنپ‌کننده تبدیل شویم. البته این به معنای آن نیست که حق همیشه با زن اسنپی است، اما وقتی به غلط از ما می‌خواهند بیشتر تحمل کنیم و بار بیشتری قبول کنیم، شاید درست کردن این نگاه غلط می‌طلبد که اسنپی باشیم.

اسنپ: وقتی بیش از این نمی‌توانیم تحمل کنیم؛ وقتی واقعاً دیگر نمی‌توانیم تحمل کنیم. زبانمان تند می‌شود، با درد و رنج حرف می‌زنیم. احتمالاً درد از پشت کلاممان قابل شنیدن است؛ صدایی که بالا می‌رود، صدایی که تیز و آزاردهنده می‌شود. صدا ممکن است صافی و آرامشش را از دست بدهد؛ کلفت‌تر و خشن‌تر شود. وقتی آزار را به کلمه تبدیل می‌کنیم، ممکن است یادمان برود چه چیزی واقعاً اذیتمان کرده است. مگر ممکن است یادمان برود؟

آزار و اذیت، نتیجه نزدیکی بدن و جهان است. وقتی به اذیت فکر می‌کنم، یاد تحریک (درماتیت) پوستی می‌افتم. وقتی بدنمان با چیزی تماس پیدا می‌کند، ممکن است پوستمان ملتهب و اذیت شود. تماسی که آزاردهنده و التهاب‌آور باشد، برای شاخک‌های عصبی پوست معنای تجاوز و مزاحمت می‌دهد. سطح پوستمان خشک‌تر می‌شود، شروع به خارش می‌کند. ممکن است شروع به خاراندن کنیم. وقتی می‌خارانیم، کیف می‌کنیم اما هرچه بیشتر می‌خارانیم، خارشش بیشتر می‌شود. باینکه این را می‌دانیم اما همچنان می‌خارانیم؛ چون وقتی می‌خارانیم، التیام می‌یابیم. کیفیت یک تجربه در این است که با چیزی جز خودمان تماس پیدا می‌کنیم. اما وقتی اشتباه با چیزی تماس پیدا می‌کنیم، ممکن است حس کنیم بدنمان علیه ماست، حتی در

همان لحظه‌ای که داریم کیف می‌کنیم. وقتی از آزار و اذیت می‌گوییم، از قرار گرفتن در مقابل جهان حرف می‌زنیم. سیانه نگای^۱ اذیت را «حس منفی کوچک» تعریف می‌کند. چه تعریف معرکه‌ای. ما همه تجربه اذیت‌های کوچک را داشته‌ایم. شاید اذیت شبیه به عفونت باشد؛ اوضاع آخرش وخیم می‌شود. جایی هست که عفونت بالاخره خودش را نشان می‌دهد، نقطه اوج. در بسیاری موارد پیش از آنکه کارمان به اسنپ ختم شود، آزار و اذیت وجود داشته است. اسنپ ممکن است رفتاری یک‌باره و انفجاری باشد، دلیلش آن است که ما فقط لحظه اسنپ را می‌بینیم؛ اسنپ نقطه اوج است؛ نوک کوه یخی است که تاریخ و ریشه‌ای بس طولانی دارد؛ تاریخ برخورد ما با موانع و دیوارها.

اسنپ: لحظه‌ای آنی همراه با تاریخی بلند

اگر رفتار و سکناات شما به اسنپی بودن نزدیک است، احتمالاً آدم خوشحالی نیستید، اما این نزدیک بودن فقط بخشی از داستان است. می‌دانیم که همه به یکسان مورد آزار و اذیت قرار نمی‌گیریم. فمینیست ضدحال، درست در خط مقدم مواجهات با رفتارهای آزاردهنده قرار دارد. او ممکن است بیشتر مورد آزار و اذیت قرار گیرد، اما نه بابت چیزهایی که می‌گوید و یا ویژگی شخصی‌اش، بلکه از این جهت که مجبور بوده چیزهای بسیاری را تحمل کند. آن چیزهایی که مجبور به تحمل کردنشان بوده است، حالا بخشی از هویت او شده‌اند. اصلاً اینکه فمینیست ضدحال به یک فیگور تبدیل شده است (یادمان باشد دیگران این فیگور را باری بر دوش می‌بینند)، بیشتر به سبب گذشته پرآزاری است که بر او گذشته است. در فصل ۱ این وضعیت را «عصبی شدن توسط کسی که شما را عصبانی کرده است» نامیدم.

می‌توان تاریخ فمینیسم را بر پایه سرگذشت زنانی اسنپی بازنوشت؛ زنانی که در لحظه شکستن، سخن گفته‌اند. شاید باید بیندیشیم که چگونه کلماتی که از دهان مان بیرون می‌آیند، خود بازگوکننده این تاریخ‌اند؛ شاید به این دلیل است که زبان مان اسنپی شده است، در این مبارزه روزمره زبان مان جای ما حرف می‌زند، از حق مان می‌گوید و پاسخ تمام تاریخ را می‌دهد. یک آن جین/یر به ذهنم خطور کرد. در اوایل این رمان، با صحنه‌هایی ناخوشایند از کودکی جین روبه‌رویم. جین تمام زور و توان خود را جمع می‌کند تا جواب عمه خودخواه و مستبدش را بدهد. او در یک لحظه

اسنپ می‌کند، اما فقط زمانی می‌تواند حرف بزند که زبانش خودبه‌خود دست‌به‌کار شده و قدرت را به دست گرفته: «من به‌زور حرفی می‌زنم، اما انگار زبانم خودبه‌خود بدون اینکه بخواهم، کلمات را به زبان می‌آورد» (Bronte, 1999 [1847]: 21). زبان ما ممکن است از دستوراتمان سرپیچی کند؛ ممکن است کلماتی را به زبان بیاورد که یعنی دیگر تمکین و پیروی بس است.

شاید فمینیست‌ها زبان لجباز را از خود عمل سخن‌گفتن بدست می‌آورند. اگر نخواهیم به صراط مستقیم هدایت شویم، باید چنین زبان لجبازی داشته باشیم. زبان لجباز: یاد فصل «چگونه زبان سرکش را سر عقل بیاوریم» گلوریا انزالدوا در کتاب *مناطق مرزی: دوره‌های جدید*^۱ افتادم. او فصلش را با توصیف صحنه‌ای دراماتیک آغاز می‌کند: دندان‌پزشکی که روی دهان گلوریا کار می‌کند، «با عصبانیتی که در صدایش بالا گرفته» می‌گوید «باید یه فکری برای زبونت بکنیم» و ادامه می‌دهد «تا حالا زبونی به این سفتی و یک‌دندگی ندیده بودم» (75: [1978] 1999). زبان خودسر گلوریا یادآور مشت لجباز کودکی است که در فصل ۳ بحث کردیم. زبان گلوریا مدام «این‌ور و آن‌ور می‌رفت و توده‌های پنبه را بیرون می‌راند و مته‌ها و سوزن‌های بلند و باریک را پس می‌زد» (75). هر ابزار و وسیله‌ای که دکتر برای بهداشت و استریل کردن در دهان گلوریا جا می‌داد، زبانش پس می‌زد، انگار زبان تن به تمیزشدن نمی‌داد و عفونت را پخش می‌کرد. گلوریا انزالدوا شرح می‌دهد که برای سر به زیر کردن زبانش، برای «انگلیسی حرف زدن» چقدر تلاش کرد (76). وقتی سعی می‌کرد به معلم کلاس تلفظ درست نامش را بگوید، تلاشش به «حاضر جوابی» تعبیر می‌شد. حرف زدن به زبان مادری، با سرپیچی کردن مترادف می‌شد. زبان گلوریا با سرپیچی‌ای لجبازانه زیر بار رفتن به راه راست نمی‌رفت.

فمینیسم: سرگذشت زبان‌های لجباز. فمینیسم: میل مسری صحبت کردن در جهتی مخالف با آنچه دستور داده شده است. مدام کتاب *الهام‌بخش جواب‌دادن: تفکر فمینیستی، تفکر سیاه‌پوست بل هوکس* (1988) در ذهنم می‌چرخد. هوکس در این کتاب توضیح می‌دهد که چرا نام مادر بزرگ مادری‌اش را به‌عنوان اسم مستعار خود انتخاب کرده است (9). در جایی دیگر او از مادرش می‌نویسد که «معروف بود زبانی دراز و اسنپی دارد» (152: 1996). بل هوکس شرح می‌دهد که چگونه زبان اسنپی

در میان زنان سیاه نسل به نسل به ارث می‌رسد؛ تبار مادری، تبار اسنپی. زبان اسنپی به زنان سیاه، واژگانی برای ساختن اسم مستعار می‌بخشد.

اسنپ می‌تواند از جنس تبار باشد؛ تباری بدیل در برابر تبار خانوادگی؛ میراثی فمینیستی. گاهی به این فکر می‌کنم که اسنپ را از عمه‌های پاکستانی‌ام به ارث برده‌ام. خواهرم هرازگاهی می‌گوید ژن احمدها در خون دخترش جاری است. می‌فهمم منظورش چیست؛ یعنی او اسنپ را از اجداد خود به ارث برده است. منظورش این است: دخترم مثل تو، مثل من، مثل عمه‌هایش اسنپ دارد. دختری که اسنپ دارد؛ دختری که احتمالاً پشت او هم داستان نجات و جان سالم به‌در بردن خوابیده است. یاد خانواده‌ی خودم می‌افتم و تلاشی که مجبور بودند برای جفت‌وجور کردن چیزها انجام دهند؛ تلاشی که اغلب زنان مجبورند وقتی اوضاع به هم می‌ریزد انجام دهند. در فصل ۷ از این گفتیم که چگونه این شکستن‌ها، حتی آنها که تجربه‌ی مستقیم خود ما نیستند، ممکن است روح ما را تسخیر کنند. درباره‌ی خودم یاد تجزیه‌ی کشور می‌افتم؛ وقتی کشور هند بعد از دوران استعمار به چند بخش تقسیم شد؛ چطور مرز به زخمی باز تبدیل می‌شود؛ چطور عفونت سرایت می‌کند. قصه‌های خانوادگی درباره‌ی تروماهای تجزیه‌سینه‌به‌سینه منتقل می‌شوند؛ خانواده‌ای مسلمان که مجبور به ترک خانه و کاشانه و فرار به لاهور می‌شود. مسافرتی طولانی سوار بر قطار، رسیدن و ساختن خانه‌ای جدید به‌همراه دیگر متواریان با تمام چیزهایی که پشت سر جا گذاشته‌اند.

شکست‌ها ممکن است نسل به نسل منتقل شوند و به ما برسند و ما را تسخیر کنند. وقتی به تاریخ شکست‌ها فکر می‌کنم، یاد عمه‌ام گلنازبانو می‌افتم. در مقدمه‌ی کتاب به این اشاره کردم که فمینیست‌بودنم را مدیون گفتگوهای طولانی با او هستم. عمه گلناز- یکی از همان زنان اسنپیِ معرکه- هیچ‌وقت ازدواج نکرد. روایت خانوادگی این است که عمه بعد از تجزیه‌ی هند، دیگر ازدواج نکرد. شکستن و تکه‌تکه‌شدن کشور می‌تواند راه خود را به درون سرگذشت‌های شخصی باز کند. گلناز فعال زنان بود و حسابی مشغول کمپین کردن برای سوادآموزی و آموزش زنان در پاکستان. شاعر هم بود. اشعارش مثل خنجر بود. وقتی زندگی‌مان از مسیر در نظر گرفته‌شده منحرف می‌شود، هنوز کسانی را داریم که پشتیمان بایستند، کسانی که بی‌هیچ چشم‌داشتی به ما طناب نجات می‌دهند. نزدیکی با عمه و آن شور الهام‌بخشش برای فعالیت‌های فمینیستی و چیزی که خودش در روایت خانوادگی‌مان

«قدرت زنانه» می‌خواند، من را به سمت افق سیاسی جدیدی سوق داد؛ شیوه متفاوتی از نگاه کردن به خانه و جهان. در تبارشناسی متعارف زنی که بچه‌دار نشود، ابر و عقیم دیده می‌شود؛ نقطه پایان.

اسنپ، اسنپ؛ نقطه پایان.

اما در تبارشناسی فمینیستی و کویبر، زندگی از همین نقطه‌ها می‌شکند.

اسنپ، اسنپ: شروعی تازه.

روابط را قطع کنیم

دادوبیداد(اسنپ) کردن سر کسی می‌تواند به معنای قطع رابطه کردن باشد. اسنپ کردن مهم است، چون برخی روابط زندگی را برای آدم سخت می‌کنند، اجازه نمی‌دهند زندگی‌ای فمینیستی داشته باشیم. البته تمام روابط هم مسموم نیستند؛ برخی پیوندها اتفاقاً برای حفظ زندگی فمینیستی لازم‌اند. اگر بخواهم از بحثی کمک بگیرم که در فصل ۳ با موضوع زنانگی لجباز کردم، گاهی مجبوریم اسنپی باشیم تا بتوانیم پیوندهایی را که می‌خواهند از ما بگیرند، حفظ کنیم. پیوندهای خانوادگی می‌توانند منشأ سرزندگی و قوت، جایی برای پناه بردن از فشار و سبیت روزگار باشند، اما چالش اصلی، تمیز دادن روابط مسموم از پیوندهای حمایت‌گرانه است. زیستن فمینیستی: زندگی کردن درون چالش‌ها. بحران وقتی از راه می‌رسد که دریابیم پیوندی که حامی می‌پنداشتیم، مسموم از آب درآمده است.

ما نه تنها با افراد، بلکه با ایده‌ها و ایدئال‌ها نیز پیوند می‌خوریم؛ برای مثال، پیوند با پدر، از جنس پیوندی خانوادگی است، نوعی سرمایه‌گذاری در ایده خانواده. یکی از بارهایی که روی دوشمان سنگینی می‌کند، حفظ پیوندها به هر قیمتی است. وقتی پدرم با من قطع رابطه کرد، بخشی از آن به این دلیل بود که سبک زندگی کویبر من برایش نقطه پایان بود [۱]. او اگر بود احتمالاً می‌گفت این من نبودم که با تو قطع رابطه کردم، مسیری که خودت در پیش گرفتی و منحرف شدن از راه راست، باعث قطع ارتباط شد. از نگاه او احتمالاً این من بودم که رابطه‌مان را قطع کردم؛ چیزی که من بودم، جاهایی که می‌رفتم علت قطع رابطه بود؛ یکی از آخرین چیزهایی که

قبل از قطع شدن رابطه به من گفت این بود: «از نظر ذهنی بیماری». حتی در آخرین ارتباطش نیز قصدش به پایان رساندن رابطه بود.

قطع (اسنپ) کردن، همچون بیماری فمینیستی.

او نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

غمگین؛ بد؛ عصبانی؛ رادیکال.^۱

شیوه عکس‌العملان در قبال حرف‌های بدی که به ما می‌زنند، مهم است. من در حرف‌هایی که پدرم می‌زد، نقش داشتم یا دست کم کاری نکردم که این حرف‌ها را نزنند. برای حفظ رابطه شکننده‌مان تلاشی نکردم، کاری که معمولاً از دخترها می‌خواهند در قبال مادروپدرش انجام دهد. من از تلاش برای ایجاد رابطه‌ای خوب سر باز زدم، چون می‌خواستم رابطه اسنپ/قطع شود؛ از این رابطه خسته شده بودم. رابطه گاهی می‌تواند بندی باشد بر دست و پای ما. از اینکه هربار برای دیدار می‌روم، چیزی بارم کند و حرف‌های تند و انتقادی و قضاوت‌گر بزنند، خسته شده بودم. یکی از همان شب‌های آخری که دیدمش گفت زن‌ها با مردها برابر نیستند، چون زن‌ها باید به بچه‌ها شیر بدهند. عصبانی‌تر از آن بودم که چیزی بگویم، میز را ترک کردم. بعدها او و نامادری‌ام آن شب را با «از کوره در رفتن من» به یاد می‌آوردند. انتخاب‌هایی محدود برایمان قائل‌اند: یا ساکت بودن یا از کوره در رفتن.

ترجیح می‌دهم از کوره در بروم.

برواضح است که: این قصه رابطه من و بابا، قصه‌ای است از زاویه نگاه من.

برواضح است که: دختر لجباز همیشه قصه‌هایی دارد برای تعریف کردن.

وقتی داستانم را برای کسی تعریف می‌کنم، فکر می‌کنند دارم داستانی غم‌انگیز تعریف می‌کنم؛ داستان پدر و دختری که پایانی غم‌انگیز دارد؛ داستان قطع شدن پیوندهای خانوادگی. اغلب مواقع، دوستان اظهار تأسف می‌کنند. خیلی‌هایشان برای من متأسف‌اند، اما برای من، داستان من و بابا داستانی ناراحت‌کننده نیست. این نقطه، یعنی نقطه قطع ارتباط، نقطه‌ای غم‌انگیز نیست؛ برعکس، نوعی رهایی از فشار است. در فصل ۲ به این اشاره کردم که چطور وقتی به‌اختیار در جهت جریان فشار حرکت

¹ . Sad; bad; mad; rad

می‌کنیم، احساس سبک‌شدن به ما دست می‌دهد. این، یک طرف داستان است. طرف دیگر وقتی است که با قطع رابطهٔ پرفشار، حس رهایی پیدا می‌کنیم؛ با قطع رابطه‌ای که شما را برای رفتن در جهتی که نمی‌خواهید، تحت فشار قرار می‌دهد. حس رهایی‌ای که من تجربه کردم، نه تنها ناشی از خلاصی از فشار رابطه‌ای بود که من را مجبور به رفتن در جهتی می‌کرد که نمی‌خواستم، بلکه ناشی از خلاص شدن از الزامات رابطه‌ای بود که دوستش نداشتم. وقتی قطع رابطه با خانواده را تجربه‌ای بد و ناراحت‌کننده نیافتم، دوباره از خانواده دورتر شدم؛ غریبه شدن به دلیل نداشتن احساسی مشابه. همان‌طور که در فصل ۲ نشان دادم، وقتی جایی که از ما انتظار ناراحت‌بودن دارند ناراحت نیستیم، به چشم غریبه‌ای بی‌احساس دیده می‌شویم.

من نه تنها ناراحت نبودم، بلکه این قطع ارتباط را بخشی از مسیر زندگی می‌دیدم، چیزی شبیه به بیرون‌کشیدن خود از چاهی که راه نجاتی در آن وجود نداشت. این قطع رابطه کمک کرد تا آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم: زندگی‌ای فمینیستی و کوییر. قطع کردن ارتباط، به معنای ترک کردن میز خانوادگی بود. هرچند همچنان با من است، درباره‌اش می‌نویسم، میز خاطره یا میز به‌عنوان خاطره؛ البته که میزهای خانوادگی دیگری جایش را گرفته‌اند.

اسنپ (قطع ارتباط) نقطهٔ آغاز نیست، ولی می‌تواند آغاز جدیدی باشد.

درسی که از این داستان می‌گیریم این است که گاه معلوم نیست چه کسی قطع رابطه کرده یا چه چیزی قطع شده است. حتی وقتی چیزها می‌شکنند، این‌طور نیست که همیشه بفهمیم چه چیزی شکسته است. همیشه نمی‌دانیم بعد از شکست چه اتفاقی قرار است بیفتد. اگر قطع رابطه پایان چیزی است، هم‌زمان چیزی دیگر نیز دارد آغاز می‌شود.

شاید بعد از شنیدن این داستان، از خودمان پرسیم کدام روابطمان را باید حفظ کنیم؟ لارن برلانت^۱ (2011) از مفهوم «خوش‌باوری بی‌رحمانه»^۲ استفاده می‌کند تا توضیح دهد که ما چگونه روابطی را که خوار و خفیفمان می‌کند ادامه می‌دهیم؛ چطور رابطه‌ای را که جواب نمی‌دهد کش می‌دهیم؟ البته ماندن در رابطه با خوش‌باوری بی‌رحمانه لزوماً به این معنا نیست که واقعاً به بهتر شدنش خوش بینیم؛

1. Lauren Berlant
2. cruel optimism

به این معنا نیست که در رابطه مانده‌ایم، چون فکر می‌کنیم اوضاع بهتر می‌شود. اگرچه حس‌هایی شبیه به این هم خواهیم داشت اما این خودِ رابطه است که عرصهٔ خوش‌باوری است؛ سلسله‌ای از عهده‌ها و امیدها که گرداگرد ابژه‌ای (ایده، چیز، شخص و یا رابطه‌ای) شکل گرفته‌اند. شاید به کمک خوش‌باوری بی‌رحمانه بتوانیم توضیح دهیم که چرا روابطی را که کسرشان ما هستند تمام نمی‌کنیم. شاید خوش‌باوری بی‌رحمانه شیوه‌ای از بودن ماست، راهی برای فهم ایدهٔ هستی.

تمام مفاهیم خوب، تمام مفاهیمی که به پایشان عرق ریخته‌ایم، پرسش‌هایی را به میان می‌کنند؛ آنها زندگی را به پرسش می‌کشند. چطور می‌توانیم بفهمیم چه چیزی کسرشان ماست؟ چطور می‌توانیم بفهمیم درست زندگی می‌کنیم یا نه؟ چه کسی قضاوت می‌کند؟ این سلسله سؤالات، پرسش‌هایی به‌غایت سخت‌اند. کار ما جواب‌دادن به آنها نیست. آنها پرسش‌های زندگی‌اند.

زندگی فمینیستی، سروکله‌زدن با این پرسش‌هاست. می‌دانیم که دیگران به فمینیسم به چشم خوش‌باوری بی‌رحمانه می‌نگرند؛ وابستگی به زندگی‌ای که آخرعاقبت ندارد. برای افرادی که به فمینیسم با دیدهٔ تردید می‌نگرند، قطع ارتباط خودخواسته چیزی جز بدبینی بی‌رحمانه نیست؛ شکست در درانداختن ایده‌ای از زندگی که می‌توانست کمتر ما را خوار و کوچک کند؛ برای مثال، گیردادن به موارد سکسیستی و نژادپرستانهٔ مستتر در شیوهٔ ارجاع‌دهی دانشگاهی، به بدبینی بی‌رحمانه تعبیر می‌شود. اگر ما این رسم نژادپرستانه و سکسیستی را ادامه ندهیم و قطع کنیم، ما را ملانقطی‌هایی می‌دانند که سنت‌های قدیمی و ریشه‌دار آکادمیک را شکسته‌ایم. اگر این خط پیشین را ادامه ندهیم، به قطع کردن سنتی متهم می‌شویم که دیگران در آن حیات و ممت دارند. ما را به بن‌بست تشبیه می‌کنند. قطع (اسنپ) کردن به لجبازی تعبیر می‌شود که یعنی چیزی را به بن‌بست کشانده‌ایم. ما به این چشم دیده می‌شویم که چیزی را که لازمهٔ رشد و پایداری خودمان بوده است، از بین برده‌ایم. قطع کردن می‌تواند به چشم محروم کردن خود از ارتباطات دیده شود؛ نوعی خودزنی.

اسنپ، اسنپ.

او قطع کرد: به‌رغم اینکه خودش هم آنجاست.

کینه‌ای، بدخواه، خبیث.

شاخه‌ای را که خودش رویش نشسته است، قطع کرد.

می‌فهمیم چه چیز در خطر است: فمینیسم به خودزنی تعبیر می‌شود. انگار وقتی ما رابطه‌ای را تمام می‌کنیم، داریم به خودمان ضربه می‌زنیم. فمینیستِ ضدحال را بازیگر اصلی این خوش‌باوری بی‌رحمانه می‌دانند، چون بر بدبینی بنا شده است: نه تنها روابطش بد و نابجا قلمداد می‌شود، بلکه زندگی خود و دیگران را نیز تنزل بخشیده است. روابط او جلوی رفتن به سوی زندگی‌ای بهتر را گرفته است؛ زندگی‌ای که می‌تواند سرنوشتی شادتر برایش رقم بزند. از نگاه آنها فمینیست‌ها باید ارتباطشان را با آدمِ ضدحال قطع کنند؛ فمینیست‌ها باید پیش از آنکه فرد ضدحال - امثال ما - تمام انرژی‌شان را هدر دهد، او را رها کنند. حتی گاهی خودِ ضدحال‌ها را شکست (اسنپ) می‌دانند: قطع‌کننده رابطه با خانواده یا هر ایده‌ای از حیات مدنی؛ برای همین هم است که هیچ‌وقت روی آرامش، آشتی و همراهی با دیگران را به خود نمی‌بینند؛ ضدحال‌ها از کنار هیچ چیز به آسانی نمی‌گذرند، هیچ سنت و خطی را ادامه نمی‌دهند.

اسنپی‌ها آدم‌هایی ناراحت‌اند.

چه می‌آموزیم؟ همیشه روشن نیست که کدام پیوندها و روابط مسموم‌اند. اصلاً به سبب همین روشن نبودن، بحث و اختلاف‌نظرهای بسیاری پیش می‌آید. من به عنوان فمینیست باید بتوانم از زندگی فمینیستی دفاع کنم. من با اشتیاق دفاع می‌کنم؛ من دفاع می‌کنم؛ من دفاعم. باید دفاع کنم. زندگی فمینیستی سراسر تلاش کردن است؛ زندگی سراسر تلاش کردن است. دفاع کردن لزوماً به معنای این نیست که ویژگی‌ای خاص برای این شیوه زندگی قائل باشیم. البته ممکن است روی برخی ویژگی‌ها مانند برابری دست بگذاریم. نه به این معنا که ما فمینیست‌ها این ویژگی را داریم، بلکه به عنوان راهی پردست‌انداز برای یافتن مسیری برای زندگی کردن با دیگران. دفاع کردن، به معنای برحق دانستن روابط و وابستگی‌های خودمان نیست که انگار نسبت به دیگران برتریم. فکر نمی‌کنم خوب باشد نسبت به تصمیماتمان، نسبت به سبک زندگی‌مان، نسبت به زندگی‌ای که با هزار زور و زحمت ساخته‌ایم، اعتماد به نفس بیش از حد داشته باشیم. به گمانم بهتر است زندگی را همیشه و همواره مستعد بحران بدانیم. مدام خودمان را به پرسش بکشیم: چگونه باید زیست؟ فمینیست‌های ضدحال در بحران: این موقعیتی بارز است؛ گشودن زندگی به روی تصمیمات نو، فهم اینکه زندگی همواره و همیشه به روی انتخاب‌های جدید گشوده است.

می‌شود از زندگی فمینیستی، درست در همان لحظه‌ای که پادروهاست دفاع کرد: باید به پیش فرض‌هایمان دربارهٔ چستی زندگی و چگونه‌بودن شک کنیم. همین گشودن زندگی به روی سبک‌های زندگی جدید می‌تواند در چشم دیگران به قطع کردن (اسنپ کردن) تعبیر شود. ما به فردی ضدحال تبدیل می‌شویم، به محض اینکه می‌گوییم: زندگی فقط این یا آنی نیست که تو می‌گویی!

بگذارید برگردیم به همان واژهٔ معمول شادی. وزن واژهٔ شادی بر شانه‌هایمان سنگینی می‌کند. شادی، واژه‌ای اخلاقی است، چراکه با خوبی و درستی گره خورده است. اگر به عقب برگردیم و ریشهٔ کلمهٔ شادی (happiness) را ردیابی کنیم، به واژهٔ hap در قرون وسطی می‌رسیم که معنای «اتفاقی» و «الله‌بختکی» می‌دهد. بر همین سیاق، واژهٔ شادی با کلماتی همچون احتمال (perhaps)، اتفاق (happen) و شانس (happenstance) هم‌ریشه است؛ اما امروزه معنای شادی، چندان شباهتی به این کلمات ندارد؛ این کلمات بار ارزشی سبک‌تری دارند. این واژگان، حس نوعی حرکت، قسمی وزیدن تصادفی می‌دهند؛ شبیه به رقص برگ‌ها در باد.

چگونه شادی از تمام طنین بخت‌گونه‌اش تهی شد؟ دغدغهٔ اصلی‌ام در کتاب نوید شادی (Ahmed, 2010) پاسخ به همین پرسش بود. وقتی اتفاقی به کلمهٔ الله‌بختکی (hap) برخوردیم، به شدت درگیرش شدم. حالا به این فکر می‌کنم که چطور وقتی داشتیم راجع به شادی می‌نوشتیم، اتفاقی به واژهٔ الله‌بختکی برخوردیم، ماجرا کمی غریب و کویبر به نظر می‌رسد^۱. یافتن الله‌بختکی همانا و گرفتارش شدن همانا. وقتی بدون هدف فقط قدم می‌زنیم، با خودمان می‌گوییم «می‌رم همین جوری قدم بزنم». پذیرش این بخت و اتفاق، به معنای پا گذاشتن در مسیری کویبر است: نمی‌دانیم داریم به کجا می‌رویم؛ شاید پاهایمان خودشان تصمیم می‌گیرند. وقتی برای رسیدن، برای حرکت کردن مقصدی نداریم، مواجهاتمان در طول مسیر، راه را تعیین می‌کند. سالانه‌سالانه برای خودمان قدم می‌زنیم و خود را به دست بخت و اقبال می‌سپاریم تا با مواجهه با چیزها مسیرمان را بیابیم. اینکه چگونه مسیر را ردیابی می‌کنیم، از سبک و شیوهٔ زندگی ما چندان جدا نیست. وقتی بدون آنکه مسیری را راه راست بدانیم شروع به حرکت می‌کنیم، راه‌هایی متفاوت پیش‌رویمان قرار می‌گیرد. وقتی می‌گوییم زندگی فقط این یا آنی نیست که شما می‌گویید، وقتی

۱. در متن انگلیسی، با هم‌ریشه‌بودن این سه کلمه بازی می‌شود: I happened upon hap because I was writing about happiness

می‌گوییم زندگی نباید حتماً این شکلی باشد که شما می‌گویید، نباید حتماً همان راهی را برویم که شما می‌گویید، در واقع داریم جایی برای بخت و اتفاق باز می‌کنیم. باز کردن جا برای بخت و اتفاق، ممکن است به چشم قطع کردن رابطه دیده شود.

پذیرش اتفاق، به چشم قطع کردن دیده می‌شود.

دفاع کردن از زندگی فمینیستی، به معنای گشودن فضایی برای حرف زدن از شیوه زندگی است. وقتی از گشودن فضا دفاع می‌کنیم، ممکن است ما را متهم کنند که زندگی‌های معمول را بی‌ارز و قرب کرده‌ایم؛ بارها این را به خود من گفته‌اند؛ برای مثال، وقتی تصمیم می‌گیریم ازدواج نکنیم یا بچه‌دار نشویم، تصمیممان به تقبیح ازدواج و بچه‌دار شدن تعبیر می‌شود. انگار وقتی کاری را نمی‌خواهیم انجام دهیم، آن را غلط می‌دانیم. گاهی هم شاید گفته باشیم فلان چیز غلط است (ممکن است علیه تعیین درستی و غلطی از سوی دیگران موضع گرفته باشیم)؛ برای همین وقتی آن راهی را نمی‌رویم که همه می‌روند، ما را به تعصب و قضاوت‌گر بودن متهم می‌کنند. متهم می‌شویم به اینکه نه تنها به خودمان آسیب می‌زنیم، مثلاً چیزهایی که با انتخاب این سبک زندگی از دست خواهیم داد یا روزهای خوشی که از خودمان دریغ خواهیم کرد بلکه به احساسات دیگرانی که عمرشان را پای چنین زندگی‌ای گذاشته‌اند نیز ضربه می‌زنیم. وقتی راهی را نمی‌رویم که از قبل برایمان انتخاب کرده‌اند و انتظار دارند برویم (همان بگومگوهای روزمره درباره آینده، نوهایی که فرض می‌شود خواهیم داشت)، به این متهم می‌شویم که داریم ارتباطمان را با آنها قطع می‌کنیم.

یواش یواش یاد می‌گیریم حواسمان به ضربه خوردن باشد: ملکه ذهنمان کرده‌اند که تفاوت و انحراف، مصادف با ضربه خوردن متفاوت‌ها و منحرفان است. انرژی زیادی صرف اثبات این می‌شود که نجسبیدن به سبک‌های مرسوم زندگی، لطمات زیادی به آن بچه آینده می‌زند، همان بچه‌ای که بابت تفاوت بودن مسخره خواهد شد. به ما بچه‌های آینده، ما بچه‌هایی که قرار است مسخره شویم، می‌گویند حواستان باشد که با انتخاب این شکل جدید از خانواده، با انتخاب این شکل متفاوت از زندگی، چه ریسکی دارید می‌کنید.

در برخی روابط، صدمه خوردن خیلی روشن و واضح است؛ زندگی‌ای به خطر می‌افتد. واقعیت آنکه، گاهی برای قضاوت سبک زندگی متفاوت، از اصطلاح «مثل روز روشن بودن» استفاده می‌کنند تا نتیجه بگیرند که برخی از شیوه‌های زندگی

خطرناک‌اند. ضدفمینیست‌ها اولین چیزی که معمولاً می‌گویند این است که فمینیسم در درجهٔ اول به خود فرد ضربه می‌زند: انگار که بگویی زنان با تجربهٔ روابط آزاردهنده، به خودشان ضربه می‌زنند. درست به دلیل همین [سوء]استفاده از «مثل روز روشن بودن» است که باید به صدمات اهمیت داد. البته تشخیص، همان چیزی است که خیلی مواقع از عهده‌اش بر نمی‌آییم. صدمه باعث می‌شود برای کسی که در رابطه‌ای مسموم و آزاردهنده قرار دارد، تشخیص آزار و اهمیت‌دادن به آن به‌غایت سخت شود.

ارتباط ممکن است خشونت‌آمیز باشد. چیزی که باعث می‌شود زندگی تحت خشونت سخت‌تر شود، آن است که حتی نمی‌توانیم بیرون آمدن از رابطهٔ آزاردهنده را تصور کنیم؛ ممکن است منزوی شویم؛ ممکن است از لحاظ مادی وابسته شده باشیم؛ ممکن است افسرده شویم، فکر کنیم از طرف مقابل پایین‌تریم؛ ممکن است به طرف وابسته باشیم یا هربار حرفش را باور کنیم که خودش را عوض خواهد کرد؛ ممکن است بخشی از او شده باشیم، به قدری زندگی‌مان به او پیوند خورده باشد که نمی‌توانیم زندگی بدون او را تصور کنیم. روابطی که می‌سازیم، بخشی از ما هستند نه چیزی خارج از ما؛ درون رابطه، دیگر چیزی خارجی وجود ندارد. ازدست‌دادن رابطه بدون ازدست‌دادن بخشی از خود ممکن نیست. بخشی از تاریخ خود را هم‌زمان از دست می‌دهیم. در نگاه اول این‌طور به نظر می‌رسد که قطع رابطه یعنی رابطه‌مان را با فردی دیگر قطع می‌کنیم، اما قطع رابطه به ازدست‌دادن بخشی از خود می‌ماند.

با این تفاسیل: سخت است بفهمیم وقتی رابطه‌ای را قطع می‌کنیم، کدام تکه از خودمان را از دست داده‌ایم و کدام تکه باقی مانده است. به‌رغم این، به‌رغم ترس از تمام‌شدن و هیچ‌باقی‌نماندن از ما، آستانه‌ای وجود دارد؛ نقطهٔ شکست. نقطه‌ای که دیگر تاب تحمل نداریم، کاری که پیش‌تر غیرممکن به نظر می‌رسید، حالا دیگر گریزناپذیر است. جنگ و دعوا راه می‌اندازیم؛ صدایمان بالا می‌رود، جواب می‌دهیم. جایی می‌رویم که زنانی پیش از ما آنجا بوده‌اند. هیچ عجیب نیست که ترک رابطهٔ آزاردهنده، شبیه به شکستن است: پل‌های اعتماد و امید شکسته است. صبرمان که لبریز می‌شود، یک حرکت ناگهانی کار را یکسره می‌کند اما چون روند مستمر لبریز شدن کاسهٔ صبرمان را نمی‌بینیم، شکستن ناگهانی به نظر می‌آید. لارن برلانت (2007) نام این را «مرگ تدریجی» می‌گذارد.

نقطه شکست می‌تواند شبیه به حس دردناکِ گیرکردن در زندگی‌ای باشد که به‌رغم رنجش، توان خارج‌شدن از آن را نداریم؛ لحظه‌ای فرامی‌رسد که دیگر طاقتمان طاق شده، دیگر تاب تحمل بار سنگین زندگی و جهان را نداریم. نقطه شکست، نقطه تحمل‌نکردن زندگی‌ای است که تا امروز تحملش می‌کردیم. نقطه شکست، از بار گذشته‌ای پرده برمی‌دارد که بر دوش می‌کشیدیمش. ما یک‌باره می‌شکنیم، چون از اینکه تابه‌حال نشکسته‌ایم، از اینکه تابه‌حال تحمل کرده‌ایم، خسته‌ایم. چیزی را که تا به امروز بر دوش کشیده‌ایم، یک‌جا زمین می‌گذاریم.

لحظه شکست (اسنپ)، مشخص می‌کند که دیگر نمی‌توانستیم بیش از این تحمل کنیم. همین امر، نقطه شکست را به پدagoژی‌ای فمینیستی بدل می‌کند. گاه می‌شکنیم، چون تلاشی که برای پیش‌بردن کاری کرده‌ایم، به‌قدری فرساینده است که دیگر نمی‌توانیم ادامه دهیم. در فصل ۶ از تجربه خودم در مواجهه با آزار جنسی در دانشگاه گفتم. اخیراً از آن دانشگاه استعفا دادم و دیگر پایم را در دانشگاه نگذاشتم. چیزی که از من می‌خواستند تحمل کنم، بیش از توانم بود؛ هیچ حمایت و پشتیبانی‌ای از کاری که می‌کردیم وجود نداشت؛ هر جا می‌رفتیم، دیواری جلویمان سبز می‌شد. اینکه من توانستم استعفا بدهم، به‌دلیل منابع و امنیتی مادی بود که داشتم اما هنوز وقتی به آن سال‌ها برمی‌گردم، فکر می‌کنم تک‌وتنها رها شده بودم؛ این نبود که فقط کار و دانشگاه را ول کرده باشم، زندگی و حیات دانشگاهی‌ام را رها کردم؛ زندگی‌ای که از ته قلب دوستش می‌داشتم؛ زندگی‌ای که بلدش بودم، اما لحظه‌ای رسید که دیگر نمی‌توانستم. هرکجا می‌خواستم بروم، دیوارهای بی‌تفاوتی جلوی راهم را می‌گرفت؛ دیوارهای بی‌تفاوتی نمی‌گذاشت جلوتر بروم. وقتی به همکاری‌ام خاتمه دادم، وقتی رابطه‌ام را با دانشگاه قطع کردم، تازه فهمیدم به چیزی چسبیده بودم که خیلی قبل‌ترها شکسته بود. شاید رابطه من با دانشگاه، شبیه به رابطه سایلاس با کوزه‌اش بود: اگر می‌توانستم تکه‌های شکسته را به همدیگر بچسبانم، چیزی شبیه به یادبود از کار درمی‌آمد؛ یادبودی از آنچه نتوانستیم انجام دهیم. استعفا کنشی انفعالی به نظر می‌رسد یا حتی دهری مسلکانه؛ تسلیم سرنوشت خود شدن. اما استعفا می‌تواند اعتراضی فمینیستی باشد. با قطع همکاری درواقع نشان می‌دهیم: ما برای سازمانی که نسبت به آزار جنسی بی‌تفاوت است، کار نخواهیم کرد. توجه‌نکردن به آزار جنسی، بازتولیدکننده آزار جنسی است. با قطع

همکاری می‌گوییم: جهانی را که نمی‌توانیم تحمل کنیم، جهانی را که نباید تحمل کرد، بازتولید نمی‌کنیم.

قطع رابطه ممکن است شکل و شمایل خشونت‌آمیز یا حتی دراماتیک به خود بگیرد. استعفا برای نشان دادن اعتراض فمینیستی - و عمومی کردن این نکته که به‌نشانهٔ اعتراضی فمینیستی استعفا دادیم - گوش‌ها را تیز می‌کند. می‌تواند صدایی تیز و آزاردهنده ایجاد کند؛ صدای شکستن ناگهانی. در ماجرای خودم، همدلی خوبی از سوی بسیاری از همکاران فمینیست‌ام دیدم. البته نه همهٔ فمینیست‌ها. یکی از همین هم‌دانشگاهیان فمینیست، واکنش من را «عجولانه» خواند؛ واژه‌ای که برای توصیف عملی حساب‌نشده و فوری به کار می‌رود. زمان در قطع کردن رابطه مهم است. درست است که قطع و شکست رابطه در یک لحظه اتفاق می‌افتد اما گذشته‌ای طولیل پشت سرش است؛ گذشته‌ای انباشته از تاریخ کشیده‌شدن دیوارها جلوی راهمان. فقط به این فکر کنید که: هرچقدر بیشتر دست رد به سینهٔ ما می‌زنند، مجبوریم بیشتر جان بکنیم. هزارویک جلسه با دانشجویان، با استادان، با کادر اداری. وبلاگ می‌زنیم و از داستان‌های آزار جنسی می‌نویسیم و سکوتی خفقان‌آور که گرداگردش شکل گرفته است. با همهٔ اینها بازهم صدایی از کسی در نمی‌آید. استعفا نقطهٔ اوج است؛ ژستی که وقتی تمام جان‌کندن‌های قبلی بی‌جواب مانده است، ناگزیر می‌شود. تلاشی که ثمره‌ای نداشته باشد، کسانی را که درگیر آن موضوع نبوده‌اند، بیدار نمی‌کند. عملی که تاریخ را افشا می‌کند و گذشتهٔ پنهان را به صحنه می‌آورد، رفتار عجولانه خوانده می‌شود.

اگر این‌طور است: ترجیح می‌دهم عجول باشم.

نه فقط فشاری را که در لحظهٔ شکست وارد می‌شود درک نمی‌کنید، از گذشتهٔ مقاومتی که تا پیش از لحظهٔ شکست به خرج داده‌ایم هم بی‌خبرید؛ گذشتهٔ تحمل کردن آنچه نمی‌خواستیم تحمل کنیم. همهٔ مقاومت‌ها صدا ندارند که شنیده شوند، رنگ ندارند که دیده شوند. لحظهٔ شکستن اما همیشه با مقاومتی آگاهانه همراه نیست. شکست همیشه از قبل برنامه‌ریزی شده نیست. حقیقت آن است که شکست، گاه سر راه بهترین برنامه‌ها قرار می‌گیرد. شکست ممکن است به سبب شدت و حدت موقعیت پیش‌آمده باشد؛ وقتی از ما می‌خواهند کاری را بکنیم، درحالی که این بار بیش از تحمل و ظرفیت ماست، حتی اگر قبلاً بارها انجامش داده باشیم. گاهی ممکن است حتی پیش از آنکه خودمان بفهمیم که آن کار چه فشار سنگینی به ما

تحمیل کرده است، بشکنیم. وقتی می‌شکنیم، حتی ممکن است نفهمیم چرا شکسته‌ایم. با این حال می‌شکنیم، از بس انجام آن کار فرسوده‌مان کرده است. می‌شکنیم، چون جایی که در این سالیان بوده‌ایم، دیگر جای ماندن نیست. شاید شکستن در دل خود، حامل نطفه‌ای جدید از خوش‌بینی باشد؛ نطفه‌ای که می‌توان نامش را خوش‌بینی بدون آینده گذاشت؛ خوش‌بینی‌ای که شکست را آغاز چیزی دیگر می‌داند، بدون آنکه حتی بداند آن چیز دیگر چیست؛ خوش‌بینی‌ای بدون محتوا، بدون افق.

انفجار جمعی^۱

در این بخش می‌خواهم سه فیلم فمینیستی را معرفی کنم که هر سه به‌شکلی انفجار فمینیستی را در هیئت انفجاری جمعی به نمایش درمی‌آورند. با همان فیلمی شروع می‌کنم که در ابتدای فصل صحبتش رفت: مسئله سکوت (به کارگردانی مرلین گوریس^۲، ۱۹۸۲). در کتاب *سوژه لجباز* (Ahmed, 2014) کمی درباره این فیلم نوشتیم. در آنجا برای اولین بار مفهوم انفجار فمینیستی را مطرح کردم اما دیگر به شرح دقیق و با جزئیات آن نرسیدم. اینجا می‌خواهم کمی با صبر و حوصله درباره‌اش بنویسم. وقتی صدای شکستن را می‌شنویم، باید گوشمان را تیز کنیم؛ گوشمان را برای شنیدن فرسایش تیز کنیم؛ به صدای خرد شدن زیر چرخ‌دنده‌های مردسالاری گوش کنیم.

صحنه‌ای فمینیستی پیش‌رویمان است: زنی روان‌پزشک به نام ژنین فان دن باس^۳ از سوی پلیس استخدام می‌شود تا بررسی کند که آیا سه زنی که مرد بوتیک‌دار را بی‌رحمانه سلاخی کرده‌اند، از سلامت روان برخوردارند و مسئول قتل‌ی که انجام داده‌اند هستند یا خیر. این سه زن کریستین (زنی خانه‌دار)، آنی (پیش‌خدمت رستوران) و آنا (منشی) هستند. فیلم از تکنیک فلش‌بک استفاده می‌کند: داستان وقتی شروع می‌شود که قتل انجام شده است و متهمان دستگیر شده‌اند. هر کدام از این زنان برای سؤال و جواب نزد روان‌پزشک می‌روند. داستان فیلم به گذشته فلش‌بک می‌زند. سه

-
1. Collective Snap
 2. Marlene Gorris
 3. Janine van den Bos

فلش‌بک داریم تا به صحنهٔ قتل برسیم تا آنجا که به پلان نهایی و کشتن مرد در بوتیکش می‌رسیم. با این پلان نهایی کار داریم و می‌خواهم راجع به آن مفصل حرف بزنم.

این فیلم، لحظهٔ انفجار فمینیستی را هنرمندانه شکار کرده است، اما بحثم را از لحظه‌ای آغاز نمی‌کنم که خشونت بی‌حدومرز زنان علیه مرد بوتیک‌دار شروع می‌شود. این لحظه که در واقع نتیجهٔ مجموعه لحظات گذشته است، در اواسط فیلم به تصویر کشیده می‌شود. وقتی فیلم به گذشتهٔ هرکدام از این سه زن فلش‌بک می‌زند، در واقع دارد نشان می‌دهد که لحظهٔ انفجار، نه لحظه‌ای مجزا که انگار به یک‌باره صبر زنان تمام می‌شود، بلکه نتیجهٔ مجموعه‌ای از موقعیت‌هایی انباشته شده است که این سه زن را به یکدیگر وصل می‌کند. در این فیلم هرکدام از لحظات انفجار گذشته و تاریخ پیدا می‌کنند. به‌رغم اینکه هرکدام از این سه زن، سرگذشت مخصوص خود را دارند اما در تحمل کردن یک چیز مشترک‌اند. اجازه دهید نام آن را به زبان بیاوریم: مردسالاری. در این فیلم، صحنه‌های تحلیل‌رفتن و فرسوده‌شدن زنان، در کنار هم چیده می‌شود؛ سکسیسم در هیئت مجموعه روابط فرسوده و نخ‌نما که پیوند می‌زندشان، همان قدر که می‌فرسایدشان.

در بخشی قابل توجه از فیلم، کریستین سکوتی خودخواسته دارد. آن چنان که زن روان‌پزشک در انتهای فیلم می‌گوید «کریستین تصمیم به سکوت گرفته، او می‌تواند حرف بزند اما دلیلی نمی‌بیند». فیلم از طریق نقاشی‌هایی که کریستین روی کاغذ می‌کشد، به ما از فرسودگی‌اش در خانواده‌ای هسته‌ای خبر می‌دهد. همچنین در صحنه‌ای که همسر کریستین در اتاق روان‌پزشک دارد شهادت می‌دهد، باری دیگر به آن چیزی پی می‌بریم که در گذشتهٔ کریستین رخ داده است. همسر کریستین فکر می‌کند کریستین چون «اساساً حرفی برای گفتن ندارد» چندان حرفی نمی‌زند. او اقرار می‌کند که از رفتار کریستین کفرش می‌گیرد، چون وقتی از سر کار به خانه برمی‌گردد، کریستین نمی‌تواند بچه‌ها را ساکت نگه دارد. در اینجا سکوت به وظیفه تبدیل شده است. پیش‌فرض: زنی که در خانه کار می‌کند، کاری نمی‌کند؛ وظیفهٔ زن خانه‌دار ساکت‌نگه‌داشتن خانه و سامان دادن آن طبق سلیقهٔ شوهر است.

زن چیزی نمی‌گوید. زن چیزی نیست. مرد این طور می‌بیند.

برعکس کریستین، آنی که پیش خدمت رستوران است، خیلی پر حرف است. در همان پلان‌های اول، فیلم آنی را در حال کار کردن نشان می‌دهد. مردی که آنی در حال سرویس دادن به اوست، جوکی سکسیستی تعریف می‌کند. این جوک‌ها برایمان خیلی طبیعی‌اند و هرروز آنها را می‌شنویم (جوکی در این مایه‌ها که زن از اقتصاد فقط این رو می‌فهمه که «ازیه‌ور دستش رو برای پول دراز کنه، ازیه‌ور دیگه لنگاش رو هوا»). واکنش آنی به ما می‌گوید که از بس از این جوک‌ها شنیده است، برایش عادی شده‌اند؛ دیگر از شنیدنشان تعجب نمی‌کند. مشتری‌ها وقتی می‌بینند دارد کلافه می‌شود، به او می‌گویند «کُفری نشو حالا». صدای یکی دیگر از مردها می‌آید: «حس طنزت کجا رفته؟». آنی با زهرخندی بر لب جواب می‌دهد «خونه جاش گذاشتم». آنی دادویداد نمی‌کند، چون یاد گرفته به این چیزها بخندد. خندیدن تبدیل به برنامه روزانه می‌شود؛ اما لابه‌لای این خنده‌ها فرسودگی و تحلیل رفتن را احساس می‌کنیم: فرسایش ناشی از کسی که باید همواره بخندد، کسی که باید به همه چیزهای مسخره و توهین‌آمیز بخندد.

شخصیت سوم داستان آناست. رئیسش او را زنی باهوش، تیز و یک‌دنده توصیف می‌کند. در پلان اول می‌بینیم که آن‌ا در جلسه کنار دیگر اعضای شرکت سر میز نشسته است. او پیشنهادی راهگشا می‌دهد اما هیچ‌کدام از مردان حاضر در جلسه حتی حرفش را هم نمی‌شنوند. هرچه باشد، آن‌ا فقط یک منشی است؛ اسرار مگو را پیش خود نگه می‌دارد؛ قرار نیست ایده و فکری داشته باشد. چند دقیقه بعد یکی از مردان، همان پیشنهاد آن‌ا را تکرار می‌کند. دیگر مردان حاضر در جلسه، همه به وجد می‌آیند و تحسینش می‌کنند. سکسیسم: شیوه‌ای برای نادیده گرفتن زنان. سکسیسم: شیوه‌ای برای ایده‌های زنان را به نام مردان زدن، ایده‌ها شنیده نمی‌شوند مگر آنکه از دهانی مذکر بیرون آمده باشند. وقتی آن‌ا صدایی تولید می‌کند، فقط می‌تواند صدایی مزاحم باشد (او دارد با قاشق چای‌خوری، چای‌اش را هم می‌زند و صدایی اذیت‌کننده تولید می‌کند)؛ آن‌ا به چشم مزاحم نگاه می‌شود. فقط در موقعیت مزاحم است که او می‌تواند دیده شود. سکسیسم: شیوه‌ای که در آن زنان فقط به چشم برهم‌زننده نظم، مزاحم رویه‌ها دیده می‌شوند. آن‌ا چیزی نمی‌گوید. دوربین کلوزآپی از چهره او می‌دهد: صورتی عصبی و درحال انفجار؛ او حس کرده است که چیزی محکم به صورتش خورده است. می‌فهمیم که عصبانیت درحال انفجار او نتیجه جمع شدن فشارهای گذشته است. عصبانیت فعلی، نتیجه گذشته‌ای جمع شده است؛ گذشته انباشته شده

ممکن است در یک آن منفجر شود. عصبانیت ما از چیزی یا فردی در این لحظه، نتیجه جمع شدن عصبانیت‌های گذشته است، تمام گذشته‌ای که مدام تحمل می‌کردیم. منفجر شدن، نه گفتن به گذشته است؛ نه گفتن به تاریخ؛ نه گفتن به تکرار مکرر گذشته.

به همین شکل وقتی آن با روان‌پزشک صحبت می‌کند، متوجه می‌شویم تاریخ‌های دیگری از بی‌عدالتی هم در کار است؛ شکل‌های دیگری از اینکه زن بودن محدود می‌شود. آن از مادرش می‌گوید که مدام از او می‌خواست ازدواج کند، بچه‌دار شود. متوجه می‌شویم که مادر آن در غم نوه‌دار شدن می‌سوزد؛ حس دختر را هم درک می‌کنیم که انتخاب‌های شخصی‌اش را دارد از دست می‌دهد. فیلم نشان می‌دهد که ناراحتی آن دلیل ناراحتی مادر می‌شود، مادری که از نرمال نبودن آن ناراحت است. در لابه‌لای دیالوگ‌ها می‌توانیم ردِ نوعی دیگر از سرگذشت غم و درد را بزنیم؛ انحرافی که طعنه به ازدست دادن می‌زند. در ادامه فیلم، چشممان روی صحنه نزدیک شدن ژنین به آن گیر می‌کند. فرانک حسّانی میل هم‌جنس‌خواهانه، فضا را پر می‌کند؛ بوی تغییر آینده از این مواجهه مشدد و متراکم حسّانی به مشام می‌خورد. سرنوشتی جدید انتظارشان را می‌کشد؛ چه کسی می‌داند بعد از لحظه انفجار، چه سرنوشتی در انتظارمان است؟

طرح‌واره‌های فمینیستی از دل هزاران هزار داستانی خلق می‌شوند که با یکدیگر به اشتراک گذاشته شده و در تاروپود همدیگر تنیده شده‌اند. ژنین هم بعد از شنیدن قصه‌های این سه زن، دیگر همان روان‌پزشک قبلی نیست. او هم تغییر کرده است: با گوش سپردن به آنها، با قراردادن خود درون داستان‌هایشان، حالا می‌تواند چیزهایی را ببیند که آنها دیده‌اند. گوش‌ها می‌توانند صدای شکستن، صدای انفجار را بشنوند؛ آن آوای گوش‌خراش، آن صداهای ناکوک؛ آن صداهای پرتینینی که بی‌مکانی و حذف شدن را فریاد می‌زنند. صدایی گوش‌خراش که در تضاد است با ایده شادی. فیلم با صحنه‌ای آغاز می‌شود که ژنین و همسرش را در خانه نشان می‌دهد- تصویری فانتزی از رابطه‌ای برابرخواهانه و پیوندی هم‌تراز- اما هرچه ژنین داستان زنانی را که فروپاشیده و منفجر شده‌اند بیشتر گوش می‌دهد، هرچه بیشتر به زنان پسا فروپاشی گوش می‌سپارد، ساکت‌تر و ساکت‌تر می‌شود؛ ژنین حالا دیگر در سکوت به داستان زندگی خودش، به وضعیت خودش گوش می‌سپارد. او درمی‌یابد که زندگی‌اش آن‌گونه که به نظر می‌رسید، شاد و برابر نیست.

در پلانی دیگر می‌بینیم که میز شام چیده شده و ژنین و همسرش به اتفاق یک زوج دیگر دور آن نشسته‌اند (دوباره بحث میز است؛ میزها قصه‌های زندگی را دور خود جمع می‌کنند). ژنین و زن دوم (همسران آن دو مرد) به مکالمات مردان گوش می‌دهند. اجازه حرف‌زدن پیدا نمی‌کنند؛ حذف‌شدنشان را به‌عینه می‌بینند (خانم دالووی را یادتان است؟ درست مثل خانم دالووی). ژنین بیش از این نمی‌تواند تحمل کند؛ قاشق را محکم به بشقاب می‌کوبد. شاید تصادفی بود، شاید هم قصد شکستن فضا را داشت؛ هرچه بود مردها صحبتشان را قطع کردند. متوجه ژنین شدند. یک‌باره، گرومپ، دنگ. صدای گرومپ، صدای ژنین: صدای مزاحم. برای اینکه صدای سکسیسم به گوش برسد، برای اینکه گوشمان به آواهای فمینیستی عادت کند و شنیده‌نشدن زنان را بشنود، باید از طول‌موج مرسوم جهان خارج شویم. وقتی این جهان برایمان ناهماهنگ و آزاردهنده می‌شود، خودمان نیز به چشم دیگران آزاردهنده جلوه می‌کنیم. مردان اما دوباره حرف‌زدنشان را از سر می‌گیرند.

زنان باید چیزی را بشکنند. باید چیزی را شکست تا مردان متوقف شوند.

گوش فمینیستی از کنار حرف‌های زده‌شده نمی‌گذرد و پاسخ می‌دهد، پاسخی که چون به گوش شبیه پارازیت و وزوز می‌آید، به درودیوار می‌خورد. پاسخ «نه»، شکایت از خشونت، نخندیدن به جوک‌های سکسیستی؛ تن‌دادن به خواسته‌های نابجا؛ اگر می‌خواهیم گوشی فمینیستی داشته باشیم، این صداها باید به گوشمان آشنا بیاید؛ اما این فقط گوش فمینیستی نیست که صداها پشت سکوتی را که به دیواری بلند می‌ماند می‌شنود. در فصول قبلی اشاره کردم که تجربه‌ام در مواجهه با مسئله آزار جنسی در دانشگاه، من را به نوعی گسست فمینیستی از همکاری [با دانشگاه] رساند. وقتی زن‌ها بفهمند که تو واقعاً می‌خواهی به آنها گوش بدهی، افراد بیشتری حاضر به حرف‌زدن‌اند. شاید این‌جور به نظر برسد که در قطع‌کردن رابطه، این زبان است که به سلاحی فمینیستی تبدیل می‌شود، اما حقیقت این است که این گوش‌هایمان است که به کار می‌آید. گوش فمینیستی می‌تواند مثل شیر تخلیه فشار عمل کند. گوش فمینیستی، گوشی است که آنچه شنیده نمی‌شود را می‌شنود.

چون: کسانی که آزار دیده‌اند، به دیوار بلند بی‌تفاوتی برخورد کرده‌اند. هیچ ملجأ و مأمنی ندارند. وقتی هم که شروع به حرف‌زدن می‌کنند، به شکوه و شکایت تعبیر می‌شود. واژه شکایت (complaint) از کلمه هجوم (plague) مشتق شده است؛ حمله به قلب. شکایت: نفرت‌پراکنی. وقتی زنی شکایت می‌کند، به سوءنیت و

مریض بودن طرف تعبیر می‌شود: نه فقط مریض بودن، بلکه انتشار مرض؛ مرضی که به تمام بدن سرایت می‌کند. اگر- همان‌طور که در فصل ۶ گفتم- تنوع را کنترل‌کننده خسارت و صدمه معنا کنیم، آنگاه نقش کنترل خسارت، کنترل کردن بیان و کلام است؛ تلاش برای جلوگیری از صحبت کسانی که می‌خواهند در جایی که ممکن است صدایشان به گوش کسی برسد، از خشونت و آزار بگویند. جلوی صدمه را گرفتن به جلوی صدمه‌دیده را گرفتن ختم می‌شود. وقتی حرف آزاردیده به شکوه و شکایت تعبیر می‌شود، یعنی اصلاً شنیده نمی‌شود. درمقابل، کسانی که تلاش می‌کنند به حرف آزاردیده‌ها گوش بسپارند، با کوهی از روایت‌های نشنیده مواجه می‌شوند؛ فضایی فراهم می‌کنند که پشت‌وپناه صدمه‌دیده‌هاست. چیزی که از تجربه خودم آموختم: استعفا می‌تواند به گوش سپردن فمینیستی بینجامد. وقتی شروع به صحبت کردن از آزار جنسی کردم، افراد بیشتری به من رجوع کردند و روایت آزار و اذیت جنسی‌شان در دانشگاه را برایم گفتند. قصه جنگ و جدال‌هایشان را تعریف کردند. روایت کردن، بخشی از مبارزه فمینیستی است. هرچقدر روایت جانکاه‌تر و فرسوده‌کننده‌تر باشد، باید بیشتر به آن گوش سپرد.

در فیلم مسئله سکوت زن‌ها خسته و فرسوده نمایش داده می‌شوند اما مسئله فقط نشان دادن فرسودگی نیست. این سه زن در یک زمان به صورت تصادفی در یک بوتیک با همدیگر برخورد می‌کنند. وقتی مشغول خرید معمولشان‌اند، کاری انجام می‌دهند که غیرمعمول به نظر می‌آید [= لباس‌ها را کش می‌رفتند]. مرد بوتیک‌دار میج یکی از این سه زن را در حال کش رفتن لباس می‌گیرد؛ لباسی که پولش را نداده است و مال او نیست. شاید کش رفتن لباس، نشانی از بازپس گرفتن چیزی است که از او گرفته شده است. شاید نشانی از بی‌عدالتی در نادیده گرفتن تمام آن چیزهایی است که از او ربوده شده‌اند. او به چنین بی‌عدالتی‌هایی عادت کرده است؛ انتظار چنین رفتاری را دارد؛ اما این بار دیگر صبرش تمام می‌شود و طاقش طاق می‌شود.

او؛ آنها؛ آن دو زن دیگر به حمایت از زن اول می‌آیند؛ یک‌به‌یک لباس‌های بوتیک را در کیفشان می‌گذارند. شورش به آینه‌ای فمینیستی تبدیل می‌شود؛ راهی برای منعکس کردن همدیگر. آن سه زن، دور مرد بوتیک‌دار را می‌گیرند. صدایی از هیچ‌کدامشان در نمی‌آید. سکوت محض. تمام صورتشان اخم است. مثل آهنربا شده‌اند: به همدیگر می‌چسبند. موسیقی نخراشیده زمینه با آن ضرب‌آهنگ

تکرار شونده‌اش، خبر از اتفاقی هولناک می‌دهد. پشت این سه زنی که در حال کشتن مردی ناشناس‌اند (آنا بعدتر به ژنین می‌گوید «مرد بوتیک‌دار می‌توانست هر مرد دیگری باشد») چهار زن دیگر قرار گرفته‌است. آنها به تماشاگران ساکت قتل تبدیل می‌شوند؛ با سکوتشان یا در سکوتشان همدست قتل‌اند. ما هم به شاهدان ساکت تبدیل می‌شویم.

پیوندهای فمینیستی می‌توانند به‌انکای آنچه می‌شنویم، شکل بگیرند. به همان شکلی که ژنین هم گوشش را به داستان آن سه زن سپرد؛ حالا ما هم می‌توانیم آنچه او شنیده، آن حرف‌های گفته‌شده و آن حرف‌های ناگفته را بشنویم. پایان‌بندی فیلم، دادگاهی است که در آن ژنین قرار است نظر تخصصی‌اش را بگوید. وقتی او می‌گوید هر سه زن از سلامت عقل برخوردارند و می‌توانند مسئولیت رفتارهایشان را بر عهده بگیرند، همه حاضران در دادگاه مات و مبهوت می‌مانند. حرف ژنین، رفتاری هیستریک و از سر لجبازی و انتقام‌جویانه به چشم می‌آید، حتی وقتی در کمال آرامش، با متانت و منطق حرفش را می‌زند. دیگران دلیل رفتارش را نمی‌فهمند. وقتی قاضی دستور تنفس می‌دهد، همسر ژنین به او می‌گوید «داری به خودت لطمه می‌زنی، به اعتبارت، به اعتبار من». به او می‌گوید آرمان‌ها و ایدئال‌هایت چشمت را کور کرده.

ژنین منظور همسرش را می‌فهمد: تماش کن و گرنه من صدمه می‌بینم. ژنین منفجر می‌شود. بعد از بازگشت از تنفس، ژنین مصمم‌تر از پیش حرف می‌زند. کاسه صبرش که پر می‌شود، دیگر رساتر و بدون لکنت حرفش را می‌زند. ژنین رو به قاضی می‌گوید «آنها در صحت کامل عقل‌اند». تکرار می‌کند «آنها در صحت کامل عقل‌اند». مردهای حاضر در جلسه گیج می‌شوند، عصبانی می‌شوند. سپس: زنان ذهنیت مردسالارانه دادگاه را به سخره می‌گیرند. وقتی دادستان می‌گوید داستان می‌توانست برعکس باشد، می‌توانست مردی باشد که زنی بوتیک‌دار را به قتل می‌رساند، انی از خنده روده‌بر می‌شود. پشت آن، زنان دیگر شروع به خندیدن می‌کنند. همه زنان باهم می‌خندند؛ حتی آن چهار شاهد ساکت. می‌خندند، چون می‌دانند که مردها داستان را نمی‌گیرند؛ فکر اینکه داستان می‌تواند برعکس باشد، نشان می‌دهد که مردها چقدر از مسئله دورند. چون نمی‌فهمند، خنده زنان را از سر عصبانیت می‌بینند. همین که مردها نمی‌فهمند چرا زنان می‌خندند، گویای

شنیده‌نشدن آنهاست. بعد از اینکه همه زنان می‌زنند زیر خنده، حالا نوبت ژنین است که قهقهه بزند. او هم می‌زند زیر خنده.

معنای دیگر اسنپ‌کردن: وقتی همه باهم در یک زمان چیزی می‌گوییم یا کاری مشابه انجام می‌دهیم.

اسنپ فمینیستی: وقتی خنده راهبرمان می‌شود.

عصبانیت و منفجر شدن، راه را برای ظاهر شدن فمینیسم در قالب تمی سینمایی باز کرده است؛ با به‌تصویر کشیدن خشم و کینه از مردسالاری، نفرت از تجاوز و خشونت جنسی؛ برای نمونه، فیلم ۹ تا ۵ (به کارگردانی کالین هیگنز، ۱۹۸۰) را ببینید. البته فیلمی بسیار متفاوت با مسئله سکوت است. ۹ تا ۵ فیلمی کم‌دی است؛ طنز فیلم باعث می‌شود سکسیسم و آزار جنسی نمایش داده شده تحمل پذیرتر باشد. این فیلم هم مثل مسئله سکوت، سکسیسم را به شکل رشته‌ای فرسوده اما پیوند دهنده میان زنان نشان می‌دهد؛ گویی سکسیسم چیزی است که قرار است به آن عادت کنیم؛ سکسیسم: عادت کردن به مورد استفاده قرار گرفتن. در فیلم ۹ تا ۵ آقای رئیس، شخصیت سکسیست داستان است (آقای هارت که فردی «سکسیست، خودشیفته، دروغ‌گو و دورو» است) و البته شرکتی که به او اجازه می‌دهد ایده‌های زن‌ها را به نام خود بزند («جلوی روی من ایده‌ها رو به نام خودش می‌گه»)، جلوی ارتقای زنان را بگیرد («شرکتی که این سمت رو فقط به مردها می‌ده»؛ «به خاطر این تفکر احمقانه هیچ وقت ارتقا نگرفتیم») و یا کارمندهای زن را آزار دهد و چشمش دنبالشان باشد («تمام این زل‌زدن‌ها و هر جا می‌رم دنبالم اومدن‌ها رو تحمل می‌کنم، چون این شغل رو لازم دارم»). با این همه، این فیلم هم مثل مسئله سکوت فقط روابط کلیشه‌ای همیشگی را نشان نمی‌دهد و از این حیث فیلمی پرجنب و جوش و آب‌وتاب‌دار است. صحنه‌هایی از عصبانیت و انفجار را در این فیلم هم می‌بینیم. در بخشی از قصه، عصبانیت‌هایی جمع شده را می‌بینیم که به شورش دسته‌جمعی برای کنار زدن مردسالاری ریشه‌دار در شرکت ختم می‌شود. در آخر داستان، کارکنان زن، شرکت را دست می‌گیرند و فضای کار را از نو حول ارزش‌های فمینیستی می‌سازند (ساعت کاری انعطاف‌پذیر، کارکردن مشترک، پرداخت‌های برابر، اتاقی برای نگاه‌داری کودکان).

اما پیش‌مقدمهٔ این آرمان‌شهر فمینیستی، لحظات شکست و انفجار است. آقای هارت بعد از روشن کردن این موضوع که جودی - یکی از کارمندان شرکت - هرگز ارتقا نخواهد گرفت، به او می‌گوید «حالا از کوره در نری» و ادامه می‌دهد «نری مثل زن‌ها چرت و پرت بگی حالا!». بارها پیش از آنکه لباس فمینیستِ ضدحال را بر تن کنیم، موقعیت‌های این چینی پیش آمده و خب در نهایت فمینیستِ ضدحال بالاخره روزی ظاهر می‌شود. منتظریم بیاید. اینجا جایی است که او باید ظاهر شود. هر سه زن، در موقعیتی کم‌وبیش کمیک منفجر می‌شوند. با حرف‌هایی که می‌زنند («دیگه به اینجام رسیده، الانه که تفنگم رو بردارم و سروتهات رو یکی کنم») و کارهایی که می‌کنند (تمام دفتر دستک آقای هارت رو پخش زمین می‌کنه). فیلم انتقام‌های خشونت‌آمیز را به صورت فانتزی‌های خیالی نشان می‌دهد. تغییر رئیس، از یک طرف نتیجهٔ اتفاقات تصادفی است و از طرف دیگر نتیجهٔ اراده و تصمیم فمینیستی آگاهانه. باین حال، در سیر داستان انفجار فمینیستی، یعنی نقطهٔ قطع شدن، به جمع شدن [کالکتیو زنان] ختم می‌شود. کالکتیو فمینیستی در این معنا ماهیتی فعالانه دارد: این کالکتیو، در کنش و در تن‌دادن به تحمل کردن چیزهایی ریشه دارد که انتظار می‌رود تحمل کنیم.

فمینیسم: وقتی از عادت کردن سر بازمی‌زنیم.

چیزی که چشمم را گرفت این بود که در فیلم ۹ تا ۵ طاق شدن طاقت و از کوره در رفتن، با خطرناک شدن به تصویر کشیده می‌شود. جودی می‌گوید «به خدا آقای هارت آخرش جونم رو به لبم می‌رسونه، اون وقته که بزیم شل و پلش کنم». جودی ادامه می‌دهد «بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم واقعاً، از داخل دارم منفجر می‌شم، بالاخره یه جایی تسمه پاره می‌کنم. خدا باید به داد هارت برسه، چون هر بلایی سرش بیارم، دیگه مسؤلیتی ندارم». در اینجا متوجه می‌شویم که چه اتفاقی باید بیفتد که ما منفجر شویم. انقلاب فقط با بی‌مسئولیت‌بودن - یا دقیق‌تر - با دیده شدن به چشم مسؤلیت‌پذیر نبودن ممکن می‌شود. البته این مسؤلیت‌پذیر نبودن به نوبهٔ خود نوعی مسؤلیت‌پذیری است؛ پذیرفتن مسؤلیت عواقب منفجر شدن و قطع کردن رابطه. وقتی مسؤلیت رفتار مردان را می‌پذیریم، وقتی مسؤلیت رابطه‌ای را که ما را کوچک و خوار می‌کند می‌پذیریم، دیگر نمی‌توانیم خوش‌بینی فمینیستی داشته باشیم: خوش‌بینی‌ای که می‌گوید لازم نیست مثل همیشه تحمل کنیم؛

خوش‌بینی‌ای که می‌گوید می‌توان از اول شروع کرد؛ خوش‌بینی‌ای که می‌گوید هرچقدر کشیدیم دیگر بس است.

می‌خواهم به سراغ یکی دیگر از فیلم‌های فمینیستی دهه ۸۰ میلادی بروم. فیلم *متولد آتش* (به کارگردانی لیزه بردن^۱، تولید ۱۹۸۳)؛ فیلم علمی-تخیلی مستقلی که با تکنیک مستند داستانی ساخته شده است. زمان فیلم در آینده می‌گذرد؛ آینده‌ای که انقلاب سوسیالیستی در آن رخ داده است («جنگ‌رهای بخش»)، اما این آینده خیلی شبیه به همین دوران امروز ماست یا حتی شبیه به گذشته ما؛ آنچه قرار است بیاید، انگار پیش‌تر اتفاق افتاده است. فرم مستند فیلم به این شکل است: اول کاراکترهای فیلم به صورت اسنپ‌شات به بیننده معرفی می‌شوند. پشت هر کدام از این کاراکترها داستانی تعریف می‌شود که از سوی گروه نظارت ثبت و ضبط شده است. گوینده این کاراکترها را افرادی مشکوک معرفی می‌کند که تحت نظر پلیس‌اند؛ این کاراکترها در واقع اعضای «ارتش زنان»‌اند که علیه رژیم مستقر به مبارزه برخاسته‌اند. حال و هوای فیلم در فضای آخرالزمانی می‌گذرد؛ بسیاری از وعده‌های دولت سوسیالیستی توخالی از آب درآمده است؛ سکسیسم و آزار جنسی همه‌جا را گرفته، بیکاری و فقر در بین سیاهان و تیره‌پوستان بیداد می‌کند؛ نارضایتی و ناامیدی، با افسردگی و سرکوب همراه شده است.

تفاوت این فیلم با دو فیلم قبلی مشخص است، اما اینجا می‌خواهم از رویکرد فمینیستی مشابهشان بگویم. در این فیلم نیز می‌بینیم که کارگران زن از جمله منشی‌ها استثمار می‌شوند (در فیلم صحنه‌ای را می‌بینیم که منشی‌ها دست به اعتصاب عمومی زده‌اند؛ اعتصاب منشی‌ها علیه درخواست رؤسای سازمان است که از زن‌ها می‌خواهند «همسران سازمان» باشند). در صحنه‌ای دیگر، اتحاد زنان کارگر به شکل «دستان واحد» نشان داده می‌شود؛ مونتاژ کردن دست‌هایی که در حال کار کردن‌اند؛ مرتب کردن فایل‌ها، گذاشتن وسایل سر جای خود، بلند کردن بچه‌ها، شستن ظرف‌ها، کاندوم گذاشتن. در اینجا زن‌ها به دست تشبیه شده‌اند، کمک‌دست‌بودن؛ زانی که بازوی «ارتش زنان»‌اند. مثل دو فیلم دیگر، اینجا هم با تصاویر آزار جنسی به عنوان بخشی از واقعیت روزمره مواجهیم؛ واقعیتی که گویی انتظار می‌رود زنان تحملش کنند؛ انگار وضع معمول زندگی است و همین‌جوری هم ادامه پیدا خواهد کرد. زنان در خیابان، در مترو مورد هجوم و آزار قرار می‌گیرند.

به گمانم آنچه هر سه فیلم نشان می‌دهد، مادّی و عینی بودن آزار جنسی است: سیستمی که دست‌اندازی به بدن زنانه را تسهیل می‌کند و تحکیم می‌بخشد؛ سیستمی که زنان را در جاهایی مشخص محبوس نگه می‌دارد و اجازه حضور آنها را در جاهای دیگر نمی‌دهد.

اما برخلاف دو فیلم دیگر، متولد آتش متشکل است از پلان‌هایی گویا از فمینیست سیاه، فمینیست رنگین‌پوست و فمینیسم لزبین و کویر. زبان شخصیت‌های داستان، برای مایی که زیستی فمینیستی داریم آشناست؛ زبان اینترسکشنال، زبان سرکوب‌های درهم‌تنیده. در این فیلم، مسائل و معضلات نام پیدا می‌کنند. دیدن این فیلم حس‌وحالی عجیب دارد؛ وقتی می‌بینی جنگی که درونش هستی، با قوت و قدرت به کلمه تبدیل می‌شود و از زبان کاراکترهای آشنا و نزدیک به خود به زبان می‌آید، حسی عجیب ما را فرامی‌گیرد؛ فیلمی که داستانش در آینده می‌گذرد اما آن چیزی را عیان می‌کند که امروز از سر می‌گذرانیم. در ساختار فیلم، لحظه انفجار به شکلی نشان داده می‌شود که پیامی مشخص دارد: هر کشاکش انقلابی، هر سیاست دست‌چپی‌ای که مادّیت و عینیت سکسیسم را نادیده بگیرد و آن را ثانویه و حاشیه‌ای قلمداد کند، راه به جایی نمی‌برد و ما را به خانه اولمان بازمی‌گرداند. در صحنه‌ای از فیلم، رئیس‌جمهور وقت، از متعهد بودن حزب متبوعش (حزب سوسیالیست) به برابری و عدالت می‌گوید؛ ما سخنرانی رئیس‌جمهور را از تلویزیون خانه یکی از بازیگران فیلم می‌بینیم. کلمات رئیس‌جمهور حالتی غیر-اجراگرانه دارد: حرف‌زدن به جای انجام‌دادن، حرف‌زدن برای پنهان کردن کارهای انجام‌نداده. زلا وایلی^۱ فعال حوزه زنان سیاه، با شنیدن جملات رئیس‌جمهور اخم‌هایش در هم می‌رود [۳]. این البته شکلی دیگر از اخم‌کردن = پداگوژی فمینیستی است. اخم‌کردن در اینجا نشان از اعتراض جمعی است به شکاف میان آنچه گفته می‌شود و آنچه انجام می‌شود.

کار فمینیستی: فریادزدن شکاف.

در طول فیلم، «ارتش زنان» مدام در حال بزرگ‌شدن و تبدیل‌شدن به جریان است؛ اصلاً داستان فیلم درباره همین بزرگ‌شدن است. در اواسط فیلم ادلاید نوریس - یکی از قهرمانان فیلم که لزبینی سیاه است - را می‌بینیم که مشغول صحبت

با سه زن سفید از حزب جوانان سوسیالیست است. این زنان دست کم در اوایل فیلم از اعتدال و میانه‌روی دفاع می‌کنند که نشان می‌دهد آرمان‌های فمینیستی‌شان را با ایده‌های حزب تطبیق داده‌اند. ادلاید به آنها خاطر نشان می‌کند که فکر نکنند نابرابری فقط در دوران پیش از انقلاب وجود داشته و حالا از بین رفته است. نابرابری همچنان برای زنان کارگر و سیاه پابرجاست؛ برای زنانی مثل خود او و مادرش. چیزی که برای شما زنان سفید پشت سر گذاشته شده، شرایط امروز برخی دیگر است. اگر فمینیسم حتی یک زن را پشت سرش جا بگذارد، دیگر جنبشی در خدمت زنان نیست. فمینیسم از قضا چیزی نیست جز نگاه به پشت سر تا مبادا کسی جا مانده باشد. در *متولد آتش*، کسانی به تصویر کشیده می‌شوند که به اشکال مختلف، فمینیسم را جنبشی انقلابی و افراطی می‌دانند و از این رو آن را نفی و رد می‌کنند؛ برای مثال، «ارتش زنان» را نیرویی فرقه‌گرا می‌دانند که «اهدافی خودخواهانه» دارد. باری دیگر می‌بینیم که چطور لجباز بودن (ارتش زنان) علتی برای نفی و رد فمینیسم می‌شود. اینجاست که روشن می‌شود این لجبازی دارد امتیازات کدام گروه‌ها و اقشار را به خطر می‌اندازد. وقتی کسانی که پشت سر جامانده‌اند، کسانی را که جلو رفته‌اند به پرسش می‌کشند، به خودخواهی و در اولویت قراردادن خود تعبیر می‌شود؛ به اینکه فقط به فکر خودشان‌اند. نیروی کار دانستن زنان و نگران شدن بابت استثمار آنها، به فرقه‌گرایی تعبیر می‌شود؛ بی‌توجه به اینکه وقتی شما از آزادی همگانی دفاع می‌کنید، آزادی زنان نیز بخشی از آن است.

در بخشی دیگر از فیلم، «ارتش زنان» به دلیل عجول بودن و بی‌صبر بودن، به ضدانقلابی بودن متهم می‌شود. *عجول*: واژه‌ای با تاریخی انفجاری پشت سرش. خانم پویزر را به یاد بیاوریم. گاهی دست‌وپایمان به هم گیر می‌کند و زمین می‌خوریم، چون ما با طمأنینه کار می‌کنیم اما دیگران عجله دارند و هولمان کرده‌اند؛ زمین می‌خوریم و عقب می‌افتیم. حالا برعکس زمان‌هایی را به یاد بیاورید که وقتی خواسته‌ای داریم، از ما می‌خواهند صبور باشیم، عجله نداشته باشیم. صبر در اینجا یعنی اراده‌ای خودخواسته برای تحمل درد و رنج بدون آنکه آزرده‌خاطر شویم؛ ظرفیت پذیرفتن و کنار آمدن با تأخیر. از ما می‌خواهند صبور باشیم، انگار با صبر اشتباهات تصحیح می‌شوند، انگار با صبر اوضاع بهتر می‌شود. بی‌صبری ما دلیل شکستمان در رسیدن به شادی و رهایی گرفته می‌شود، انگار این ماییم که با بی‌صبری مان خود را

از رسیدن به آنچه به صورت معمول نصییمان می‌شد محروم کرده‌ایم، انگار این خود ماییم که آیندهٔ روشنمان را نابود می‌کنیم.

عجول: وقتی دیگر حاضر نیستیم تحمل کنیم. همان‌طور که ادلاید می‌گوید «چیزی که ازش می‌ترسیدیم، داره سرمون می‌آد». ما به سبب چیزی که دارد سرمان می‌آید، نمی‌توانیم صبر کنیم. متولد آتش به ما یاد می‌دهد که صبور نبودن، فضیلتی فمینیستی است. ما نمی‌خواهیم صبر کنیم. نمی‌خواهیم صبر کنیم، چون صبر نکردن یعنی تن‌ندادن به این جملهٔ کلیشه‌ای که «تحمل داشته باش، اوضاع درست می‌شه». هر انقلابی که منتظر درست‌شدن اوضاع بماند، درنهایت از خانهٔ اول سر درمی‌آورد. نباید صبر کنیم. باید همین حالا عدالت و برابری را طلب کنیم. انفجار فمینیستی در این فیلم، در قالب مجموعه‌ای از کنش‌ها و سلسله‌ای از کنشگران به تصویر درمی‌آید. به زنی در خیابان و مترو دست‌درازی می‌شود؛ زانی سوار بر دوچرخه سوت‌زنان خود را به او می‌رسانند تا از او محافظت کنند. انفجار فمینیستی می‌تواند برنامه‌ریزی‌شده و جمعی رخ دهد. انفجار زیرساخت‌های حمایتی خود را می‌خواهد. رسانه‌های جریان اصلی، این عمل جمعی را حمله به مردان می‌نامند؛ خبرنگاران آن را خطرناک می‌خوانند، چون «خودسرانه» است. این احتمالاً یکی از ویژگی‌های کار سیاسی انفجار فمینیستی است: خودسرانگی نه فقط به معنای قانون‌شکنی یا اجرای قانون به دست خود (قانون را مثل ترکه دیدن درست همان چیزی است که ما علیه مبارزه می‌کنیم)، بلکه به معنای پاسانی فمینیستی است؛ گوش‌به‌زنگ و هوشیار بودن در مقابل خشونت علیه زنان. انفجار: حساس بودن به آنچه اطرافمان می‌گذرد.

فیلم به ما می‌گوید که زمان چقدر مهم است، چراکه توالی زمانی برای همه به یکسان تجربه نمی‌شود، همه گذشته و حال را مثل هم تجربه نمی‌کنند. اگر زمان برای برخی تند و سریع می‌گذرد، برای دیگری ممکن است به اندازهٔ یک قرن طول بکشد. منفجرشدن برای برخی زمان بیشتری می‌طلبد. شکستن صف همیشه سخت‌تر است، چون با سال‌ها تلاش محکم‌تر شده. صف ممکن است آموزش‌دیده باشد؛ صف پلیس. در فصل ۳ حین خواندن داستان گریم از این گفتیم که چگونه در طول داستان حرفی از پلیس زده نمی‌شود، اما در هیئت «ترکه» همه‌جا حاضر است. در اینجا نه تنها پلیس، بلکه ترکه و باطومش نیز حاضر است. بالاگرفتن وحشت و خشونت در انتهای فیلم (بمب‌گذاری در برج‌های دوقلو که البته در گذشته باورناپذیر و ناممکن بود) به مرگ ادلاید ختم می‌شود. چیزی که نقطهٔ اوج انباشت انفجار یا

شکل‌گیری انفجار (انفجار به‌عنوان ضدجریان) می‌شود، کشتن زن سیاه غیرمسلح به‌دست پلیس بود؛ مرگی که البته پلیس انکار می‌کند و آن را خودکشی جا می‌زند؛ خودکشی ادلاید در سلول انفرادی. فیلم *متولد آتش*: انگار روی دور تند زده‌ایم تا به امروز خودمان برسیم؛ به تلاش‌هایی برای ساختن جنبشی علیه خشونت عریان پلیس در مقابل زنان و مردان سیاه غیرمسلح.

لحظه انفجاری که در فیلم نمایش داده می‌شود، نقش اکتی سیاسی را برای روشن‌کردن داستان بازی می‌کند؛ داستان قساوت پلیس. داستان سرکوب دولتی، داستانی است که دولت پنهانش می‌کند. داستان سرکوب را باید با تمام قوا رو آورد تا همگان آن را ببینند؛ این داستان باید تعریف شود تا داستان‌های [دروغین] دولت برملا شود؛ داستانی که می‌تواند به‌راحتی و سریع منتشر شود چون کانال‌های ارتباطاتی برای آن باز نگه داشته شده است. داستان‌های دولت به‌قدری گفته شده‌اند که برایمان آشنایند. داستان‌هایش را ازبریم: همان داستان همیشگی دختر لجهاز. داستان مرگی که همیشه تقصیر خودمان بوده است. چوب و ترکه‌ای که تا حد مرگ بر سرش فرود می‌آید، حق شمرده می‌شود، چراکه این داستان از نگاه چوب و ترکه نوشته شده است. داستان دختری سرکش و لجهاز که پیروی‌نکردن از اوامر و دنبال‌نکردن خط حزب، به خودکشی‌اش ختم شد؛ اما داستان، مرگ دختر را نه فقط تعریف می‌کند، بلکه او را به مرگ محکوم می‌کند. چه می‌آموزیم: نباید فقط به محتوای داستان سرکشی دختر اکتفا کرد؛ سرعت انتقال این داستان هم مهم است؛ جهان پر شده است از صداهایی کرکننده که اجازه نمی‌دهند جیغ دختر لجهاز، صدای «نه» او، به جایی برسد؛ صدای او شبیه به وزوز شنیده می‌شود، انگار اصلاً معنایی ندارد. برای مقابله با داستان‌های رسمی و دولتی، انفجار فمینیستی ضروری است. باید صدای اعتراض را بلند و بلندتر کنیم، باید آنچه را که بر سر دختر لجهاز، بر سر همه دختران آمده است، همه‌جا مشاهده‌پذیر و قابل شنیدن کنیم. باید گرد هم آییم و آنچه را که بر او رفته است، تعریف کنیم. باید آنچه را که پنهان مانده است، به روی صحنه بیاوریم؛ در مقابل خشونت اعمال‌شده، او چاره‌ای ندارد جز آنکه مشتش را بالا بیاورد و خود را مسلح و مجهز کند. باید مرگ او را با نام واقعی‌اش صدا کنیم: قتل. مرگ او چیزی نیست جز قتل.

شاید اگر خودسرانگی فمینیستی، شکل و شمایل پاسبانی فمینیستی به خود بگیرد، آنگاه بتوانیم به پاسبانی معنایی جدید ببخشیم. پاسبان: پاس‌دادن بالای سر

فردِ روبه‌احتضار؛ علامت‌گذاشتن و سوگواری کردن، اعتراض کردن، امید بستن؛ شمردن مردگانمان، مردگانمان را «زدست‌رفته» به‌شمار آوردن؛ یا با وام‌گیری از کمپین اخیرِ خشونت علیه زنان سیاه: نامش را آوردن [۴]. نوعی فراخوان به گره‌کردن مشت‌ها؛ سوگواری بر بدن‌های مورد ظلم قرار گرفته. این سوگواری بر بدن‌های مورد ظلم اغلب به سوگواری بر بدن‌های اشتباه برداشت می‌شود. ما به گره‌کردن مشت‌ها فرامی‌خوانیم، نه به تبدیل‌شدن به بدن‌های سوگوار: همان‌طور که ادلاید نوریس پیش از مرگ نابهنگامش می‌گوید «هر زنی که مورد هجوم قرار گرفته است، حق دارد از خودش دفاع کند... ما باید تمام ابزار و ادواتمان را برای دفاع آماده کنیم». انفجار: شیوه‌ای برای افشای خشونت‌ها که پیشتر وجود داشته. انفجار: شکنندگی همین لحظه؛ می‌تواند یک بدن باشد، بدن دختر لجباز؛ بدن او می‌تواند همان اکنون باشد، چراکه وقتی دیگر نیست، هیچ نمی‌ماند از او جز تنی تنها.

می‌دانیم که: بسیاری از خشونت‌ها هرگز برملا و آشکار نمی‌شوند. باید برای آشکار کردنشان بجنگیم. باید هوشیار باشیم: حواس جمع، مراقب؛ نگران. انفجار فمینیستی می‌تواند از نو معنا شود؛ انفجار فمینیستی، علاوه بر اینکه یک کنش است، می‌تواند روشی برای پخش و تکثیر اطلاعات باشد؛ روشی برای شکستن روایت مسلط و فرستادن آنچه لازم است شنیده شود. چیزهایی را منتشر می‌کنیم که امکان به‌اشتراک‌گذاشتن انفجار را فراهم کنند؛ آنچه بتواند همچون نوری عمل کند که ما را نسبت به جهان بیدار و هوشیار نگه می‌دارد. ممکن است چیزی شبیه به آن چیزی باشد که فیلم به تصویر می‌کشد: تسخیر رسانه‌های رسمی و قطع کردن برنامه‌های معمول (یادمان باشد که قطع کردن (interrupt) خود از rupture به معنای گسستن می‌آید). یا راه‌اندازی شبکه‌ای غیررسمی و سیار، پخش موسیقی و خبر از کانال‌های قاچاقی؛ موسیقی و خبری که افراد را جذب کند؛ قفس‌ها را بشکند، قفسی که در فصل ۲ نامش را قفس شادی گذاشتم. وقتی جلوی‌تان را می‌گیرند، باید به سرعت بدوید. انفجار فمینیستی: پادروایت تعریف کردن، روایتی که چاره‌ای نداریم جز تعریف کردنش، روایتی که گفتنش اگر می‌خواهد وضعیت متصلبِ فعلی را بشکند، باید با حرکتی سریع و چکشی همراه باشد؛ چون آنچه ما را متوقف می‌کند هنوز پابرجاست، وضعیتی که در آن دولت همچنان با متهم کردن ما به لجبازی و خودسری، اقدام به ضرب‌وشتم و کشتن می‌کند. بازگویی این روایت نیازمند انفجار است: راهی برای پایان دادن به روایت رسمی، راهی برای شروع خطی جدید؛ یک خطِ نجات که

بتواند پیام‌ها را به سرعت نور به تمامی بدن‌ها منتقل کند. انفجار: شورشی برای عیان کردن حقیقت.

نتیجه‌گیری: بجنب^۱

می‌خواهم با یکی از جملات فیلم ۹ تا ۵ شروع کنم: «بالاخره یه روزی صبرم تموم می‌شه و منفجر می‌شم». این جمله، از امیدی فمینیستی پرده برمی‌دارد: تحقق مبارزه فمینیستی. برای قطع کردن روابطی که برای زندگی، برای خوشبخت شدن، ضروری در نظر گرفته شده است، روابطی که پرورانده شده و تقدس یافته است، چاره‌ای نداریم جز منفجر شدن. منفجر شدن یعنی فشار به حدی رسیده است که دیگر تحمل‌پذیر نیست. منفجر شدن، مقدمه شورش فمینیستی است؛ شورشی علیه آن چیزهایی که از زنان می‌خواهند تحملشان کنند؛ شورشی که چیزها را می‌شکند، روابطی را قطع می‌کند؛ شورشی که معمولاً گفته می‌شود دنبال یک چیز بیشتر نیست: قشقرق. اگر قشقرق باعث می‌شود ما مقهور قدرت دیگران نشویم، بلکه ما دنبال قشقرقیم. تکه‌های شکسته‌مان را به هم می‌چسبانیم و دوباره از اول شروع می‌کنیم. تکه‌هایمان را جمع می‌کنیم. مراقبت می‌کنیم؛ ما باید مراقبت کنیم، چون تاریخ این تکه‌ها و خود ما را تیز کرده است. تکه‌هایمان را جمع می‌کنیم، دوباره از اول شروع می‌کنیم. «بالاخره یه روزی صبرم تموم می‌شه و منفجر می‌شم». این جمله، امیدی فمینیستی است.

اسنپ در اینجا نوعی پیش‌گویی است، شیوه‌ای از درآغوش کشیدن انفجار به‌عنوان سرنوشتی فمینیستی. انفجار همچنین می‌تواند تلاش برای فهماندن خود به دیگران باشد. در این معنا انفجار را می‌توان به سیستم ارتباطی فمینیستی تعبیر کرد؛ برای مثال، اصطلاح «بجنب». این اصطلاح برای وقتی است که باید از چیزی عبور کنیم، می‌خواهیم حواس‌ها را جمع کنیم، سربه‌هوایی و گیجی را کنار بگذاریم. شاید حتی بخواهیم بشکن بزنیم، صدایی تیز برای شکستن پوسته‌ای که ما را احاطه کرده [۵]. بجنب: یعنی چطور اثری بسیار قوی ایجاد کنیم، آن قدر بُرا که از لایه‌های

1. Snap to it

دفاعی عبور کند. انفجار در اینجا منظور عملی فردی نیست؛ آن لحظاتی که ما دیگر نمی‌توانیم تحمل کنیم، واکنش‌های ناگهانی به آنچه مدت‌ها تحمل کرده بودیم. انفجار همچنین به معنای کار لازم برای برملاسازی و رؤیت‌پذیر کردن «چیزها» است؛ یعنی موقعیتی که دیگر نباید تحمل شود، موقعیتی که بی‌صبری جمعی ما را می‌طلبد.

ما منتظر نخواهیم شد. تأخیر دیگر تحمل‌ناپذیر است.

در این فصل به کمک تجربه شخصی‌ام، تصویری از ابعاد خودسرانه انفجار فمینیستی به دست دادم. در این راه، از فیلم‌های فمینیستی دهه ۸۰ میلادی کمک گرفتم. هر کدام از این سه فیلم، با اسنپ‌شات‌ها و مستندکردن اسنپ‌ها نشان می‌دهند که چرا انفجار فمینیستی کاری جمعی است. این فیلم‌ها همگی فیلم‌هایی امیدبخش بودند. امروز هم دوروبرمان پر از جنبش‌های امیدبخش است، جنبش‌هایی انفجاری که از ما می‌خواهند بجنبیم، حواسمان را جمع کنیم.

در همین کشور انگلیسی که من هستم، جنبشی برای برملاکردن روابط کلیشه‌ای به راه افتاده است؛ روابطی که به اشکال مختلف در این سه فیلم به نمایش گذاشته شدند: سکسیسم، آزار جنسی، خشونت جنسی. نام این جنبش، سیستم آن‌کات^۱ است. جنبشی مبتنی بر عمل مستقیم که اثرات فاجعه‌بار سیاست‌های ریاضتی دولت بر زنان را آشکار کند. همچنین این جنبش، سیاست ریاضتی را معادل کاهش خدمات برای خشونت خانگی می‌داند؛ خدماتی که برای بسیاری از زنانی که در خانه خشونت عاطفی و فیزیکی دیده‌اند، حیاتی است [۶]. شعار این جنبش، خود بسیار گویاست: «شما قطع می‌کنید، ما خونریزی». اقدام مستقیم: قراردادن بدن‌ها در معرض خطر، سد راه شدن، جریان حرکت را متوقف کردن، پاشیدن رنگ سرخ به آب‌نمای میدان ترافلگار تا مرکز لندن به قلبی خون‌آلود شبیه شود. شما قطع می‌کنید ما خونریزی. جنبش سیستم آن‌کات مانند تصویر میخکوب‌کننده متولد آتش نشان می‌دهد که چگونه می‌توان با نگاهی درهم‌تنیده و اینترسکشنال سیاستی عملی بنیان گذاشت که در آن سکسیسم، آزار جنسی و خشونت جنسی در اولویت باشند؛ چنین سیاست فمینیستی‌ای باید نشان دهد که چگونه تأکید بر «خطر غریبه‌ها» باعث شده است واقعیت‌حی‌وحاضر خشونت‌های خانگی از نظرها پنهان بماند؛ و نیز باید آشکار کند که این سیاست هرگز نمی‌تواند نژادپرستی را نادیده بگیرد؛ از جمله نژادپرستی

۱. Sisters Uncut: جنبشی که در سال ۲۰۱۴ علیه قطع بودجه دولتی برای خشونت خانگی به راه افتاد.

دولتی، مهاجرت، بازداشت، فقر، بیکاری، زوال دولت رفاه و تمام ساختارهایی که برخی افراد را بیش از بقی در معرض آسیب و شکنندگی قرار می‌دهند. در اعلامیه «سیاست فضا‌های ایمن‌تر» می‌خوانیم «سیسترز آن‌کات از جمعی متکثر از زنان تشکیل شده است که هر یک انواع مختلفی از ستم را تجربه می‌کنند؛ ستم‌هایی از قبیل سکسیسم، نژادپرستی، ترنس‌هراسی، تبعیض علیه معلولان، نابرابری طبقاتی، هم‌جنس‌گراهراسی و غیره. این ستم‌ها هیچ‌کدام جدا از دیگری نیستند. برعکس، درهم‌تنیده‌اند و از این‌رو فرساینده، دردناک و طاقت‌فرسا» [۷].

فرساینده، دردناک، طاقت‌فرسا: شیوه‌ای از تجربه درهم‌تنیدگی. سیسترز آن‌کات همچنین نشان می‌دهد که چگونه سیاست فمینیستی‌ای که بر زنان متمرکز است، می‌تواند مفهوم زن‌بودن را به روی زنان گشوده نگه دارد. این جنبش در «سیاست فضا‌های ایمن‌تر» می‌نویسد «جلسات ما فضایی دربرگیرنده و حمایت‌گرایانه برای تمام زنان (ترنس، بیناجنسی^۱ و همسوجنس) به‌منظور سازمان‌دهی سیاسی فراهم می‌کند؛ تمام کسانی که به‌عنوان زن - شامل نان‌باینری‌ها و جنسیت‌های ناهمنوا - تجربه ستم را از سر گذرانده‌اند و تمام کسانی که خود را زن هویت‌یابی می‌کنند. بنای این خواهرانگی، بر خودتعریفی است.» [۸].

به‌رسم خواهرانگی، ما خواهر می‌شویم.

خواهرانگی لحظه انفجار است.

1. intersex

فصل ۹ | فمینیسم لزبین

این فصل را با تمام ایمان و اعتقاد می‌نویسم: برای رهایی از آنچه در مقابلمان قرار گرفته است، برای جمع کردن تکه‌پاره‌هایمان و ساخت جهانی نو، ناگزیر از احیای فمینیسم لزبینیم. این فصل را می‌نویسم تا ایمانم را به قلم آورم.

این روزها اعتقاد به چنین چیزی عجیب به نظر می‌رسد. احتمالاً چون فکر می‌کنیم فمینیسم لزبین اساساً فمینیسم را به مسئله زندگی [شخصی] تقلیل می‌دهد، تصور می‌کنیم دوران فمینیسم لزبین به سرآمده است. به دلیل همین توجه به زندگی، بسیاری از منتقدان فمینیسم لزبین، آن را فمینیسمی فرهنگی و ازمدافتاده می‌دانند. آلیس ایکولز^۱ در کتاب *شجاعت بدبودن* به تاریخ فمینیسم رادیکال در آمریکا می‌پردازد و می‌نویسد «با ظهور فمینیسم لزبین، درهم‌آمیزی امر شخصی و امر سیاسی که سال‌ها بحثش بود، جایگاهی سفت‌وسخت پیدا کرد. دیگر نه درگیر شدن در مبارزات سیاسی، بلکه سبک زندگی افراد بود که شاخص اصلی مبارزه محسوب می‌شد» (Echols, 1989: 240). به این *نه* توجه کنید: در ذهن ایکولز مسئله زندگی شخصی، چیزی جدا از درگیر شدن در مبارزه سیاسی است؛ حتی یک قدم جلوتر، در نگاه این فمینیست‌ها توجه به سبک زندگی، جایگزین مبارزه سیاسی یا تهی کردن توان فمینیستی از مبارزات سیاسی تلقی می‌شود. همین نگاه را در آرای جولیت میچل^۲ و روزالند دلمار^۳ می‌بینیم: «رهایی نه با تغییر ارزش‌ها یا تغییر خود، بلکه فقط با به‌چالش کشیدن ساختاری اجتماعی به دست می‌آید که این ارزش‌ها در آن پا گرفته‌اند» (به نقل از Echols, 1989: 244). در این نقل قول، حرف فقط این نیست

1. Alice Echols

2. Juliet Mitchell

3. Rosalind Delmar

که تغییر زندگی ربطی به تغییرات ساختاری ندارد، بلکه حتی توجه به شیوه زندگی می‌تواند مانعی برای ایجاد تغییرات ساختاری باشد.

اما من می‌خواهم با رجوع به انبان فمینیسم لزبین، خلاف این را نشان دهم. وقتی زندگی آن چیزی است که باید برایش بجنگیم، مبارزه با ساختارها نیز چیزی جز مبارزه در زندگی و برای زندگی نخواهد بود. البته این به معنای آن نیست که تمام مبارزات، لاجرم به تغییر منتهی می‌شوند (این درباره مبارزات سیاسی هم صادق است). با این حال، مبارزه علیه چیزها، آن‌ها را ضعیف و ضعیف‌تر می‌کند. بسیاری از این ساختارها تا پیش از آنکه با آنها برخورد کنید، نامرئی و ناملموس‌اند. این باعث می‌شود تلاش برای تضعیف آنها که من مایلم آن را کار تنوع بنامم، به کاری ویژه و خاص تبدیل شود. وقتی به‌رغم تمام تلاشی که برای تضعیف ساختارها می‌کنید، همچنان دوباره به شکل و در جایی دیگر ظاهر می‌شوند، انرژی‌ای ویژه برای ادامه کار می‌طلبد؛ انرژی‌ای که از تکه‌های جداشده‌مان جمع می‌کنیم تا چیزی جدید بسازیم.

فمینیسم لزبین می‌تواند فمینیسم را باری دیگر به زندگی بازگرداند.

دگر جنسیت مانند دیواری مستحکم

من به‌عنوان یک لزبین می‌نویسم. من به‌عنوان یک فمینیست می‌نویسم. این «به‌عنوان»، نه فقط دعوی‌ای فردی، بلکه دعوی‌ای است از جانب دیگران. با لزبین‌نامیدن خود، صدای تمام کسانی را بلند می‌کنیم که خود را در این جایگاه مشترک می‌بینند. فمینیسم لزبین البته چیزی بیش از صرف لزبین‌بودن و صرف فمینیست‌بودن است. این «و» حق مطلب را به جا نمی‌آورد. فمینیسم لزبین به اتصالی مستحکم‌تر میان این دو دلالت دارد. ویکتوریا هسفورد^۱ در تحلیلی خواندنی (2013) رابطه میان فمینیست‌بودن و لزبین‌بودن را شرح می‌دهد. هسفورد همین ارتباط مستحکم را دلیل اضطراب‌آور بودن فمینیسم لزبین می‌داند. ارتباط میان لزبین و فمینیسم، باری بر دوش فمینیست‌ها دیده می‌شود؛ فمینیست‌هایی که چون لزبین نیستند، فمینیست‌بودنشان هم محل تردید قرار می‌گیرد. بار ارتباط لزبین و فمینیست

1. Victoria Hesford

البته انگي نبود که «به» کسی یا چیزی زده شود، بلکه حکم محکومیت بود؛ بارِ لجبازبودن را یادتان است: باری الکتریکی. اتصال میان لزبین بودن و فمینیسم چیزی از نوع توصیه و تجویز نیست. البته کسانی پیدا می‌شوند که چنین تجویزی کرده باشند و فمینیسم لزبین را هنجار بدانند (اگر لزبین‌اید باید فمینیست باشید؛ اگر فمینیستید باید لزبین باشید). برعکس، این اتصال از جنس اتصالی زیسته است: من زندگی فمینیستی‌ام را با زیستی هم‌جنس‌خواهانه همراه کرده‌ام.

در سرتاسر این کتاب کوشیده‌ام با الهام از تجربه فمینیست‌بودنم در زندگی روزمره، نظریه فمینیستی را به زبان ساده شرح دهم. نام این کتاب می‌توانست فمینیسم روزمره باشد [۱]. همان‌طور که مرلین فرای گفته است، نظریه فمینیستی نه تنها می‌تواند، بلکه باید «نظریه‌ای زیسته» باشد؛ نظریه‌ای که «زندگی را از سیاست جدا نکند» (1991:13). زندگی را می‌توانیم مثل گردآوری اطلاعات و داده‌ها ببینیم: اطلاعات را جمع‌آوری می‌کنیم. لزبین‌بودن، زندگی‌ای هم‌جنس‌خواهانه داشتن، مجموعه زیادی اطلاعات در اختیارمان قرار می‌دهد. لزبین‌ها اطلاعات زیادی را درباره نهادهایی جمع‌آوری می‌کنند که بازتولیدکننده زندگی‌اند: بی‌شمار اطلاعات؛ نمی‌توانیم تمام اطلاعاتی را که جمع‌آوری کرده‌ایم، پردازش کنیم. اگر زندگی به عنوان یک لزبین چنین اطلاعاتی در اختیارمان می‌گذارد، آنگاه فمینیسم لزبین راهی برای تفسیر و پردازش این اطلاعات است.

وقتی می‌گویم اطلاعات، منظورم دیوارهاست. در فصل ۲ به این اشاره کردم که دگرجنسیت شبیه به نوعی سیستم ایست و بازرسی است؛ راهی برای جهت‌دهی به مسیرهای انسانی. وقتی حرکت‌ها جهت‌دهی می‌شوند، جریان شکل می‌گیرد. در فصل ۶ مادیت و عینیت قدرت را به دیوار تشبیه کردم؛ سفت‌شدن و رسوب کردن تاریخ. دگرجنسیت را می‌توان به دیواری آجری تشبیه کرد که اگر خلاف جهت حرکت کنیم، با آن برخورد می‌کنیم. وقتی خلاف جریان حرکت می‌کنیم، جریان به سد تبدیل می‌شود. لزبین‌ها این سد را بسیار تجربه کرده‌اند.

امروزه لزبین‌ها ممکن است حس کنند در جهت جریان حرکت می‌کنند. «نگاه کنید ما هستیم»؛ اینجا در انگلستان حتی می‌توانیم ازدواج کنیم. وقتی از موانع و آن چیزهایی صحبت می‌کنیم که به صورتمان می‌خورند، ممکن است کسی باور نکند: «ای بابا، چی می‌خوای دیگه، چرا این قدر غر می‌زنی؟ خوشحال باش». دوست ندارم به‌فرموده بخندم و خوشحال باشم. می‌خواهم با الهام از آنچه فایرستون (90: 1970)

«عمل ایدئال» برای جنیش زنان می‌خواند، به تحریم خنده ادامه دهم. وقتی مکانیسم‌هایی که جلوی راهمان را سد می‌کنند، کمتر دیده می‌شوند، صحبت کردن از دیوار بیش‌ازپیش موضوعیت پیدا می‌کند.

زندگی روزمره، مأخذ داده‌های ماست.

دیوار می‌تواند همین فضای حاکم باشد، همین ژست‌های معمولی هرروزه.

تجربه‌ای کویبر: با دوست‌دخترتان سر میزی نشسته‌اید؛ دو زن، منتظرید. بعد زوج مرد و زنی وارد می‌شوند و بلافاصله به آن‌ها خوش آمد گفته می‌شود: «خانم، آقا، بفرمایید اینجا، خانم، آقا». وقتی آن طوری نیستید که عموماً انتظار می‌رود، انگار اصلاً وجود ندارید. بسیاری از روابط، زیر چتر واژهٔ زوج جا نمی‌گیرند: خانم و آقا. چشم‌ها از روی شما می‌گذرد، انگار اصلاً آنجا حضور ندارید. البته داستان بیش از اینکه دربارهٔ دیده‌شدن باشد، دربارهٔ به چه چشمی دیده‌شدن و رسیدگی به خواستهٔ شماست: به‌هرحال وقتی آقا و خانم بودن شما محل پرسش است (خانمه یا آقا؟) شما دارید دیده می‌شوید، بدنتان نظاره می‌شود.

این تجربه بیش از اینکه تجربهٔ کلی کویبرها باشد، تجربهٔ زنان لزبین یا تجربهٔ زنان به‌طور کلی است: انگار اگر مردی یا بدنی که به‌شکل مرد دیده می‌شود، سر میز حاضر نباشد، اصلاً دیده نمی‌شوید. سر این قضایا همبستگی زنان را به‌عینه دیده‌ام: برای مثال، بارها پیش آمده است که در باری شلوغ منتظر گیلاس شراب‌مانیم، کیپ تا کیپ جمعیت و کنار دستمان هم زنی دیگر. می‌بینیم اول به مردان سرویس داده می‌شود. به زن کنار دستی نگاهی خسته و کلافه، گاهی با رگه‌هایی از احساس همدردی می‌دهیم. هردومان متوجه اوضاع شده‌ایم و تکرار هزاربارۀ این موقعیت کفرمان را درآورده است؛ با نگاه به همدیگر داریم می‌گوییم چقدر این وضعیت آشناست. برای تو، برای من، برای زنان دیگر، برای تمام زنان. وقتی زن‌ها با همدیگر سر یک میز نشسته‌اند، ممکن است اصلاً حضورشان به نظر نرسد. گاهی باید با اصرار و شلوغ‌کاری دیگران را متوجه حضورتان کنید؛ گاهی باید صدا کنید، دستی تکان دهید، حرفی بزنید: «ببخشید، ما هم اینجایم». برای برخی دیگر همین که پایشان را داخل بگذارند، کافی است برای گرفتن توجه، چون جایشان از قبل سر میز رزرو شده است، حتی پیش از اینکه حاضر شوند. واژهٔ لجبازی را درست برای تبعات همین تمایزگذاری به کار می‌برم.

البته که در این توزیع نابرابر توجه، پای چیزهایی بیش از جنسیت وسط است اما جنسیت، آن چیزی است که در این میان در خطر است. فیلسوفان فمینیست، یک سده‌ای می‌شود که به ما یاد داده‌اند چطور مردان به کلیت و زنان به جزئیت تبدیل می‌شوند؛ زنان به چشم «متعلقات» نگریسته می‌شوند؛ انگار وجودشان فقط وقتی به رسمیت شناخته می‌شود که در نسبت با مردان قرار بگیرند. اکنون می‌توانم ایده‌ای را که در فصل ۶ مطرح کردم، بسط دهم: زنان = متعلقات مؤنث. زن بودن یعنی متعلق بودن؛ نه فقط در معنای خویشاوندی (ارتباطات نسبی و سببی)، بلکه به معنای بنیادین ترش: کسی که (فقط) در نسبت و تعلق به چیزی دیگر وجود دارد. وقتی به این نقش متعلقه تن نمی‌دهیم، با کلیتی برخورد می‌کنیم که شبیه به دیوار است. حواسمان باشد تمایز میان کلی بودن و جزئی بودن فقط چیزی انتزاعی نیست، بلکه در جای‌جای زندگی هرروزه‌مان جای دارد؛ در جهانی که با دیگران به اشتراک داریم، تجربه‌اش می‌کنیم. بیخود نیست که در اینجا از مفاهیمی صحبت می‌کنیم که به صورتمان برخورد می‌کنند، مفاهیمی که به پایشان عرق ریخته‌ایم. مجبوریم از میان هزار سد و مانع، راه خودمان را در جهان باز کنیم.

فمینیسم لزبین ابزاری برای درک سکسیسم است؛ سکسیسمی که به‌ویژه وقتی تصمیم می‌گیریم راه خود را از دگرجنس‌گرایی اجباری جدا کنیم، بیش از همیشه خودنمایی می‌کند (که درواقع، رابطه‌ای ارجاعی است؛ زیستنی که فقط با ارجاع به مردان مقدور می‌شود). اگر زنان می‌خواهند حضور داشته باشند، احتمالاً باید برایش بجنگند. اگر این گزاره برای زنان درست باشد، به‌طریق‌اولی برای زنان لزبین هم صادق است. زنی که با زنی دیگر سر میز نشسته است، به‌ندرت مورد توجه قرار می‌گیرد (منظورم از میز، مکانیسم معاشرت اجتماعی است. میز استعاره‌ای است از آنچه ما را گرد هم جمع می‌کند). فقط زمانی میز کامل می‌شود که سروکله‌مردی پیدا شود. میز زنان: بدنی بدون کله.

اطلاعات همچون دیوار.

با دوست‌دخترمان وارد هتل می‌شویم و اتاقی که رزرو کرده‌ایم را درخواست می‌کنیم. در صدای فرد پذیرش‌کننده تردید را حس می‌کنیم. «اینجا نوشته یک اتاق با تخت دونفره. درسته خانم؟». چشم‌ها به‌علامت پرسش کوچک می‌شوند؛ یک نگاه سریع به ما دو نفر می‌اندازد و هر آنچه باید بداند می‌فهمد. «مطمئنید؟ اشتباه که

نشده خانم؟ بله، درسته. تخت دونفره». باید حتماً دوباره تأیید کنید. در فصل ۱ گفتیم: اخم کردن = پداگوژی فمینیستی. و حالا معادله‌ای دیگر:

ابرو بالا انداختن = پداگوژی فمینیسم لزبین.

«مطمئنید خانم؟»، بارها و بارها این را از من پرسیده‌اند. دیگر هر جا می‌روم، منتظرم بپرسند مطمئنید خانم! برای دریافت آنچه خواسته‌ام، باید مطمئن و محکم باشم. هنوز هم هر جا می‌روم، اول با چشمان خیره مواجه می‌شوم. یک بار بعد از تکرار سؤال همیشگی و پاسخ همیشگی (مطمئنید خانم؟ بله درسته) وارد اتاق شدم و بله: اتاقی با دو تخت جدا. آیا حوصلهٔ پایین رفتن و سروکله‌زدن مجدد را داریم؟ گاهی دیگر توانش نیست. بیش از توان ماست؛ دو تا تخت را به همدیگر می‌چسبانیم. بالاخره راه به هم‌رسیدن را پیدا می‌کنیم.

تاریخ با تکرار چنین مواجهاتی، سفت و تغییرناپذیر می‌شود؛ مواجهاتی که چاره‌ای نداریم جز آنکه تمام تن و بدن خود را پشت کار بگذاریم [۲]. ممکن است اینها چیزهایی کوچک به نظر آیند. شاید هم واقعاً موضوع کوچکی باشد؛ اما در طول زمان جمع می‌شوند. مثل چکش‌زدن به میخ است. تق، تق، تق. این قدر چکش روی سرمان می‌زنند تا سرانجام حس می‌کنیم که فرورفته‌ایم. چکش می‌زنند تا صاف شویم.

چیزهای خیلی ساده، مثل کوه سنگین می‌شوند.

مبارزه‌ای هرروزه

روزمرگی شاید همان چیزی است که زیر ضرب چکش فراموشش کرده‌ایم. روزمرگی می‌تواند راه نجات ما در مقابل چکش‌هایی باشد که بر سرمان فرود می‌آیند. سوزان گریفین^۱ از صحنه‌ای از فیلمی را برایمان می‌گوید که قرار است ساخته شود:

«صحنه‌ای را به یاد می‌آورم... صحنه‌ای از فیلمی که می‌خواهم ببینم. فیلمی که کارگردانش یک زن است و داستان دو زنی را تعریف می‌کند که باهم زندگی می‌کنند. پلانی از زندگی روزمرهٔ آنهاست. فیلمی دربارهٔ تغییراتی آرام و روزمره که زنان از سر می‌گذرانند؛ تغییراتی که زنان به پیشوازشان می‌روند و

می‌پذیرندشان. تغییراتی که چشمان مردان از دیدن آنها عاجزند. در این صحنه، این دو زن در حال نوازش همدیگرند. با هزار ایما و اشاره به همدیگر می‌فهمانند که می‌دانند چه خبر است. آنچه بر سرشان آمده، آنچه بر سرشان خواهد آمد. از حرکاتشان می‌فهمیم که چگونه توانسته‌اند از زیر بار زندگی جان سالم به‌در ببرند. مطمئنم یک روز این فیلم ساخته خواهد شد (به‌نقل از Becker et al., 1981). تأکید از من است».

فمینیسم لزبین: به‌یادآوردن صحنه‌ای که هنوز ساخته نشده است، صحنه‌ای از زندگی روزمره؛ صحنه حرکات، حرکات آرام و کوچک که داستان جان سالم به‌دربردنمان را تعریف می‌کند؛ صحنه‌ای اثرگذار و دلنشین. گاهی باید برای چیزهای روزمره مبارزه کنیم. وقتی برای امور روزمره مبارزه می‌کنیم، وقتی مبارزه کردن به چیزی روزمره بدل می‌شود، روزمرگی آن چیزی است که از دست می‌رود.

حتی اگر از دستش بدهیم، باز لحظه‌ای از آن را حس می‌کنیم.

از دست دادن می‌تواند همان لحظه گذرا باشد.

لحظه‌ها می‌توانند به جنبش‌ها تبدیل شوند.

به این فکر کنیم: چطور زندگی برای بسیاری از زنان، شبیه به اندرونی است؛ جایی برای مأمّن‌گزیدن و نه ارتقایافتن؛ چیزی خلق نمی‌کنند و بهبود نمی‌بخشند. الگوی مردانه خلاقیت، بر کنارزدن [زنان] استوار شده است. آن زن آنجاست، او آنجاست: درگیر چرخه تکراری کار خانگی. می‌توانیم هم‌نوا با آدرین ریچ^۱ (1986: 213) این آموزه را تکرار کنیم: «از ماده آغاز کن از از matter، mma، madre، mutter، moeder، modder (واژه‌هایی از زبان‌های مختلف که همگی به «مادر/ماده/خاک» پیوند دارند)». فمینیسم لزبین از همان گام نخست ماتریالیستی است. اگر قرار باشد زنان در خانه باشند، با تمام پوست و گوشتشان، با تمام مادیتشان، در کار و سر کار حاضر باشند؛ بنابراین، فمینیسم لزبین هم کارش را از همین مادیت، با همین پوست و گوشت زنان آغاز می‌کند. با خانه‌ای که در آن جا خوش کرده‌ایم شروع می‌کنیم. از آنجایی شروع می‌کنیم که بیرون انداخته شده‌ایم.

اپیزود اول فیلم *اگر دیوارها می‌توانستند حرف بزنند* ۲ (به کارگردانی جین اندرسون)، صحنه‌هایی دل‌خراش از زندگی روزمره زنان لزبین را به تصویر می‌کشد. کار با همان امور هرروزه شروع می‌شود: با شور و شوق روزانه. آرامش روابط عاطفی: ادیت و آبی با همدیگر به سینما رفته‌اند و بعد از فیلم به خانه برمی‌گردند. در راه برگشت، پشت سرشان پچ‌پچی به گوششان می‌رسد، شاید هم صدای بچه‌های کوچکی است. به‌هرحال، آنها به این پچ‌پچ‌ها عادت کرده‌اند: آن دو همدیگر را دارند، جایی برای آرامش؛ خانه مأمّن آنهاست، جایی برای فرار کردن.

وقتی آبی روی زمین می‌افتد، همه‌چیز از هم می‌پاشد.

همه‌چیز فرومی‌پاشد.

صحنه بعد، ما در اتاق انتظار بیمارستانیم. ادیت منتظر خبری از حال آبی است. زنی دیگر وارد صحنه می‌شود، ناراحتی از سر و رویش می‌بارد، می‌گوید «شوهرم را آوردن، حمله قلبی بهش دست داده». ادیت آرامش می‌کند. زن از حال «شوهر» ادیت می‌پرسد، جواب می‌دهد «من هیچ‌وقت شوهر نکردم». زن در پاسخ می‌گوید «چقدر خوش‌شانسی، دیگه نگران نیستی کسی رو از دست بدی، قلبت هزار تکه بشه». تاریخ دگرجنس‌گرایی، به‌شکل سرگذشت قلب‌های شکسته یا- ساده‌تر- سرگذشت قلب‌ها حاضر می‌شود. فقط زمانی باور می‌کنند قلب داری که امکان شکستش را نیز بپذیرند. بعد از آن به رسمیت‌شناسی است که مستحق مراقبت، آرامش و حمایت می‌شویم. بدون آن، غم و اندوهمان هرگز به رسمیت شناخته نمی‌شود.

ادیت منتظر می‌ماند. زمان انتظار در بیمارستان، رعشه بر تن آدم می‌اندازد. هر لحظه که با او به انتظار خبری از آبی می‌نشینیم، فیلم غم‌انگیزتر و غم‌انگیزتر می‌شود. انگار دردی را که ادیت تحمل می‌کند، ما هم داریم تحمل می‌کنیم. وقتی از مسئولان بیمارستان اجازه ملاقات می‌خواهد، به او می‌گویند «فقط اقوام درجه یک». رابطه عاطفی او را به رسمیت نمی‌شناسند. او نسبتی با آبی ندارد، خویشاوندش نیست. پرستار می‌پرسد «با شما نسبتی دارد خانم؟». ادیت جواب می‌دهد «دوستش هستم، نزدیک‌ترین دوستش». تنها پاسخی که می‌شنود این است «فامیلی چیزی نداره اینجا؟». رابطه دوستی، اینجا محلی از اعراب ندارد. وقتی پیوند خویشاوندی، تنها پیوند مشروع شناخته می‌شود، یعنی آبی تنها و بی‌کس جان خواهد

سپرد؛ یعنی ادیث باید تمام شب تنها به انتظار بنشیند. رابطهٔ ادیث و ابی، پشت نام دوستی پنهان مانده است، درحالی که خود دوستی نیز پیوندی کافی قلمداد نمی‌شود، پیوندی ضعیف و شکننده است. آنچه دوستی را از خویشاوندی جدا می‌کند، قدرت قضایی است. گویی فقط پیوند خویشاوندی شأنیت دارد. انگار روابط دیگر، چندان واقعی نیستند یا اصلاً وجود ندارند. وقتی درد و رنج لزبین‌ها به حساب نمی‌آید، وقتی روابط هم‌جنس خواهانه مشروعیت ندارد، ما بی‌نسبت محسوب می‌شویم. به افرادی تبدیل می‌شویم که هیچ نسبتی باهم ندارند. وجودمان انکار می‌شود. غم و درد را باید تنهایی به دوش بکشیم. پشت اتاق انتظار، تنها رها می‌شویم.

سرگذشتی آشناست. سرگذشتی که با آن آشنا می‌شویم.

حمایت چیزی نیست جز آنکه بعد از زمین خوردن، کسی پشتمان را بگیرد. در فصل ۲ از این گفتم که دگرجنس‌گرایی را می‌توان نظامی حمایتی دانست. در فصل ۷ هم از این گفتم که چقدر آدم‌ها سهمی نابرابر از شکنندگی برده‌اند. فقدان نظام حمایتی یعنی شکنندگی بیشتر، محافظت کمتر در مقابل پستی‌وبلندی‌های زندگی روزمره. طبقه در اینجا معنا پیدا می‌کند. طبقهٔ متوسط و بالا یعنی وقتی زمین می‌خوری، منابع بیشتری داری که پشتت را بگیرند. چیزی که پشتت است، همان چیزی است که تو را سرپا نگه می‌دارد؛ همان چیزی است که نمی‌گذارد فروپاشی.

وقتی از این می‌گوییم که هنگام سختی و گرفتاری، دگرجنس‌گرایی نقش حامی را دارد، به این معناست که - همانطور که در فصل ۵ گفتم - درهم‌تنیدگی فقط دربارهٔ متوقف‌شدن و شروع کردن نیست، بلکه مسئلهٔ فرازاها و فرودها هم است. چه بسا اگر پیوندهای خانوادگی و روابط خویشاوندی‌ای که در سختی‌ها از شما پشتیبانی می‌کنند گسسته و قطع شوند، شما نه تنها دگرجنس‌گرایی، بلکه موقعیت طبقاتی‌ای که امکان‌هایی را در اختیارتان قرار می‌دهد، ترک کنید [۳]. رهاکردن دگرجنس‌گرایی یعنی رهاکردن حمایت‌ها، پشتیبانی‌ها و احساسات نهادی. وقتی چیزها از هم می‌گسلند، تمام زندگی با چالش مواجه می‌شود؛ برای همین بسیاری از ابتکارات و خلاقیت‌های فمینیسیت‌ها و کویریها، از دل ضرورت طراحی نظامی متولد می‌شود که بتواند از آنها حمایت و پشتیبانی کند.

وقتی دیگر خانواده‌ای وجود ندارد که از ما پشتیبانی کند، وقتی خانواده را رها می‌کنیم، باید راهی جدید برای حمایت بیابیم. رهاکردن خانه و خانواده: برایت اتفاق

افتاده؟ برگرد خانه، به خانه برگرد. انگار می‌بینیم که داریم گم می‌شویم: گسستن بندها را نظاره می‌کنیم، بند به بند. هیچ‌کس نمی‌خواهد ما ناپدید شویم. آرام‌آرام، وقتی همه‌اش حرف از خانه و خانواده است، وقتی دگرجنس‌گرایی تنها آینده‌ای است که برایمان متصور می‌شوند، وقتی همه‌اش حرف از زندگی‌ای است که زندگی ما نیست، آرام‌آرام گم می‌شویم. آنها همیشه آغوششان برایمان باز است؛ مهربان‌اند، اما نفس‌کشیدن هر لحظه سخت و سخت‌تر می‌شود. وقتی خانه را ترک می‌کنیم، ممکن است به یک بار لزیب با فضایی کویبر برویم: احساس آرامش بیشتری می‌کنیم. انگار کفشی را که نوک پایمان را می‌زد، درآورده‌ایم؛ حالا راحت‌تر این‌ور و آن‌ور پرسه می‌زنیم. کمی بیشتر فکر کنیم: وقتی دگرجنس‌گرایی تنها گرایش مشروع است، با خلق فضایی آزادتر و رهاتر می‌توانیم به جنگ محدودیت‌ها برویم؛ دیگر با چیزهایی محصور نیستیم که «ما»ی واقعی را پنهان نگه می‌دارد؛ تازه می‌فهمیم چه اشکال متنوعی از بودن و زندگی کردن وجود دارد که تابه‌حال از چشمان پنهان مانده بود. بارهای لزیب، فضاهای کویبر: بزن بریم.

از دست‌دادن امکان‌ها می‌تواند چیزی شبیه به محدودیت فیزیکی باشد. در ادامه فیلم *اگر دیوارها می‌توانستند حرف بزنند* ۲ خانواده‌ای برای خاک‌سپاری به محل زندگی ابی و ادیث می‌آیند. پیش از ورودشان به خانه، ادیث هر چیزی را که نشانه‌ای از رابطه او با ابی بوده است، از جلوی چشم برمی‌دارد، حتی عکس‌های دونفره قاب‌شده روی دیوار؛ قاب عکسی که بعد از برداشته‌شدن سایه‌اش همچنان روی دیوار مانده است. اگر روابط، ردّ خود را بر دیوارها می‌گذارند، پنهان کردن روابط هم از خود ردّی بر جای می‌گذارد. خانه ادیث و ابی، نشانه‌های صمیمیت و عشق را بر خود داشت؛ عشقشان بر دیوارها حک شده بود. خانه برای آنها «مستغلات» نبود، بلکه فضایی برای ارتقایشان بود؛ یادگاری‌ها، کارت‌پستال‌ها، عکس‌ها؛ صمیمیت ردّ خود را بر دیوارها گذاشته بود؛ عکسی از رژه غرور که نشانه فعالیتشان برای حقوق هم‌جنس‌خواهان بود. عکسی که خانه را به قلمرو شخصی‌شان بدل می‌کند. وسایلی که ادیث پیش از ورود خانواده ابی جمع می‌کند، هر کدام بخشی از رابطه عاشقانه‌شان را در خود نگه داشته است؛ وسایلی که افق مشترک آنها را تشکیل می‌داد. هر کدام از این وسایل، راز مگوی میان آنها را افشا می‌کرد. جمع کردن این وسایل، این نشانه‌های عاشقانه، خانه را تهی می‌کند؛ خانه به فضایی خالی تبدیل می‌شود، انگار دیوارها هم باید سکوت کنند.

اگر دیوارها می‌توانستند حرف بزنند چه می‌گفتند؟

دیوارها باید به حرف بیایند.

داستان‌ها دارند برای گفتن.

وقتی خانواده‌ای از راه می‌رسد، آن خانه از مکان صمیمیت، به ملکی مستغلاتی تغییر ماهیت می‌دهد. خانه به نام ابی بوده و وصیت‌نامه‌ای هم در کار نیست. خانه به وراثت ابی می‌رسد.

دیوارها هم؛ دیوارها هم به ارث می‌رسند.

دیوارها ستون اقامتگاه اربابی‌اند؛ خانه‌ی خانوادگی.

خانواده‌ی ابی که از راه می‌رسند، خانه را اشغال می‌کنند. ادیث که صاحب‌خانه بوده است، حالا به مهمان آنها تبدیل می‌شود. خواهرزاده‌ی ابی می‌گوید «اشکالی نداره اگه می‌خواین اینجا بمونید، می‌تونیم قرارداد اجاره بنویسیم». ماندن ادیث به لطفی تبدیل می‌شود که خواهرزاده می‌کند: قدرت اجاره‌دادن خانه، در دستان اوست. همچنین قدرت گرفتن خانه از ادیث. در واقع، جایی که نمایانگر صمیمیت هم‌جنس خواهانه‌شان بود، حالا با تبدیل شدن به مستغلات از او گرفته شده است؛ به جایی گرفتنی تبدیل شده است: خانواده‌ی ابی به همه‌جای خانه سرک می‌کشند و مدام می‌پرسند «این هم مال عمه ابی است؟»، انگار که دارند می‌پرسند «کدام مال ماست؟». وقتی گذشته فمینیسم لزبین، در ظرف اکنون دگرجنس‌خواه ریخته می‌شود، آینده‌ی آنها به کل از بین می‌رود.

شرایط این است.

شرایطی غم‌انگیز.

غم‌انگیزی شرایط، خود را در چیزها بازتاب می‌دهد: در زندگی ادیث، زندگی او با ابی؛ اما برای خانواده‌ی ابی این چیزها صرفاً دارایی‌های ابی‌اند؛ اشیایی که به ارث می‌رسند. حتی محبوب‌ترین چیزهای او یعنی آن گنجشک‌های چینی دکوری، به موضوعی برای منازعه بر سر ارزش‌های خانوادگی و ارزش خانواده تبدیل می‌شوند. دختر خواهرزاده (آلیس). اجازه دهید با نام خودش صدایش کنیم) به ادیث می‌گوید «چه گنجشک‌های قشنگی». وقتی آلیس یکی از گنجشک‌های چینی را برمی‌دارد،

ادیت با اشاره به آن می‌گوید «این رو من بهش دادم. کادویی پر از عشق». در مرادوات بعدی میان آلیس و ادیت نوعی به رسمیت‌سناسی جزئی از فقدان رخ می‌دهد (کمرنگ‌جلوه‌دادن آنچه از دست رفته است، درحقیقت امکان به رسمیت‌شناختن آن را می‌گیرد). «از دست دادن چنین دوستی حتماً برایت سخت بوده است». ادیت زیر لب من من می‌کند «آره سخته». در این لحظه ادیت از همه چیز خالی می‌شود، سوی چشمانش بی‌فروغ می‌شود؛ او خود را پنهان می‌کند. تأیید «آره سخته»، به چیزی برای نفی و انکار آن چیزی تبدیل می‌شود که فی‌الواقع از دست رفته است؛ راهی برای پنهان‌نگه‌داشتن غم از دست‌دادن، راهی برای رازنگه‌داشتن آنچه از دست رفته است.

در این لحظه حال ادیت دگرگون می‌شود. بعد از تأییدی که به آلیس می‌دهد، جواب می‌شنود «شاید خوب باشه یه یادگاری از او پیش خودت نگه داری تا همیشه یادش باشی. یکی از این گنجشک‌ها رو به عنوان یادگاری بردار». چیزهایی که زمانی نشانه عشق ابی و عشق به ابی بودند، درست در همان لحظه که با ژستِ بذل و بخشش بازگردانده می‌شوند، از او گرفته می‌شوند: به هدیه و یادگاری‌ای تبدیل می‌شوند که خانواده‌ی ابی به او می‌دهند و حالا ادیت باید از آنها ممنون هم باشد: چیزهایی که ابی عاشقشان بود، چیزهایی که بخشی از وجود او بودند، اکنون به ظرف و ظروف دکوری خانوادگی‌ای می‌مانند که در تملک خانواده‌ی خواهرزاده‌ی اویند؛ تبدیل به متعلقات خانوادگی می‌شوند، حتی متعلقاتی زنانه (اگر مال اوست، پس مال ماست)؛ چیزهایی که می‌توانند به ارث برسند، ظرف و ظروفی که در شجره‌ی خانوادگی دست به دست می‌شوند، چیزهایی که به خانواده سروشکل می‌دهند. از دست‌رفتن احساساتِ نهفته در اشیاء، چیزهایی که معشوقتان عاشقش بود، برایمان بسیار سنگین تمام می‌شود.

سنگین است؛ بسیار سنگینی می‌کند.

چیزها از هم فرومی‌پاشند.

این قدر تجارب سخت و دردآور داریم که می‌توانیم داستان‌ها از پذیرفته‌نشدن تعریف کنیم. خواستِ پذیرفته‌شدن و به رسمیت‌شناخته‌شدن، فقط برای این نیست که می‌خواهیم زندگی‌ای خوب و آرام داشته باشیم یا می‌خواهیم بخشی از نهادهایی باشیم که ما را بی‌پشت‌وپناه کرده است. خواستِ پذیرفته‌شدن حتی برای این نیست

که آرزوی چیزی خاص را داشته باشیم: بلکه به دلیل تجربه‌هایی تحمل‌ناپذیر است که از سر گذشته‌ایم، به دلیل بار سنگینی است که پشتمان را خم کرده است. ما چه می‌خواهیم؟ زندگی‌ای تحمل‌پذیر؛ زندگی‌ای که با درد بی‌خانه‌و کاشانه‌شدن همراه نباشد، زندگی‌ای که به درودیوار برخورد نکنیم، زندگی‌ای که این حق را به دیگران ندهد که خانه‌شان را با بی‌خانه‌کردن ما به دست بیاورند. زندگی قابل‌تحمل می‌خواهیم، زندگی معمولی روزمره، زندگی‌ای معمولی که از هزارویک ملک و دارایی بازارش تر است؛ از قضا وقتی چیزها به دارایی تبدیل می‌شوند، وقتی چیزها اموری بیگانه می‌شوند، وقتی چیزها به دارایی‌های خانوادگی تبدیل می‌شوند، امور روزمره از ما دریغ می‌شود.

نمی‌خواهم بگویم این خواستِ زندگی معمولی هیچ‌وقت نباید شکل نهادی به خود بگیرد یا اینکه مکان صمیمیتی که بر دیوارها حک شده، نباید هرگز به شکل دارایی دیده شود؛ چیزها مال ماست و نباید دیگر از ما گرفته شود. در این خواستِ بی‌خانمان‌نشدن، چیزی بیش از میل به داشتن خانه نهفته است. خواستنِ نفس کشیدن است. با هر نفس که می‌کشیم، تخیل هم به کار می‌افتد. با هر نفس، امکان‌ها و احتمالات به پیش می‌آیند.

شاید سعی فمینیسیم لزبین برای به رسمیت شناخته‌شدن، برآمده از خشممان علیه بی‌عدالتی‌ای است که اجازه می‌دهد برخی با سلب حق سکونت و امنیت از دیگران، خودشان در امنیت خانه‌دار شوند. وقتی چیزی را این‌بار در قالب هدیه به ما می‌بخشند، احتمالاً می‌خواهند اثرات این منازعه را خنثی کنند. همان‌طور که سارا شولمن^۱ (1998; 102) نشان می‌دهد، وقتی پذیرفته‌شدن به شکل هدیه‌ای از سوی جهان دگرجنس‌گرا درمی‌آید، تمام تلاش‌های جمعی و مبارزاتمان کمرنگ و فراموش می‌شوند. شبیه ادیث می‌شویم که گنجشک‌های چینی را یادگاری به او می‌دهند، انگار این گنجشک‌ها مال خانواده‌ای بوده‌اند نه بخشی از رابطه‌ی ارزشمند ادیث و ابی؛ نه نشانه‌ی آنچه در زندگی مشترک ساخته‌اند؛ نه بازتاب تلاششان برای باهم‌بودن.

باید از جانمان مایه بگذاریم. باید دیوارها را پایین بکشیم یا اگر دیوارها سر جایشان باقی‌اند، به حرفشان بیاوریم که قصه‌هایمان را تعریف کنند. قصه‌های ما هم ممکن است گم شوند: ممکن است زمین بخورند و بشکنند، هزار تکه بشوند و کف

زمین پخش شوند. فمینیسم لزبین: تلاش برای ساختن زندگی معمولی از دل تکه‌های شکسته زندگی؛ ما زندگی می‌کنیم.

ما زندگی می‌کنیم، ما روایت می‌کنیم.

همین قدر آشکار.

بایگانی لجوج

بالتر اشاره کردم که چطور رفتارهایی هرچند کوچک می‌توانند روی هم دیواری بلند بسازد. فمینیسم لزبین نیز می‌تواند با کنش‌های خرد شروع کند. شاید ضربه‌های کوچک روی هم جمع شوند و چکشی بسازند: اگر مردان یواش‌یواش همان سنت‌های پدرانشان را ادامه می‌دهند، ما هم آرام‌آرام از شر آن سنت‌ها خلاص می‌شویم. کی می‌داند، ممکن است تلاش‌های کوچک ما یک‌باره اوضاع را عوض کند. برای تغییر مردسالاری دگرجنس‌گرا باید لجباز و خودسر بود. می‌خواهم فمینیسم لزبین را به بایگانی‌ای لجوج تعبیر کنم؛ بایگانی‌ای حی‌وحاضر که قفسه‌هایش از تجارب روزانه ما از سروکله‌زدن با آن چیزهایی پر شده است که سد راهمان می‌شوند. می‌خواهم بدین ترتیب ایده‌ای را که در فصل ۳ کاشتم، اینجا رشد دهم.

با همان شخصیت فمینیست لزبین شروع می‌کنم؛ شخصیتی لجباز و خط‌شکن. فمینیست لزبین بی‌تردید شخصیتی ضدحال است. معمولاً او را با پیشوند «ضد» می‌شناسیم: ضدسکس، ضدخنده، ضدزندگی. باید حواسمان به این‌همه تأکید و بارگذاری‌ای باشد که روی «بدبخت» بودن فمینیست لزبین می‌شود. وقتی می‌پذیریم زندگی‌ای هم‌جنس‌خواهانه داشته باشیم، یعنی پیشاپیش پذیرفته‌ایم که «شادی و سرخوشی»، آن چیزی نیست که برایش زندگی می‌کنیم؛ برای همین تعجبی ندارد وقتی می‌بینیم فمینیست لزبین مدام ناراحتی و دلخوری ایجاد می‌کند.

بدبخت‌ویپچاره‌خواندن لزبین‌ها فقط از سمت افراد خارجی گفته نمی‌شود، بلکه در مطالعات کویر نیز سابقه دارد. برخی از متون کویر، فمینیست لزبین را شخصیتی بدبخت و افسرده می‌دانند که برای خوشحال و خوشبخت شدن باید از پشش برآییم

و از آن عبور کنیم؛ برای نمونه، پل (بیاتریس) پریسیادو^۱ (2012) در سخنرانی اش با موضوع بولداگ‌های کویبر، با اشاره به ظاهر و تیپ و آرایش موی زنان لزبین، آنها را زنانی زشت توصیف می‌کند. در این نگاه، زن لزبین فردی بیچاره و مفلوک توصیف می‌شود که ما خوش‌شانس بودیم که آن را پشت سر گذاشته‌ایم، هرچند همچنان سروکله‌اش در بحث‌های کویبر به‌عنوان پروژه‌ای شکست‌خورده پیدا می‌شود. فکر نمی‌کنم این اشاره به کریه‌المنظری زن لزبین صرفاً شوخی یا بازیگوشی بوده باشد. اتفاقاً سکسیسم و هوموفوبیا هم این روزها با زبان شوخی و بازیگوشی کارش را می‌کند. به‌نظرم اصلاً جالب نیست.

چیز دیگری که باید به آن توجه کرد، این است که چطور این اصرار روی بیچارگی زن لزبین، باعث نادیده‌گرفتن تمام خلاقیت‌ها و ابتکارانی می‌شود که زنان لزبین در طول تاریخ به کار برده‌اند؛ تاریخی که در آن، خواستی نداشته‌اند جز معمولی‌بودن در جهانی که خواست‌هایشان آنها را به آدم‌هایی غیرمعمولی تبدیل کرده است. آن بخشی از تاریخ زنان لزبین که امکان خوانده‌شدن به شکلی دیگر را می‌یابد- برای مثال، فم^۲ یا بوچ^۳ که به شخصیت‌هایی اروتیک یا به‌مثابه شیوه‌ای از بودن قابل‌تعبیرند- به‌عنوان بخشی از تاریخ کویبر یا تاریخ ظهور کویبربودگی بازنویسی می‌شود. واضح است که در تاریخ فمینیستی، جاهایی بوده‌اند که شخصیت فم یا بوچ از این منظر که بازتولیدکننده نظام جنسیتی مسلمانند [= نظام دوجنسیتی زن و مرد] نقد شده است، یا معلوم است که زنی لزبین که تیپ مردانه دارد (بوچ)، در برهه‌هایی به کپی مسخره‌ای از مردان متهم شده است (جاهایی که ریشه‌های طبقاتی و نژادی ایدئال‌های زنان لزبین را افشا می‌کند)، اما تاریخ زنان لزبین را نمی‌توان به این برهه و جاها تقلیل داد. زنان لزبین را نباید به موقفی موقت در مسیر کویبرشدن تخفیف داد^۴.

زن لزبین لجباز، مرحله‌ای برای رسیدن به جایی دیگر نیست.

با بگذارید روی بوچ‌های یک‌دنده تا ببینید چه بر سرتان می‌آید.

۱. Paul (B) Preciado: پریسیادو از سال ۲۰۱۰ شروع به تزریق تستوسترون کرد. در سال ۲۰۱۵ با انتخاب

نام پل، خود را مرد ترنس معرفی کرد.

2. Femme

3. Butch

۴. در این بخش سارا احمد به منازعه و شکاف تاریخی میان لزبین‌فمینیست‌ها و کویبرها اشاره دارد.

البته وقتی از سیاستِ لجبازیِ فمینیسمِ لزبین می‌گوییم، روی صحبت‌مان فقط آن نگاه‌هایی نیست که او را بیچاره یا تهدیدآمیز می‌بینند. لجبازی، پشت سر ماست. می‌توانیم به صدای کسانی که پشت سرمان‌اند، گوش دهیم. به قول جولیا پن‌لوپه: «زنان لزبین در مقابل جهانی زادهٔ تخیل مردانه ایستاده‌اند. چقدر باید لجباز باشیم تا زندگی‌هایمان را پس بگیریم» (42: 1992). مرلین فرای در نسخهٔ فمینیسمِ رادیکال‌ش، *لجباز را* در حالت صفتی به کار می‌برد: «به‌گمانم آخرین روزنهٔ امیدمان در این جهان تیره‌وتار، خلقِ لجبازانهٔ معانی جدید، ساختِ لجبازانهٔ مکان جدید معنا، شیوه‌ای جدید از بودن با دیگران در این دنیا است» (9: 1992). این دو نقل قول، به لجبازی، به‌عنوان سیاستی فمینیستی و هم‌جنس‌خواهانه اشاره دارند. من هم می‌خواهم شما را به اندیشیدن به رابطهٔ میان این دو دعوت کنم: لجبازی به‌منزلهٔ ایستادگی در مقابل چیزی؛ لجبازی به‌منزلهٔ خلق کردن.

وقتی جهان جایی برای حضور ما باز نمی‌کند، ایستادن به ایستادن در مقابل جهان تبدیل می‌شود. وقتی جهان جایی برای حضور ما باز نمی‌کند، ناچاریم شیوه‌ای جدید از بودن در جهان را خلق کنیم. ظرفیت‌هایی برای ساختن و خلق کردن ایجاد می‌کنیم. فمینیسمِ لزبین: تحقق ظرفیت‌هایی که برای ساختن جهان در ما وجود دارد. جنبشی که از دل کسانی شکل می‌گیرد که هر روز و هر لحظه با همان چیزهایی مواجه می‌شوند که در برابرشان ایستاده‌اند. فمینیسمِ لزبین، فمینیسمی رادیکال است (به معنای راه‌یافتن به ریشه‌های فمینیسم) و از این رو باید تمام توش و توانمان را صرفش کنیم. هم‌نوا با مرلین فرای «انرژی‌های تنانه، شور، ذکاوت و سرزندگی، همگی باید در جهت خلق جهانی برای زنان بسیج شوند» (14: 1991).

تلاش در جهت خلق جهانی برای زنان، به معنای تغییر معنای زن بودن است. اجازه دهید برای اینکه منظورم را روشن کنم، به ریشهٔ لغات بازگردیم. ریشهٔ تاریخی کلمهٔ woman نشان می‌دهد که چگونه مقولاتی که قرار است فردیت و شخصیت را حفظ کنند، با تاریخ مالکیت و تملک گره خورده‌اند: کلمهٔ woman از ترکیب wif (همان wife امروزی به معنای همسر) و man (انسان) ساخته شده است؛ به بیان دیگر، کلمه woman که از ترکیب wif-man ریشه گرفته، به صورت تاریخی معنای نزدیک به خدمتکارِ مؤنث می‌داده است؛ بنابراین، تاریخ کلمهٔ woman را نمی‌توان بدون پیوند وثیقی تاریخی‌اش با کلمهٔ wif در نظر گرفت:

انسان مؤنث نه فقط در نسبت با مردان، بلکه در خدمت مردان (زنی که «برای کارها» حاضر است، یعنی زنی که در خدمت است) تعریف می‌شود. با این توضیح، معنای حرف متهورانته مونیک ویتینگ^۱ (1992) روشن تر می‌شود: «زنان لزبین زن نیستند». او توضیح می‌دهد زنان لزبین زن نیستند، چون زن بودن فقط در نسبت با مردان تعریف می‌شود: در نگاه او «زن» مقوله‌ای دگرجنس‌گرایانه است یا دست‌کم در تقاطع با دگرجنس‌گرایی معنا می‌یابد. لزبین شدن به معنای بخشیدن طنین کوپیر به زن از طریق زدودن نسبتش با مردان است. به همین نحو، در جهت خلق جهانی برای زنان، زنان باید از «در خدمت بودن» دست بکشند. وقتی می‌خواهیم زنی برای یک زن دیگر یا زنی برای زن‌های دیگر (لازم نیست فرم زوج بودن را حفظ کنیم) باشیم، باید به بیان مونیک ویتینگ «فراری» یا ولگرد باشیم. لزبین بودن یعنی اگر می‌خواهیم به مقصود برسیم، باید از مسیری که برایمان در نظر گرفته‌اند، فرار کنیم. فراری بودن چیزی نیست جز منحرف شدن از مسیر شادی. ما با رفتن به سوی دیگر زنان، از مقوله «زن بودن» فرار می‌کنیم؛ به بیان دیگر، حتی اگر زنان لزبین زن باشند، اگر از تاریخشان فرار می‌کنند، زنانی لجباز و خودسرند.

زن لجباز: چقدر الهام‌بخش! زن لجباز: چقدر کوپیر! اگر قبول کنیم زن لزبین پر از ظرفیت و بالقوگی است، به این معنا نیست که زیر پای کوپیرها را خالی کرده‌ایم، بلکه در واقع آن نگاهی را نقد کرده‌ایم که کوپیر بودن را در تعارض با فمینیسم لزبین می‌بیند [۴]. در فصل ۷ با الهام از بحث کوسوفسکی سدویک گفتم که چگونه ظرفیت کوپیر، از حس شرم کودکانه مایه می‌گیرد. کوپیر بودن میراث حس اهانت است [۵]. اینکه کوپیر بودن به توهینی به اقلیت‌های جنسی تبدیل می‌شود، ریشه در معنای اولیه کوپیر دارد؛ کوپیر به معنای عجیب و غریب بودن. فیگور زن لزبین، بیش از همه میراث‌دار چنین معنایی از کوپیر است: در جهانی که مردسالاری دگرجنس‌خواه حاکم است، چه چیز عجیب تر و شوکه‌کننده تر از زنی که شریک جنسی و زندگی‌اش زنی دیگر باشد. زن لزبین: کوپیر پیش از آنکه کوپیر شناخته شود.

زن لزبین: انقلابی! ما علیه اینکه فقط در نسبت با مردان تعریف شویم، می‌شویم؛ ما علیه اینکه متعلقات آقایان باشیم، می‌شویم. فمینیسم لزبین: شیوه‌ای برای شوریدن؛ راهی برای شورشی شدن. مطلع بیانیه کلاسیک «زن تعریف شده

از سوی زنان^۱ به قلم لزبین‌های رادیکال^۲ با جمله‌ای تکان‌دهنده شروع می‌شود: «لزبین خشم همه زنان است که تا لحظه انفجار متراکم شده» (1970, n.p.). این کنش کلامی، زنان لزبین را نقطه جوش و انفجار تعریف می‌کند. نقطه‌ای که در فصل پیش «انفجار فمینیستی» نامیدم. زن لزبین، تجسد خشم جمعی زنان می‌شود؛ زنانی که از اینکه زندگی‌شان فقط در نسبت با مردان تعریف می‌شود، به ستوه آمده‌اند؛ از اینکه صرفاً متعلقه‌ای از جهان سراسر مردانه‌اند. این خشم اما فقط بخشی از داستان است؛ لزبین‌شدن فعالیتی پرتحرک و پیاپی است؛ فعالیتی برای جابه‌جا کردن جهت انرژی زنان از تمرکز بر تحکیم روابط با مردانی که اولویت اول قلمداد می‌شوند.

زن لزبین، دست رد بر سینه سیستمی می‌زند که از او می‌خواهد خود را در دسترس مردان قرار دهد. ضدفمینیست‌ها و ضدلزبین‌ها، این دست‌رد را بیماری یا آسیب قلمداد می‌کنند. یکی از کارهایی که می‌کنند این است که هم‌جنس‌خواهی زنان را نتیجه شکست و ناامیدی می‌دانند؛ تفسیرشان این است که زنان فقط وقتی لزبین می‌شوند که هیچ مردی به آنها راه نداده باشد؛ زن جایگزینی ضعیف نگریسته می‌شود، زنی که مرد نیست. زنی که چون نمی‌تواند مردی را به دست آورد، به سمت زنان دیگر سوق پیدا می‌کند [۶].

تعریف زن لزبین در قالب شخصیتی بیچاره و بدبخت، در واقع مثل دستگاه مسیریاب عمل می‌کند؛ دستگاهی برای اعلام خطر از اینکه ما زندگی‌مان را دیگر در آن جهتی به پیش نمی‌بریم که مردان می‌خواهند؛ دستگاهی که به زن لزبین مدام عواقب ناخوشایند رفتن در مسیر اشتباه را یادآوری می‌کند. این بخش از بیانیه لزبین‌های رادیکال نشان می‌دهد که این بیچاره و بدبخت خواندن زن لزبین چگونه به شکل علامت خطر عمل می‌کند:

مادامی که برای ترساندن زنان و عقب‌راندنشان از مبارزه، برای جداکردنشان از خواهرانشان، برای دورکردنشان از هر چیزی جز مردان و خانواده، از انگ

۱. بیانیه‌ای جریان‌ساز که نخستین بار فمینیست‌های لزبین در اعتراض به حذفشان از جریان اصلی فمینیست در دومین کنفرانس اتحاد زنان در سال ۱۹۷۰ منتشر کردند. برخی این بیانیه را آغاز جنبش فمینیسم رادیکال و لزبین فمینیست‌ها می‌دانند.

۲. Radicalesbians

«دایک»^۱ استفاده می‌شود، زنان لزبین تحت کنترل فرهنگ مردانه باقی خواهند ماند. مادامی که زنان باور نکنند که می‌توانند اصلی‌ترین طرف رابطه- و به‌ویژه طرف عشق جنسی- همدیگر باشند، خود را از آن عشق و ارزشی که اکنون به مردان می‌دهند، محروم می‌کنند و خود را در جایگاه جنس دوم می‌نشانند. مادامی که نظر مردانه- چه دربارهٔ تک‌تک زنان و چه دربارهٔ جنبش زنان به‌طور کلی- مقدم است، کلمهٔ لزبین علیه زنان به کار خواهد رفت. مادامی که زنان فقط به‌دنبال امتیازات بیشتر درون همین نظام فعلی‌اند، قدرت مردانه به چالش کشیده نخواهد شد. در عوض، فقط به‌دنبال پذیرفته‌شدن جنبش‌هایی زنان‌اند؛ پذیرشی که مهم‌ترین رکنش انکار لزبینیسم است (انکار چالش‌های اساسی پیش‌روی زن‌بودن)؛ اما چرا زنان فقط در نسبت با مردان و توسط آن‌ها تعریف می‌شوند؟ ما درون جامعهٔ مردانه متولد و بزرگ شده‌ایم و از این طریق فرهنگ و تعاریف مردانه از زنان را درونی کرده‌ایم. این شیوهٔ تعریف کردن زنان را درون کارکردهای جنسی و خانوادگی گیر انداخته است و اجازه نمی‌دهد که خودشان، خودشان را تعریف کنند و شکل دهند (1970, n.p.)

«دایک» برایشان ترسناک است. دایک‌شدن یعنی نترسیدن از مبارزه. او برای مبارزه آماده است. او نقطهٔ برش است. برای فمینیسمی که دنبال تأییدشدن است (نشانه: پذیرش بیشتر از سمت مردان، پذیرش از سمت کسانی که ما از آنها می‌خواهیم کمی از قدرتش را به ما ببخشند)، زن لزبین همچنان غیرقابل‌پذیرش است؛ زنی است که می‌خواهد راهش را به آقایان تحمیل کند؛ زنی است که راه اشتباه می‌رود؛ به بیان دیگر، فقط تا آنجایی می‌توانیم بدون آبروریزی زن لزبین باشیم که [آقایان] به ما اجازه می‌دهند؛ چیزی شبیه به همان کار تنوع که در فصل ۵ بحث کردم؛ کار تنوع به‌سان پذیرش سازمانی. لزبین‌های شاد، می‌توانند خودشان را جلا دهند، اگر تمام نشانه‌های دایک و دیگر گرایش‌های غیرقابل‌قبول و ترسناک هم‌جنس‌خواهی را از خود زدوده باشند.

اگر چگونه‌زن‌بودن ما از قبل به‌میانجی [مردسالاری دگرجنس‌گرا] جهت‌دهی شده است، پس برای آنکه زن‌بودن را در مسیری قرار دهیم که خودمان می‌خواهیم، ناچاریم تغییر جهت بدهیم. از این زاویه زن‌بودن به‌معنای متعلقه‌نبودن است؛ به‌معنای

1. Dyke

این واژه برای توهین و تحقیر زنانی هم‌جنس‌گرا به کار می‌رود که ظاهر و تپیی مردانه دارند.

در نسبت با مردان تعریف نشدن. ناچاریم تلاش کنیم؛ تلاش برای تغییر جهت و روی برگرداندن از مردان؛ برگشتن از مسیری که غلط بوده است. در انتهای فیلم مسئله سکوت این تلاش را می‌بینیم. وقتی ژنین از دادگاه بیرون می‌آید، از رفتن به سمت شوهرش که آن طرف خیابان منتظرش است، سر بازمی‌زند. شوهر ژنین با عصبانیت بوق می‌زند. آن بوق برای من صدای مردسالاری است: بیا اینجا، برگرد به سمت من، به من گوش کن، به طرف من بیا، اما ژنین راهش را می‌گیرد و می‌رود. به سمت شوهرش نمی‌رود. برعکس، می‌رود به سمت زن‌های دیگر. حرکتی آرام و ظریف. اگرچه قدمی کوچک است اما آغازی است برای کج کردن راه. ژنین فقط زمانی می‌تواند رویش را از مردی که منتظر اوست برگرداند و راهش را به سوی زنان کج کند که پیش‌تر چیزی قطع شده باشد؛ ارتباطش نه تنها با مرد شریک جنسی و زندگی‌اش، بلکه با جهانی که این ارتباطات را به شکلی ساخته است که تمام توجه زنان به مردان باشد. قطع کردن و شکستن این ارتباطات، همان چیزی است که به او اجازه می‌دهد مسیرش را کج کند و زانی دیگر را که منتظرش‌اند، ببیند: درست شانه‌به‌شانه‌اش ایستاده‌اند. وقتی خود را زن لژیون معرفی می‌کنیم، یعنی راه روی آوردن به زنان را باز کرده‌ایم؛ روی آوردنی که با توجه به نظامی که در آن به سر می‌بریم، ما را ناگزیر از کج کردن پیاپی و بی‌وقفه راهمان از مردان می‌کند.

در بیانیه «زن تعریف شده از سوی زنان» این کج کردن و روی گرداندن از مردان به انرژی تشبیه شده است. بیانیه می‌نویسد «در یک سطح که هم سطحی شخصی است و هم سیاسی، زنان انرژی‌های عاطفی و جنسی‌شان را از مردان برمی‌گردانند و در زندگی خودشان انرژی‌های جایگزین را می‌جویند» (Radicallesbians: 1970). به‌گمانم اینجا نباید شناخت هویت زنان را عجولانه به امکان بیان جنسیت تعبیر کرد. شناخت هویت زنان به معنای آن است که زنان از اینکه هویتشان را فرهنگ مردانه تعریف کند، سر باززنند. سر باز زدن از تعیین شدن هویت به‌دست مردان یعنی انرژی‌مان را برای رابطه با مردان نگذاریم. برای این کار باید لج‌باز باشیم، چراکه انتظار اولیه آن است که انرژی‌مان را در جهت مردان به جریان بیندازیم. وقتی انرژی‌مان را در جهتی دیگر به جریان می‌اندازیم، با نگاه آسیب‌شناختی این را به نفرت از مردان تعبیر می‌کنند؛ برای همین، در فضای عمومی، زنان لژیون را ضدمرد معرفی می‌کنند. زنان برای هویت‌یابی خود مجبورند سوژه‌های لج‌باز و خودسر باشند؛ مادامی که نخواهیم انرژی‌مان را صرف رابطه با مردان بکنیم، افرادی لج‌بازیم؛

لجبازیم، چون توجهمان را به جهتی دیگر برمی‌گردانیم. اینجا می‌توانیم اصطلاح تاحدی بدنام‌شده «پیوستار لزبین» آدرین ریچ^۱ (1993) را نیز از همین منظر بازپس بگیریم: نه با بی‌اهمیت شمردن رابطه جنسی در روابط لزبین - برای مثال، بگوییم که دوستی، به اندازه رابطه جنسی مهم و برای رابطه کافی است - بلکه با دعوت به تغییر جهت دادن توجهاتمان [۷]. برای اینکه مسیرمان را به سوی زنان کج کنیم، باید شیوه‌ای را که زنان را از صحنه حذف می‌کردیم از یاد ببریم. باید یاد بگیریم چگونه از کنار زنان بی‌توجه نگذریم؛ همان‌طور که خودمان اغلب نادیده گرفته شده‌ایم.

هدفی داریم. وقتی هدفمان بازتولید نکردن جهانی است که توجهات را به سوی مردان معطوف می‌کند، خطرناک می‌شویم. وقتی شیوه بودنمان زندگی‌هایی را تهدید می‌کند، چاره‌ای نداریم جز آنکه زندگی را بر محور شیوه بودنمان قائم کنیم.

باید زندگی را بر محور شیوه بودنمان استوار کنیم. فمینیست‌های ترنسِ امروزی، جنگندگی فمینیست‌های لزبین دهه‌های گذشته را به یادمان می‌آورند. بخشی به سبب اصرارشان بر اینکه شکل دادن به زندگی را کنشی از بیخ‌وبن سیاسی تعریف می‌کنند. مانیفست ترنس فمینیست‌ها ادامه‌دهنده همان مانیفست لزبین‌هایی را دیکال همچون «زن تعریف‌شده از سوی زنان» است: از «پاسخ امپراتوری: مانیفست پس-ترنس سکشوال» سندی استون^۲ (2006) گرفته تا «مانیفست زن ترنس» جولیا سرانو^۳ (2007) و «سخنی با ویکتور فرانکشتاین» سوزان استرایکر^۴ (1994). این متون، سیاستی خاص در پیش گرفته‌اند: نه تنها نشان می‌دهند که نظام جنسی-جنسیتیِ امروزی تا چه پایه قهری و آمرانه است و حق بودن و چگونه بودن افراد را محدود می‌کند، بلکه آشکار می‌سازند که خلاقیت، از دل مخاطرات نظام فعلی شکوفا می‌شود؛ نظامی که - هرچقدر هم که لجباز و خودسرانه عمل کنیم - زورمان نمی‌رسد از بین ببریمش.

هیولاهای راه را نشانمان می‌دهند. سوزان استرایکر نشان می‌دهد که چگونه ترنس سکشوال‌ها در برخی نوشته‌های گی و لزبین همچون هیولا ظاهر می‌شوند. او به جای فاصله گرفتن از این تصویر، آن را تصاحب می‌کند و خود یکی از آنها می‌شود؛

-
1. Adrienne Rich
 2. Sandy Stone
 3. Julia Serano
 4. Susan Stryker

نزدیکی‌ای که از دل سیاستِ خشمِ ترنس‌جندر زاده می‌شود: «وقتی خشمگین می‌شویم، انگ‌خوردن خودش به قدرتی برای تغییر تبدیل می‌شود» (1994: 261).

به‌یادآوردن، پژواک.

مطروذبودن در دل فمینیسم

هیولوارگی

وقتی زنان لزبین بر صحبت‌کردن در فضای فمینیستی پافشاری می‌کردند، با انگ‌هایی مثل هیولا مواجه می‌شدند: جملات بتی فریدان را به یاد بیاوریم که حضور زنان لزبین را در جنبش زنان «تهدید بنفش‌ها»^۱ نامید؛ لقبی که لزبین فمینیست‌هایی از قبیل ریتا می‌براون^۲ به‌جای رد‌کردن، با آغوش باز پذیرفتند. استریکر استقبال از این هیولاسازی را شکلی از انتخاب شخصی برای شیوهٔ بودن و سبک زندگی می‌داند: «خشم شما کنش‌های شما را شکل می‌دهد و کنش‌ها خود شما را تغییر می‌دهند؛ شمایی که می‌کوشید جهان را دگرگون کنید» (1994: 254). مبارزهٔ سیاسی مبارزه‌ای است برای تغییر جهان‌تان. برای بازگرداندن سیاست به جریان زندگی، لجبازی و خودسری به کمکمان می‌آید.

ممکن است این‌طور به نظر بیاید که لجبازی، صفتی برای توصیف‌کردن افراد است؛ افرادی که برای زندگی‌کردن مجبورند لجباز باشند. افراد مهم‌اند؛ خیلی مواقع وقتی می‌خواهیم سوژگی داشته باشیم، مجبوریم لجباز باشیم اما نباید لجبازی را فقط از منظری «فردی» دید. در اینجا کاراکتر مولی بولت در رمان کلاسیک لزبین جنگل روبی‌فروت اثر ریتا می‌براون (1973) می‌تواند بسیار روشنگر باشد. منتقدان ادبی، نگاهِ فردگرایانهٔ حاضر در این رمان را به نقد کشیده‌اند؛ مثلاً کیمِ امِری^۳ تمام تلاش خود را کرده است تا نقدی همدلانه داشته باشد. باین‌حال، می‌نویسد «هر کاری کردم نتوانستم در رمان جنگل روبی‌فروت، همان‌طور که منتقدانی مانند بونی زیمرمن^۴ اشاره کرده‌اند، چیزی جز بزرگ‌نمایی‌های ساده‌سازانه، ذات‌گرایانه و عملاً ضدفمینیستی دربارهٔ فردگرایی آمریکایی ببینم» (Emery, 2002: 126). امِری

1. Lavender Menace

2. Rita Mae Brown

3. Kim Emery

4. Bonnie Zimmerman

همچنین برای تحلیل این رمان، از کتاب اثرگذار و لزبین فمینیستی *پاکت نامه‌های تیره* (1976: 126) براون کمک می‌گیرد. براون در این کتاب هویت‌یابی زنان را کنشی از جنس درگیری پیوسته با خویشتن خویش و همبستگی می‌داند؛ اما به‌گمان من اگر کاراکتر مولی بولت را از زاویهٔ لجبازی بخوانیم، آنگاه می‌توانیم رفتارهایی را که اغلب با چوب فردگرایی زده می‌شوند، طغیانی لزبین فمینیستی علیه هنجارهای اجتماعی پذیرفته‌شده‌ای مانند خانواده بدانیم. وقتی ما علیه خانواده می‌شوریم، عموماً به چشم یک شورش فردی نگریسته می‌شود. شورش وقتی به چشم کنشی صرفاً فردی نگریسته شود، چندان مورد توجه قرار نمی‌گیرد. واژهٔ *لجبازی*، درست روی همین نادیده‌گرفتن دست گذاشته است.

در کتاب *نوید شادی* (Ahmed: 2010) گفتم که رمان *جنگل رویی فروت* نمونه‌ای از ژانری است که نامش را «زنان دردسرساز» می‌گذارم. اما به‌طرزی عجیبی - که حتی وقتی امروز به عقب برمی‌گردم، برای خودم هم تعجب‌برانگیز است - با اینکه رد پای مولی بولت را در بسیاری از دیگر شخصیت‌های لجباز توصیف‌شده در کتاب می‌بینیم، در کتاب *بعدهای سوژه‌های لجباز* (Ahmed: 2014) هیچ نامی از او نیست. مولی شخصیتی بسیار جذاب است. مولی بولت درست به‌دلیل همین شخصیت لجبازش، چیزی را جلوی چشمان ما خوانندگان لزبین می‌آورد: او افراطی است؛ اگر بخواهد در برابر آنچه بر سرش آمده است، همچنان سرپا بایستد، چاره‌ای ندارد جز اینکه افراطی باشد. قابل‌فهم است که چطور این بخش از شخصیت او تحت‌الشعاع خوانش‌های فردگرایانه قرار می‌گیرد، اما برای تمام کسانی که برای هستی خود مبارزه می‌کنند، جنگیدن برای «خود» کاری به‌تمامی جمعی و اشتراکی است.

جای تعجب نیست که زنی را که به زنان دیگر میل دارد، به داشتن خواستی بد و اشتباه متهم می‌کنند. زن لزبین لجباز احتمالاً انتخاب‌هایی بد داشته است. انتخاب بد به این معناست که ما نه‌تنها خودخواسته چیزی اشتباه را انتخاب کرده‌ایم - چیزی که باید رهاش کنیم - بلکه لجبازانه دست رد به سینهٔ گزینه‌های درست زده‌ایم؛ چیزهایی که شادی و عاقبت‌به‌خیری به همراه داشتند. از این زاویه، در بایگانی زنان لزبین لجباز، جز گذشته‌ای مغموم و ناراحت چیزی نخواهید یافت. همان‌طور که

الیزابت فریمن^۱ می‌گوید، ممکن است ما بتوانیم در تاریخ هم‌جنس‌خواهانه‌مان محدود لحظاتی را تجربه کرده باشیم که «اشکال خاص میل‌ورزی هنوز به انقیاد فرم‌های نهادی» درنیامده است (66: 2005). مولی یکی از همان کاراکترهای منقادشده است؛ هر سوراخ‌سنبه‌ای را بگردی، رد پای از میل او پیدا می‌کنی. وقتی از مولی پرسیده می‌شود با چند زن خوابیده‌ای، جواب می‌دهد «صدها زن. کی می‌تونه در مقابل من مقاومت کنه؟» (200). داستان جنگل روبی‌فروت داستان دختری کویبر است که به‌رغم آنکه دیگران او را خوشحال نمی‌دانند و برایش دردسر درست می‌کنند، بازهم دست از میل و گرایشش نمی‌کشد. بعد از آنکه در کالج حرف‌وحدیتهایی دربارهٔ لذت‌بودن مولی به گوش می‌رسد، مدیر دپارتمان او را می‌خواهد تا از مشککش با دخترها بپرسد:

«خانم مدیر من هیچ مشکلی با دخترها ندارم. اصلاً من عاشق هم‌اتاقیم. وقتی با اونم، خیلی خوشحالم». خانم مدیر ابروهای درهم‌وبرهمش را بالا می‌اندازد و می‌گوید «این رابطه‌ای که می‌گی... اومم... رابطهٔ عاطفیه؟» «ما باهم می‌خوابیم، اگه منظورتون اینه». تا این رو گفتم، برق از سرش پرید. گلوش را صاف کرد و گفت «فکر نمی‌کنی این یه کم غیرعادیه؟ این رابطه مشکلی برات درست نمی‌کنه عزیزم؟ بالاخره طبیعی نیست دیگه». «می‌دونم برای آدم‌هایی خوشحال‌بودنم طبیعی نیست ولی من واقعاً خوشحالم» (127).

مولی وقتی می‌بیند رفتارش را برهم‌زنندهٔ ساختار می‌داند، به‌جای آنکه به هم بریزد، بر غیرمعمول بودن خوشحالی‌اش صحه می‌گذارد. او با تأیید غیرمعمول بودن خوشحالی‌اش، اوج انحراف را به نمایش می‌گذارد. انگار کویبرها با پیش‌بردن خواسته‌هایشان، افشا می‌کنند که چقدر از قربانی‌کردن امیالشان برای خوشامد دیگران ناراضی و ناراحت‌اند.

لذیبنی که بر هم‌جنس‌خواهی‌اش اصرار می‌ورزد گمراه شده است.

او خودش می‌خواهد که گمراه شود.

او خودش می‌خواهد چیزهایی را از دست بدهد.

اراده: دل‌تنگ‌نشدن برای آنچه از دست می‌دهیم.

اما به‌رغم جذابیت و اشتیاق و سوسه‌برانگیز مولی برای دنیای زندگی لزبین‌ها، این‌طور نبود که او زندگی‌ای شاد و سرخوشانه داشته باشد؛ زندگی‌ای که هر کاری بخواهد، بکند. زندگی مولی مدام با تبعیض و نابرابری همراه بود: خشونت و طرد از سوی معشوقگان آتی؛ کسانی که می‌خواستند عاشقش شوند ولی نمی‌توانستند بار کویربودن را در جهان دگرجنس‌گرا بر دوش بکشند؛ اما مولی بعد از هر زمین‌خوردنی دوباره به پا می‌خواست. البته حواسمان باشد که از کاراکتر مولی، برای جهان واقعی نسخه نیپیچیم و از دل این شخصیت داستانی، توصیه‌های اخلاقی صادر نکنیم، اما شوق توصیف‌ناپذیر او، پشتکار و پاپس‌نکشیدنش چنان در محیط تکثیر می‌شود که همه ما را وسوسه می‌کند. شخصیت مولی با آن گام‌های محکم و راسخ قاپ من را به‌عنوان خواننده‌ای فمینیست و لزبین می‌دزدد؛ شخصیتی مصمم که سرخوشی و سرزندگی‌اش پای میل لزبین‌اش قربانی نشده است. برعکس، میلش همه محیط پیرامونش را آغشته کرده است.

وقتی فمینیسم لزبین را با خودسری‌ها و لجبازی‌ها به یاد بیاوریم، فقط شخصیت‌هایی برانگیزاننده مثل مولی بولت را سرمشق قرار نداده‌ایم. بایگانی لجبازی نه‌تنها از مبارزات ما برای ثبت و ماندگار کردن خود، بلکه از شخصیت‌هایی که خلق می‌کنیم نیز مایه می‌گیرد. با نوشتن کتاب‌هایمان، ایستادن بر امیال را می‌توان به خلق کردن گره زد.

دختری لجباز در کتاب

دختری لجباز مثل کتاب

دل و قلب من را این دختر برده است

گلوریا انزالدوا درباره کتابش *مناطق مرزی: دوره‌های جدید می‌نویسد* «این کتاب راه خودش را گرفته و رفته است، دیگر کنترلی روی آن ندارم؛ بدون آنکه دیگر بتوانم اثری رویش بگذارم، راه خودش را می‌رود. اکنون شبیه شورش‌ها شده است، لجباز و یک‌دنده، شبیه دختر بچه‌ای که بزرگ‌تر از سن خودش رشد کرده باشد» (88: [1987] 1999). کتاب‌ها استراتژی‌های بقایند، حیات مستقل خودشان را پیدا می‌کنند؛ اراده‌ای از آن‌خود، اراده‌ای لجباز و رام‌نشده؛ تاریخی ریشه‌دار، تاریخ خودش اما نه منحصربه‌فرد.

فمینیست‌های لزبین رنگین‌پوست: مبارزه‌ای برای سروسامان دادن به خودمان، چراکه حتی خود لزبین‌ها نیز همیشه پذیرای ما نیستند. تاریخ رنگین‌پوستان قهوه‌ای و نژادهای چندرگه را می‌شود از زاویهٔ تاریخ لزبین‌ها خواند؛ راهی دیگر برای تعریف کردن رابطهٔ زنان با زنان. به سرگذشت خودم به‌عنوان لزبینی دورگه فکر می‌کنم؛ با وجوه و ابعاد بسیار، پراکنده در سراسر زندگی. به‌گمانم پتانسیل‌های بی‌شمار زنان لزبین، از تجربه‌های متفاوتشان در اینجا و آنجا ناشی شده است. قهوه‌ای بودن، تاریخی لزبین دارد، چراکه لزبین‌های قهوه‌ای در تاریخ حضور داشته‌اند؛ مهم نیست که ما را دیده باشید یا نه؛ مهم نیست که می‌توانید ما را پیدا کنید یا نه.

درهم‌تنیدگی: بگذارید بگویم ما چطور سروکله‌مان پیدا می‌شود. این‌طور نیست که ما یک جا لزبین باشیم، جای دیگر رنگین‌پوست و جای بعدی فمینیست. ما در آن واحد هر سه‌ایم. فمینیستِ لزبین رنگین‌پوست بودن زیستن هر سهٔ اینها با همدیگر است، حک کردن تمامشان در هستی، با اصرار و ابرام، با سرسختی و سخت‌جانی. باید جان بکنیم تا پا بر عرصهٔ هستی بگذاریم. وقتی برای بودن باید جان بکنیم، چیزی بیش از خودمان را می‌سازیم. فمینیست لزبین رنگین‌پوست بودن خودش مسیر زندگی است؛ مسیری ساخته‌شده از کتاب‌هایی لجباز که پس از نوشته‌شدن راه خودشان را گرفته و رفته‌اند. کتاب‌ها مادی‌اند؛ کاغذ، قلم، جوهر و حتی خون. کلمات درست مانند عرق، مانند خون، از درون ما می‌جوشند؛ مثل اشک. متونی که می‌نویسیم، آکنده از حس و عشق‌اند. نبض کلمات می‌زند. کلمات مثل گوشت تن‌اند؛ واژگان قلب بدن‌اند، می‌تپند.

شعری می‌گیرید.

آدری لرد وقتی در بالین مرگ بود، از خود به‌عنوان نویسنده یاد می‌کرد. برای لرد نوشتن شیوهٔ بقا بود. او می‌نویسد «از آتش خواهیم نوشت تا شعله‌اش از گوش‌ها و چشم‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام فوران کند- به هر کجا. تا واپسین دم از آتش خواهیم نوشت. بیرون خواهیم جهید همچون شهاب‌سنگ‌های لعنتی!» (1988: 76-77).

و چنین کرد

و چنین کرد

بیرون جهید؛ آدری دست به آفرینش زد. در چشمان او این ظرفیتِ ساختن چیزها از دلِ حرارت و گرما، چیزی نیست جز «امر اروتیک». لرد ادامه می‌دهد «به‌جز کمیت، تمایزی کلیدی میان رنگ‌کردن نرده‌های سیاه و به‌قلم‌آوردن شعر وجود ندارد. برای من نوشتنِ شعری زیبا هیچ فرقی ندارد با قدم‌زدن در نور آفتابی که بر تن زنی که دوستش می‌دارم، می‌تابد» (1984a: 58). کلمات با زندگی می‌رقصند، درست مثل نور آفتاب آرام‌گرفته بر تن زنی که دوستش دارم.

شعر عاشقانه

معشوق همچون شعر

فکر کردن به اینکه چطور چیزها را خلق می‌کنیم و چطور ظرفی را می‌شکنیم تا چیزی ساخته شود، مرا گرم می‌کند. ما شاهد بیرون ریختن کلماتیم. کلماتی که فرامی‌گیردمان. یاد شعر «جوشکار^۱» چری موراگا^۲ می‌افتم. موراگا از گرمایی حرف می‌زند که برای شکل‌دادن به عناصر جدید یا خلق اشکال تازه به کار می‌رود؛ «گرمای ذوب‌شدن فولاد، آتشی که از زندگی‌هایتان تندیزی می‌تراشد، ساختمان‌ها بنا می‌کند» (1981: 219). وقتی جهان جایی برای ما و امیالمان باقی نمی‌گذارد، ما هم خانه‌های خود را می‌سازیم. وقتی راهمان را سد می‌کنند، وقتی وجودمان را انکار می‌کنند و با شک یا اخم نگاهمان می‌کنند، چاره‌ای نداریم جز آنکه خانه و کاشانه خودمان را بسازیم. حتی شاید باید سیستم خاص خود را بسازیم تا برای خود جایی در این جهان بیابیم.

ما مبتکریم

برای خود چیزی هستیم

نه از هیچ

چیزی از دل چیزی

میز آشپزخانه را به چاپخانه تبدیل می‌کنیم.

ما دور میزهایمان جمع می‌شویم، گفتگوهای روزمره را به ساختن کامیونیتی‌ای از زنان فمینیست تبدیل می‌کنیم. خلق جهانی برای فمینیست‌های لزبین، چیزی

1. The Welder

2. Cherríe Moraga

عجیب و غیرعادی نخواهد بود؛ قبلاً نشان داده‌ام که خلق چنین جهانی، مثل هزارویک کار معمولی دیگر است. همین کارهای معمول می‌تواند همان چیزی باشد که ما می‌خواهیم. خواستن چیزی؛ نه گفتن به چیزهای دیگر. ایستادن در برابر آنچه وجود دارد، راهی برای بازکردن فضاست برای آنچه نیست. یا حتی: ما آن چیزی را می‌خواهیم که وجود ندارد. بازکردن فضا چیزی شبیه به وول خوردن است؛ لجبازی بدنی. مثل شصت پایی که داخل کفش وول می‌خورد. زنان لزبین را نمی‌توان در یک خط به‌صاف کرد. آنها کارشان وول خوردن است؛ برای بازکردن فضای بسته و خفه‌کننده باید وول خورد. وقتی تلاش می‌کنیم کنار یکدیگر جمع شویم، گرما وجودمان را می‌گیرد. البته که دوست داشتیم جمع‌شدنمان کنار هم زحمت کمتری بخواهد. وقتی سرزندگی فمینیسم لزبین را منبع و ملجائی برای امروزمان بدانیم، همیشه در ذهنمان می‌ماند که چه جدوجهدی برای ساختن سرپناهی بالای سرمان به خرج داده‌ایم. وقتی از سختی و سعیت جهان پناه می‌گیریم، ناچار به ساختن سرپناه می‌شویم.

فمینیسم لزبین، ابزاری برای ساخت جهان در اختیارمان قرار می‌دهد؛ جهانی که در آن هر کدام از ما آجر و سیمانی برای سرپناه‌های یکدیگریم. ما عاشق سازندگان مشترکمانیم؛ آنها معشوق‌های ما هستند. البته این به معنا نیست که سر آن چیزهایی که می‌سازیم، هیچ اختلاف‌نظر و دعوایی بین خودمان نیست. باید فضایی پیدا کنیم که برای زنان باشد؛ برای زنان بودن یعنی برای کسانی که زن تعریف شده‌اند یا خود را زن تعریف می‌کنند؛ برای کسانی که آن‌قدر کله‌شوق و لجبازند که زن بودن را مسئولیت خود بدانند؛ اما فضاهای زنان آرام‌آرام در حال تحلیل‌رفتن است. به‌ویژه با این ادعا که دیگر نیازی به فضایی برای زنان نداریم. در فصل ۷ این مسئله را از منظر مطالعات زنان بررسی کردم. تا زمانی که دانشگاه‌ها جایی برای مطالعه مردان باشند، مطالعات زنان لازم و ضروری است. برای اینکه بخواهیم به قدرقدرتی مردان پایان ببخشیم، باید لجباز و یک‌دنده باشیم.

وقتی نخواهیم از پافشاری دست بکشیم، ما را کله‌شوق و لجباز می‌خوانند. وقتی سرزندگی فمینیسم لزبین را منبع و ملجائی برای امروزمان بدانیم، تلاشی را که آجر به‌آجر برای ساختن سرپناه به خرج داده‌ایم، ارج نهاده می‌شود؛ در کاشی به‌کاشی این سرپناه، رد پای فمینیسم لزبین را می‌بینیم.

تندوتیز جنیندن (Helter-skelter)

چه سرپناهی!

ریشه‌ها؛ بازگشت به مسیرها. واژه skelter از ریشه skelt می‌آید: «جنبیدن، چکشی فرار کردن». فرار کردن؛ پخش و پلاشدن؛ گیجی. چرا Helter؟

محض قافیه

جریان سیال شعر

بلندشدن از میان ویرانه‌ها؛ سرپناه‌مان ممکن است ویرانه به نظر آید؛ وقتی می‌سازیم، ویران هم می‌کنیم. افق فمینیست لزبین: ویران‌شدن، با بلندشدن ویران کردن. وقتی بنیانی نباشد، وقتی پی‌ای ریخته نشده باشد، دیوارها چه آسان ویران می‌شوند. دیوارها را بلند نگه می‌داریم؛ پشت همدیگر را می‌گیریم. شاید باید شکنندگی را نه از زاویه‌ی ازدست‌دادن، بلکه از منظر کیفیت روابطی که می‌سازیم بنگریم؛ کیفیت آنچه می‌سازیم. سرپناه‌های شکننده دیوارهایی سست‌تر دارند، از مصالحی سبک‌تر ساخته شده‌اند؛ بین چه آسان حرکت می‌کنند. جنبش، آن چیزی است که برای نجات‌یافتن از دست آنچه پیش‌تر ساخته شده است می‌سازیم. وقتی برای بودن در جهان، شرایط را سبک‌تر و سست‌تر می‌کنیم، جایی برای حضور دیگران باز کرده‌ایم.

نتیجه‌گیری: ارتش مشت‌ها با درهم‌تنیدگی

فمینیسم لزبین را می‌توانیم به نجاری لجباز تشبیه کنیم: کسی که با دستانش چیزی را می‌سازد؛ کسی که دست‌به‌آچار است. شاید به بازوان تو هم فکر می‌کنم، بازوان عضلانی و بوچات؛ به کارهایی که ازش برمی‌آید، به افرادی که در آغوش می‌گیرد؛ به اینکه چگونه من را در آغوش می‌گیرد. اگر قبول کنیم که تاریخ فمینیستی تاریخ ارتش‌هاست، همان‌طور که در نتیجه‌گیری فصل سوم توضیح دادم، پس حتماً تاریخ مشت‌ها و بازوان لزبین‌ها هم است.

به بازوان تو که مرا در آغوش گرفته‌ای فکر می‌کنم.

بله، به آن بازوان فکر می‌کنم.

می‌خواهم اینجا برای آخرین بار به داستان گریم بازگردیم. مدام به آن برمی‌گردم، چراکه آن مشت بیرون مانده از خاک مدام بالا می‌آید. آن دخترک لجباز لزیب نیست؟ آیا لزیب چیزی جز همان مشت بالا آمده است؟ شک ندارم که مشت اساساً چیزی کویر است: بالا ایستادن چیزی عجیب و غریب است.

داستان‌های لزیب کمی دربارهٔ مشت‌ها وجود دارد. وقتی مشت‌ها به کار گرفته نمی‌شوند، دست از فرمان‌بری برمی‌دارند؛ راهپیمایی می‌کنند. ملهم از مری داگلاس^۱ انسان‌شناس، مشت‌ها را می‌توان «چیزهایی خارج از قاعده» دانست (2002: 44 [1966]); نمادی از بودن نامناسب. اگر مشت و بازوی مناسبی نداشته باشید، در نگاه دیگران روی صندلی اشتباهی نشسته‌اید؛ مثال: وقتی بوچ لزیب وارد دستشویی زنانه می‌شود. حضورش سریع توجهات را به خود جلب می‌کند و بی‌درنگ می‌شنود که: «اشتباه اومدید». بوچ لزیب‌ها به چنین رفتارهایی عادت کرده‌اند: داستان دستشویی چندبار برایشان تکرار شده باشد خوب است! شناخته شدن به عنوان مرد، ورود به فضای زنانه را با اماواگر مواجه می‌کند. بوچ لزیب جواب می‌دهد «به خدا زنم». اگر با کلیشه‌های جنسیتی مرسوم مشکل داشته باشیم، احتمالاً مجبور می‌شویم خودمان را با آن تطبیق دهیم. تازه بعد از تطبیق، امکان ورود به آن فضا برایمان مهیا می‌شود. وقتی بیرون می‌آید، کسانی که آنجا بودند معذب می‌شوند. با ایماواشاره به دست و بازویش می‌گویند: «چه بازوی قوی‌ای!». بوچ لزیب با شوخی و نمایش بازویش، رد می‌شود.

با بازوهایمان وارد می‌شویم، با بازوهایمان بیرون می‌آییم. اگر بازویمان حضور شما را در جایی با اماواگر روبه‌رو کند، همان بازو حق حضور داشتن در آنجا را می‌گیرد؛ اما این لحظات پر از ابهام و تردید همیشه هم به‌سادگی نمی‌گذرند. تاریخ پر است از زمان‌هایی که پذیرفته شدن و پذیرفته نشدن تجربه‌ای تروماتیک برای افراد رقم زده است [۸]. مشت‌ها و بازوها همیشه به عبور از این شرایط کمک نمی‌کنند. وقتی مشت خودسر و یک‌دنده داریم، ممکن است تنبیه شویم. اگر تاریخ کویر را از روزن سرگذشت مشت‌ها بازگو می‌کنیم، باید به تبعات مادی خودسر بودن هم اشاره کنیم. بازوها به هر حال معنایی جنسیتی دارند. جی. هالبرستام^۲ در کتاب *مردانگی زنانه*^۳

1. Mary Douglas

2. J. Halberstam

3. Female Masculinity

(Harbersta: 1998) با تعجب می‌نویسد که اندیشمند انگلیسی، هاولاک الیس^۱، در مطالعه خانم میم از بازوها به‌عنوان معیاری برای تعیین جنسیت استفاده کرده است: «الیس فکر می‌کند خانم میم می‌خواهد مردانگی‌اش را پنهان کند اما وقتی تست مخصوص هویت‌یابی جنسیتی از او می‌گیرد، خانم میم خودش را لو می‌دهد: "دست‌ها را به جلو راست می‌کند، بازوها کشیده، کف دست‌ها به سمت بالا. خانم میم تلاش می‌کند ساعدهایش را به یکدیگر بچسباند، کاری که تقریباً هر زن دیگری می‌تواند انجام دهد. این نشان می‌دهد که دست‌های خانم میم زنانگی‌شان را از دست داده‌اند» (80: 1998). اگر گره‌کردن مشت دست کویبرهای مؤنث قرار است با ترکه به راه راست بیایند، این دست‌ها هرگز راست^۲ نمی‌شوند. دست‌ها عرصه جسمانی تمکین‌نکردن‌اند. مشت لجباز، فراخوانی است برای قیام مشت‌ها.

لحظه‌ای به ارتباط میان بازوی ورزیده زنان سیاهی - که باید زن‌بودنشان را اثبات کنند- که در فصل ۳ بحث کردیم و بازوی عضلانی بوچ‌لزبین‌ها- که باید زن‌بودنشان را اثبات کنند- توجه کنیم. این بازوها ممکن است مال یک بدن - بوچ‌لزبین سیاه- باشد. در طول تاریخ فمینیسم، بسیاری از زنان برای اینکه بتوانند در بحث‌ها و گفتگوهای فمینیستی شرکت کنند، مجبور بودند اول زن‌بودن خود را اثبات کنند. زنان ترنس مجبورند اول زن‌بودن خود را ثابت کنند؛ به‌رغم تمام خشونت‌های مکرر و القاب جنسیتی اشتباه، بازهم زنان ترنس باید مدام خود را برای دیگران اثبات کنند؛ هر فمینیستی که این خشونت را می‌بیند و در مقابلش نمی‌ایستد و مشت‌های اعتراض را بالا نمی‌آورد، ادامه همان ترکه ناظمی است که می‌خواهد ما را به راه راست بیاورد. موضع ضدترنس، موضعی ضدفمینیستی است؛ این موضع، خلاف آن آرمان فمینیستی است که می‌خواهد جهانی برای حمایت از آن کسانی بسازد که تقدیرباوری جنسیتی (پسرنده دیگر یا دخترند دیگر) عاقبتی مرگ‌آور برایشان رقم زده است. این تقدیرگرایی، چیزی جز نظامی تنبیهی و تربیتی نیست: داستان چوب و ترکه، داستان تنبیه اراده‌های نافرمان و خواست‌های سرکش (پسرهایی که نمی‌خواهند پسر باشند و دخترهایی که نمی‌خواهند دختر باشند). باید این صداها را ضدترنس را خاموش کنیم، باید صدای خودمان را بلند کنیم. صدایمان باید عصای دستمان شود؛ بالآمده، افراشته.

1. Havelock Ellis

2. Straight

می‌توانیم صفی از مشت‌ها تشکیل دهیم؛ وقتی هنجارهای جنسیتی، تصویری کوتاه‌نظرانه ترسیم کرده‌اند از اینکه بازوی زنانه باید چه شکلی داشته باشد (بازوی سفید و باریک و نحیفی که ورز نیامده باشد؛ بازویی که با ظرافت به تصویری که برایش تعیین کرده‌اند تطبیق یافته)، آنگاه زن بودن بسیاری از کسانی که خود را زن هویت‌یابی می‌کنند، در نگاه عموم به پرسش کشیده خواهد شد، چراکه بازویی متفاوت با هنجارهای جنسیتی دارند. بازوهایمان ما را به راه کج هدایت می‌کنند.

بازوها نه فقط تاریخ خود را دارند، بلکه تاریخ هم آنها را شکل می‌دهد؛ بازوها به تاریخ تجسد می‌بخشند، آن را جسمانی می‌کنند. تعجیبی ندارد که این بازوها، این مشت‌ها در طول تاریخ مرتب بالا می‌آیند. به کمک چنین بازوهایی تواریخ مختلف به یکدیگر وصل می‌شوند؛ تواریخی که اگر این بازوهای بالاآمده نبودند، هرگز راهشان با همدیگر تقاطع پیدا نمی‌کرد. بازوهای متنوعی وجود دارد؛ بازوهای عضلانی، قوی، ورزیده؛ بازوهای که از کارکردن سر بازمی‌زنند، بازوهای اعتصاب‌کرده؛ بازوهای که در کارگاه‌های صنعتی غرق شده‌اند؛ بازوهای شکسته.

درهم‌تنیدگی همین بازوهاست.

درهم‌تنیدگی ارتش مشت‌هاست.

نتیجه گیری اول: جعبه ابزار فمینیست ضد حال

ضد حال بودن گاهی می تواند زندگی را سخت تر از چیزی هست کند. بارها شنیدم که از سر دلسوزی می گویند اگر می خواهید راحت زندگی کنید، این قدر به تلخی ها و زشتی ها فکر نکنید. معنای ضمنی این حرف آن است که اگر دست از مبارزه با چیزی بکشید، با نزدیک تر شدن به آن چیز پاداش خواهید گرفت. اگر حرف زدن از محرومیت ها را متوقف کنید، شما نیز شامل و بخشی از ما می شوید. گاهی نیز قضاوت ها با مهربانی کمتری بیان می شوند: برای مثال، مخالفتشان را با نگاه های سرد، آه ها و اخم کردن نشان می دهند تا بگویند از مبارزه دست بکشید، خود را با دیگران سازگار کنید و آنچه هست را بپذیرید. البته که خودتان هم این را حس می کنید که با توجه کردن به برخی چیزها، کار را برای خودتان سخت تر کرده اید.

اما تجارب ما صرفاً هم فرسوده کننده نیستند، گاهی منابعی در اختیارمان می گذارند. آنچه از این تجارب یاد می گیریم می تواند باعث بقای مان شود. در پایان فصل نهم، بحث بقا را مطرح کردم. در اینجا بقا به معنای آن است که چطور آغاز کنیم؛ بقا شروع چیزی است. بقا فقط زنده ماندن نیست، بلکه ادامه دادن زندگی به شیوه ای عمیق تر و متعهدانه است. همان طور که الکسیس پائولین گامبز^۱ می گوید ما به «تعریفی مجدد از بقا که قاطع و تحول بخش باشد» نیازمندیم (2010: 17). بقا همچنین می تواند زنده نگه داشتن امیدهای فرد باشد؛ پابندی به اهداف و برنامه هایی که تاکنون محقق نشده اند. وقتی از شما می خواهند رها کنید و امور را به حال خود واگذارید، شاید مجبور شوید برای پابندی به اهدافتان، از خود لجبازی نشان دهید؛ بنابراین، بقا کاری است که برای دیگران و با دیگران انجام می دهیم. ما برای بقا به یکدیگر نیاز داریم؛ به عبارت بهتر، ما باید بخشی از بقای یکدیگر باشیم.

متعهد بودن به زندگی‌ای فمینیستی به این معناست که ما نمی‌توانیم نسبت به بقای خواهرانمان بی‌تفاوت باشیم؛ ما نمی‌توانیم برای بقا نجنگیم، حالا عاقبت این نبرد هر چه می‌خواهد باشد. باید راهی برای تقسیم هزینه‌های آن پیدا کنیم؛ بنابراین، بقا به پروژه فمینیستی مشترک تبدیل می‌شود. در جعبه‌ابزار چیزهایی شخصی را گذاشته‌ام که در طی زمان جمع‌آوری کرده‌ام؛ چیزهایی که می‌دانم باید انجام دهم و چیزهایی که برای ادامه‌دادن باید دم‌دست داشته باشم. هر کس چیزهای مخصوص خود را جمع‌آوری می‌کند. ما هر کدام جعبه‌ابزار خودمان را داریم. می‌توانیم داخل جعبه‌ابزار یکدیگر را نگاه کنیم و داستان‌های فمینیستی‌مان را به اشتراک بگذاریم. به نظر من نکته جعبه صرفاً این نیست که چه چیز در آن گذاشته‌ایم. موضوع، خود جعبه است؛ موضوع، داشتن مکانی است که ابزارهای بقایمان را در آنجا نگه داشته‌ایم. فمینیسم جعبه‌ابزار بقای فمینیستِ ضدحاله است.

جعبه‌ابزار فمینیستی را می‌توان نوعی مراقبت فمینیستی از خود دانست. البته اینکه فمینیسم را به خودمراقبتی تعبیر کنیم، ممکن است یادآور الگوهای فکری نولیبرال باشد؛ تخفیف فمینیسم به تاب‌آوری فردی [۱]. درباره تاب‌آوری، در فصل ۷ بحث کردم. گفتم که معمولاً از ما خواسته می‌شود تاب‌آور باشیم تا بتوانیم بار بیشتری تحمل کنیم (ظلم بیشتر، فشار بیشتر، کار بیشتر)؛ اما مسئله این است که فمینیسم برای بقا نیازمند فمینیست‌هاست. ما همچنان باید بتوانیم فشارها را تحمل کنیم؛ فشارهایی که وقتی از پذیرش جهان سر‌باز می‌زنیم، بر سرمان هوار می‌شوند.

فمینیسم برای بقا نیازمند فمینیست‌هاست: جعبه‌ابزار ضدحاله من از همین جمله پر شده است. جمله‌ای فمینیستی که معکوش هم صادق است: فمینیست‌ها برای بقا نیازمند فمینیسم‌اند. فمینیسم برای زنده‌ماندن به کسانی از ما نیاز دارد که زندگی‌ای فمینیستی دارند؛ زندگی ما کوششی برای بقای فمینیستی است اما فمینیسم نیز به بقا نیاز دارد؛ زندگی ما به این معنا نیز به بقایی فمینیستی بدل می‌شود. فمینیسم به ما نیاز دارد. فمینیسم نه فقط برای بقا، بلکه برای وقف زندگی‌مان برای نجات فمینیسم به ما نیاز دارد. این کتاب، ادای دین من به فمینیسم است. فمینیست‌ها برای بقا به فمینیسم محتاج‌اند.

آدری لرد در شعر فوق‌العاده‌اش «قطعه‌ای درباب بقا»^۱ به کسانی اشاره می‌کند که «قرار نبود زنده بمانند»، کسانی که برای بقا نیازمند به‌کارگیری خلاقیت و تلاش‌اند، کسانی که بقایشان بلندپروازی‌ای سیاسی بود. اجازه دهید چند بیت از این شعر را به اشتراک بگذارم:

برای مایی که در خط ساحل زندگی می‌کنیم
همواره ایستاده بر لبه انتخاب
انتخابی بگه و تنها، انتخابی حیاتی
برای مایی که مجال غرق شدن در رویای زودگذر انتخاب را نداریم
برای مایی که در آستانه‌ها عشق می‌ورزیم
در میان رفتن و آمدن،
در سپیده‌دمان (1978: 31)

در اینجا لرد از طریق هنر توصیف نور، از «مایی» می‌گوید که بر لبه تجربه اجتماعی زندگی می‌کنیم و عشق می‌ورزیم؛ در آستانه‌ها، درگاه‌ها، سایه‌ها. کسانی از ما که همچون سایه‌ها می‌افتیم، سقوط می‌کنیم. کسانی از ما که رؤیت‌پذیری کاملشان خطرناک است، کسانی که بقایشان در گرو آفتابی نشدن در روشنائی خورشید است.

بقا می‌تواند اعتراض باشد.

خودمراقبتی شکلی از اشکال مراقبت فمینیستی است. همان‌طور که انتظارش می‌رود، آدری لرد به ما کمک می‌کند تا بین بقا و سایر شیوه‌های سیاست خودمحور^۲ تمایز بگذاریم. لرد می‌نویسد «مراقبت از خود، لذت‌جویی و خودخواهی نیست، بلکه حفظ جان است؛ کنشی از جنس مبارزه سیاسی» (1988: 131). چه جمله انقلابی و متفاوتی. جمله‌ای دوست‌داشتنی و پرارجاع. تیری که تیزی‌اش را از جهتش می‌گیرد. این جمله، از مؤخره کتاب *انفجار نور*^۳ او برداشته شده است، متنی آن‌چنان عمیق و برانگیزاننده که هرچه از اثرگذاری‌اش بر خودم بگویم، کم گفته‌ام؛ به‌همین دلیل، این کتاب یکی از وسایل جعبه‌ابزار من است. قطعات این کتاب زمانی نوشته شده‌اند که لرد فهمید به سرطان کبد مبتلاست و چیزی از عمرش باقی نمانده

-
1. A Litany of Survival
 2. Self-orientated Politics
 3. A Burst of Light

است؛ هنگامی که درد بیماری را دیگر حس می‌کرد. تعبیر «انفجار نور» زمانی به کار گرفته شد که او شکنندگی وضعیت بدنش را احساس می‌کرد: «آگاهی گریزناپذیر از محدوده‌های بدن، از محدودبودن توان انسانی؛ آگاهی‌ای که با گوشت و پوستمان حس می‌کنیم» (Lord, 1988: 121).

انفجار نور شرحی است بر شیوه‌های مبارزه برای بقا؛ مبارزه‌ای برای زندگی؛ مبارزه‌ای سیاسی. حکم اعدام، فقط چیزی نیست که جاسبیر پور^۱ (2009) آن را «زمان پیش‌آگهی» می‌نامد: یعنی آگاهی از قریب‌الوقوع بودن مرگمان. وقتی دیگر قرار نیست آن‌طور که می‌خواهی، جایی که می‌خواهی و با کسی که دوست داری، زندگی کنی، آن‌وقت بقا کنشی رادیکال محسوب می‌شود؛ ایستادن تا آخر در امتناع از مرگ، امتناع از مرگ تا وقتی که بمیرید. ما برای بقا در نظامی که زندگی برخی را فقط با مرگ یا حذف برخی دیگر ممکن کرده است، باید فکر چاره باشیم. گاهی بقا در یک نظام، نیازمند بقای نظام است. آدری لرد می‌گوید برخی از ما برای بقا باید خلاق و مبتکر باشیم.

دیگران: نه‌چندان.

وقتی کل جهان بسیج شده‌اند تا بقای شما را - از سلامتی و آموزش گرفته تا دیوارهای مستحکم خانه و مسیرهایی که رفت‌وآمدت را آسان می‌کنند - تضمین کنند، دیگر لازم نیست برای بقا چندان ابتکار و خلاقیتی به خرج دهید. شما را دیگر به چشم کسی نمی‌بینند که مستحق دریافت کمک و خدمات است، چون دنیا رفاه شما را پیشاپیش فراهم کرده است. مزایایی که دریافت می‌کنید، به‌عنوان حق و یا حتی حق حیات به شما داده می‌شود؛ از همین‌روست که من امتیاز را به منطقه‌ای حائل یا ضربه‌گیر تشبیه می‌کنم؛ یعنی میزان تکیه‌گاهی که وقتی چیزی را از دست می‌دهیم، در اختیار داریم. امتیاز به این معنا نیست که ما دیگر آسیب‌ناپذیریم؛ سختی همیشه هست. با این حال، امتیاز می‌تواند هزینه‌های آسیب‌پذیری را کم کند. همیشه کسی هست که مراقب شما باشد.

سرمایه‌داری نژادی شبیه نظام درمانی است: توزیع عمیقاً نابرابر آسیب‌پذیری‌های بدنی. روث ویلسون گیل‌مور^۲ نژادپرستی را این‌طور توصیف می‌کند:

1. Jasbir Puar
2. Ruth Wilson Gilmore

«آسیب‌پذیر کردن نسبت به مرگ زودرس گروه‌هایی خاص از طریق ابزارهای دولتی و یا فراقانونی و استثمار آنها» (28: 2007). فقیربودن، سیاه‌بودن و رنگین‌پوست‌بودن، زندگی‌تان را در معرض خطر قرار می‌دهد. وقتی منابعی بیرونی برای حمایت و پشتیبانی از زندگی در لحظات غیرمترقبه و سوانح نداشته باشید، سلامتی‌تان به خطر می‌افتد. واضح است که در چنین لحظاتی این شماست که مسئول بیماری و ناخوش‌حوالی و نیز کاهلی در مراقبت از خود شناخته می‌شوید. وقتی شما پیکان نقد را به سمت ساختارها، نظام‌ها، روابط قدرت و دیوارها می‌برید، تصور می‌شود دیگران را مقصر وضعیتی می‌دانید که در آن گرفتار شده‌اید: «تلاشت کم بوده». وای از خشونت و نخوتی که در این جمله موج می‌زند.

نظام‌های بهداشتی، نظام‌هایی حمایتی‌اند. هرچه زندگی مخاطره‌آمیزتر و بی‌ثبات‌تر باشد، به حمایت بیشتری نیازمندیم. با این حال، هرچه زندگی‌مان مخاطره‌آمیزتر و بی‌ثبات‌تر است، حمایت کمتری خواهیم داشت. وقتی می‌گوییم چیزی بی‌ثبات است، معمولاً منظورمان این است که در موقعیتی متزلزل و لغزنده قرار دارد. اگر گلدان روی طاقچه را کمی به جلو هل دهیم، می‌افتد [۲]. این موقعیت (زندگی در لبه) برای تمام کسانی وجود دارد که در شرایط بی‌ثبات زندگی می‌کنند (نگاه کنید به Butler: 2015). زندگی در لبه: زندگی‌ای شبیه به تاروپودی که هر لحظه در حال ازهم‌گسستن‌اند؛ تلاش برای بقا در زندگی‌ای قائم‌شده بر تاروپوهای پوسیده.

به این فکر می‌کنم که تلاش برای زنده‌ماندن به کمک ریسمان‌های پوسیده چطور می‌تواند زندگی‌ای انقلابی باشد. شکنندگی و پوسیدگی چطور می‌تواند کنشی شورشی باشد. آدری لرد در سرتاسر کتاب *نفجار نور* تجربه‌اش از مبارزه با سرطان را- که دوست دارد آن را با واژگان و استعاره‌های جنگی توصیف کند- با تجربه‌اش از مبارزه با نژادپرستی ضدسیاهان مقایسه می‌کند. مقایسه‌ای راهگشاست که به ما نشان می‌دهد که نژادپرستی تا چه حد شبیه به حمله به سلول‌های بدن است؛ حمله‌ای به بدن او، بدن سیاه او؛ حمله به سیستم ایمنی بدن آدری لرد. انگار آنچه از بیرون به بدن ما حمله می‌کرده است، حالا درونی شده است؛ مرگی که دیگر از بیرون نیست، بلکه درون ما خانه کرده است؛ بدنمان می‌شود همان جهانی که علیه‌مان می‌ایستد؛ به‌همین دلیل هم برای لرد خودمراقبتی، خودخواهی نیست، بلکه حفظ جان

خود است. وقتی مأموریتی چنین مرگ‌آفرین به شما محول شده است، جنگیدن برای زندگی، چیزی کم از عصیان و سرکشی ندارد.

در این جمله که خودمراقبتی خودخواهی نیست، می‌توان صدای نوعی دفاع را شنید. آدری لرد از خودمراقبتی دفاع می‌کند. در برابر چه؟ از چه کسی؟ شاید بتوان گفت در برابر کسانی که خودمراقبتی را به نام تن‌آسایی و لذت‌طلبی تقبیح می‌کنند. تن‌آسایی به معنای سخت‌نگرفتن به خود و میدان دادن به خواسته‌ها و امیال شخصی است. اخیراً شنیدم که بسیاری از آثار فمینیستی، به این بهانه که به تن‌آسایی و میدان دادن به میل و خواسته ختم می‌شوند، کنار گذاشته می‌شوند. گفته می‌شود که فمینیسم، زیادی لطیف و بی‌خطر است، همه تمرکزش را گذاشته بر سیاست هویت و مسائل فردی. فعالیت دانشجویان فمینیست، با این اسامی تقبیح می‌شود: فضای بی‌خطر، هشدار خطر دادن، خودمراقبتی. همه اینها را شاهدی بر لطافت و نازنازی بودن فمینیسم می‌گیرند. چیزی که من از سال‌ها کار کردن در دانشگاه می‌دانم این است که جنبش‌های دانشجویی می‌توانند به ما یاد بدهند که توجه به شکنندگی و سرگذشتی که برخی را شکننده‌تر از دیگران کرده است، چطور می‌تواند منبع مبارزه و ستیز شود.

با همه اینها آدری لرد ایده‌هایی دارد که می‌تواند به‌نوعی نقد خودمراقبتی باشد. او نگاه نقادانه تندوتیزی به غفلت از نابرابری‌های ساختاری و انداختن مسئولیت بر دوش افراد - که وقتی از پس غلبه بر ساختارها بر نمی‌آیند، انگار ظرفیت و توانایی‌شان زیر سؤال می‌رود - دارد. لرد نشان می‌دهد که خودمراقبتی چطور می‌تواند به تکنیک حکمرانی بدل شود؛ وقتی خودمراقبتی به این تعبیر شود که خوشبختی هر فرد دست خودش است. او در دست‌نوشته‌های *سرطان*^۱ نشان می‌دهد که وقتی خوشبختی هر کس را نتیجه اعمال و رفتار خودش می‌دانیم، چطور درحقیقت بی‌عدالتی را نادیده گرفته‌ایم. لرد می‌پرسد «آیا من واقعاً با گسترش تشعشعات راديواکتیو، نژادپرستی، قتل‌عام زنان، مواد غذایی شیمیایی، آلودگی محیط‌زیست و آزار و تخریب روحی جوانان مبارزه می‌کردم تا از زیر مسئولیت شخصی خوشحال کردن خودم فرار کنم؟» (76: 1997). پاسخ آدری لرد برایمان روشن است.

آدری لرد توضیح می‌دهد که خودمراقبتی چطور می‌تواند ما را از مبارزهٔ سیاسی دور کند. با این حال، او در *انفجار نور* (1900) از خودمراقبتی نه به عنوان تن‌آسایی، بلکه برای حفظ جان دفاع می‌کند. او تفاوت این دو را نشان می‌دهد و ابزار کار را تیز می‌کند. این نوع خودمراقبتی، حفظ و حفاظت از خوشبختی شخصی نیست، بلکه یافتن شیوه‌هایی برای زیستن در جهانی است که زیستن را دشوار کرده است. ماجرا از این قرار است: کسانی که نیاز نیست برای بقایشان تلاش و مبارزه کنند، به سادگی کسانی را که برای بقا از خود مراقبت می‌کنند، تن‌آسا و عاقبت‌طلب می‌خوانند ولی ما خوب می‌دانیم که آنها نیازی به مراقبت از خودشان ندارند، چراکه چرخ جهان به کامشان می‌چرخد.

برای کسانی که باید جان بکنند تا ثابت کنند جانشان اهمیت دارد، خودمراقبتی جنگ است. کمپین #جان-سیاهان-مهم‌است را به یاد بیاورید. جنبشی با یک هشتگ؛ هشتگ می‌تواند انفجار تولید کند. این جنبش را فمینیست‌های سیاه و کنشگرانی کوئیر مانند آلیسیا گارزا^۱، پاتریس کولورز^۲ و اوپال تومتی^۳ آغاز کردند تا به بی‌اهمیتی جان سیاهان اعتراض کنند و نشان دهند که چطور برای مرگ سیاهان سوگواری نمی‌شود و چطور بی‌عدالتی علیه سیاه‌پوستان به رسمیت شناخته نمی‌شود. برخی از ما برای آنکه جانمان واجد اهمیت شود، باید به صورت جمعی عمل کنیم: «جان سیاهان مهم است، بر اهمیت زندگی ترنس‌ها و کوئیرهای سیاه‌پوست، افراد معلول، سیاه‌پوستان بدون اوراق هویتی، افراد دارای سابقهٔ کیفری و خلاصه تمام زنان و سیاهان در هر کجای طیف جنسیتی تأکید می‌کند»^[۳]. وقتی جهان تمام تلاشش را برای بی‌اهمیت کردن برخی جان‌ها به خرج می‌دهد، ما باید بر اهمیت جانشان پافشاری کنیم.

اعتراض می‌تواند شکلی از مراقبت از خود و از دیگران باشد؛ ایستادن در مقابل اهمیت‌نداشتن. خودمراقبتی همچنین می‌تواند همین رویه‌های معمولی باشد که ما با بالارفتن هزینهٔ اعتراض از همدیگر مراقبت می‌کنیم؛ شرایطی که هم باعث اعتراض می‌شود و هم اعتراض کردن را پرهزینه می‌کند. هنگامی که نوک پیکان مراقبت را به سمت خودمان می‌چرخانیم، مراقبت را از آنهایی که همیشه تحت مراقبت بوده‌اند،

-
1. Alicia Garza
 2. Patrisse Cullors
 3. Opal Tometi

برمی‌داریم؛ به کسانی که همیشه قرار بود از آنها مراقبت کنیم، دیگر اهمیت نمی‌دهیم، از بدن‌هایی که واجد ارزش مراقبت پنداشته می‌شوند، مراقبت نمی‌کنیم؛ به همین دلیل است که وقتی در آثار کویپر، فمینیستی و ضدنژادپرستی حرف از خودمراقبتی می‌شود، بلافاصله ایده ساخت کامیونیتی به میان می‌آید. همان‌طور که در بخش سوم کتاب اشاره کردم، کامیونیتی شکننده، از چسباندن تکه‌های متلاشی‌شده شکل می‌گیرد. ما خودمان را به‌واسطه کارهای معمول، روزمره و اغلب پرزحمتِ مراقبتی از نو جمع می‌کنیم؛ ما از همدیگر مراقبت می‌کنیم.

وقتی کنترل از دستمان در می‌رود، می‌خواهیم دوباره آن را تحت کنترل درآوریم. جعبه‌ابزار فمینیستی ضدحالت کمک می‌کند در لحظاتی که کنترل از دستمان خارج شده است، بر امور مسلط شویم؛ شیوه‌ای برای دوام‌آوردن در لحظاتی که فرصت به‌دست‌آمده دارد از دست می‌رود. ضدحالت‌های فمینیستی: حتی وقتی کنترل همه چیز از دستمان خارج می‌شود، حتی وقتی خودمان نیز چندان تحت کنترل نیستیم، باید کنترل امور را دوباره در دست بگیریم.

مورد اول: کتاب‌ها

کتاب‌های فمینیستی موردعلاقه‌تان را دم دست بگذارید، این کتاب‌ها باید در دسترس باشند. آنها را با خود ببرید و خود را با آنها بسازید. وقتی ناراحت و درخود فرو رفته‌اید، کلمات می‌توانند یاریگرتان باشند و شما را بالا بکشند. توجه داشته باشید که همواره کتاب‌هایی وجود دارند که مشکل را نام‌گذاری و به حل آن کمک می‌کنند. کتاب‌های فمینیستی درست‌و‌درمان، عاملیت و اثربخشی‌ای منحصر به فرد دارند. این کتاب‌ها لالایی شبانه من‌اند.

کتاب‌های موجود در جعبه‌ابزار من عبارت‌اند از: ^۱ *خواهر بیگانه*، ^۲ *انفجار نور*، *زامی* و *دست‌نوشته‌های سرطان* از آدری لرد؛ *نظریات فمینیستی* ^۳ و *جواب‌دادن* ^۴ از بل

-
1. Sister Outsider
 2. Zami
 3. Feminist Theory
 4. Talking Back

هوکس؛ سیاست واقعیت^۱ از مرلین فرای؛ آشفتگی جنسیتی، بدن‌هایی که اهمیت دارند^۲ و زندگی بی‌ثبات^۳ از جودیت باتلر؛ خانم دالووی از ویرجینیا وولف؛ آسیاب رودخانه فلوس از جرج الیوت و جنگل روبی فروت^۴ از ریتا می براون. بله، می‌دانم که این فهرست، شامل تعداد زیادی از کتاب‌های آدری لرد و جودیت باتلر است. کلماتشان در جان من نفوذ می‌کند. از آنها بسیار آموخته‌ام.

هر جا بروم، آنها را با خود می‌برم.

مورد دوم: اشیا

زندگی فمینیستی با اشیا احاطه شده است. فمینیستی زندگی کردن، اشیای فمینیستی می‌سازد. همه ما گرایش‌ها و ترجیحاتی داریم؛ برخی از ما شاید جمع‌آوری‌کننده چیزهای فمینیستی باشیم و هر تکه‌ای کوچک، از پوستر گرفته تا دکمه و اعلامیه‌های جلسات را پیش خودمان نگه داریم؛ یا اصلاً نه، تمایلی به جمع‌آوری نداشته باشیم اما به این فکر کنید که چطور مراسم و مناسک، به اشیا رنگ‌وبویی منحصر به فرد می‌بخشند (عکس‌های عروسی، نشانه‌های زندگی‌ای در حال شکل‌گیری که می‌توانند همچون وزنه‌ای بر دیوارها سنگینی کنند). ما نیز باید اشیای مخصوص خودمان را داشته باشیم: چیزهایی که کنار هم زندگی فمینیستی را زنده می‌کنند؛ اشیای باحال حتی اشیایی که نشانه‌ای از پیوندها و روابط، مبارزات و زندگی‌های مشترک‌اند. هریک از ما ممکن است چیزهای زیاد و کمی داشته باشیم؛ چه کم چه زیاد، زندگی فمینیستی به چنین چیزهایی احتیاج دارد.

دوروبر خود را پر از آثار فمینیستی کنیم. بل هوکس در گفتگویی با گلوریا استاینم شرح می‌دهد که چطور دورش را با اشیای فمینیستی و ارزشمند پر کرده است؛ اولین چیزهایی که از خواب بلند می‌شود می‌بیند، همین‌ها [۴]. به این فکر کنید که چشم‌انداز فمینیستی در اطرافتان ایجاد می‌کنید، مملو از شور و گرمای خاطرات؛

-
1. The Politics of Reality
 2. Bodies That Matter
 3. Precarious Life
 4. Rubyfruit Jungle

فمینیسمی که خاطره می‌سازد. البته فمینیسم نیز چیزهایی را پشت سر می‌گذارد. اشیا می‌توانند یادآور کاری باشند که در مقابل سختی‌های جهان انجام داده‌اید: یاد این می‌افتید که کارهایی که دارید می‌کنید، برای چیست. اشیا نشان‌هایی برای یادآوری‌اند.

سیاست فمینیستی ما از یک طرف چیزهایی را می‌سازد و از طرف دیگر چیزهایی را می‌شکند.

مورد سوم: ابزارها

جعبه‌ابزار بقاء، همان جعبه‌ابزار فمینیستی است. ابزارهای فمینیستی شما کدام‌اند؟ ابزارهای من یک قلم، یک کیبورد و میزی است که روی آن می‌نشینم؛ این، تمام چیزی است که به من اجازه می‌دهد همچنان بنویسم و کلماتم را به بیرون ارسال کنم. شاید جعبه‌ابزار بقاء، همان جعبه‌ابزار فمینیستی باشد. ما باید چیزهایی داشته باشیم که بتوانیم با آنها کار کنیم؛ هرچه بیشتر سد و مانع جلوی فمینیستِ ضدحال باشد، ابزارهای بیشتری لازم دارد. شاید او لپ‌تاپی می‌خواهد تا وبلاگی راه بیندازد. ابزار: وسیله‌ای برای رسیدن فمینیستِ ضدحال به هدف. خود وبلاگ ابزار می‌شود؛ با اینها فمینیستِ ضدحال می‌تواند دامنه و گسترهٔ فعالیتش را افزایش دهد و نیز اجتماعی از ضدحاله‌ها بسازد. هرچه دستیابی به اهدافمان سخت‌تر می‌شود، به ابزارهای بیشتری نیازمندیم. باید ابزارهایمان را متنوع کنیم و دامنهٔ خود را گسترش دهیم؛ باید هرچه بیشتر خلاق و مبتکر شویم، چون اغلب وقتی به کاری گیر می‌دهیم، قفل می‌کنیم. باید یاد بگیریم وقتی قفل کرده‌ایم، چگونه به راهمان ادامه دهیم؛ باید دست بیندازیم و چیزی که دستمان را می‌گیرد، بگیریم. شاید چیزی در همان اطراف پیدا کردیم که بتوانیم خود را بالا بکشیم؛ بدین ترتیب، فمینیستِ ضدحال به چیزهای مفید نزدیک می‌شود، چیزهایی که ابزاری برای رسیدن به اهدافش باشند. او از هر چیز آن‌طور که می‌خواهد، استفاده می‌کند، نه آن‌طور که باید؛ برای مثال، ممکن است استفاده‌ای عجیب‌وغریب (کوئیر) از چیزها بکند. خود جعبه‌ابزاری که برای رسیدن به هدفش با خود به همراه دارد، خیلی به کار او می‌آید اما همان جعبه را به دیگری بدهید، شاید چندان به دردش نخورد. درواقع، جعبه‌ابزار

فمینیست ضدحال ممکن است حتی سلامت و ایمنی دیگران را به خطر اندازد؛ به عبارت بهتر، دیگران این جعبه را احتمالاً بیهوده و بلااستفاده می بینند.

ابزار فمینیستی تیز است؛ ما باید به تیز کردن ابزارهایمان ادامه دهیم. وقتی حرف می زنیم، حرف هایمان به گوششان تندوتیز می آید. به او گوش کنید: تیز، جیغ جیغو، خشن، صدای ضدحال. صدا می تواند ابزار باشد؛ ابزاری تیز و برنده و درعین حال رک و صریح. یک بار یکی رک گویی من را با توهین پاسخ داد و گفت «فکر کردی تیزترین وسیله خونه ای؟». توهینش را به خواستی الهام بخش تبدیل کردم: برای روشن کردن ایده های فمینیستی چاره ای نداریم جز اینکه بخواهیم رک باشیم. ارجاعات و رفرنس های من در این کتاب، خود گویای چنین چیزی است.

در فصل پیش، فمینیسم لزبین را به نجاری لجاز تشبیه کردم؛ بنابراین، بله، ما به نجاران فمینیست، سازندگان فمینیست نیازمندیم. همان طور که آدری لرد می گوید، باید بتوانیم ساختمان های فمینیستی را بدون استفاده از ابزار آلات ارباب بسازیم؛ با موضعی قاطع و سرسخت باید بگوییم که چاقوی ارباب هرگز دسته خودش را نمی برد. برای ساخت ابزارهای فمینیستی، به ابزارهای فمینیستی نیاز پیدا می کنیم. ما می توانیم ابزار شویم؛ می توانیم آجر شویم، آجرهای فمینیستی.

البته یک فمینیست گاهی باید اعتصاب کند و دست از کار بکشد. اعتصاب یعنی کنار گذاشتن ابزارها و امتناع از کار کردن با آنها. فمینیست گاهی که شرایط کار ناعادلانه است، از کار کردن سر بازمی زند. ابزار می تواند همان چیزی باشد که او در وقت اعتصاب زمین می گذارد.

مورد چهارم: زمان

وقتی آن ایمیل را خواندی، ضربان قلبت تندتر شد؟ وقتی آن جواب را تایپ می کردی، انگشتانت آکنده از خشم تندتر روی صفحه کلید می لغزیدند؟ آیا این حس را داشتی که این اتفاق برای تو افتاده و گرفتار بخت بد شدی و بابت آنچه رخ داده، به لرزه درآمدی؟ هر تصمیمی که می خواهی بگیری، چیزی که می خواهی بنویسی و بفرستی یا نمی خواهی بنویسی و بفرستی، هر چه می خواهی بگویی یا نگویی، اول مکث کن،

نفس بکش؛ به خودت فرصت بده. سرعتت را کم کن. ممکن است سرآخر تصمیم‌گیری بفرستی، اما این بار به خودت فرصت تصمیم‌گیری دادی، از تصمیمت راضی خواهی بود؛ راضی و خرسند.

وقت کار تنها در پیوند با وقت دادن به خود معنا پیدا می‌کند. حتی زمانی که می‌خواهید مأموریت ضدحال بودن را بپذیرید، شما چیزی بیش از یک مأمور خواهید بود. به خودت استراحت بده؛ خودتان را به کاری دیگر مشغول کنید. برای دست‌به‌کار شدن باید اول به خودتان وقت بدهید.

اگر می‌خواهید در ضدحال بودن استمرار داشته باشید، باید هر از گاهی به خودتان وقت بدهید از ضدحال بودن فاصله بگیرید. ضدحال بودن بخشی از شماسست و اگر اجازه دهید بیش از حد شما را تحت فشار قرار دهد و مصرف کند، ممکن است انرژی و انگیزه‌تان را تخلیه کند. به ضدحال بودن برگردید؛ او به شما بازمی‌گردد و شما نیز به او.

مورد پنجم: زندگی

در زندگی چیزهای فراوانی وجود دارد؛ چیزهایی که معمولی‌اند یا فقط وجود دارند، چیزهای قشنگی که دوستشان داریم، چیزهایی که می‌آیند و می‌روند یا چیزهایی که چون شکننده‌اند، برایمان ارزش بیشتری دارند. اگر ضدحال بودن شما را از دنیایی که در آن هستید دور کند، زندگی سخت و طاقت‌فرسا می‌شود؛ از طلوع و غروب خورشید، پیچ‌وخم درختان، خندیدن دوستی به یک جوک، آب تازه گوارا، حس غوطه‌ور شدن در دریا یا بوی آشنای ادویه‌ها در پخت‌وپز.

دو بار در زندگی‌ام حیواناتی وارد شدند که زندگی را امکان‌پذیرتر کردند و به آن نبض و تحرک بخشیدند. در دوازده‌سالگی، مولکا پایش را به زندگی‌ام باز کرد؛ اسبی که تقریباً سی سال با من همراه شد (در فصل ۲ یادی ازش کردم)، او همیشه کنارم حضور داشت حتی وقتی در دو قاره جدا زندگی می‌کردیم. مولکا، جانم را نجات داد. یقین دارم با کمک او بود که توانستم از سرنوشت بدی که انتظارم را می‌کشید، به

راه و مسیری دیگر هدایت شوم. او با خودش دنیایی تازه آورد؛ در تپه‌های آدلاید^۱ دنیایی جدا از مدرسه و خانواده، دنیای اسب‌سواران. او ایوون و مردیث جانسون^۲ را با خود آورد که وقتی من نبودم از او مراقبت می‌کردند، انگار که از من مراقبت می‌کردند. نفر دوم، سگمان پاپی بود که زمان نوشتن این کتاب وارد زندگی‌ام شد. این اولین بار بود که زندگی‌ام را با یک سگ شریک می‌شدم. او همه‌چیز را قشنگ‌تر می‌کند. او خیلی چیزها با خود به همراه آورد. پاپی خیلی تلاش می‌کند خودش باشد. حضورش مرا در زمان حال نگه می‌دارد. او راهش را به قلبم و همچنین به جعبه‌ابزارم باز کرد. و می‌دانم روزی هم به بیرون از جعبه می‌پرد؛ از این هم مطمئنم.

بقاییدکردن چیزی نیست جز بودن: بودن با مولکا، بودن با پاپی، بودن در لحظهٔ حال، لذت‌بردن از هستی و سرشار از جهان بودن.

زندگی مهم است. ما ضدحال می‌زنیم، چون زندگی برایمان مهم است؛ زندگی همان چیزی است که فمینیست ضدحال برایش مبارزه می‌کند. زندگی یعنی زیستن، سرزنده‌بودن و در جهان کنار دیگران بودن. باید از آنچه بر سر دیگران می‌آید، متاثر شویم؛ باید از آنچه پریشان‌کننده است، پریشان شویم. ما باید با چرخ گردون بچرخیم. ما باید زندگی را در آغوش بکشیم، با تمام حوادث و اتفاقاتش. من به این می‌گویم گشودگی به روی بخت و اقبال (hap). همان‌طور که در فصل ۸ گفتم، پذیرش بخت و اقبال نوعی گسستن (snap) است؛ گسستن از پیوندی که از پیش برای ما تعیین کرده چه شکلی از زندگی خوب یا بد است. اما این به معنای قطع ارتباط ما با زندگی نیست، بلکه برای دربرکشیدن زندگی است. زمانی که مجبوریم برای زندگی مبارزه کنیم، بیش از هر وقت دیگری به زندگی ایمان داریم، چون باید برای بقا مبارزه کنیم یا برای دگرگون کردن شیوه زیستن.

داشتن برنامه در زندگی یعنی دنبال کردن چیزی. ما ضدحال‌ها این را به خوبی می‌فهمیم. بله ما کارمان نفی رفتارها و گفتارهاست، اما همین خواستِ نفی کردن چیزها خودش کاری مثبت است. شاید کلمات و اسامی متفاوتی برای آن داشته باشیم.

1. Adelaide
2. Yvonne and Meredith Johnson

مورد ششم: رضایت‌نامه

ما از پس تمام کارها بر نمی‌آییم. در جعبه‌ابزارم همیشه رضایت‌نامه دارم برای پاپس کشیدن از چیزهایی که فشارشان بیش از توانم است. در فصل ۷ گفتم که باید یاد بگیریم نبردهایمان را عاقلانه انتخاب کنیم، اما نبردها هم می‌توانند ما را انتخاب کنند. حتی وقتی رضایت‌نامه به خودتان داده باشید، باز همیشه مشخص نیست که چه زمانی می‌توانید یا خواهید توانست از آنها استفاده کنید، اما صرف حضور آنها به‌عنوان راهی که به خودتان اجازه خروج از موقعیتی را می‌دهید، می‌تواند شرایط را تحمل‌پذیرتر کند. شما اجازه دارید ترک کنید؛ اجازه دارید غم داشته باشید و غصه بخورید.

قبلاً درباره‌ی ول کردن کارم در دانشگاه صحبت کرده‌ام. استعفا دادم، چون به خودم اجازه دادم کارم را ول کنم. البته این تنها دلیلش نبود، اما می‌خواهم بگویم شما حق دارید کار یا موقعیتی را رها کنید؛ حالا آخرسر چه این کار را بکنید چه نکنید. البته توانایی رها کردن، نیازمند منابع مادی است اما درعین حال به اراده هم نیاز دارد؛ اراده به انجام‌دادن کاری وقتی آن کار توانایی‌هایتان را برای چیزی بودن نادیده می‌گیرد.

همچنین در جعبه‌ام چند گواهی پزشکی دارم. تا حالا پیش آمده است که فکر کنید فلان جلسه‌ای که قرار است بروید چقدر مزخرف است؟ احساس کردید می‌روید آنجا کاری هم از دستتان بر نمی‌آید و فقط اعصابتان خورد می‌شود؟ خب پس چندتا گواهی پزشکی همیشه در جعبه‌ابزار بگذارید. از آنها به‌ندرت استفاده کنید. گاهی وقتی فکر کنیم بیماریم، واقعاً بیمار می‌شویم. این گواهی‌های پزشکی از واقعیتی پرده برمی‌دارند که هم سیاسی است و هم شخصی. البته این بدان معنا نیست که آنچه ما انتظارش را داریم، حتماً اتفاق می‌افتد. قطعاً این‌طور نیست، ولی گاهی اوقات نمی‌خواهیم ریسک کنیم. سر آنچه نمی‌خواهید، مصر و لجوج باشید. همواره.

مورد هفتم: رفقای ضدحاله

به‌گمانم رفقای ضدحاله همیشه جزئی مهم و ضروری از جعبه‌ابزارم بوده‌اند. می‌دانم که گذاشتن افرادِ دیگر در جایی که فضای شخصی‌تان است، شاید به نظر عجیب برسد (در یک کیف! مدام به کیف‌ها فکر می‌کنم، چطور می‌توانیم در کیف‌ها نفس بکشیم؟)؛ اما نمی‌توانم بدون همراهی رفقای ضدحالم، ضدحاله باشم. این به هویت ربطی ندارد. به داشتن کامیونیتی ضدحاله‌ها هم ربطی ندارد (قبلاً راجع به این توضیح داده‌ام). در عوض، بحث بر سر کسانی است که تجربهٔ دینامیک این جنس از زیستن را از سر گذرانده‌اند، چون خودشان آنجا بوده‌اند و آن موقعیت دشوار را زیسته‌اند. این بدان معنا نیست که ما نمی‌توانیم برای فمینیست‌های ضدحاله، ضدحاله باشیم. می‌توانیم و هستیم. این هم دلیلی دیگر است که سایر ضدحاله‌ها باید بخشی از جعبه‌ابزار ما باشند. آنها کمکمان می‌کنند تا بفهمیم چطور ما هم می‌توانیم بخشی از مشکل باشیم؛ ما هم می‌توانیم در حذف فرصت‌های دیگران نقش داشته باشیم.

من این را وقتی متوجه شدم که در گفتگویی با موضوع فمینیسم سیاه بریتانیایی، حرف‌هایم با واکنش زنانی سیاه‌پوست مواجه شد که من را بابت حذفشان از فضاها و گفتمان‌های عمومی مقصر می‌دانستند. اول جا خوردم و موضع تدافعی گرفتم؛ حرفشان را به حساب همان صداهایی گذاشتم که نقدهای تردیدآمیز و مشکوک می‌نامم؛ نقدهایی که تا زنان رنگین‌پوست به جایی می‌رسند و فضایی را که سال‌ها از آنها گرفته شده است پس می‌گیرند، بلافاصله آنها را به سوءاستفاده از بحث‌تووع و ساختن نردبانی از آن برای ارتقای شغلی خود متهم می‌کنند. نقدهایشان حالم را گرفت. همین هم باعث شد حرف این زنان سیاه‌پوستِ ضدحاله در گوشم نرود؛ ضدحاله‌هایی که سد راهی شده بودند که من مسیر نجات می‌دانستم؛ فمینیسم سیاه‌پوست بریتانیایی که مأمون و مرجع اندیشهٔ من بود؛ در نتیجه، نزدیک‌بودن به دیگر ضدحاله‌ها، به معنای همراه‌بودن با آنها نیست، بلکه شیوه‌ای است برای بیشتر به‌پرسش کشیدن خود، راهی برای اینکه حواسمان را بیشتر جمع کنیم.

باید عصبانیتان را نه متوجه دیگران، بلکه متوجه خود کنیم. ما خیلی از مواقع دچار بدفهمی می‌شویم. من در آن جلسه دچار بدفهمی شده بودم. بدفهمی همیشه وجود دارد.

مورد هشتم: طنازی

نزدیک‌ترین خویشاوندِ فمینیستِ ضدحال، فمینیستِ عنق و جدی است؛ کسی که نمی‌تواند یا نمی‌خواهد شوخی‌ها را بگیرد؛ گنده‌دماغ است. باز هم قوم‌و‌خویش نزدیک! البته که ما از خندیدن به جوک‌های سکسیستی خودداری می‌کنیم یا به جوک‌هایی که بامزه نیستند، واکنشی نشان نمی‌دهیم. این نکته آن قدر مهم است که چهارمین اصل از ده اصل مانیفستِ ضدحالم را همین قرار داده‌ام؛ اما ما می‌خندیم و خنده فمینیستی می‌تواند بار ما را سبک کند. در واقع، ما اغلب به پوچی مشترک این جهان می‌خندیم یا اصلاً به خود این جهان. گاهی اوقات به زخم‌هایمان می‌خندیم، به قطرات خون چکه‌کننده از دانش سازمانی‌مان. گاهی وقتی می‌فهمیم چه تجارب مشابهی از اعمال قدرت و روابط قدرت داشته‌ایم، خنده‌مان بند نمی‌آید.

می‌خواهم بگویم: سبک کردن بار، بخشی از استراتژی بقای ضدحال است. وقتی با تاریخ‌های سنگین سروکار داریم، سبک‌سازی فعالیتی مشترک و جمعی می‌شود. وقتی سروکارمان با هنجارهایی است که هرچه کمتر به آنها اعتنا می‌کنیم، عرصه را بیشتر بر ما تنگ و نفس‌کشیدن را برایمان دشوار می‌کنند، رهاکردن فعالیتی مشترک می‌شود. بخشی از سبک‌سازی و رهاکردن، به اشتراک گذاشتن است؛ بار تنوع و تفاوت پرهزینه است، باید تشریک‌مساعی کنیم.

مصاحبه‌هایی که با کارمندان واحد تنوع انجام دادم و در بخش دوم کتاب آمده‌اند، سرشار از لحظات خنده‌دارند؛ برای مثال، یکی از کارمندان تنوع می‌گفت در جلسات تا می‌آمدم دهانم را باز کنم و چیزی بگویم، چشم‌غره‌هایی بود که از این طرف و آن طرف می‌گفتند «وای باز این می‌خواد حرف بزنه!». چنین لحظاتِ ضدحالی بعدها برای ضدحال‌ها خاطره می‌شود. می‌گوییم و می‌خندیم. یا یک بار یکی دیگر از کارمندان تنوع برایم تعریف می‌کرد که دوستی بعد از دیدن عکسی از اعضای واحد مدیری‌تیش - که همگی مردان سفیدپوست بودند - اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود: «اینها باهم فامیل‌اند؟». وقتی می‌فهمیم سازمان‌ها به صورت قومی‌قبیله‌ای اداره می‌شوند، چقدر می‌خندیم. وقتی منطقی را که اغلب بدون کلمات در حال بازتولیدند با کلمات می‌فهمیم، آرامش‌بخش است. متوجه می‌شویم ما هر کدام تک‌تک هم سر از این منطق درآورده بودیم. خنده، صدای غش‌غش آن؛ بدن ما نیز این منطق را حس می‌کند.

البته که ما همیشه نمی‌خندیدم. گاهی باید اجازه دهیم تاریخ، تمام وزنش را بر گردهمان بگذارد. گاهی باید اجازه دهیم غم و ماتم وجودمان را بگیرد. غم می‌تواند به انرژی تبدیل شود، چون می‌توانیم به آن بخندیم، چون آنچه روبه‌رویمان می‌ایستد به ما این امکان را می‌دهد که ببینیمش، افزایش کنیم، به همگان نشانش دهیم، به آن بخندیم.

خندیدن به چیزی می‌تواند آن را واقعی‌تر و بزرگ‌تر کند و هم‌زمان از وزن و قدرتش بر شما بکاهد.

مورد نهم: احساسات^۱

احساسات ما می‌توانند منبعی برای تکیه‌کردن باشند. ضدحاله بودن را اغلب به چشم احساساتی‌بودن، به حساس‌بودن بیش‌ازحد می‌بینند؛ یعنی براساس احساساتمان قضاوت می‌کنیم. احساسات می‌توانند منبع شورش و سرکشی باشند. ضربان قلب فمینیستی نامنظم می‌زند؛ فمینیسم پرشور و حرارت است.

در دانشگاهی که کار می‌کردم، یکی از استادان مرد مدام به من و دیگران می‌گفت فمینیست ضدحاله را درک نمی‌کند و هیچ معنایی برایش ندارد. مدام این را تکرار می‌کرد و از من می‌خواست خودم را توضیح دهم. از بس می‌گفت «این حرف‌های سارا بی‌معنی... ما اینجا کلی مدیر ارشد زن داریم» که کلافه‌ام کرده بود. می‌خواهم بگویم در نگاه او فمینیست واقعی کسی است که از بابت پذیرفته‌شدن و پیشرفت زنان، قدردان و شکرگزار است. در عوض، ما باید از ناسپاس دیده‌شدن استقبال کنیم، باید قدرنادانی‌مان را ابزاری کنیم برای روکردن دستشان، برای افشای اوامرشان در اینکه چه بگوئیم چه نگوییم، کی خوشحاله باشیم کی ناراحت. دلیلی هم داشت که این استاد مذکر، از فهمیدن فمینیست ضدحاله طفره می‌رفت؛ او می‌دانست که فمینیست ضدحاله، پروژه‌ای فکری و سیاسی را پیش می‌برد که به

¹. feelings

ارزش‌ها و آرمان‌های دانشگاهی‌اش وفادار نیست؛ فمینیست ضدحال، خطری بالقوه برای اعتبار دانشگاه است.

به فراخوان ضدحال آدرین ریچ (1979) برای «وفادارنبودن به تمدن» فکر می‌کنم. وقتی از فرمان وفاداری و شادی سرپیچی می‌کنیم، احساساتمان گشوده می‌شود. ما همیشه نمی‌دانیم چه احساسی داریم، حتی زمانی که چیزی را عمیقاً حس می‌کنیم. همه آن احساسات را در جعبه‌ابزار خود قرار دهید و ببینید چه می‌کنند. ببینید چه آشوبی برپا می‌شود. اصلاً کار جعبه‌ابزار همین آشوب برپا کردن و زیستن در مخمصه و دردسر است.

مورد دهم: بدن‌ها

می‌دانیم که خسته‌کننده و ملال‌آور است. ما فرسوده و افسرده می‌شویم. بدن‌ها به مراقبت نیاز دارند. بدن‌ها به تغذیه و سوخت‌وسوز نیاز دارند. فمینیسم می‌تواند نوعی رژیم غذایی باشد؛ وقتی از آشپزخانه فمینیسم تغذیه شویم، رژیم فمینیستی گرفته‌ایم. در جعبه‌ابزار ضدحال کیسه‌ای فلفل تند تازه دارم؛ شخصاً دوست دارم چیزها را تند کنم. منظورم این نیست که طعم تند، طعمی فمینیستی است. شما می‌توانید هر طعمی که می‌خواهید به غذا اضافه شود، در جعبه‌ابزارتان بگذارید؛ می‌توانید غذاها را با نیازها و ترجیحات خود بو و طعم دهید. بدن‌های متفاوت، تنوع غذایی متفاوت هم می‌طلبند.

بحث بدن به باقی موارد نیز مرتبط است. بدن‌ها میانجی روابطند. وقتی بقا نیابیم، به بدن تبدیل می‌شویم؛ فقط یک بدن از ما باقی می‌ماند. بدنی پشت سر باقی می‌ماند. بدنی که عقب مانده است؛ بدنی آسیب‌پذیر؛ ما آسیب‌پذیریم. بدن زمان را به ما یادآوری می‌کند؛ بدن‌ها ردی از مکان‌هایی را با خود حمل می‌کنند که در آنجا بودیم. شاید ما همین ردها و نشان‌هاییم. فمینیستِ ضدحال پیش از هر چیز یک بدن است؛ پیش از آنکه ضدحال باشد.

بدن‌ها با ما حرف می‌زنند. ممکن است بگویند این کاری که داری می‌کنی، از توانش خارج است. باید به آنها گوش کنیم. باید به بدنتان گوش دهید. اگر فریاد زد،

بس کنید. اگر درد و ناله کرد، کنار بکشید. به حرفش گوش کنید. گوش فمینیستی: یکی از وسایل جعبه‌ابزارمان است.

انرژی زیادی صرف مبارزه برای بقا می‌شود. همان‌طور که مدام تکرار کرده‌ام، ضدحاله بودن و خود را همیشه ضدحاله معرفی کردن، می‌تواند انرژی‌بخش باشد. ضدحاله بودن کیفیتی خاص دارد؛ حس سرزندگی یا شاید حس عصیان و شرارت یا حتی تخس‌بازی؛ احتمالاً برای همین هم است که روزبه‌روز تعداد ضدحاله‌ها بیشتر می‌شود. سروکله‌شان همه‌جا پیدا می‌شود. در فصول پیشین هم گفتم که اگر ما ضدحاله شدن را انتخاب کنیم، او هم ما را انتخاب می‌کند.

به‌همین دلیل هم بدن باید یکی از وسایل جعبه‌ابزارمان باشد. بدن‌هایی که چموش‌اند، بدن‌هایی که می‌رقصند؛ با الهام از جودیت باتلر (1993) «بدن‌هایی که مهم‌اند»، بدن‌هایی که برای ساختن فضا باید مدام وول بخورند.

وول خوردن یکی از وسایل جعبه‌ابزارمان است.

رقص هم.

بدن‌هایی که می‌رقصند: فمینیست‌ها بارها از ضرورت رقص برای رهایی خود گفته‌اند. شاید به یاد جمله معروف اما گلدمن بیفیتیم: «انقلابی که در آن نرقصم، انقلاب من نیست». یا من یاد فیلم *سال‌های برلین*^۱ درباره آدری لرد می‌افتم. به‌ویژه سکانس‌های پایانی آن که آدری را در حال رقصیدن نشان می‌دهد؛ رقصی که بلندنظری فمینیست سیاهش را چه خوب به تصویر کشیده است. به رقصیدن در کنفرانس‌های زنده لژیون^۲ فکر می‌کنم؛ چقدر لذت‌بخش بود. البته از گفتگوها هم لذت بردم، ولی رقصش یک چیز دیگر بود. بدن رقصنده فمینیستی، بدن رقصنده لژیون، بدن‌های رقصنده سیاه و قهوه‌ای؛ همگی زندگی ما در بدن را به‌واسطه بودنمان با دیگران نشان می‌دهند. ما هنوز اینجاییم. هرکس می‌تواند با هرکس دیگری برقصد تا جمعی بسازیم. نمی‌گوییم ضدحاله‌ها ژانر یا سبکی خاص در رقص دارند. نمی‌گوییم رقص فمینیسم ضدحاله داریم. البته شاید هم رقص ضدحاله داشته باشیم. شاید رقصمان شبیه به شلنگ‌تخته‌انداختن باشد. شاید تمام انرژی‌های

1. The Berlin Years

2. Lesbian Lives Conferences

انباشت‌شده، در بدن رقصان ضدحال پدیدار می‌شود. تمام ما در پیکر ضدحال جمع می‌شویم.

به حرکاتش نگاه کن؛ چه حرکاتی.

از گذاشتن رقص در جعبه‌ایزارم منظوری داشتم. آیا در اینجا تناقضی وجود دارد؟ وقتی شادیم، دیگر ضدحال نیستیم؟ رقص می‌تواند نشان دهد که ما چطور شکنندگی مطروشدن را در آغوش می‌گیریم. شادی نیز بی‌شک بخشی از بقای ضدحال است. ما برای بقا از ضدحال بودن، به شادی و خوشی نیازمندیم. حتی می‌توانیم از ضدحال بودن حال کنیم؛ در نتیجه، این، بخش اروتیک جعبه من است؛ آن نوع اروتیکی که آدری لرد با فصاحت و شیوایی از آن سخن می‌گوید؛ فمینیست ضدحال وقتی متهم می‌شود، پرشورتر و برانگیخته‌تر می‌شود؛ او شخصیتی اروتیک دارد. ممکن است حس منفی ایجاد کند یا داشته باشد، ولی این نفی، سرشار از میل و کشش است؛ میل به زندگی بیشتر، میل بیشتر؛ میل به بیشتر. فمینیست‌های ضدحال می‌خواهند همه‌جا ریخته شوند، همه‌جا پخش شوند؛ چه ریخت‌وپاشی واقعاً.

فمینیست‌های ضدحال: ظرفی نشت‌کننده.

نتیجه:

حواستان باشد، نشت می‌کنیم.

بار دیگر شولامیت فایرستون (90: 1970) و دعوتش به «تحریم خنده» را در مانیفست انقلابی دیالکتیک جنس^۱ به یاد آوریم. او از ما می‌خواهد به لبخندهای غیرارادی از سر عادت و تعارف پایان دهیم؛ تا زمانی که چیزی برای خندیدن نداریم، لبخند نزنیم. تحریم خنده، کنشی جمعی است؛ فقط زمانی کار می‌کند که همه ما دست از لبخندهای همیشگی برداریم. نخندیدن، به اعتصابی فمینیستی تبدیل می‌شود. در مانیفست ضدحالم، به این اعتصاب فمینیستی برمی‌گردم؛ اما حواستان باشد که فراخوان فایرستون همچنین دعوتی است به درآغوش کشیدن امور اروتیک، دعوتی برای رهاکردن اروتیسم از بند شادی‌های مرسوم که زندگی را به «کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ و دوار دسترس تجربه انسانی» می‌کشاند (155: 1970).

در فصل «فمینیسم پر از حس است» به این مسئله اشاره کردم که فمینیسم چطور می‌تواند راه به دنیایی پرشور ببرد که به دلیل شکل فعلی زندگی به روی ما مسدود شده است. چیزها وقتی زنده و شورمند می‌شوند که نادیده گرفته نشوند؛ بنابراین، مهم است که به خودمان اجازه دهیم غمگین و عصبانی باشیم؛ وقتی شادی و خوشبختی به ایدئال تبدیل می‌شود، آن وقت غم و ناراحتی به چشم مانعی بر سر راه زندگی دیده می‌شوند؛ نوعی شکست در دستیابی یا نزدیکی به احساساتی که درست تلقی می‌شوند. غم ممکن است به رضایت‌نامه نیاز داشته باشد (مورد ششم). شادی هم‌زمان می‌تواند بخشی از جعبه‌ابزار فمینیست ضدحال باشد. شخصاً فکر نمی‌کنم برای شادی، به برگ رضایت‌نیازی داشته باشیم؛ شادی از لحاظ فرهنگی الزامی اجتماعی شده است، حتی اگر سر از شورش و عصیان درآورد (شادی جمعی مخالفان)؛ اما اگر شما برای شادی به مجوز نیاز دارید، یک نسخه برای خودتان کنار بگذارید. به‌نظم شادی فقط زمانی می‌تواند بخشی از جعبه ضدحال باشد که آن را به مقام آرمان ارتقا ندهیم. وقتی شادی به آرزو و آرمان تبدیل شود، آن وقت همان چیزی می‌شود که ضدحال باید حالش را بگیرد؛ اما حتی اگر ضدحال‌ها برای بقا به نفی آرمان و آرزو بودن شادی - یا آن یکی رفیق غلیظ‌ترش یعنی خوشبختی - مجبور شوند، به این معنا نیست که ما وظیفه داریم غمگین و ناراحت باشیم. فمینیست ضدحال ابداً انسانی دل‌مرده و بی‌روح نیست.

اما گلدمن در کتابش *آن‌گونه که من زیستم*^۱ از آزادی رقصیدن، درست زمانی که قرار بود نرقصد می‌نویسد؛ او می‌رقصد، درحالی‌که به او گفته بودند به‌خاطر «مرگ رفیقی عزیز» (56 [1931]: 2008) زمان مناسبی برای رقص نیست. در همان حال، پسری جوان با چهره‌ای جدی در گوشش به آرامی می‌گوید «کسی یه انقلابی رو مجبور نکرده برقصه!». گلدمن در آن لحظه رقص را نشانی از سرکشی عاطفی علیه الزام به سوگوار بودن می‌یابد؛ رهایی‌ای میل‌ورزانه علیه اجبار به زندگی کردن به میل دیگران. این همان چیزی است که من آن را لحظه از خودغریبه‌شدن می‌نامم. جعبه کمک اولیه ضدحال، بدن ما را عرصه شورش و سرکشی می‌کند؛ شورش علیه به‌خدمت‌درآوردن بدن برای هدفی مشخص یا تبدیل خود بدن به یک آرمان. شاید

نرقصیدن، آن کاری باشد که بدن‌ها تصمیم می‌گیرند انجام دهند؛ امتناع از رقصیدن، وقتی رقص الزام‌آور می‌شود؛ عقب‌ایستادن در گوشه‌ای؛ متوقف کردن.

و در آخر: جعبه‌بازار فمینیستِ ضدحال

گردآوری جعبهٔ ضدحال می‌تواند خود استراتژی بقا باشد. جعبه‌بازار ضدحال من، شامل خودش هم می‌شود. نوشتن مانیفستی فمینیستی نیز می‌تواند استراتژی‌ای برای بقا باشد. مانیفستم که در بخش بعدی معرفی می‌کنم نیز همیشه در جعبه‌ام قرار گرفته است. برای نوشتن مانیفستی فمینیستی لازم است اول سایر مانیفست‌های فمینیستی را بخوانید. چه کیفی می‌دهد! مانیفست‌ها همچنان که دانا هاراوی (2003) در یکی از مانیفست‌هایش می‌گوید، «گونه‌هایی همدم» اند. خواندن مانیفست‌ها نیز یکی دیگر از وسایل جعبه‌ام است. جعبه‌بازار می‌تواند فعالیت‌هایی را که داریم انجام می‌دهیم هم در خود جای دهد؛ پروژه‌هایی که چون هنوز به پایان نرسیده‌اند، همچنان پروژه‌اند.

ضدحال: پروژه‌های در نقد آنچه هست.

پروژه‌ها:

ما جعبه‌بازار خودمانیم.

نتیجه‌گیری دوم: مانیفست ضدحال

مانیفست‌ها: تعیین اصول، بیانیهٔ مأموریت. مانیفست: اعلام اهداف فردی و سازمانی. چطور می‌توان برای شخصیتی مثل فمینیست ضدحال یا فعالیتی مثل ضدحال‌زدن، مانیفست نوشت؟

مانیفست‌ها: افشا کردن. موینان کینگ^۱ حین صحبت کردن دربارهٔ مانیفست SCUM^۲ نوشته است والری سولاناس^۳ توضیح می‌دهد «مانیفست‌بودن SCUM از این حیث است که می‌خواهد نظم جدید ایده‌ها را افشا و ملموس کند» (King 2013, n.p.). ملموس و افشا کردن نظم جدید ایده‌ها هم‌زمان اخلاص در ایده‌هاست. با توجه به نحوهٔ افشا کردن خشونتِ نظم موجود، هر مانیفست در واقع هم‌زمان آرمان و خواست خود را به‌شکلی مه‌ورانه و شگفت‌آور عملی می‌کند. مانیفست فمینیستی، خشونت موجود در نظمی مردسالارانه را افشا می‌کند، خشونت‌تی که در فصل ۲ آن را «ماشین جنسیت» نامیدم.

مانیفست‌ها نه تنها اختلال‌گرند، بلکه اساساً هدفشان ایجاد اخلاص است. افشا کردن چیزی می‌تواند برای ایجاد اختلال کافی باشد. نزدیکی دو مفهوم افشاسازی و اختلال، زمینه را برای نوشتن مانیفست ضدحال فراهم می‌کند. مانیفست ضدحال باید در بستری از واقعیت موجود نوشته شود. چرا این نکته اهمیت دارد؟ چون دربارهٔ چیزهایی است که با آن مواجه می‌شویم و سروکله می‌زنیم. من به‌شخصه شاهد این بودم که در دانشگاه بیشترین سوءاستفاده‌ها از قدرت، با متوسل شدن به

1. Moynan King

۲. SCUM Manifesto: این مانیفست در ابتدا به‌صورت S.C.U.M بیرون آمد که مخفف «Society for Cutting Up Men» بود ولی بعد سولاناس اعتراض کرد و گفت که این واژه مخفف نیست (واژهٔ scum به‌معنای آشغال و به‌دردخور است)؛ در نتیجه، بعدها بدون نقطه در میان حروف به کار برده شد.

3. Valerie Solanas

مفهوم برابری رخ می‌داد؛ برای مثال، می‌گفتند مرزگذاری و زورگفتن، زمانی اتفاق می‌افتد که سلسله‌مراتب داشته باشیم. وقتی برابریم، دیگر «آزادیم هر کاری می‌خواهیم، بکنیم»، ولی وقتی می‌گفتند ما آزادیم هر کاری می‌خواهیم بکنیم، فی‌الواقع منظورشان این بود که «شما آن کاری را باید بکنید که من از شما می‌خواهم». دیگر مایی واحد وجود ندارد؛ ما تقسیم می‌شود به «من»ی صاحب قدرت و «تو»یی تحت سلطه. توجه کنید که «انجام آنچه ما می‌خواهیم» نه تنها می‌تواند به بهانه‌ی برابری انجام شود، بلکه همچنین می‌تواند نام شورشی علیه هنجارها و اقتدار سازمانی به خود بگیرد (آنها نمی‌خواهند ما باهم پیوند بخوریم، چون به مرزکشی و تقسیمات سلسله‌مراتبی باور دارند؛ تقسیماتی که ما رادیکال‌ها به آن تن نمی‌دهیم). مانیفست ضدحال این نیست که به رادیکال‌ها آزادی بدهیم تا هر کاری می‌خواهند بکنند.

در نتیجه، مانیفست ضدحال، با به رسمیت شناختن نابرابری‌های موجود آغاز می‌شود. شخصیت ضدحال، خودش زمینه‌ی این شناخت را مهیا می‌کند؛ او ضدحال می‌زند، چون باور دارد که نابرابری وجود دارد. او چاره‌ای ندارد جز تکرار بی‌وقفه‌ی دعوی‌اش، چراکه آنها بی‌وقفه تکرار می‌کنند که آنچه ضدحال‌ها می‌گویند، دیگر وجود خارجی ندارد. مدام گفته می‌شود که ضدحال‌ها از خودشان چیز درمی‌آورند، از گاه کوه می‌سازند، یا همان‌طور که در فصل ۶ گفتیم، آنها را متهم می‌کنند به اینکه خودشان دور خودشان دیوار کشیده‌اند. اگر مانیفست ضدحال نشان دهد که چطور انکار نابرابری به بهانه‌ی برابری، یکی از تکنیک‌های قدرت است، آنگاه بندهای این مانیفست نمی‌تواند به آنچه واقعاً وجود دارد، بی‌اعتنا باشد؛ بنابراین، مانیفست ضدحال، در کار افشای آنچه وجود دارد است. مانیفست می‌نویسیم تا افشا کنیم.

مبارزه برای آزادی، مبارزه علیه ظلم است. آنجلا دیویس در کتاب *میراث موسیقی بلوز و فمینیسم سیاه*^۱ نشان می‌دهد که بیان آرزوهای برآورده‌نشده در راه آزادی، می‌تواند آزادی را «فوری‌تر و دردسترس‌تر» نشان دهد (7: [1989] 1998). از ظلم است که آزادی بیان می‌شود. مانیفست زمانی لازم است که مبارزه برای بیان چیزی ضرورت داشته باشد؛ به همین دلیل، مانیفست را می‌توان ژانری ضدحال محسوب کرد؛ از بس هیچ چیز تغییر نمی‌کند، مجبوریم صدایمان را بلند کنیم. مانیفست خواسته ایجاد می‌کند، چون خواستی نیست؛ مانیفست نوشته‌ای جذاب

براساس هنجارها یا استانداردهای موجود نیست. نمی‌تواند باشد، چون برای شنیده‌شدن باید فشار آورد. با این حال، مانیفست برای خواننده‌هایش جذاب است؛ مانیفست با جذب افراد خواسته‌ای را طلب می‌کند. مانیفست ضدحال، برای ضدحال‌ها خواستنی است.

مانیفست‌ها اغلب ناخوشایندند، چون خشونت مستتر در خوشی‌های موجود را افشا می‌کنند. داستان این نیست که برای فمینیست ضدحال مانیفست بنویسیم. فمینیست ضدحال، خودش مانیفست است. او حول خشونت شکل گرفته است؛ شیوه مسئله‌شدنش، معنایی که ایجاد می‌کند، خود آشکارکننده خشونت است. به حال‌گیری در واژه ضدحال فکر کنیم. ضدحال به یادمان می‌آورد که چطور فمینیسم اغلب همچون چیزی کُشنده و از بین برنده تصویر می‌شود؛ فراخوانی برای پایان دادن به سیستمی که «مردان» را می‌سازد، اغلب به کشتن مردان فهمیده می‌شود. ما می‌توانیم شخصیت فمینیست قاتل را با فمینیست ضدحال مقایسه کنیم. کاری-مناقشه‌برانگیز - که والری سولاناس ([1967] 2013) در مانیفستش می‌کند، آن است که با تأکید بر شکل دادن به جمعیتی فمینیستی - یا همان ایده انجمن مثله‌مثله کردن مردان (SCUM) - فانتزی فمینیست قاتل را به کلام می‌آورد. این نباید ما را متعجب کند، چون یکی از نکات سولاناس این بود که مانیفست SCUM مخفف چیزی نیست، بلکه با معنای دقیق تحت‌اللفظی‌اش (آشغال) باید خوانده شود؛ این مانیفست به‌بهانه کلمه یا کلامی که قصد کشتن مردان را دارد، نفی و تقبیح شد. اهمیت مانیفست‌ها در این است که به کلمات جامه عمل می‌پوشانند؛ کلماتی که ممکن است باعث نفی و تقبیح خود مانیفست شوند. وقتی مشغول کارکردن روی وبلاگ «فمینیست ضدحال» بودم، متوجه اهمیت کلمات و نقششان در نفی کردن شدم. یادم می‌آید یک بار در توییت پستی از وبلاگم با عنوان «مردان سفید» را توییت کردم که مردی سفید نیز آن را باز نشر کرد. مرد سفید دیگری باز نشر توییت را «خودکشی نسلی» [۱] خواند. خودکشی نسلی: کشتن خودخواسته مردم. در ماجرای دیگر، دانشجویی در دانشگاه گلداسمیت به نام بهار مصطفی ظاهراً از هشتگ #مردان_سفید_را_بکشیم^۲ استفاده می‌کند [۲]. با این هشتگ والری سولاناس باری دیگر در شبکه‌های اجتماعی ظاهر می‌شود. انفجار. هشتگ فانتزی‌ای

1. Genosucide

2. #killallwhitemen

را به کلام می‌آورد، فانتزی به واقعیت تبدیل می‌شود. هشتگ به چشم فرمانی عمومی دیده می‌شود؛ به چشم دستور نسل‌کشی.

شخصیت فمینیستِ قاتل، بهانه خوبی به دستشان می‌دهد؛ بدین ترتیب، بقای مردان را فقط با حذف فمینیسم ممکن می‌دانند. بسیاری از ابتکارات فمینیستی، فانتزی‌ای را به کلمه می‌آورند که واقعاً منظور اولیه ما نبوده است؛ برای مثال، در فیلم *مسئله سکوت* که در فصل‌های ۸ و ۹ به آن پرداختیم، کشته شدن یک مرد در انتقام‌جویی‌ای فمینیستی، به نمادی از کشتن تمام مردان تبدیل شد. البته افشای خشونت، خودش کاری خشن است؛ اگر به خشونت اجازه دهید از قلمتان بیرون بیاید و از درونتان عبور کند، آن وقت ناچارید بگذارید در تمام صفحات پخش و منتشر شود. شما در واقع خواستار حذف مردان سفیدید، چون خواستار حذف نهادی هستید که مردان سفید را می‌سازد. همان‌طور که در فصل ۶ نشان دادم، «مرد سفید» یک نهاد است. ما واقعاً می‌خواهیم به او پایان دهیم؛ اما از زاویه‌ای دیگر، ظهور مجدد شخصیت فمینیستِ قاتل، دشوارتر از فمینیست ضدحاله است. فمینیست‌ها خواستار خشونت نیستند. ما لغو نهادهایی را خواستاریم که خشونت را ترویج و عادی‌سازی می‌کنند. همان‌طور که در سرتاسر این کتاب نشان داده‌ام، این فرض که خشونت فقط از جانب غریبه‌ها صورت می‌گیرد، خطرناک است. اغلب خشونت‌هایی که نهادها ترویج می‌کنند، با استفاده از همین ترفند پنهان می‌شود. به این دلیل که ما خشونت را افشا می‌کنیم، خشونت بار شنیده می‌شویم؛ انگار خشونتی که درباره‌اش حرف می‌زنیم، از خود ما سرچشمه می‌گیرد.

به همین شکل، ممکن است ضدحاله‌ها را کسانی بدانند که مدام زندگی را زهرمار می‌کنند، چون پیشاپیش زندگی را شادی و سرخوشی تعریف کرده‌اند. وقتی شادی را بر هم می‌زنید، به چشم فردی ضدزندگی نگریسته می‌شوید؛ برای همین، ضدحاله بودن زندگی‌ها را به خطر می‌اندازد. این‌طور نیست که وقتی ما را ضدحاله می‌خوانند، ما همواره مشتاق یا قادر به ضدحاله‌زدنیم. همان‌طور که بخشش را کردم، فمینیست ضدحاله همیشه به صورت یک برچسب آغاز می‌شود، چون فمینیست ضدحاله بودن از جایگاهی بیرونی اعلام می‌شود؛ او پیش از آنکه به ما نسبت داده شود، از پیش برای خود حیاتی داشته است.

در واقع، همان‌طور که در بخش اول کتاب نشان دادم، شخصیت فمینیست ضدحاله اغلب وقتی سروکله‌اش پیدا می‌شود که شرایط سخت و دردناک است؛ برای

مثال، وقتی پشت میز نشستیم و همه خانواده دورهم جمعیم (این نشست و برخاست‌های دوست‌داشتنی!) شما ناگهان فضای صمیمی و دوست‌داشتنی خانواده را بر هم می‌زنید. با دست گذاشتن روی چیزی که آنجا هست، فضای شاد را بر هم می‌زنید. البته چیزی که رویش دست گذاشتید، دست‌پخت شما نیست اما واقعاً بار زیادی است: هنگامی که تمام احساسات منفی‌ای که همیشه پشت خوش‌وخرم‌بودن خانواده پنهان مانده است، بر شانه‌های کسی سنگینی می‌کند که دست روی بخش‌های بد و سیاه خانواده می‌گذارد. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که چقدر دوست داشتم آب بشوم و در زمین فروبروم وقتی من را مسئول وضعیت بدی می‌دانستند که به وجودش نیاورده بودم [بلکه فقط به همه نشانش داده بودم].

حال‌گیری است؛ ما حال‌گیریم.

مانیفست ضدحال همراهانی دارد: کتاب‌هایی که همه‌چیز را سرنگون می‌کنند، کتاب‌هایی که اخمی جمعی را نمایش می‌دهند. کتاب *دیالکتیک جنس* را می‌توان مانیفستی ضدحال دانست، کتابی که خیلی زود نادیده گرفته شد، چون تصور بر آن بود که تکنولوژی، زنان را از شر بیولوژی‌شان خلاص می‌کند؛ کتابی که نشان داد تا وقتی تقسیم‌کار جنسی همه‌چیز را سامان می‌بخشد، هرگز آزادی از راه نمی‌رسد. سارا فرانکلین شرح می‌دهد که «بخشی عمده از مانیفست فایرستون نشان می‌دهد که چطور طبقه‌بندی خاص جنسیتی‌ای برای هزار سال پابرجا مانده است» (2016: 46). *دیالکتیک جنس* خوش‌بینانه نوشته شده است، چون دشواری دستیابی به آزادی را توضیح می‌دهد. عجیب نیست که فایرستون لحظات ضدحال خودش را داشته است. او می‌خواهد توضیح دهد که چرا این نظامی که درست کار نمی‌کند، همچنان ادامه می‌یابد؛ نظامی که به‌باور فایرستون سرآخر همه ما را خواهد کشت. او برای تشریح ایده‌اش به موضوعاتی مثل عشق، رابطهٔ رمانتیک و خانواده می‌پردازد. هر کدام از این نهادها نویدبخش شادی و خوشبختی‌اند. نهادها حول نوید و آرمان سروشکل می‌گیرند و با این فرض که نزدیکی به فرم‌هایی خاص، شما را به شادی و سرخوشی می‌رساند، طرحی برای سازمان‌دهی زندگی درمی‌اندازند. البته شولامیت فایرستون در چرخش به این سمت، به راه خوشبختی و شادی روی می‌آورد. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، «کنش رؤیایی» فایرستون برای جنبش آزادی زنان، تحریم خنده است (Firestone, 1970: 90). شاید بتوانیم این کنش را به تبعیت از لیزا میلبانک^۱

(2013)، اعتصاب خنده بنامیم تا بر ماهیت جمعی آن تأکید کرده باشیم. ما به‌طور جمعی با نخندیدن اعتصاب می‌کنیم؛ کنش جمعی، از کنش‌های فردی ساخته شده است (نخندیدن وقتی کنش است که خندیدن برای زنان و کسانی که به دیگران چه از طریق کار مزدی یا غیرمزدی خدمت‌رسانی می‌کنند، الزام‌آور باشد) اما به چیزی بیش از افراد نیاز دارد. اعتصاب خنده، برای اعلام مخالفت و ناخوشنودی‌مان از نظام ضروری است.

ما باید همچنان ناراضی و ناراحت باقی بمانیم.

فمینیست ضدحال را باید در چارچوب نقدهای فمینیستی به خوشبختی و شادی درک کنیم. به برخی از این نقدها در فصل ۲ اشاره کردم (همچنین نگاه کنید به Ahmed, 2010). شادی برای توجیه هنجارهای اجتماعی همچون کالاهایی اجتماعی به کار می‌رود. همان‌طور که سیمون دوبوار با ظرافت شرح داده است «شادانامیدن موقعیتی که دوست داریم [دیگران را در آن نگه داریم] اصلاً کاری ندارد» (28: [1949] 1997). قبول نکردن چنین موقعیت دوست‌داشتنی‌ای احتمالاً به معنای رد شادی و خوشبختی‌ای است که برای آرزو شده است؛ در نتیجه، مشارکت در کشگری سیاسی، مشارکت در مبارزه علیه شادی [تحمیل شده] است. مبارزه علیه شادی افقی را می‌گشاید که در آن مطالبات سیاسی طرح می‌شوند. ما وارث این افقییم.

ضدحال زمانی به مانیفست تبدیل می‌شود که بخواهیم این چهره را برگزینیم؛ یعنی نه اینکه زندگی‌مان را به ضدحال بودن اختصاص دهیم (در فصل ۷ دربارهٔ خطرات فرض کردن اینکه ما او هستیم مفصل صحبت کردم)، بلکه در کنار او و همراه با او به زندگی سروشکل دهیم. آماده‌ایم ضدحال باشیم، چون از جهانی که این نقش را به کسی تحمیل می‌کند، اصلاً خوشمان نمی‌آید. آماده بودن برای ضدحال بودن یعنی قضاوت‌هایی که به ما نسبت داده شده‌اند را به پروژه تبدیل کردن. مانیفست: تبدیل قضاوت به پروژه.

ضدحال را مانیفست‌دیدن به این معناست که بگوییم سیاست دگرگونی و تغییر، یعنی سیاستی که می‌خواهد موجب پایان‌بخشیدن به یک سیستم شود، برنامهٔ عملیاتی منفک از شیوهٔ بودنمان در این جهان نیست. فمینیسم پرکسیس است. ما دنیایی را که مدنظرمان است، به اجرا درمی‌آوریم و به چیزی کمتر رضایت نمی‌دهیم.

همان‌طور که در فصل ۹ اشاره کردم، فمینیسم لزبین چیزی نیست جز شیوه‌ی سامان‌دادن به زندگی‌ای که در آن، رابطه‌ی زنان از صافی مردان نگذرد. زندگی‌ها می‌توانند به بایگانی‌ای از شورش و سرپیچی تبدیل شوند؛ به‌همین دلیل هم مانیفست ضدحال، مانیفستی شخصی خواهد بود. هریک از ما ضدحال‌ها مانیفست خودمان را داریم. مانیفست من، قرار نیست زندگی شخصی‌ام را روی هوا ببرد. ماجرا بر سر آن است که این داستان چطور به کنش می‌رسد.

انرژی شورش‌ی ما، از تجارب دشوار و لت‌وپارشدن به‌دست ساختارهایی می‌آید که برای دیگران حتی رؤیت‌پذیر هم نیستند. از آنچه با آن مواجه می‌شویم، زوایایی جدید از آن چیزی به‌دستمان می‌آید که با آن مخالفیم. بدن ما، ابزارمان می‌شود؛ خشم ما به حالت تهوع تبدیل می‌شود. استفراغ می‌کنیم؛ آنچه را که از ما خواسته شده است بپذیریم، بالا می‌آوریم. هرچه بیشتر ناخوش‌احوال شویم، احساسات و واکنش‌های درونی‌مان بیشتر به همراهان فمینیستی‌مان تبدیل می‌شوند. وزن تاریخ‌ها را بیش‌ازپیش احساس می‌کنیم. هرچه بیشتر وزن تاریخ را افشا کنیم، سنگین‌تر می‌شود.

ما منفجر می‌شویم. زیر بار فشار می‌شکنیم؛ چیزها می‌شکنند. مانیفست‌ها را از روی انفجارهای فمینیستی می‌نویسند. مانیفست‌ها انفجاراتی فمینیستی‌اند.

ما فمینیست‌ها مشکلاتی را شاهدیم که فمینیسم ایجاد می‌کند. اجازه دهید ادعایی بزرگ را مطرح کنم: گرفتاری فمینیستی، چیزی نیست جز قبض و بسط گرفتاری جنسیتی (Butler, 1990). به‌طور مشخص‌تر: گرفتاری فمینیستی، گرفتاری‌ای است که با زنان داریم. وقتی از زن بودن به معنای دگرجنس‌خواهانه و مردسالارانه‌اش^۱، یعنی موجوداتی در خدمت مردان سر‌بازمی‌زنیم، ما را مشکل می‌دانند، گرفتار می‌شویم. ضدحال‌ها سرشان برای گرفتاری درد می‌کند. به‌نظرم این چیزی است که ویژگی خاص مانیفست ضدحال را شکل می‌دهد: ما تجربه‌ی برخوردکردنمان به درودیوار را در بیانیه‌مان می‌آوریم. همین تجربه است که به ما امکان می‌دهد یک «برای» را بیان کنیم؛ یک «برای» که با خود بار معنایی و تجربه را حمل می‌کند، تجربه‌ای که با تمام وجود حس می‌کنیم و تاریخ منع شدن و توقف

1. Heteropatriarchal

شدن ما را در خود دارد. این تجربه می‌تواند راهی برای دگرگون کردن چیزها نشان دهد و مانیفست‌ها اهدافی را که برای آن‌ها ایستاده‌ایم، روشن می‌کنند.

شک ندارم که فمینیست ضدحال در خدمت یا برای چیزی است؛ اگرچه ضدحال‌ها الزاماً در خدمت چیزهایی یکسان نیستند اما شما فقط زمانی حاضرید با پیامدهای مخالفت با چیزی زندگی کنید که هدفی داشته باشید و در خدمت چیزی باشید. زندگی‌ها می‌توانند مانیفست باشند. وقتی بعضی از کتاب‌های موجود در جعبه‌ام را می‌خوانم، به‌نظرم خیلی شبیه به مانیفست‌اند؛ شبیه به نوعی دعوت به عمل؛ دعوت به گره‌کردن مشت‌ها. کتاب‌هایی که از شدت زندگی به لرزه درمی‌آیند، چون شیوه‌بازنویسی زندگی را آشکار می‌کنند؛ شیوه‌نوشتن زندگی از نو، کلمه به کلمه. مانیفست‌ها زندگی دارند، زندگی‌ای از آن خودشان. مانیفست‌ها دستانی باز و گشوده‌اند. اگر قبول کنیم که مانیفست کنشی سیاسی است، پس نحوه برخورد دیگران با آن بسیار تعیین‌کننده است. اگر دست‌ها را صرفاً به دست‌دادن خلاصه نکنیم، شاید کارهای بیشتری از شان برآید؛ شاید ژستی که از استواری یک دست‌دادن فراتر می‌رود، کنش‌مندتر باشد. شاید لازم باشد چیزی بیش از یک دست به لرزش درآید. اگر مانیفست ضدحال را چیزی مثل یک دستگیره بدانیم، از دست می‌گریزد؛ نمی‌شود آن را محکم در دست گرفت یا مهارش کرد. بنابراین مانیفست چیزی را تکرار می‌کند که پیش‌تر رخ داده است: خود ضدحال همیشه از دست خارج‌شده و گریخته است. شاید مانیفست ضدحال اصلاً چیز قابل‌مهار و قابل‌دستگیری نباشد؛ شاید یک گریز یا پرواز فمینیستی باشد.

وقتی از تبدیل‌شدن به ابزار ارباب سر باز می‌زنیم، افشاگر خشونت ترکه‌ها می‌شویم؛ خشونت‌هایی که خانه ارباب آجر به آجر بر رویش سوار شده است. وقتی خشونت را آشکار می‌کنیم، ضدحال می‌شویم؛ خشونتی که وقتی پنهان بماند، بازتولید می‌شود. ضدحال در وهله اول بابت چیزی که افشا می‌کند، ضدحال می‌شود. مانیفست‌ها به‌نوعی پشت سر ضدحال قرار می‌گیرند. این بدان معنا نیست که نوشتن مانیفست ضدحال تعهد نیست؛ یعنی ایده‌ای برای حرکت روبه‌جلو و پیش‌روی نیست. ضدحال‌ها اصول خودشان را دارند. مانیفست‌های ضدحال به ما نشان می‌دهند که چطور از دل تجاری که با آنها مواجه می‌شویم و از درون زیستی فمینیستی، اصولی را خلق کنیم. در اینجا وقتی از اصول حرف می‌زنم، منظورم قواعدی رفتاری نیست که باید با آنها موافق باشیم تا در مسیری مشترک پیش برویم. شاید بهتر باشد

این‌طور بگوییم: اگر زندگی فمینیستی بر اصول استوار است، خودِ فمینیسم اغلب درست در همان لحظه‌ای سر برمی‌آورد که از مقید شدن به اصول سر باز می‌زند. وقتی به اصول فمینیستی فکر می‌کنم، به اصول در معنای اولیه‌اش فکر می‌کنم: اصول همچون نخستین گام، اصول همچون نقطهٔ آغاز، آغاز چیزی.

اصول همچنین برای ساختن چیزها ضروری است. فمینیست‌های ضدحال و دیگر سوژه‌های لجباز، چیزهایی می‌سازند؛ به عبارت بهتر، ما داریم چیزی می‌سازیم و البته در آنچه می‌سازیم، اصولی داریم. نقطهٔ شروع‌مان به ما نمی‌گوید به کجا خواهیم رسید، ولی این اصول، به آنچه می‌سازیم شکل و جهت می‌دهد. اصول فمینیستی، در جهان‌های غیرفمینیستی بیان می‌شوند؛ در نتیجه، زندگی با اصول فمینیستی، زندگی‌ای راحت و هموار نخواهد بود؛ با ناهمواری‌های جهانی برخورد می‌کنیم که مطابق با اصولی نیست که سعی در زیستنش داریم.

اصولی که در اینجا بیان می‌کنم، بنا بر دلایلی، در نهایت بیانیه‌هایی درباب خواست و اراده شدند: درباب چیزهایی که ضدحال‌ها می‌خواهند- انجام دهند یا باشد- یا چیزهایی که نمی‌خواهند. فکر می‌کنم برخی از این دلایل را می‌دانیم. مانیفست ضدحال به‌نوبهٔ خود سوژه‌ای لجباز است؛ سوژه‌ای که همیشه کار اشتباه را انجام می‌دهد یا از انجام کار درست سر باز می‌زند. تعجب نمی‌کنیم وقتی می‌بینیم او هم برای خود اصولی دارد؛ او براساس اصولی عمل می‌کند. اگر تحملش را دارید، این شما و این اصول فمینیستِ ضدحال:

اصل اول: نمی‌خواهم شادی را هدف زندگی‌ام قرار دهم.

اغلب خود را به‌شکل درخواست نشان می‌دهد: از شما می‌خواهند کاری بکنید که دیگران را خوشحال می‌کند. به‌ویژه وقتی می‌دانند کاری را که آنها از ما می‌خواهند انجام دهیم دوست نداریم، بیشتر اصرار می‌کنند؛ برای مثال، وقتی می‌دانند شما با نهاد ازدواج و چنین مراسم پر زرق و برقی مخالفید، از شما می‌خواهند تا در مراسم عروسی‌شان شرکت کنید. شادی خودشان را بهانه‌ای می‌کنند برای درخواست از شما. اگر آن را رد کنید، فردی خودخواه خوانده می‌شوید که شادی خود را مقدم بر دیگران می‌داند.

خودخواه: چطور تونستی؟

مانیفست ضدحال: خودخواه بودن معنا و مفهومی دارد

اگر حاضر باشید این درخواست‌ها را رد کنید، آن وقت دیگر شادی آن اصلی نیست که سرمشق زندگی‌تان قرار دادید. شما درخواست را جذاب نیافتید و به‌طور کلی، از این اصل دفاع نمی‌کنید، چون قبلاً با آن مخالفت کرده‌اید: از شما خواسته می‌شود چیزی نگویید یا کاری نکنید که باعث ناراحتی دیگران شود. منظورم این نیست که ضدحال‌ها اهمیتی به شادی دیگران نمی‌دهد و برایشان مهم نیست یا هیچ‌وقت کاری انجام نمی‌دهند که دیگران را شاد می‌کند. منظورم فقط این است که فمینیست ضدحال مایل نیست شادی دیگران را رسالت سیاسی خودش کند.

از دل همین وضعیت روزمره، یعنی زندگی با پیامدهای نپذیرفتن شادی به‌عنوان هدف خود، متوجه می‌شویم خود شادی چگونه می‌تواند ناراضی‌تی و بدحالی به بار آورد. همین اصل اول، پایه و اساس کنشگری‌ها و دانش‌های فمینیستی بسیاری است: می‌فهمیم چطور نهادها بر مبنای وعده شادی و خوشی بنا شده‌اند؛ وعده‌هایی که پشتش اغلب خشونت این نهادها پنهان می‌مانند، اما ما می‌خواهیم این خشونت را افشا کنیم: خشونت مستتر در اعتلای خانواده، خشونت مستتر در ساختار زوجیت، خشونت مستتر در باروری به‌عنوان اصل و اساس زندگی خوب؛ خشونت بازتولیدشده از سوی نهادهایی که حرف‌زدن از خشونت را خیانت و ناسپاسی می‌دانند. ما اسطوره شادی‌ای را که نولیبرالیسم و سرمایه‌داری جهانی در گوشمان کرده‌اند، افشا خواهیم کرد: این فانتزی که سیستمی بنا شده برای اقلیتی ممتاز، در واقع برای شادی اکثریت طراحی شده است.

ما ضدحال‌ها می‌خواهیم مأموریت افشای اسطوره شادی را بر عهده بگیریم.

اصل دوم: حاضر اسباب ناراحتی شوم.

شادی را رسالت زندگی خود ندانستن می‌تواند اسباب ناراحتی شود. ضدحال‌ها حاضرند اسباب ناراحتی شوند.

یک عمر تجربه ایجاد ناراحتی، پشت سر ضدحال‌های متعهد و مؤمن خوابیده است. فمینیست‌های ضدحال خوب می‌دانند که: وقتی شما به‌سبب امیال و خواسته‌هایی که دارید یا به‌دلیل اینکه نمی‌خواهید جهانی را که متعلق به شما نیست

تحمل کنید، اسباب دلخوری می‌شوید، دیگران فکر می‌کنند رسالت شما ایجاد ناراحتی است اما واقعاً این‌طور نیست. درست است که همه فکر می‌کنند به دنیا آمده‌ایم که فقط ناراحتی ایجاد کنیم، اما نترسیدن از ناراحت‌شدن دیگران به این معنا نیست که رسالتمان ناراحت‌کردن دیگران باشد. وقتی امیالمان باعث ناراحتی می‌شوند، اغلب فکر می‌کنند میل به ناراحت‌کردن دیگران داریم یا ممکن است تصور شود از ناراحتی‌ای که ایجاد کرده‌اید، راضی‌اید؛ این هم شیوه‌ای دیگر است که بگویند رسالتتان ایجادکردن ناراحتی است.

ضدحال‌ها حاضرند تاوان چیزی را که می‌خواهند بدهند؛ در نتیجه، از ناراحت‌کردن دیگران ابایی ندارند. این بدان معنا نیست که آنها از ناراحتی دیگرانی که از زندگی آنها نگران‌اند- چون فکر می‌کنند زندگی ضدحال‌ها غم‌انگیز است- ناراحت نمی‌شوند؛ به این معنا هم نیست که ضدحال‌ها نسبت به کسانی که از زندگی آنها ناراحت‌اند، حس همدلی ندارند. فمینیست ضدحال فقط به سبب ناراحتی کسی مسیرش را عوض نمی‌کند. او از اینکه مسیر اشتباهی می‌رود، راضی است.

ما حاضریم اسباب ناراحتی چه کسی شویم؟ ناراحتی هرکسی که فکرش را می‌کنید: درست‌ترین جواب همین است، اما اینجا یک «اگر» هم وجود دارد. /اگر مؤسسه یا نهادی به این دلیل که از آزار جنسی حرف می‌زنیم ناراضی است، خوشحال می‌شویم اسباب ناراحتی شویم. /اگر فمینیست‌ها به این دلیل که از نژادپرستی حرف می‌زنیم ناراضی‌اند، خوشحال می‌شویم اسباب ناراحتی فمینیست‌ها شویم؛ یعنی: ما از این «اگر» ناراحتیم؛ ما از آنچه ریشه اصلی ناراحتی است ناراحتیم. افشای ریشه ناراحتی، خود می‌تواند باعث ناراحتی شود.

به ما می‌گویند شما ناراحتی ایجاد می‌کنید. ما می‌دانیم ریشه حقیقی ناراحتی چیست و برای همین خوشحالیم از اینکه سبب ناراحتی می‌شویم. اینجا پای «من» وسط می‌آید؛ او می‌داند اوضاع از چه قرار است. زمانی که به‌طور علنی از آزار جنسی در دانشکده‌ام حرف زدم، برخی مرا خیلی جدی ضدحال نامیدند؛ البته شاید کمی هم طعن و کنایه در این خطابشان بود، چون من قبل‌تر، از فمینیست ضدحال نوشته بودم و خودم را رسماً ضدحال معرفی کرده بودم. نکته جالب اینکه بخشی از این «برخی»‌ها خودشان فمینیست‌اند. یک بار یکی از همین همکاران فمینیستم گفت با حرف‌زدن از آزار جنسی، محیطی «شاد و پرتحرک» را که «فمینیست‌های قدیمی»

برایش زحمت کشیده‌اند، به خطر می‌اندازم. با خودم فکر کردم حتماً به سبب مواضعی که دارم، یکی از آن فمینیست‌های قدیمی نیستم. بله، حتی حرف زدن از آزار جنسی می‌تواند باعث ناراحتی و دلخوری فمینیست‌ها شود؛ بنابراین، اگر چنین است: من حاضر نیستم رسالتم را شادی فمینیستی قرار دهم.

ما یاد گرفته‌ایم که در چنین اتهام‌هایی چه چیزی در خطر است. فمینیسم، در نتیجه این اتهامات، همچون یک حباب در دل نهاد دیده می‌شود، اما حباب فمینیستی می‌تواند خودش به هویت‌طلبی ختم شود. ممکن است بخواهید حباب فمینیستی را از فرار گرفتن در معرض خشونت دانشگاهی محافظت کنید؛ از خشونت که جای دیگر دانشگاه (دپارتمان دیگر یا واحد آموزشی دیگر) رخ می‌دهد. حفاظت از حباب فمینیستی در عمل به حفاظت از دانشگاه ختم می‌شود. نمی‌خواهید خشونت رخ داده در دانشگاه پیش دیگران فاش شود. باینکه می‌دانید اهالی خانه‌خانه‌ارباب را خراب نمی‌کنند اما باز ترجیح می‌دهید خشونت را «در خانه» حل و فصل کنید. آیا به همین دلیل است که حتی در میان برخی فمینیست‌ها نیز این همه پنهان‌کاری و سکوت درباره خشونت نهادی وجود دارد؟

اگر فمینیسم حباب است، باید آن را بترکانیم.

وقتی می‌بینیم دارند شادی‌مان را با چیزی دیگر تاخت می‌زنند و لام تا کام حرف نمی‌زنیم، در واقع به تلاش‌ها برای ساخت جهانی عادلانه‌تر و برابرتر پشت کرده‌ایم. اگر فرض را فقط ناراحت‌شدن دیگران بگیریم، دیگر نمی‌توان از اصل آمادگی برای ایجاد ناراحتی دفاع کرد. ممکن است برخی موقعیت‌ها را زیرسیلی رد کنیم، فقط به این دلیل که حرف زدن از آنها برایمان عذاب‌آور است. احتمالاً درست همین‌جا فمینیستِ ضدحال رخ می‌نمایند: چون خودمان را به آب‌و‌آتش می‌زنیم تا چیزی را که او متوجهش شده است، بی‌خیال شویم؛ از همین‌روست که فمینیستِ ضدحال، جلوی کسانی که خود را فمینیستِ ضدحال می‌دانند هم سبز می‌شود؛ چون گاهی با زیرسیلی رد کردن چیزها خوشی‌مان بر هم نمی‌خورد. شاید ما خوشی‌مان را به کمک نسیانی ارادی و خودخواسته حفظ می‌کنیم. باید از این فراموشی پرهیز کرد. اگر با پذیرش چیزی ناراحت می‌شویم، باید بپذیریمش. باید به استقبال ناراحت‌کردن خودمان برویم. البته به معنای این نیست که رسالتمان ناراحت‌کردن خود است.

اصل سوم: پشت دیگرانی را که می‌خواهند سبب ناراحتی شوند، می‌گیرم.

شاید در وهله اول ضدحال‌ها را افرادی تنهامانده و منزوی بدانیم: حس جداافتادگی از دیگرانی که حول شادی و سرور دورهم جمع می‌شوند. ضدحال‌ها این را به‌خوبی می‌دانند، چون هزاران بار در چنین جمع‌هایی بوده‌اند: تنهاافتادن دور میز شادی؛ منزوی شدن، درحال‌خودبودن. خیلی‌ها ممکن است کنار فمینیست ضدحال بنشینند اما بلافاصله صدلی‌شان را عوض کنند، چون او به‌هیچ‌وجه اهل همراهی و دل‌وقلوه‌دادن نیست؛ نه‌تنها دوروبرش اثری از گرمای دیگران نیست، بلکه حرف‌هایی پشت سرش شنیده می‌شود که انگار همه سرش توافق دارند. هزینه ضدحال‌زدن بالاست؛ شخصیت ضدحال خودش سرتاپا هزینه است (همراهی نکردن با چیزها چیزی جز گرفتن حال از چیزها نیست).

چطور می‌توانیم ادامه می‌دهیم؟ همان‌طور که در بحث جعبه‌ابزارم گفتم، ما فقط با همراهی و پشتیبانی دیگر ضدحال‌ها ادامه می‌دهیم؛ اگر موقعیتی را که ضدحال‌های قبلی از کنارش ساده نگذشتند، ما هم ساده نگذریم، می‌توانیم خود را ضدحال بنامیم؛ ما به کمک قبلی‌هایی که نشان داده‌اند چرا آن موقعیت آزاردهنده است، متوجه آن موقعیت می‌شویم. ما ضدحال‌ها همدیگر را پیدا می‌کنیم، چون از کنار موقعیت‌های آزاردهنده ساده نگذشتیم.

لحظات بازشناسی، بسیار ارزشمندند و البته متزلزل و بی‌ثبات. این لحظات به خاطره تبدیل می‌شوند: خاطره‌ای از پشتیبانی دیگرانی که به کمکشان ادامه می‌دهیم. ممکن است بحران حمایت‌نشدن را از سر گذرانده باشیم؛ هرچه کمتر احساس حمایت کنیم، اهمیت حمایت پررنگ‌تر می‌شود. خلق مانیفست از شخصیت ضدحال، به معنای آن است که مایل باشید از دیگران همان پشتیبانی و حمایت را بکنید که دوست داشتید دیگران از شما می‌کردند. فرض کنید در خانه یا محل کارتان مشغول کارید. ناگهان صدای دادو فریاد به گوشتان می‌رسد. نگذارید تنها بماند. پشتش را بگیرید؛ با او اعتراض کنید. کنارش بایستید؛ از او حمایت کنید. چیزهای بسیاری از همین لحظات همبستگی عمومی خلق می‌شوند. این‌طور کمربند حمایتی ضدحال‌ها

را بسازیم؛ راهی بسازیم تا او بتواند همان کاری را بکند که می‌خواهد، همان کسی باشد که هست. لازم نیست حضور دائمی یا ثباتش را بدیهی بگیریم یا فیگور ضدحال را به یک هویت شخصی شده تبدیل کنیم تا بفهمیم وقتی سر برمی‌آورد، ممکن است به دیگرانی نیاز داشته باشد که از او حمایت کنند.

آدری لرد جایی می‌نویسد «سکوتت از تو محافظت نمی‌کند» (1984a: 41)؛ اما سکوت شما ممکن است آنها را وقیح‌تر کند. منظورم از آنها کسانی‌اند که خشونت می‌ورزند یا هرکسی که از سکوت در برابر خشونت نفع می‌برد. ضدحال‌ها شاهدان مجلس‌اند. اصلاً ماهیت وجودی آنها گفتن از صدمه برای جلوگیری کردن از آن است. وقتی فمینیست شدم، به زمان نیاز داشتم تا متوجه هزینه‌های بلندکردن صدایم بشوم؛ در نتیجه، می‌دانم، می‌فهمم و با پوست و گوشتم درک می‌کنم که چرا خیلی‌ها اعتراض نمی‌کنند. چیزهای زیادی برای ازدست‌دادن وجود دارد، خیلی چیزها، حتی خود زندگی. تکرار این همه بی‌عدالتی، نه به سبب تشخیص‌ندادن آن، بلکه به دلیل سکوت کردن در برابر آن است. مردم هم بی‌عدالتی را تشخیص می‌دهند و هم پیامدهای صحبت کردن از آن را. گاهی تبعات صحبت کردن از بی‌عدالتی جبران‌ناپذیر است. ممکن است ترس ازدست‌دادن شغل‌تان را داشته باشید که می‌دانید برای حفاظت از عزیزانتان به آن نیازمندید؛ ممکن است نگران ازدست‌دادن روابطی باشید که برایتان مهم‌اند؛ نگران باشید که حرفتان اشتباه برداشت شود یا نگران این باشید که با حرف‌هایتان آن چیز را بدتر می‌کنید. وقتی می‌گوییم فمینیست ضدحال مانیفست است، به این معنا نیست که همگی موظفیم با صدای بلند اعتراض کنیم. همه ما در موقعیتی یکسان نیستیم؛ همه ما نمی‌توانیم صدایمان را به اعتراض بالا ببریم؛ در نتیجه، ضدحال‌زدن نیازمند شبکه ارتباطات است؛ باید شیوه‌هایی دیگر برای افشای خشونت پیدا کنیم. ممکن است نیازمند استفاده از تاکتیک‌های چریکی شویم. تاریخی فمینیستی برای تکیه کردن در اختیار داریم؛ می‌توانیم نام آزارگران را روی کتاب‌ها بنویسیم؛ روی دیوارها گرافیتی بکشیم؛ جوهر قرمز در آب بپاشیم. اخلال فمینیستی، راه‌هایی بی‌شمار و خلاقانه دارد.

حتی اگر امکان اعتراض فراهم نباشد، ضرورت آن از بین نمی‌رود. سکوت در برابر خشونت، خشونت است اما گفتار فمینیستی می‌تواند اشکالی مختلف به خود بگیرد. هرچه شرایط سخت‌تر شود، اشکالی خلاقانه‌تر می‌سازیم. اعتراض کردن و هم‌صداشدن، پناه معترضان شدن؛ با پخش کردن کلمات، جهانی نو می‌سازیم.

ضدحال زدن پروژه‌های جهان‌ساز است. ما از تکه‌های هزارپاره‌مان جهانی دیگر می‌سازیم، حتی وقتی خودمان را تکه‌پاره می‌کنیم یا حتی زمانی که خود تکه‌ای پاره می‌شویم.

اصل چهارم: به جوک‌های توهین‌آمیز و تحقیرکننده نمی‌خندم.

این اصل شاید خیلی جزئی به نظر بیاید: شاید این‌طور به نظر برسد که می‌توان آن را درون سه اصل پیشین جای داد و به‌تنهایی ارزشی خاص ندارد؛ اما به‌نظرم جوک از تکنیک‌های بسیار مهم در بازتولید نابرابری و بی‌عدالتی است. فکر می‌کنم کلیشه‌گنده‌دماغ فمینیست‌ها- که خود بخشی از کلیشه‌ای کلی‌تر است که کسانی را که نظم اجتماعی و سیاسی را به پرسش می‌کشند، بداخلاق و گنده‌دماغ تصور می‌کند- در اینجا نقشی مهم بازی می‌کند. این کلیشه اتفاقاً باعث می‌شود فیگور ضدحال، کار خودش را انجام دهد. می‌گویند ضدحال‌ها همان چیزی را که نقد می‌کنند، خودشان انجام می‌دهند- برای مثال، از نژادپرستی و سکسیسم می‌گویند ولی خودشان بدتر از هر کس دیگر رفتارهای نژادپرستانه و سکسیستی دارند- چون خودشان از هر نوع لذت و شادی‌ای بی‌بهره‌اند و چشم دیدن شادی دیگران را ندارند. اغلب وقتی کسی می‌گوید فمینیست ضدحال است، بیشتر با او شوخی می‌کنند. آزارش می‌دهند تا اخلاق‌نداشتن و گنده‌دماغ‌بودنش را به رخ بکشند. وسوسه نشوید که بخندید. اگر وضعیت خنده‌داری نیست، لازم نیست چاشنی طنز همراهش کنید. اگر وضعیت بی‌نمکی است، لازم نیست آن را بی‌اهمیت نشان دهید؛ مجبور نیستیم موقعیتی سرگرم‌کننده ایجاد کنیم.

مردم اغلب سکسیسم و نژادپرستی را لای جوک‌هایشان- یا با نیش و کنایه- می‌پیچانند. طنز معمولاً فاصله ایجاد می‌کند؛ خندیدن به چیزی، آن چیزی را که به آن خندیده‌ایم، تکرار می‌کند. این «چیز» به آماج جوک‌ها و خنده‌ها تبدیل می‌شود. اصلاً موضوع خنده‌داری نیست. وقتی چیزی خنده ندارد، خندیدن به آن مسئله‌ساز است.

البته که طنز می‌تواند با طرح عمومی چیزها، آنها را به چالش بکشد؛ این نکته را در جعبه‌ابزار بحث کردیم؛ اما تفاوت‌هایی وجود دارند که وقتی داریم از خندیدن می‌گوییم، مهم می‌شوند. وقتی با الگوهای تکرار شونده و نادیده‌گرفته‌شده روبه‌رو می‌شویم، خنده فمینیستی به کمکمان می‌آید. ممکن است وقتی می‌بینیم هر کاری که ما «غیر سفیدها» انجام می‌دهیم، مردان سفید جمع می‌شوند و آن را به چوب سیاست هویت می‌زنند، از خنده روده‌بر شویم. ممکن است به اینکه حضور ما را نشانه و نتیجه سیاست‌های درست تنوع می‌دانند، بخندیم؛ خندیدن به این معنا نیست که وقتی می‌فهمیم از ما دعوت کرده‌اند تا چهره‌های رنگارنگ خندانی در ویتترینشان داشته باشند یا صورت‌های خندانمان را به نام خودشان سکه بزنند ناراحت و فرسوده نمی‌شویم. اما تکرار رفتارهای آزاردهنده را نباید به حساب چنین خنده‌هایی گذاشت. برعکس، این خنده‌ها می‌خواهند تمام جلال و جبروت چنین مراسم و مناسکی را به سخره بگیرند. ما کلیشه‌ها را تکرار نمی‌کنیم؛ کنار می‌کشیم.

فمینیست ضدحال را هم‌تراز شخصیت نازک‌نارنجی می‌کنند که یعنی چقدر زودرنج است. هر وقت نقد اجتماعی موفقی شکل می‌گیرد، همه دادویدادشان سر ضدحال نازک‌نارنجی خالی می‌شود: می‌گویند چون فلان گروه یا قشر ناراحت می‌شود- و اینجا ناراحت‌شدن با زودرنج‌بودن و ضعیف‌بودن و نازنازی بودن مترادف می‌شود- فلان برنامه را قطع کردند یا فلان چیز را کنسل نمودند؛ بعد برای کنسل شدن اشک تمساح می‌ریزند. «قوی‌شدن» به الزامی اخلاقی بدل شده است، الزامی که- همچون بسیاری دیگر از الزامات اخلاقی- از جانب کسانی بیان می‌شود که گمان می‌کنند خود آنچه را که دیگران بدان نیازمندند، دارا هستند. ممکن است صحبت از فیگور نازک‌نارنجی حتی پیش از کنسل‌شدن چیزی یا قطع‌شدن برنامه‌ای بالا بگیرد تا مانع کنسل‌شدن شود. هشدار حساسیت^۱ می‌تواند هراسی اخلاقی ایجاد کند؛ هراسی که فیگور نازک‌نارنجی را به ذهن متبادر می‌سازد؛ مثلاً دانشجویی نازک‌نارنجی که نمی‌خواهد سختی یادگیری و مشقت فرایند آموزش را تحمل کند؛ انگار می‌گویند: اگر اجازه دهیم حساسیت‌های این دانش‌آموز به قانون تبدیل شود، آزادی دیگر بی‌معنا می‌شود. در اینجا آزادی را به آزادبودن در اهانت و تحقیر تغییر داده‌اند. صاحبان قدرت دارند از حق گفتن هرچه دوست دارند، حفاظت می‌کنند.

¹. trigger warning

اگر ما را بابت اینکه نمی‌خواهیم تاریخ پرخشونت با همان خشونت همیشگی تکرار شود، اگر ما را بسبب به‌چالش کشیدن بسترهای بازتولیدکننده این خشونت نازک‌نارنجی خطاب می‌کنند، ما قطعاً آدم‌هایی زودرنج و نازک‌نارنجی‌ایم. وقتی از چیزی که هرروز دارد تکرار می‌شود رنج می‌بریم، زودرنج خطاب می‌شویم. ما نسبت به تمام چیزهایی که تمام نشده‌اند، حساسیم. ما حساسیم، چون هنوز خیلی مانده است تا ماجرا تمام شود.

اصل پنجم: حاضر نیستیم از گذشته‌ای که هنوز نگذشته است، بگذرم.

تمام نشده است. بر سرش اصرار می‌ورزیم، درحالی که می‌بینیم دیگران همه چیز را تمام‌شده اعلام می‌کنند. این همه بیانیه و اظهارنظر، همگی در یک چیز مشترک‌اند. دیوید کامرون، نخست‌وزیر بریتانیا، در زمان نگارش این کتاب گفته است که یکی از چیزهایی که بریتانیای کبیر را عظمت داد این بود که ما «بردگی را از آب‌های آزاد محو کردیم». از بریتانیای کبیر، به‌عنوان آزادکننده بردگان یاد می‌شود و نه عامل برده‌داری و نه کشوری که از بردگی گروهی و استعمار دیگران سود برده است. در یکی از کتب مرجع بریتانیا، استعمار سیستمی معرفی می‌شود که با خود دموکراسی و قانون به ارمغان می‌آورد و منافی را نصیب دیگران می‌کند. تاریخ خشونت‌آمیز تسخیر و دزدی، هدیه مدرنیته مجسم می‌شود؛ و امروز جنگ‌ها همچنان تحت عنوان هدیه، آزادی، دموکراسی و برابری توجیه می‌شوند.

وقتی هنوز نگذشته است، وقتش نرسیده است که از آن بگذریم.

ضدحال‌ها می‌خواهند این گذشته‌های نگذشته را جلوی چشم بیاورند. خاطره‌ها می‌توانند خودسر و لجوج باشند؛ بنابراین، می‌دانیم که با طرح‌کردنشان چه اتفاقی می‌افتد. شما کسی شناخته می‌شوید که در مسیر آشتی و صلح سنگ انداخته‌اید. شما را به چشم کسی می‌بینند که کاری را که دیگران انجام داده‌اند، انجام نداده‌اید: «به جوری باهانش کنار بیا»، «مشکلت رو با خودت حل کن»، «ول کن دیگه»؛ شما می‌شوید چوب لای زخم. نمی‌گذارید زخم بسته شود.

ما حاضریم همان کسانی باشیم که جلوی مسیر آشتی سنگ می‌اندازند، چون می‌دانیم که مسیر آشتی فقط با نادیده‌گرفتن بی‌عدالتی طی می‌شود؛ بی‌عدالتی‌ای که ترومای حل‌نشدهٔ کسانی است که آن را نسل‌درنسل با گوشت و پوستشان حس کرده‌اند (استعماری بینانسی)؛ بی‌عدالتی‌ای که خود را در توزیع به‌شدت نابرابر ثروت و منابع نشان می‌دهد.

شیوهٔ ساخته‌شدن این جهان، به حافظهٔ تاریخی ما تبدیل می‌شود.

به ما می‌گویند: کلاهتان را قاضی کنید ببینید چه دستاوردهایی برای شما داشته است. برابری، تنوع؛ همهٔ اینها هدایایی می‌شوند که باید بابتشان سپاسگزار باشیم؛ انگار دیه می‌دهند تا خون ریخته‌شده پاک شود. برای اینکه به خودتان زحمت دادید تا مای حذف‌شده را در نظامتان راه دهید، سپاسگزار خواهیم بود. بنای این نظام، بر بی‌عدالتی و خشونت استوار است.

اصل ششم: وقتی شامل‌شدن، به معنای پذیرفته‌شدن در نظامی است که بر بی‌عدالتی و خشونت و نابرابری بنا شده است، نمی‌خواهم شامل شوم.

اغلب با یک دعوت شروع می‌شود: بفرمایید، شرکت کنید و قدرتان باشید. گاهی انتخاب‌های اندکی داریم؛ کارگریم؛ کار می‌کنیم؛ خودمان را با شرایط وفق می‌دهیم. باید بتوانیم در سازمان بمانیم یا حتی پیشرفت کنیم؛ اما حتی آن دسته از ما که راه داده می‌شویم، حتی وقتی از منافع و مزایا بهره‌مندیم (احتمالاً حقوق و مستمری می‌گیریم)، به راه‌داده‌شدنمان افتخار نمی‌کنیم؛ می‌دانیم وقتی راه داده می‌شویم، مجبوریم از سازمان حمایت کنیم و با آن شناخته شویم. می‌خواهیم به خشونت این سیستم اعتراض کنیم، اعتصاب کنیم، تظاهرات راه بیندازیم. می‌خواهیم از تیروتشرهایش حرف بزنیم، می‌خواهیم خطر شناخته‌شدن به‌عنوان عنصر خودسر را به جان بخریم.

اما دشواری‌ها همین‌جاست. قطعاً اگر در سازمانی استخدام باشید و از مزایای آن بهره‌مند شوید، حفظ موضع ضدحال، دیگر نوعی عدم‌صداقت سیاسی است: از

سازمان‌هایی که نقدشان می‌کنید، منتفع می‌شوید. باید کار را از خودمان آغاز کنیم؛ به‌همین دلیل هم بخش دوم کتاب را با این شروع کردم که تأسیس واحد تنوع، در خدمت پنهان کردن مسئله تنوع است. همدست‌بودن نباید به منطق بازتولیدکننده خودش ختم شود؛ نباید تنها کاری که می‌کنیم، بازتولیدکردن منطق سازمان‌هایی باشد که ما را استخدام کرده‌اند. درواقع، کسانی که از سیستمی ناعادلانه سود می‌برند، باید برای افزایش آن بی‌عدالتی تلاش بیشتری به خرج دهند. برای آن دسته از ضدحال‌هایی که در جایی استخدام شده‌اند (بیاید خودمان را ضدحال حرفه‌ای بنامیم؛ برخی از ما حتی شاید استادهای ضدحال باشیم) وقتی اعلام می‌کنیم که ضدحالیم، هیچ راهی برای غلبه بر دشواری‌اش نداریم جز آنکه اول از خودمان شروع کنیم. باید از مزایایی که دریافت می‌کنیم، در حمایت از کسانی استفاده کنیم که این مزایا را نمی‌گیرند؛ به‌ویژه کسانی که در سازمان خودمان بدون کوچک‌ترین امنیتی شغلی به کار گرفته شده‌اند؛ بدون همان امنیتی که به ما شجاعت افشاگری می‌دهد؛ برای مثال، در آموزش عالی باید با دانشجویانی که برای حق آموزش رایگان مبارزه می‌کنند، با استادان مدعو و حق‌التدریسی که فاقد امنیت شغلی‌اند یا قراردادهای کوتاه‌مدت دارند، با نیروهای خدماتی که کارشان حفظ و نگهداری از ساختمان‌ها و تأسیساتی است که ما در آن کار می‌کنیم - مثل کارکنان بخش نظافت، امنیت و دربان‌ها - همبستگی خود را نشان دهیم. سعی کردم نشان دهم که ضدحال‌بودن و لجبازی چطور با سیاست کار مرتبط‌اند؛ بازوها مهم‌اند؛ برخی کارشان بازتولیدکردن شرایط کار دیگران است. وقتی کار دیگران، شغل ما را امکان‌پذیر می‌کند، باید از حضورمان، برای به‌رسمیت‌شناخته‌شدن کار آنها بهره بگیریم. باید بی‌عدالتی درون نهادها را افشا کنیم که چطور با عدم‌حمایت از برخی، برخی دیگر را حمایت می‌کنند. باید از کسانی که از ناامنی شغلی‌شان به ستوه آمده‌اند، حمایت کنیم. لجبازی یعنی خودداری از آنچه از تو انتظار می‌رود، یعنی نوعی اعتصاب.

ما باید به افشای خشونت در سازمان‌هایی که ما را پذیرفته‌اند، ادامه دهیم؛ به‌ویژه وقتی راه‌دادن خود ما با شعار برابری و تنوع بوده است؛ به‌خصوص وقتی از بدن و نتایج کارمان استفاده می‌کنند تا مهر تأییدی بزنند بر پذیرندگی و گشودگی سازمان. باید دیوارشکن شویم. باید از دیوارها حرف بزنیم؛ باید نشان دهیم که تاریخ چطور سفت‌وسخت می‌شود. حاضر نیستیم بگذاریم راه‌دادنمان، در خدمت فانتزی‌های

شادی باشد. وقتی راه‌دادن ما به تسلیم‌شدن بیش از حد ختم شود، شاید لازم باشد قید کار را بزنیم. هرچند همه ما در موقعیتی نیستیم که بتوانیم کارمان را ول کنیم.

مانیفست ضدحال: باید مصرانه و با لجاجت تن ندهیم به اینکه مسئله فقط واردشدن و راه‌یافتن ما به سازمانی است که بر خشونت بنا شده است. از اینکه در نهادی نابرابر عضوم، راضی و سپاسگزار نیستیم. از اینکه در نهادی هستیم که صحبت از سکسیسم و نژادپرستی به ناسپاسی تعبیر می‌شود، سپاسگزار نیستیم. ما تاریخی از فمینیست‌های ناسپاس داریم که می‌توانیم از آن بهره ببریم. فمینیست‌های ناسپاس؛ بدخلق و غرغرو.

باهم؛ غرغروها کلونی‌ای فمینیستی‌اند. لومپن پرولتاریا: در شکل و شمابلی فمینیستی و با آگاهی فمینیستی.

اصل هفتم: خوشحالم زندگی‌ای دارم که دیگران اسمش را می‌گذارند زندگی غم‌انگیز. می‌خواهم به آنچه دیگران زندگی خوب می‌پندارند، پشت پا بزنم و زندگی خوب را معنایی وسیع‌تر ببخشم.

قبل‌تر متوجه این نکته شده بودم که آرمان زندگی شاد، چطور دیگر سبک‌های زندگی را محدود می‌کند. می‌توانیم با سرباززدن از محدودیت‌ها، قدرشناس باشیم. ما به گذران زندگی‌هایی مشغولیم که به تصور دیگران غم‌انگیز است؛ زندگی‌ای که انگار به آن آرزوها و خواسته‌هایی که دیگران از زندگی دارند، ربطی ندارد. زندگی مشترک دو زن با یکدیگر، امتناعشان از ثبت رسمی^۱، امتناع از ازدواج کردن؛ ما به مردسالاری دگرجنس خواه^۲ پشت می‌کنیم. برای پشت کردن به این نهاد، به اجرایی دسته‌جمعی با دیگر ضدحال‌ها محتاجیم.

همان‌طور که در فصل ۸ گفتم، ما می‌توانیم مسیر خانوادگی دیگری را تجسم کنیم یا جایگزینی برای مسیر خانوادگی داشته باشیم. من از اینکه خاله‌ای لژیون و

1. Civil Partnership
2. Heteropatriarchy

فمینیستیم، خیلی راضی‌ام. می‌دانم که به‌عنوان زنی جوان دوست داشتم خاله‌های لزبین فمینیست داشته باشم، هرچند خاله‌هایی فمینیست داشتم که بسیار به آنها مدیونم. ما باید داستان‌هایمان را برای بچه‌های امروز و فردا بگوییم؛ نسل‌های بعد باید داستان‌های ما را برای هم تعریف کنند؛ داستان‌هایی که حول زندگی‌هایی دیگرگون سروسامان گرفته‌اند، داستان‌هایی که ردشان کم‌رنگ و محو شده است. باید برای یکدیگر داستان‌هایی از شیوه‌های مختلف زندگی، شیوه‌های متفاوت بودن تعریف کنیم؛ شیوه‌ای از بودن که این‌بار نه براساس آنچه از ما می‌خواهند یا از ما انتظار دارند، بلکه بر پایهٔ پرسه‌زدن‌هایی عجیب‌وغریب بنا شده باشد که در زندگی داشته‌ایم.

دوست داشتم وقتی کودک بودم، یادم می‌دادند که برای زندگی کردن و بودن، شیوه‌هایی دیگر وجود دارد. دوست داشتم می‌دانستم که زنان مجبور نیستند فقط با مردان در رابطه باشند. البته من برای فهم اینها تلاش کردم: فمینیست شدم؛ مطالعات زنان را پیدا کردم؛ با زنانی آشنا شدم که به من یاد دادند مجبور به انجام چه کارهایی نیستیم؛ زنانی را یافتیم که به من کمک کردند تا به انتظاراتی که دیگران از من دارند، تن ندهم.

کویپر: زمانی که می‌فهمید مجبور نیستید آن چیزی باشید که به شما گفته شده باید باشید.

زمانی که به محدود شدن تن ندهیم، می‌توانیم چیزها را بگسترانیم. هر بار که آرزوی شاد بودن را رد می‌کنیم یا به شادی معنایی گسترده‌تر می‌بخشیم، قدمی در راه وسعت بخشیدن به معنای زندگی و شادی برداشته‌ایم. اگر می‌خواهیم زندگی‌ای فمینیستی داشته باشیم، باید فضایی جدید خلق کنیم. وقتی فضایی جدید خلق کردیم، فضا برای دیگران نیز گشوده می‌شود.

اصل هشتم: می‌خواهم بخت و تصادف را دوباره به مفهوم شادی بازگردانم.

متوجه شدم که کلمه شادی (happiness)، از کلمه الله‌بختکی (hap) در انگلیسی میانه^۱ ریشه گرفته است که به معنای شانس و اتفاق است. در سرگذشت مفهوم شادی، یکی هم حذف همین الله‌بختکی است؛ به طوری که دیگر شادی نه براساس اتفاقات تصادفی که پیش می‌آیند، بلکه برپایه تلاش و کوششی که می‌کنید، معنا می‌شود. در کتاب *نویید شادی* نشان دادم کد شادی چطور در نهایت حتی در تقابل با شانس و اتفاق بازتعریف می‌شود، به‌ویژه در روان‌شناسی مثبت‌گرا و روان‌شناسی جریان^۲: یعنی نه مثل چیزی که اتفاق می‌افتد یا چیزی که یکباره پیش می‌آید. تعریف محدود امروزی از شادی، نتیجه حذف خشونت‌بار همین ماهیت الله‌بختکی و تصادفی روزگار است. برای برگرداندن بعد اتفاقی به زندگی باید اول فرایند حذف آن را روشن کنیم. نمی‌توانیم یک‌باره از کلماتی سبک‌تر و ملایم‌تر استفاده کنیم که گویی می‌توانند ما را از وضعیتی که در آن گرفتاریم، رها کنند. باید وزن دنیا و سنگینی بار شادی را بشناسیم؛ چطور تصور اینکه ما زندگی‌ای غم‌انگیز داریم و به راه کج کشیده شده‌ایم، زندگی را بر ما سخت کرده است؟ ما اشتباه می‌کنیم و می‌لغزیم. وقتی در طول مسیر پایمان می‌لغزد، ممکن است فکر کنیم که خودمان سد راه خوشبختی خودمان شده‌ایم. شاید خودمان را سد و مانع پیشرفت‌مان بدانیم. آیا به خودمان اجازه می‌دهیم سد راه شویم؟ می‌توانیم از چیزی که ظاهراً عامل بدبختی‌مان است، راضی باشیم؟ ما تلوتلو می‌خوریم؛ شاید حین تلوتلو خوردن دست کسی را بگیریم، شاید وقتی داریم تلوتلو می‌خوریم، شادی خودمان را باز یابیم: شادی‌ای آکنده از شانس و اتفاق؛ شادی‌ای که به اندازه بدن‌هایی که دوستشان داریم و عزیزشان می‌داریم، شکننده است. ما برای چنین شادی‌ای ارزش قائلیم، چون شکننده است: می‌آید و می‌رود، مثل خود ما. حاضرم شادی را رها کنم تا اجازه دهم خشم، عصبانیت یا ناامیدی جهانی که زندگی می‌کنم، تمام وجودم را پر کند؛ اما وقتی شادی اتفاق می‌افتد، شادم.

1. Middle English
2. Psychology of Flows

شادی‌های شکننده، با شکنندگی چیزها همراهی بیشتری دارد. به فکر چیزهایی که می‌شکنند - شکستنی‌ها - هستیم. وقتی به فکر چیزی هستیم، منظور این نیست که به فکر خوشبختی و شادی‌اش هستیم. اهمیت دادن به شادی دیگران اغلب به این معناست که ما تنها در صورتی به دیگران اهمیت می‌دهیم که آن‌ها بازتاب‌دهنده ایده‌ای باشند که ما از «چگونه زیستن» داریم. شاید باید به فکر بودن را نه با شادی (happiness)، بلکه با اتفاق و شانس (hap) از نو تعریف کرد. همان‌طور که در فصل ۷ اشاره کردم، اغلب تصور می‌شود وقتی چیزی را می‌شکنیم، از روی بی‌فکری و کم‌دقتی است. فارغ از اینکه چیزی ممکن است بشکند یا نه، وقتی می‌گوییم به فکر آنیم، به چه معناست؟ شاید باید مفهوم «به فکر بودن» را فراتر از «به فکر خوشبختی او بودن» ببریم و به سمت «به فکر آنچه برایش رخ می‌دهد» هدایت کنیم: به فکر اتفاقاتی که برایش می‌افتد، فارغ از هر نتیجه یا پیامدی. اهمیت دادن به آنچه رخ می‌دهد، به این معنا نیست که نسبت به او بی‌توجه یا بی‌خیال هستیم. برعکس، حواسمان به او خواهد بود اما نه با بردنش به مسیری که خودمان فکر می‌کنیم درست است، بلکه با دراختیار گذاشتن خودمان در مسیری که او خودش انتخاب کرده است. به فکر اتفاقات بودن هیچ از دلهره و اضطرابمان کم نمی‌کند؛ می‌توان آن را به «حواسمان به اتفاقات بودن» تعبیر کرد. مراقبت با نگرانی و اضطراب در هم آمیخته است (به فکر بودن و مراقب کسی بودن با مراقبت از چیزها، با نگرانی از آینده‌شان همراه است؛ آینده شکننده کسی که خواسته‌هایش مهم است). به فکر بودن می‌تواند خود را در جمع‌وجور کردن تکه‌های شکسته گلدان بازتاب دهد. به فکر بودن اجازه نمی‌دهد چیزها را به اقلام دکوری و یادگاری تبدیل کنیم، بلکه تک‌تک تکه‌ها برایش ارزشمندند؛ شکستن و تکه‌تکه شدن، آغازی بر داستانی دیگر است.

اما وقتی از به فکر بودن و مراقبت حرف می‌زنیم، مفهومی لیبرال و دست‌راستی از آن مراد نمی‌کنیم: اینکه همه چیزها به یک میزان شکننده‌اند؛ اینکه ما باید نسبت به همه به‌طور برابر مراقب باشیم. نخیر، به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست. من این‌طور فکر نمی‌کنم. برخی چیزها به‌مرور زمان شکننده‌تر از باقی می‌شوند. ما هم به‌مرور به چیزهایی بیشتر حساس می‌شویم. حساس شدن به چیزی که شکننده‌تر شده است، گوش سپردن به سرگذشت اوست؛ همراه با عشق، همراه با مراقبت.

اصل نهم: فارغ از اینکه یک رابطه تا چه حد برایم ارزشمند است، زمانی که به خودم یا دیگران آسیب بزنند، آن را تمام خواهم کرد.

همان‌طور که در فصل ۸ اشاره کردم، بارها شنیده‌ام که وقتی رابطه‌ای قطع می‌شود، می‌گویند غم‌انگیز است؛ اما روابط می‌توانند خشونت‌آمیز باشند. روابط می‌توانند تحلیل‌مان ببرند. گاهی حاضر نیستیم بپذیریم که کوچک و تحقیر شده‌ایم. آماده نیستیم. ممکن است برای آمادگی برای گسستن از روابط سمی، نیازمند کار ذهنی و سیاسی باشیم. وقتی این کار را می‌کنید، وقتی رابطه‌ای را قطع می‌کنید، ممکن است آن لحظه مانند برشی ناگهانی باشد که خطی را قطع می‌کند، خطی که در طول زمان ادامه پیدا کرده بود؛ شبیه به منحرف‌شدن، خارج‌شدن؛ اما آن یک لحظه می‌تواند دستاورد باشد، چیزی که برایش مدت‌ها کوشیده‌اید.

شاید آماده باشید آن رابطه را قطع کنید. ممکن است برای خواسته‌تان مجبور باشید لجبازی کنید. باید بدانیم که دیگران هم برای اینکه بتوانند با خودشان کنار بیایند که دست از سر چیزی بردارند، به زمان و تلاش نیاز دارند. تلاشتان را با دیگران سهیم شوید. باید هزینه چیزهایی را که رها می‌کنیم، تقسیم کنیم؛ اما وقتی رابطه‌ای را ترک می‌کنیم، فقط این نیست که چیزی از دست داده‌ایم. البته که چیزی از دست داده‌ایم اما چیزهایی هم به دست آورده‌ایم. چیزهایی پیدا می‌کنیم که قبلاً نمی‌دانستیم (درباره خودمان، درباره جهان). زندگی فمینیستی، شبیه به سفر رفتن است؛ رسیدن به چیزی که بدون قطع کردن و حمایت‌های مشوقانه دیگران ممکن نبود؛ اما زندگی فمینیستی همچنین بازگشتی است، باز یافتن بخش‌هایی از خودمان که از وجودشان بی‌خبر بودیم و حتی نمی‌دانستیم در حالت تعلیق مانده‌اند.

ما می‌توانیم ستون یکدیگر باشیم، اگر خودمان را در حالت تعلیق نگه نداریم.

اصل دهم: به جنبش ضد حال می‌پیوندم.

چه آدمی سخت باشید چه نباشید، دیگران می‌گویند که دارید کارها را برای خودتان و دیگران سخت می‌کنید. آن قدر سختی و دشواری هست که آدم فکر می‌کند

فمینیست‌های ضدحال باید تا حالا دست کشیده باشند. با این حال، وقتی برای اولین بار شروع به معرفی و صحبت از فمینیست ضدحال کردم، وقتی برای اولین بار شروع به کار کردن با او و نه فقط روی او کردم، متوجه شدم که چطور فضا یکباره پراثری می‌شود. گاهی صحبت کردن از او و آزادگذاشتنش برای کاری که دوست دارد بکند، حس شوک الکتریکی می‌داد. فمینیست ضدحال خیلی سریع دوست‌های ضدحال دیگرش را پیدا می‌کند: ضدحال‌های ترنس فمینیست (Cowan, 2014)، ضدحال‌های اتنیکی (Khorana, 2013)، ضدحال‌های دارای معلولیت (Mullow, 2013)، ضدحال‌های فمینیست بومی (Barker, 2015). اگر بشمارید، مطمئنم که ضدحال‌های بیشتری پیدا می‌کنیم.

چرا؟ چون هر زمان که از سرگذشت‌های سخت و آزاردهنده صحبت به میان آید، پای ضدحال‌ها نیز وسط کشیده می‌شود. ضدحال‌ها نه برخلاف حرف‌هایی که می‌زنند، بلکه درست به سبب حرف‌هایی که به میان می‌کشند، جذاب‌اند. ضدحال‌ها، زن زمانه‌های بحران‌اند؛ درست وسط بحران با خود سرزندگی و انرژی می‌آورند. وقتی می‌خواهیم ضدحال باشیم، وقتی می‌خواهیم مسیر خوشبختی را سد کنیم، افسار قضاوت‌ها را به دست می‌گیریم و مال خود می‌کنیم.

ما حتی قضاوت‌ها را به فرمان‌هایی شورشی بدل می‌کنیم.

من ضدحالم؟

بنشین و تماشا کن.

بیا: آماده‌ام.

ممکن است خیلی تصادفی با فمینیستی ضدحال برخورد کنیم؛ اما چه حالی می‌دهد وقتی ضدحالی را پیدا می‌کنیم؛ شادی‌ای که در ضدحال بودن نهفته است. وقتی از اخم کردن برای یکدیگر حرف می‌زنیم، نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد.

تو هم همین‌طور؛ تو هم!

جنیشی شکننده

سرزنده و انفجاری

تاریخی در معادله ما فشرده شده است: «اخم کردن = پداگوژیِ فمینیستی». ما مشتاق چنین لحظاتی هستیم. لحظه‌ها می‌توانند به جنبش تبدیل شوند. لحظه‌ها می‌توانند جنبش بسازند، جنبشی که از مواد و مصالحی سبک ساخته شده است. البته که این سرپناهی سفت و امن نیست. اغلب آس‌ولاش می‌شویم؛ اما نگاه کنید که چطور دیوارها را وادار به حرکت کردیم.

می‌خواهیم در جنبشی ضدحال شرکت کنیم.

ما همان جنبشیم.

بنگرید چگونه اوج می‌گیریم.

e-Book

پی‌نوشت‌ها

مقدمه

۱. این را جدی می‌گوییم: یک بار وقتی دانشجوی دکتری بودم، یکی از اعضای کادر دانشگاه که فمینیست بود، بند تاپم را که از شانهام افتاده بود، دوباره روی شانهام کشید و چیزی شبیه به این گفت: «ناسلامتی فمینیستیا».

۲. برای بحث بیشتر دربارهٔ امید و نسبتش با گذشته، نگاه کنید به کتابم *سیاست فرهنگی/احساس* (Ahmed, 2004).

۳. فلاویا زودان^۱، «فمینیسمی که به آن باور دارم، باید یا ایترسکشنال باشد یا به درد لای جزر می‌خورد». قابل دسترسی در:

[http://tigerbeatdown.com/2011/10/10/my-feminism-will-be-
intersectional-or-it-will-be-bullshit/](http://tigerbeatdown.com/2011/10/10/my-feminism-will-be-
intersectional-or-it-will-be-bullshit/)

۴. وقتی پای سکسیسم به میان می‌آید، نگاه‌های نژادپرستانه فوران می‌کنند: سکسیسم عموماً مشکلی برآمده از فرهنگ- یا مشکلی فرهنگی- قلمداد می‌شود که برای فرهنگ‌ها و کشورهای دیگر [اغلب شرقی] است. همچنین به این توجه کنید که جاهای دیگر معمولاً مکان‌هایی عقب‌افتاده نگریده می‌شوند.

¹ . Flavia Dzodan

۵. این را جهان شمول‌گرایی مالیخولیایی^۱ می‌نامم: هم‌هویت‌شدن با امری جهان شمول که خود شما را طرد کرده است. برای نمونه‌های بیشتر بنگرید به پستی در وبلاگم با این عنوان: «جهان شمول‌گرایی مالیخولیایی»، به این آدرس:

<http://feministkilljoys.com/2015/12/15/melancholic-universalism/>

۶. در این کتاب از بحثی بهره می‌جویم که در کتاب دربارهٔ شامل‌شدن (Ahmed, 2012) پیرامون پدیدارشناسی عملی مطرح کرده بودم، اما در اینجا از اصطلاحاتی دیگر استفاده می‌کنم؛ اصطلاحاتی که مستقیم به سنت‌های نظری و فلسفی اشاره ندارند. برای بحث دربارهٔ اینکه تلاش ما برای تغییر چیزها چگونه به تولید مفهوم و دانش از آن چیزها منتهی می‌شود، به بحثی بنگرید که در بخش دوم کتاب تحت عنوان «کار تنوع» کرده‌ام.

۷. تصمیم گرفتم به هیچ‌کدام از کارهای فمینیست‌های رادیکال (خودخوانده) ای که دربارهٔ آنچه خودشان «ترنس‌چندرگرایی» می‌خوانند - یا آنچه موسوم است به فمینیسمی رادیکال که ترنس‌ها را حذف می‌کند (TERFs) - ارجاع ندهم. به قدری که کارشان را خشونت‌آمیز و تقلیل‌دهنده می‌دانم، نمی‌خواهم هیچ‌کدام از آثارشان در این کتاب بیاید. وقتی بحث‌های شبکه‌های مجازی را دنبال می‌کردم، فهمیدم که حذف ترنس‌ها با چه سازوکار سیالی انجام می‌شود؛ سازوکاری شبیه به دیواری که در بخش دوم کتاب مفصل شرح داده‌ام. در برخی موارد شنیده‌ام که مردم به «الفبای زیست‌شناسی» یا مبانی علمی تفاوت‌های جنسی زن و مرد اشاره می‌کنند تا بگویند که زنان ترنس از لحاظ زیست‌شناختی زن نیستند و براین مبنا طرد و حذف زنان ترنس را توجیه کنند. می‌خواهم توپ‌وتشر بزنم: «الفبای زیست‌شناسی؟ بله خب پدرسالاری این کتاب را نوشته است»، نسخه‌ای از کتاب *نفرت از زنان* اثر آندریا دورکین را به آنها بدهید، متنی با رویکرد فمینیسم رادیکال که از دسترسی ترنس‌سکشوال‌ها به جراحی و هورمون‌درمانی حمایت می‌کند و «زیست‌شناسی سنتی در تفاوت‌های جنسی» را براساس «دو جنس زیست‌شناختی جداگانه» نقد می‌کند (1972: 181, 186).

¹. Melancholic Universalism

در کارهای بعدی درباره حذف ترنس‌ها دیگر نه زیست‌شناسی، بلکه اجتماعی‌شدن در محور کار قرار می‌گیرد: زنان ترنس نمی‌توانند زن باشند، چون همچون مردان اجتماعی شده‌اند و از امتیازات مردانه بهره برده‌اند. در اینجا امر اجتماعی - و نه زیست‌شناسی - است که به چیزی تغییرناپذیر تبدیل می‌شود: انگار اجتماعی‌شدن مسیری مشخص دارد که فقط به یک مقوله (جنسیت) مرتبط می‌شود و نه اینکه در زندگی روزمره، بسته به اینکه چطور می‌توان آن مقوله را بدنمند کرد یا نه، جدال‌ها و مشاجراتی را دامن می‌زند. فمینیسم خودش حاصل شکست جامعه‌پذیری در تولید سوژه‌های جنسیتی مطیع است.

بحث رایج دیگر این است که ترنس‌جندرگرایی به‌عنوان مجموعه‌ای از مناسبات پزشکی، به مفاهیم ذات‌گرایانه از جنسیت وابسته است، چون رفتارهای ناسازگار با جنسیت را تصحیح می‌کند و به‌واسطه اجباری دگرجنس‌گرایانه شکل می‌گیرد. البته نظریه‌پردازان ترنس‌جندر با دهه‌ها کار پژوهشی، به نحوه تبدیل جنسیت و نرم‌های دگرجنس‌گرا^۱ به آپاراتوس حقیقت در نهادهای پزشکی نقدهای جدی وارد کردند که نشان می‌دهد سوژه‌های ترنس برای دستیابی به جراحی و هورمون‌ها چطور باید روایتی را بیان کنند که برای مقامات قابل قبول باشد، چون نگهدارنده و حافظ کدها یا اسکرپیت‌های جنسیتی‌اند^۲: از اثر سندی استون^۳ با نام «امپراتوری تلافی می‌کند (مقابله‌به‌مثل می‌کند): مانیفست پساترنس‌سکشوال» (2006) تا آثار جدیدتر دین اسپید^۴ (2006) و ریکی ویلچینز^۵ (2014). اینها نشان می‌دهند که چطور عدم‌انطباق با سیستم جنسیتی - که شما را ملزم می‌کند در هنگام تولد با جنسیت انتسابی از سوی مقامات باقی بمانید - می‌تواند به حساسیت و بازاندیشی بیشتر درباره آن سیستم بینجامد؛ اگرچه بسیار مهم است که از کسانی که با سیستم سازگار نیستند، انتظار نداشته باشیم که پیشگام و پیشرو در نقض هنجارها شوند.

به‌نظرم آنچه در آثار فمینیسم ضدترنس در جریان است، میل به طرد و نظارت بر مرزهای زنان بر هر مبنایی است که بتوان یافت؛ از همین رو، هدف، متحرک است. نظارت بر مقوله زنان، یعنی اینکه چطور گروهی خاص از زنان حق خود می‌دانند که

-
1. Heteronorms
 2. Gender Scripts
 3. Sandy Stone
 4. Dean Spade
 5. Riki Wilchins

تعیین کنند چه کسی به فمینیسم تعلق دارد؛ سفیدپوستی یکی دیگر از مکانیسم‌های مهم در فمینیسم نظارتی بوده است. نظارت بر مرزهای زنان هرگز برای فمینیسم فاجعه‌آمیز نبوده است. برای خواندن مجموعه‌ای مفید دربارهٔ منظرهای فمینیسم ترنس^۱ نگاه کنید به Enke, 2012. نکتهٔ آخر اینکه فمینیسم با فرضیه‌ای آغاز می‌شود که در عین حال یک وعده است: ما مجبور نیستیم زندگی‌مان را بر اساس نقش‌ها و تقسیم‌بندی‌هایی که دیگران برایمان تعیین کرده‌اند، بسازیم.

۸. می‌دانم که سیاستی بسیار سخت‌گیرانه است؛ البته باید اضافه کنم که علاوه بر مردان، به هیچ فرد همسوجنسی (سیسجندر)، دگرجنس‌گرا و از لحاظ بدنی سالم نیز در کارم ارجاع نداده‌ام. برای شکستن عادت‌های سفت‌وسخت، چاره‌ای جز سیاست‌های سخت‌گیرانه نداریم. این سیاست سخت‌گیرانه است و نه دقیق و روشن، چون من مردان سفید را نه گروهی از افرادی که ویژگی مشترک دارند، بلکه مجموعه‌ای از تأثیر و تأثرات تجمع‌شده می‌دانم (بنگرید به فصل ۶). البته متوجهم که در هر مورد می‌توانیم بنشینیم و راجع به اینکه این فرد یا آن فرد بخشی از نظام آموزشی حاکم است یا نه، بحث کنیم. به این هم توجه داشته باشید که در متون پایه‌ای که در این کتاب استفاده کرده‌ام، به مردان سفید ارجاع داده‌ام؛ برای مثال، به داستان گریم در فصل ۳. منظورم از ارجاع‌ندادن به مرد سفید، در ساحت افق نظری کتاب است نه منابع و مآخذی فرهنگی که از آنها برای بحثم استفاده کرده‌ام.

۹. اولین بار در کتاب *پدیدارشناسی کوئیر* (Ahmed, 2006) مفهوم مسیر مطلوب را به کار بردم. این اصطلاح را از رشتهٔ معماری منظر وام گرفته‌ام. مسیر مطلوب، مسیری است که افراد به‌جای مسیرهای ازپیش‌معین، ترجیح می‌دهند از آن برای رسیدن به مقصد عبور کنند.

فصل ۱. فمینیسم پر از حس است

۱. در این مثال‌ها، از ضمیر «تو» استفاده کرده‌ام، حال آنکه تک‌تک اینها تجربهٔ خود من بوده است. دیگران احتمالاً تجربهٔ خشونت‌های جنسی و جنسیتی متفاوتی داشته‌اند اما احساس می‌کنم برای بیان این تجارب چاره‌ای نداشتم جز اینکه در جاهایی از ضمیر تو و در جاهایی از ضمیر من استفاده کنم. این جابه‌جاشدن ضمائر

به‌گمانم چیزی را آشکار می‌کند: خشونت، به شیوه‌های مختلف ما را از خودمان غریبه می‌کند.

۲. یک خاطرهٔ بانمک از اولین مقاله‌ام برایتان تعریف کنم: در کل مقاله، واژهٔ *patriarchy* را به‌اشتباه *patriachy* نوشته بودم! نمی‌دانم، شاید این هم از آن میل لجبازانه‌ام می‌آمد که نمی‌خواستم مردسالاری را درست بنویسم.

۳. وب‌سایت سکسیسم روزمره را در اینجا می‌توانید پیدا کنید:

<http://everdaysexism.com/>

لارا بیتز، مؤسس این وب‌سایت، بعدها کتابی با همین عنوان سکسیسم روزمره (Bates, 2014) منتشر کرد.

۴. برای بحث مشروح‌تر درباب چندرگه‌بودن و رابطه‌ام با سفیدپوستی، به فصل ۵ در این کتاب و نیز فصل ۳ در کتاب *پدیدارشناسی کوئیر بنگرید*. همچنین مقالهٔ بسیار روشنگر گیل لوییس (Lewis, 2009) را ببینید که در آن به رابطه‌اش با مادر سفیدپوست خود به عنوان فردی با نژاد مختلط می‌پردازد. در اصل گیل لوییس اتوبیوگرافی‌ای در گفتگو با تحلیل‌های روانکاوانه و جامعه‌شناختی نوشته است.

۵. وقتی پژوهش‌م دربارهٔ تنوع در دانشگاه (در بخش دوم مفصل به این پرداخته‌ام) را تمام کردم و فرستادم، این‌دست بازخوردها بسیار زیاد بود. در گزارش، از تأثیر عکس برنامه‌های تنوع و دستورالعمل‌های نمونه- که قرار بود مشکل نژادپرستی را تلطیف کند- نوشتم. پاسخی که به من دادند: گزارشت پر از اغراق است. یک‌باره متوجه شدم که چه حجم از ناباوری دربارهٔ شیوع نژادپرستی در سازمان هست. نوشته‌های ما را اغراق‌آمیز می‌دانند و این اغراق را به مغرض‌بودن و کین‌توزبودن ما نسبت می‌دهند. دانشگاه هیچ‌وقت گزارشمان را منتشر نکرد. احساسی و اغراق‌آمیز خواندن گزارش‌های نژادپرستی، راهی برای بستن چشم و گوش در مقابل نژادپرستی است. برای بحثی خوب دربارهٔ فرایند ارزیابی به (Swan, 2010b) مراجعه کنید. از الن سوان بابت به‌اشتراک گذاشتن کار و همبستگی لجبازانه‌اش ممنونم.

۶. داستان فمینیست‌شدن خودم را به کمک میز خانوادگی تعریف می‌کنم. می‌دانم که همهٔ خانواده‌ها سنت جمع‌شدن دور میز را ندارند. میزها هم سرگذشت خاص خود را دارند؛ داستان‌هایی که باید روزی تعریفشان کرد. در کتاب *پدیدارشناسی کوئیر* راجع به اینکه میزها اشیایی خانوادگی‌اند، بحث کرده‌ام.

۷. در فصل ۷ مفصل توضیح داده‌ام که چرا وقتی فمینیستی ضدحال عرض‌اندام می‌کند، ما هم شاخک‌هایمان تیز می‌شود، چون می‌دانیم که چه آخر و عاقبتی در انتظار فمینیست‌های ضدحال است.

۸. در فصل ۳ توضیح داده‌ام که چرا معمولاً فمینیست‌ها را افرادی بی‌اراده و ضعیف‌النفس قلمداد می‌کنند.

فصل ۲. دربارهٔ هدایت‌شدن

۱. در فصل ۵ به نحوهٔ اسکان و استقرار هنجارها پرداخته‌ام. در آنجا بحثی را که در فصل «حسانیت کوئیر» از کتاب *سیاست فرهنگی/احساس* (Ahmed, 2004) طرح کرده‌ام، بسط و نشان خواهم داد که چگونه هنجارها ممکن است به اشکالی مختلف تجربه و زیست شوند.

۲. واضح است که دستور زبان نیز جنسیتی است برای خانم دالوی، رسیدن به نقطهٔ درک این قواعد به معنای توقف بود؛ تبدیل‌شدن به خانم دالوی؛ و ازدواج یعنی افزودن فامیلی تازه به نام خود. خوب می‌دانیم که برای ما فمینیست‌ها گریزی نیست از ساختن کلمات و واژگانی که بار جنسیتی کمتری داشته باشند؛ Ms. شاید پیشوند بهتری باشد اما همچنان بلافاصله این سؤال را به همراه دارد که Miss یا Mrs.؟ این پیشوندهای زنانه را مقایسه کنید با پیشوند Mr. که از پی‌اش هرگز پرسیده نمی‌شود که ازدواج کرده است یا مجرد است.

۳. نه فقط بچه کوچولوها. یادم می‌آید یک بار وقتی به‌تازگی توله‌سگی ماده آورده بودم، یکی از دوستان گفت وقتی بزرگ شود، او و سگ نر آن شخص می‌توانند «دوست‌پسر دوست‌دختر» شوند.

۴. این بحث را در فصلی با عنوان «مهاجران مالیخولیایی» از کتاب نوید شادی (Ahmed, 2010) کاویده‌ام. در آنجا به فیلم *مثل بکام کات‌دار بزن*^۱ ارجاع داده‌ام که در آن جس به نماد امیدی برای شادی بدل می‌شود. امیال و آرزوهای جس، او را از مسیری سنتی که خانواده سیکش برایش در نظر گرفته‌اند، جدا می‌کند. برای بحث بیشتر درباره نسبت میان مالیخولیا و مهاجرت، بنگرید به Cheng, 2001 و Eng & Han, 2003.

۵. تجربه منطبق‌نبودن با نظام جنسیتی می‌تواند دلیلی دیگر باشد بر نزدیکی فمینیسم و سیاست ترنس‌ها: درست‌نگرفتن جنسیت و حس اشتباه‌بودن جنسیت‌مان. نقد و بحث‌های مفصلی درباره این حسی که انگار در بدنی اشتباه قرار گرفته‌ایم (اشکال مختلف ملال جنسیتی^۲) در مطالعات کوپیر و ترنس‌جندر شده است (بنگرید به Stone, 1996: 228; Halberstam, 1998: 145). از همین بحث می‌توان برای توضیح تجربه تنانه استفاده کرد: در بدن خود آرامش نداشتن؛ کلنجاررفتن با چیزی که برای ما تعیین شده است: اشتباه‌بودن به معنای نداشتن حس خوب؛ به معنای «حسی شبیه به» آنچه ترنس‌جندها تجربه می‌کنند (Prosser, 1998: 8). داشتن حس بد یا اشتباه‌گرفتن جنسیت به این معنا نیست که مسیر یا برداشتی درست از جنسیت وجود دارد؛ اینکه فکر کنیم ایده‌ای درست درباب جنسیت وجود دارد، عواقبی ناگوار در پی خواهد داشت.

۶. همین‌که همه از عروس انتظار دارند که خوشحال باشد و بار خوشحال‌بودن در روز عروسی را حمل کند، خودش حرف‌هایی برای گفتن درباره جنسیت و تقسیم نابرابر آن چیزی دارد که می‌شود نامش را امید شادی گذاشت. همین مشاهده ساده از امری عادی و بدیهی، درس‌هایی آموزنده به ما یاد می‌دهد. فارغ از پیچیدگی‌هایی که جنسیت در این روزها پیدا کرده است، وقتی برای اطمینان از شادبودن جشن عروسی به چهره عروس نگاه می‌کنیم، یعنی امید شادی برای زنان همچنان با ازدواج کردن گره خورده است.

1. Bend It like Beckham

2. gender dysphoria

فصل ۳. لجبازی و سوپژکتیویته فمینیستی

۱. می‌توانید این نسخه از داستان گریم را از اینجا دانلود کنید:

“The Wilful Child,” Grimm’s Fairy Tales, Universal Library, posted by John Mark Ockerbloom, accessed February 16, 2015,

<http://www.cs.cmu.edu/~spok/grimtmp/090.txt>

همچنین بنگرید به Grimm & Grimm, 1884: 125.

۲. واضح است که این استراتژی برای همه کار نمی‌کند. گاهی فریادزدن، همان چیزی است که آنها به‌دنبالش‌اند.

۳. ذکر این نکته ضروری است که سنتی در نقد ادبی فمینیستی هست که دیوانگی را اساساً استعاره‌ای از شورش زنانه در نظر می‌گیرد. الیزابت جی. دونالدسون^۱ (2011, 94) به خوبی استدلال می‌کند که چنین استعاره‌ای مشکل‌ساز می‌شود، هم از این جهت که بیماری روانی را رمانتیزه می‌کند و هم به این دلیل که در کار حذف بیماری روانی همچون شکلی از تجربه زیسته است. همچنین لیزا مری جانسون^۲ «عجله برای استعاره» در نظریه کوپیر را بررسی کرده- مثلاً کاربرد استعاره‌های برش و قطع کردن- و از «نظریه پردازان کوپیر خواسته است که نسبت به داشتن امتیاز بدن و ذهن سالم حساس باشند. عاملی که به‌طور بالقوه قابلیت دست‌کاری در برداشتها و تفسیرها از متونی را دارد که برچسب بیماری و معلولیت خوردند» (2014, n.p). به‌شخصه از این کار بسیار آموختم و درضمن می‌دانم که خوانش مفید و مختصرم از داستان «کاغذدیواری زرد» اثر شارلوت پرکینز گلیمن، در معرض همین عجله برای استعاره است. همچنین گمان می‌کنم که این متن ما را به پیشینه‌ای از بیماری روانی فمینیستی- نه فقط فمینیسم به‌عنوان بیماری روانی- متصل می‌کند که تحت مجموعه آثاری با عنوان مطالعات معلولیت فمینیستی بررسی شده‌اند و من از آنها نکات زیادی یاد گرفته‌ام. همچنین برای بحث درباره تبعیض علیه افراد دارای معلولیت^۳ در نوشته‌های گلیمن و نیز آگاهی از اینکه او چطور به تدریج شروع به «فهم

1. Elizabeth J. Donaldson

2. Lisa Merri Johnson

3. Ableism

منشأ معلولیتش همچون برساخته‌ای اجتماعی کرد»، نگاه کنید به Lamp and Cleigh, 2011: 184.

۴. می‌خواهم بر اهمیت «سیاه‌نودن» به‌عنوان یک آسیایی بریتانیایی/رنگین‌پوست تأکید کنم. در کار قبلی‌ام از این گفتم که چطور در بریتانیا از سیاه برای اشاره به همهٔ رنگین‌پوستان استفاده می‌شد (نگاه کنید به Ahmed 2010, 2012). برخی چنین کاربردی از سیاه را «سیاهی سیاسی» نامیدند. به چند دلیل، چنین استفاده‌ای از سیاه در بستر کشورهای اروپایی رشد پیدا کرد: سیاه نه فقط برای بیان همبستگی، بلکه در پاسخ به شرایط مشترک ورود به کشورهای مقصد استفاده می‌شد؛ ورود از کشورهایی که قبلاً مستعمره بودند به مراکز امپراتوری («ما اینجا هستیم چون شما آنجا بودید») پس از به‌اصطلاح استعمارزدایی. این همبستگی به‌ویژه برای کنشگران ضدنژادپرستی از شبه‌قاره هند و کارائیب اهمیت داشت. البته چنین کاربردی از سیاهی اکنون بیش از هر زمان دیگری در اروپا مذموم و غیرقابل‌دفاع شده است، اما هنوز از سوی نسل‌های قبلی کنشگران و گروه‌های اکتیویستی فعال و امروزی‌ای همچون خواهران بلک ساوت‌هال^۱ استفاده می‌شود. به‌گمانم این تغییر تاحدی مربوط می‌شود به افزایش رسمیت‌بخشیدن به نژادپرستی ضدسیاه‌پوستان در اجتماعات رنگین‌پوستان از جمله جوامع آسیایی. همچنین انعکاسی است از میدان درحال‌تغییر نژاد در اروپا: تجربهٔ استعمار از سوی کشورهای اروپایی مثل گذشته به بستری مشترک چنگ نمی‌اندازد؛ در نتیجه، عبارت فرد رنگین‌پوست بیش‌ازپیش در اروپا پذیرفته شده و جاافتاده است (اصطلاحی که قبلاً برچسب آمریکایی می‌خورد) و همچنین کلمهٔ قهوه‌ای همچون شاخصی از موقعیت نژادی فهم و به کار برده می‌شود.

۵. در فصل ۸ به این ایده که پلیس را چوب و ترکه ببینیم، بازخواهم گشت.

۶. می‌توانیم سلطه بر کودکان را پیش‌مقدمه‌ای بر سلطه بر دیگران بدانیم. همان‌طور که الی کلر^۲ می‌گوید «برای حفظ ساختار قدرت (برتری سفیدپوستان، مردسالاری، سرمایه‌داری، دوگانه‌انگاری‌های سفت‌وسخت جنسیتی) چه چیزی بهتر

1. Southall Black Sisters

2 . Eli Clare

از اینکه مشق کی رئیس است کی مرئوس را روی بدن بچه‌ها تمرین کنیم» (2015) 150: [1999].

۷. در همین موضوع در سال ۲۰۱۴ سخنرانی‌ای در دانشگاه آلبرتا انجام دادم. در آنجا گفتم که از داستان گریم می‌توانیم خوانشی استعماری به دست دهیم. کودک لجباز داستان می‌تواند نقش استعمارشده را داشته باشد. ماریا کمپبل^۱، نویسنده و اکتیویستی بومی، بعد از سخنرانی من آمد جلو و گفت یادش می‌آید معلمان مدرسه‌ای که در آن درس می‌خوانده است نیز داستان دختری با مشت‌های لجباز را برایشان تعریف کرده بودند اما او تا آن موقع نمی‌دانست که این همان داستان گریم است. داستان‌ها همیشه دوروبرمان‌اند.

۸. برای بحث بیشتر درباره‌ی نقش کودک لجباز در بستر شورش‌ها، بنگرید به فصلی با عنوان «اراده‌ی عمومی» از کتاب *سوژه‌ی لجباز*.

۹. برده هم‌زمان هم یک انسان است و هم دارایی؛ دارایی تحت اراده‌ای که از خودش اراده دارد. سایدیا وی. هارتمن با اشاره به زن برده ما را متوجه این تناقض می‌کند (Hartman, 1997: 81). او باید هم «بی‌اراده و هم همیشه آماده‌ی پذیرش» باشد. در تسلیم ارادی، برده اراده‌ی ارباب را بسط می‌دهد: «پپیچیدگی مداوم رابطه‌ی ارباب و برده بر این اساس بنا شده است که برده نمی‌تواند هیچ اراده‌ای از خود داشته باشد مگر در راستای اراده‌ی ارباب (۸۴). برای بحث درباره‌ی اینکه چگونه بدن برده در راستای اراده‌ی ارباب عمل می‌کند، بنگرید به Spillers, 1987: 67.

۱۰. ماریا زاکودنیک (Zackodnick, 2011: 99) نشان می‌دهد که دیگر روایت‌هایی که از این رویداد در دست است، اصلاً اشاره‌ای به دست و بازوی تروث نکرده‌اند.

۱۱. در بخش نتیجه‌گیری فصل آخر، به اهمیت بازوها به‌عنوان شکلی از درهم‌تنیدگی‌های جسمانی بازخواهم گشت.

¹ . Maria Campbell

بخش دوم: کار تنوع

۱. برای بحث مفصل‌تر دربارهٔ چگونگی انجام این پروژه، به مقدمه کتاب درباره شامل‌شدن (Ahmed, 2012) نگاه کنید.

۲. این دو معنای کار تنوع به طور مختصر در نتیجه‌گیری کتاب درباره شامل‌شدن معرفی شده بودند. استدلال‌های آن کتاب را با پرداختن به این دو معنا و بررسی نحوه تلاقی آنها توسعه می‌دهم.

فصل ۴. تلاش برای تغییر

۱. کلماتی از قبیل برابری حتی اگر مستعمل هم شده باشند، می‌توانند خطرناک باشند. برای نمونه بنگرید به Malinda Smith, 2010. او نشان می‌دهد که فمینیست‌های سفید چگونه از واژهٔ برابری فقط برای اشاره به برابری جنسیتی استفاده می‌کنند. ممنون از مالیندا اسمیت بابت کار انتقادی‌اش.

۲. این تعریف برگرفته از سند «موسسه رسمی روابط عمومی»^۱ با عنوان «روابط عمومی چیست» است. قابل دسترسی در اینجا:

<http://www.cipr.co.uk/content/careers-advice/what-pr/>

۳. «بیانیهٔ آزار جنسی»، دانشگاه گلداسمیت، جون ۲۰۱۶، در این آدرس:

<http://www.gold.ac.uk/governance/official-responses/statement-on-sexual-harassment/>

پاسخ آنا بال، تیفانی پیچ و لایلا وایتلی با عنوان «بیانیهٔ آزار جنسی در آموزش عالی در دانشگاه گلداسمیت» در این آدرس قابل دسترسی است:

<https://shhegoldsmiths.wordpress.com/statement/>

۴. این البته بیش‌ازحد خوش‌بینانه است، به‌ویژه در جایی همچون بریتانیا (البته خوش‌بینی بیش‌ازحد هم درس‌هایی برای آموختن دارد). در این کشور رشتهٔ مطالعات زنان در مقطع لیسانس دیگر تدریس نمی‌شود (البته هنوز رشتهٔ مطالعات زنان برای بچه‌های ارشد در چند دانشگاه محدود تدریس می‌شود)؛ اما رشتهٔ مطالعات انتقادی

¹. Chartered Institute of Public Relations

نژاد و اتنیک یا مطالعات سیاهان اصلاً وجود ندارد (البته چند مرکز وجود دارد که در مقطع ارشد به این مباحث می‌پردازند). بحث استعمارزدایی از برنامه‌ی درسی دانشگاه‌ها بسیار جدید است: ایده‌ی «چرا برنامه‌ی درسی ما سفید است» که در دانشگاه کالج لندن در سال ۲۰۱۴ مطرح شد، نمونه‌ای از این تلاش‌هاست. در اینجا می‌توانید ویدئوی آن را ببینید:

<https://www.youtube.com/watch?v=Dscx4h2I-Pk/>

۵. در مقدمه‌ی کتاب درباره‌ی شامل شدن از این گفتم که در طول زندگی شغلی‌ام، تنها دو سمت دانشگاهی داشته‌ام؛ هر دو نیز برای تدریس درس‌هایی درباره نژاد بوده‌اند، یکی برای رشته‌ی مطالعات زنان و دیگری برای رشته‌ی ارتباطات و رسانه. وقتی چنین سمت‌هایی را می‌پذیرید، خیلی زود به‌عنوان کارشناس نژاد در آن مجموعه شناخته می‌شوید. ما باید روایت‌های خود را از ورود و رسیدن بازگو کنیم. در هر دو بار تجربه‌ام شبیه به این بود که انگار سفیدها من را برای این کار انتخاب کرده‌اند: رنگین‌پوستانی که از سوی سفیدها برای تدریس موضوع نژاد مصاحبه می‌شوند. باید برای مصاحبه‌کنندگان سفید، از کارهایم می‌گفتم. در هر دو بار، با تمام کسانی که چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده‌اند، حس همبستگی می‌کردم. سفیدبودن می‌تواند وضعیتی باشد که ما داریم یا در آن گرفتاریم؛ و وقتی قادر می‌شویم نامی بر این وضعیت بگذاریم - و حتی درباره‌اش شوخی کنیم - تازه متوجه می‌شویم که ما در این سازمان، غریبه و دیگری محسوب می‌شویم. این غریبه‌بودن، ما را به یکدیگر پیوند می‌زند.

البته باید این را هم بگویم که هم‌زمان می‌خواهیم سمت‌هایی در حوزه نژاد و قومیت نیز در آنجا ایجاد شود. ما می‌خواهیم در آنجا تنها نباشیم؛ می‌خواهیم تنها فرد آنجا نباشیم. ظرف چند سال گذشته شمار سیاهان و اقلیت‌های اتنیکی استخدام‌شده افزایش یافته است؛ همکاران سیاه و اقلیت‌هایی اتنیکی که در حوزه‌های مختلف روی موضوع نژاد کار می‌کنند. درست است که نباید تنوع را به تعداد افراد و بدن‌ها تقلیل داد اما بدن‌ها مهم‌اند. به‌هرحال، همین که تنها نیستیم، مایه‌ی آسودگی است.

۶. اینجا مایلم از همکارانم تشکر کنم که در تغییر برنامه آموزشی دپارتمان و مترقی کردن آن کمک کردند؛ به‌ویژه از لیزا بلک‌من و ریچارد اسمیت. قواعد تثبیت‌شده^۱ مثل دیوار می‌مانند؛ باید یک سانت یک سانت به عقب هلش داد.

۷. در اینجا بسیار وام‌دار پست این وبلاگم: PhDisabled «سازمان‌دهندگان رویداد: لطفاً اطلاعات دسترسی را از قبل بدهید. ممکنه؟». در این آدرس:

<https://phdisabled.wordpress.com/2014/10/30/event-organizers-give-access-information-up-front-please/>

فصل ۵. در معرض پرسشی بودن

۱. نظریهٔ درهم‌تنیدگی، یکی از بنیادین‌ترین مفاهیم فمینیسم سیاه است: این اصطلاح را نخستین‌بار کیمبرلی ویلیامز کرنشاو (1989) معرفی کرد. البته روش و سیاست درهم‌تنیدگی بسیار پیش‌تر از مفهوم نظری آن وجود داشته است. بسیاری از منتقدان درهم‌تنیدگی، آن را با هویت‌محوری و ثبات‌بخشی همراه می‌دانند (نگاه کنید به Puar, 2007). به‌گمان من این انتقاد بیشتر به فرایندهای نهادینه‌شدن درهم‌تنیدگی معطوف است (بنگرید به Bilge, 2013). وگرنه خود واژه و مفهوم درهم‌تنیدگی، به هویت‌محوری و ثبات‌بخشی خلاصه نمی‌شود: درهم‌تنیدگی هنوز می‌تواند ما را به زندگی برگرداند، چراکه خودش مملو از زندگی است. برای اینکه بفهمیم درهم‌تنیدگی چگونه «مدل‌های تجمعی» را به چالش می‌کشد، به کار بروئر مراجعه کنید (Brewer, 1993). برای یافتن یکی از درخشان‌ترین رویکردهای کارنوگرافی به مفهوم درهم‌تنیدگی به این اثر بنگرید: Brah, 1996.

۲. باید اشاره کنم که من خود شاهد این بی‌عدالتی بوده‌ام: روزی در یک جلسه، یکی از مخاطبان پرسشی مطرح کرد و از «همدستی» کارکنان سیاه‌پوست با ارزش‌های سازمان سخن گفت، گویی صرف سیاه‌پوست بودن باید به معنای این باشد که آن‌ها خودبه‌خود در برابر همدستی مقاومت کنند یا خطرش را به جان بخرند.

فصل ۶. دیوارهای آجری

¹. canon

۱. در بریتانیا از دانشگاه‌ها می‌خواهند با گزارش حضور و غیاب دانشجویان خارجی، کار پلیس‌های مرزبان را انجام دهند (بنگرید به Topping, 2014).

۲. برای بحث بیشتر در این باره و خواندن مثال‌هایی مشخص درباره این که برخی فمینیست‌ها چگونه نقد سکسیسم را پاسخی احساسی یا عادت بد فمینیستی می‌دانند، نگاه کنید به Ahmed, 2015.

۳. این جمله در همبستگی با جنبش اعتراضی Rhodes Must Fall نوشته شده است؛ جنبشی که از کیپ‌تاون آفریقای جنوبی جرقه زد و به دیگر دانشگاه‌های بریتانیا از جمله آکسفورد و ادینبورو کشیده شد. پایین کشیدن مجسمه‌های رودز از محوطه دانشگاه‌ها نشانه‌ای از خواست تظاهرات کنندگان برای استعمارزدایی از آموزش - و از تمام ساختارها و فضاها- بود. همان‌طور که گریس آلموند می‌نویسد «با برچیدن مجسمه، کارزار قصد ندارد رودز را از حافظه تاریخی عمومی پاک کند؛ برعکس، این اقدام به دنبال آن است که با مواجهه با گذشته استعماری‌مان، وجدان جمعی‌مان را استعمارزدایی کند» (Almond, 2015, n.p.).

۴. این تعریف از واژه وندال، از دیکشنری ریشه‌شناختی آنلاین به این آدرس گرفته شده است:

<http://www.etymonline.com/>

فصل ۷. ارتباطات شکننده

۱. اینجا می‌توانیم رد پای امتیاز را ببینیم که چگونه به کمک شکنندگی که اغلب به عنوان نقطه ضعف فهمیده می‌شود، به کار می‌افتد؛ برای نمونه، مردانگی نیز به کمک شکنندگی به کار می‌افتد: از کنار کار مردها باید گذشت، برای اینکه یک وقت ایگوی شکننده‌شان ضربه نخورد. اینجا به نظر زمان، موضوعی حیاتی است: در این بستر، شکنندگی به آینده عودت داده می‌شود. شکنندگی به اتفاقی ارجاع می‌یابد که در آینده رخ می‌دهد؛ پرهیز از موقعیت‌هایی که می‌توانند باعث شکنندگی در آینده شوند.

۲. بیماری مادرم که پنهان نگه داشته شده بود، ام‌اس بود؛ بیماری‌ای پیش‌رونده و مزمن. تازه در اواخر دوران نوجوانی بودم که متوجه بیماری ام‌اس مادر شدم. از وقتی به بیماری‌اش پی برده بودم، چندی نمی‌گذشت که تست‌های جدید، به جای

ام‌اس تشخیص بیماری التهاب نخاعی (میلیت عرضی) دادند که دیگر بیماری‌ای پیش‌رونده نبود. در آن زمان بیست سال می‌شد که مادر به‌عنوان بیمار ام‌اسی تحت درمان بود. می‌توانیم بفهمیم که: چطور یک تشخیص می‌تواند طومار سرنوشت یک نفر را بپیچد و چقدر شوک‌آور است وقتی بفهمیم آن تشخیص اشتباه بوده است؛ و زندگی‌ای که می‌توانستیم بدون تشخیص بیماری تحلیل‌روندهٔ عصبی تجربه کنیم، از ما گرفته شده است.

۳. برخلاف اینجا که از کلمهٔ wriggle استفاده کرده‌ام، در باقی فزاهای کتاب واژهٔ wiggle را به کار برده‌ام. هردوی این کلمات معنای تکان‌خوردن، این‌وروآن‌وررفتن و جنبیدن را می‌دهند (اما برای من) بار معنایی این دو کمی متفاوت است. wiggle بیشتر حس این‌وروآن‌وررفتن‌های نامنظم می‌دهد اما wriggle شبیه به پیچ‌وتاب‌خوردن با حرکات سریع و پیچیده است. این واژه بار ارزشی منفی دارد: طفره‌رفتن یا شانه‌خالی‌کردنی که نیتی خوب پشتش نیست. wriggle حسی شبیه به انحراف از مسیر یا هنجار را متبادر می‌کند.

فصل ۸. انفجار فمینیستی

۱. دوباره: خیلی راحت می‌شود این رفتار را به مسلمان بودن پدرم ربط داد (نژادپرستی دستورالعملی ساده است، تمام پیچیدگی‌ها را به یک خط ساده و مستقیم تقلیل می‌دهد) ولی این‌طور نیست. لازم نیست این را بگویم ولی می‌گویم: خانوادهٔ مسلمان من به‌ویژه عمه‌هایم، به‌غایت گرم و پذیرا بودند. پذیرا بودن به معنای این نیست که حتماً جلویشان آشکارسازی^۱ کنیم. چون موضوع هویتی نیست که نیاز به افشا داشته باشد - این فقط یکی از اشکال سکسوالیته است - بلکه می‌تواند به‌شکل پذیرش هر آن چیزی باشد که برایمان پیش می‌آید: اگر این تویی، اگر تو با فلانی هستی، اگر تو این کار را می‌کنی، هر کاری که می‌کنی هر چیزی که هستی، ما دوستت داریم.

۲. از النا لوئیزدیو ممنونم که اهمیت خنده را به من یادآوری کرد.

۳. شخصیت زلا را فلورنس «فلو» کندی^۱ بازی می‌کند که خود فمینیست و فعال حقوق مدنی است؛ برای همین، نقش بسیار اثرگذار از کار درآمده است: زندگی اکتیویست، به بخشی از زندگی فیلمی دربارهٔ اکتیویسم تبدیل شده است. دربارهٔ نقش اثرگذار کندی در جنبش فمینیست رادیکال سیاهان، رجوع کنید به Randoloph, 2015.

۴. همان‌طور که کیمبرلی ویلیامز کرنشو و آندریا ریچی دربارهٔ کتابشان می‌گویند، کتاب «نامش را بیار» از تجربهٔ خشونت پلیس بر زنان سیاه پرده برمی‌دارد تا از این راه، مسائل جنسیتی را هم به عدالت نژادی بیفزاید» (2015, n.p.).

۵. بشکن‌زدن را می‌توان نوعی تبارشناسی کوئیر سیاه دانست؛ برای نمونه، مارلون ریگز بشکن‌زدن‌گی‌های آفریقایی-آمریکایی را «مثل مشت گره‌کرده واجد بار ارزشی عاطفی و سیاسی» می‌داند (Riggs, 1999: 308). ریگز در ادامه توضیح می‌دهد که چگونه این ژست از سوی فرهنگ مسلط مصادره می‌شود. برای بحث بیشتر راجع به لایه‌های مختلف بشکن‌زدن به‌عنوان دالی پیچیده و مناقشه‌برانگیز برای زنان آفریقایی-آمریکایی و مردان گی آفریقایی-آمریکایی، بنگرید به Johnson, 2009.

۶. یکی از موضوعات فیلم *متولد آتش* از قضا همین قطع بودجهٔ خدمات خشونت خانگی است. این هم یکی دیگر از دلایلی است که فیلم تا به این حد برایمان آشناست. آینده‌ای را توصیف می‌کند که ما امروز در آن قرار گرفته‌ایم.

۷. بنگرید به سیسترز آن کات، «سیاست فضاهای ایمن‌تر» در:

<https://www.sistersuncut.org/saferspaces/>

ممنونم از سیسترز آن کات و تمام کسانی که در پنل مرکز مطالعات فمینیستی و خشونت علیه زنان در ۲۴ نوامبر ۲۰۱۵ شرکت کردند.

۸. بنگرید به سیسترز آن کات در:

<https://www.sistersuncut.org/saferspaces/>

فصل ۹. فمینیسم لزبین

۱. یادی کنیم از رسانه دیجیتال فمینیستی فمینیسم روزمره که در سال ۲۰۱۲ بالا آمد. این وب‌سایت مأموریت خود را «کمک به افراد از طریق فمینیسم اینترنت‌کشال و کاربردی برای تسکین دردها و مبارزه با خشونت، تبعیض و حذف هرروزه» می‌دانست.

<http://everydayfeminism.com/>

۲. وقتی داشتم دربارهٔ این می‌نوشتم که چطور زن‌ها برای انجام کاری باید تمام تن و بدن خود را پشت کار بگذارند، یاد مقاله «مثل دخترها پرتاب‌کردن» ایریس ماریون یانگ افتادم که در فصل اول اندکی راجع به آن بحث کردیم: دخترها برای پرتاب‌کردن توپ، تمام بدنشان را پشت کار نمی‌گذارند. یانگ از منظری پدیدارشناسانه توضیح می‌دهد که چگونه تجربهٔ دخترها از بدنشان شبیه به حس محدودیت و ممنوعیت است. خوب است کمی درنگ کنیم بر یکی از استدلال‌های او: وقتی دربارهٔ شیوهٔ پرتاب دخترها صحبت می‌کند، چرا این شیوه را ضعیف‌تر یا کمتر موفق از پرتاب پسرها می‌داند؛ به عبارت دیگر، چرا مهر تأیید بر نسبت میان زنانگی و شکست می‌زند؟ ممکن است به نظر برسد که در پرتاب دخترها کاستی‌ای هست: پسرها توپ را با شدت بیشتر و فصله‌ای دورتر پرتاب می‌کنند. اما اجازه دهید از زاویه‌ای دیگر به این مسئله نگاه کنیم. به این فکر کنیم که دخترها برای انجام کارها، برای غلبه بر موانع سر راهشان باید انرژی بیشتری صرف کنند. با در نظر گرفتن این نکته، آیا این نحوهٔ پرتاب‌کردن دخترها عاقلانه‌تر نیست؟ دخترها انرژی‌شان را برای انجام کارهای مهم‌تر حفظ می‌کنند. دال^۱ (2015) نقدی جانانه بر نسبت میان زنانگی و شکست در آثار و نوشته‌های فمینیست‌ها نوشته است.

۳. این مسئله البته برای کسانی صادق است که ارتباطشان را با پدر و مادر پولدار یا طبقه متوسطی‌شان قطع کرده‌اند. می‌خواهم بگویم که ما باید میان سیاست بازشناسایی و سیاست بازتوزیع تمایز قائل شویم (نگاه کنید به نقد باتلر بر نانسی فریزر [1997]). سکسوالیته، نژاد و جنسیت مجموعه‌های چهارگانه‌ای‌اند که میزان و نحوهٔ دسترسی ما به منابع را شکل می‌دهند. اینها چیزی جدا از نظام طبقاتی نیستند؛ البته به اشکال مختلف، آن نظام طبقاتی را هم تغییر می‌دهند. اگر می‌خواهیم اثر این

متغیرها را بر نظام طبقاتی ببینیم، کافی است به تجربه زیسته خودمان رجوع کنیم؛ به فراز و نشیب‌های زندگی‌مان، به توزیع نابرابر آسیب‌پذیری در طول زندگی و همچنین در یک نظام اجتماعی (بنگرید به باتلر (2004)).

۴. خیلی تعجب کردم که سال ۲۰۱۵ وقتی داشتم درباره تجربه‌ام از زندگی لزبین می‌گفتم، حرفم به رهاکردن زندگی کوئیر و بازگشت به فمینیسم لزبین تعبیر شد.

۵. می‌توانیم نشان دهیم که چگونه استدلال سدویک نه فقط برای کوئیرها، بلکه در حوزه «مطالعات کوئیر» هم صادق است: پتانسیل مطالعات کوئیر در این است که تا چه حد از صحنه‌های شرم کوئیرها مایه می‌گیرد؛ به بیان دیگر، کوئیر دقیقاً به خاطر چیزی که واژه «کوئیر» به آن ارجاع می‌دهد، کوئیر است. این را می‌گوییم چون احساس می‌کنم برخی فعالان حوزه مطالعات کوئیر نسبت به وضعیت واژه «کوئیر» به‌عنوان یک مرجع عینی کمی نگران‌اند؛ اما چه ایرادی دارد اگر خود ما خوانشی کوئیر از ارجاع معنایی واژه‌ها ارائه دهیم؟ شاید اصلاً باید به ریشه کلمات بازگردیم. ما با کلماتی که به کار می‌بریم، تاریخ‌ها را به یاد می‌آوریم. البته منظور این نیست که بی‌هیچ حرف و حدیثی تاریخ‌ها را بپذیریم (کدام تاریخ‌ها، کدام کلمات، چه کسی، کی، کجا؟). اجازه دهید خود واژه ارجاع را ریشه‌یابی کنیم. ارجاع به نوبه خودش واژه‌ای کوئیر است.

وقتی می‌گوییم فلان چیز به بهمان چیز ارجاع دارد، یعنی با آن مرتبط است؛ ریشه‌اش به آن چیز برمی‌گردد. هدر لاو تاریخ‌نگاری کوئیر را به «حس عقب‌گرد» تشبیه می‌کند. شاید باید نظریه فمینیستی و کوئیر را با همین اصطلاح عقب‌گرد توضیح دهیم؛ بازگشت به عقب. استفاده از واژه‌هایی که به گذشته برمی‌گردند، به معنای تبدیل این واژه‌ها به مبنا نیست؛ بازگشت، دعوتی است برای بازگشت دوباره؛ ارجاع به معنای تعویق است. با فرض اینکه به عقب برگشتن همان چیزی است که ما را از حرکت کردن بازمی‌دارد، می‌توانیم از فرمان به جلورفتن سرپیچی کنیم. کلمات می‌توانند تاریخ‌ها را زنده نگه دارند؛ کلمات به ما یادآوری می‌کنند که تاریخ‌ها چگونه زنده مانده‌اند. اگر واژه کوئیر را از تاریخی که بر آن رفته است تهی کنیم، چیزی در این میان از دست می‌رود: کوئیر را از گذشته‌ای که بر این واژه رفته است، از دردها و بارهایی که در طول تاریخ بر آن سوار شده‌اند، تهی کرده‌ایم. در این صورت، واژه کوئیر همان تاریخ گذشته را تکرار می‌کند؛ همان بدن‌ها، همان کارهای گذشته. وقتی از کلمه کوئیر استفاده می‌کنیم، باید بار تاریخی واژه را حفظ کنیم؛ با صراحت

و بدون خجالت. همان‌طور که در این فصل بحث کردم، باید بپرسیم که چه شد که واژه کویبر، به این بهانه که دیگر کلمات - مثل لزبین - تصور می‌شود بار هویتی دارند و از این رو محدودکننده‌اند، جایگزین آنها شد. اصلاً یکی از اهداف این کتاب، روشن کردن این موضوع است که چگونه فرض اینکه برخی واژگان [= واژه کویبر] جدا و رها از بدن‌های مشخص فرض می‌شوند و از این رو سبک‌بال تر و فراگیرترند، باعث می‌شود برخی کلمات دیگر [= لزبین] پیوندی آشکار و صریح با هویتی خاص (کلمات هویتی) داشته باشند، به بدن‌هایی گره بخورند که گمان می‌رود خیلی درون خودشان‌اند و همواره فقط به خودشان مشغول‌اند. ما به واژگانی سنگین‌تر نیاز داریم تا ما را به گذشته برگردانند، تا به ما یادآوری کنند که واژگانی که گمان می‌رود سبک‌بال و رها شده از بدن‌هایی محدودند، تا چه پایه صرفاً بدن‌هایی مشخص را در کانون توجه قرار می‌دهند و بدن‌هایی دیگر را نادیده می‌انگارند.

۶. برای بحث مفصل‌تر راجع به «لزبین تصادفی»^۱ (واژه‌ای وام‌گرفته شده از بحث روان‌کاوی و وارونگی) به فصل ۲ کتاب *پدیدارشناسی کویبر* نگاه کنید (Ahmed, 2006).

۷. بد نیست اینجا به نثر قدرتمند و زن‌گرای^۲ آلیس واکر بازگردیم. در فصل ۳ اشاره کردم که واکر در کتاب *در جستجوی باغ‌های مادری‌مان*^۳، زن‌گرایی را معادل «فمینیست سیاه یا رنگین‌پوست» می‌داند که معمولاً به «رفتارهایی پرخاشگرانه، جسورانه، شجاعانه یا لجبازانه» دلالت دارد (Walker, 2005: xi). او همچنین زن‌گرایی را «زنی که به دیگر زنان عشق می‌ورزد؛ چه جنسی چه غیر جنسی» توصیف می‌کند (xi). زن‌گرا، زنی سیاه یا رنگین‌پوست است که هم کویبر و هم لجباز است.

۸. برای بحث بیشتر درباره‌ی دستشویی‌ها به عنوان مکان‌های نظارت جنسیتی، بنگرید به:

Halberstam, 1998: 20-29 و Cavangah, 2010.

1. contingent lesbian

2. womanist

3. In Search of Our Mothers' Gardens

نتیجه گیری اول

۱. برای بحث بیشتر دربارهٔ اینکه نقد نولیبرالیسم چگونه ممکن است رویکردی محافظه کارانه به خود بگیرد- یا حتی به بی توجهی به برابری ختم شود- به پست‌های وبلاگ من با عناوین «خودمراقبتی به سان سیستم رفاهی» و «علیه دانشجویان» در فمینیست ضدحال رجوع کنید:

<http://feministkilljoys.com/2014/08/25/selfcare-as-warfare/>

<http://feministkilljoys.com/2015/06/25/against-students/>

۲. در اینجا نمی‌توانیم تفاوت‌هایمان را خیلی شفاف کنیم (تفاوت‌های روشن ما را به جهان‌های پیچیده نزدیک‌تر نمی‌کنند) اما اجازه دهید دست کم به رابطهٔ میان شکنندگی و بی‌ثباتی بپردازیم. در ادبیات آکادمیک، بیشتر از واژهٔ بی‌ثباتی^۱ استفاده می‌شود. شکنندگی را برای چیزهای فیزیکی و اشیا به کار می‌برند، حال آنکه بی‌ثباتی بیشتر به یک وضعیت دلالت دارد: «شکنندگی» کوزه را به جنس چینی‌اش نسبت می‌دهیم و «بی‌ثباتی» اش را به موقعیت قرارگیری اش روی لبهٔ طاقچه. با خودم فکر می‌کنم چرا در این کتاب ترجیح دادم به جای بی‌ثباتی از واژهٔ شکنندگی استفاده کنم. به گمانم چون می‌خواستیم از واژه‌هایی استفاده کنیم که طنینی مشخص در زندگی روزمرهٔ ما دارند؛ واژه‌هایی که کیفیتی خاص را به ذهن متبادر می‌کنند: کیفیت یک احساس (حس شکنندگی) یا کیفیت یک شیء یا فرد (فرد شکننده).

۳. بنگرید به کمپین جان سیاهان مهم است و تیترا «About #blackLivesMatter»:

<http://www.blacklivesmatter.com>

۴. گفتگو را می‌توانید در اینجا با عنوان «New School, bell hooks and Gloria Steinem at Eugene Lang College» پیدا کنید:

<http://www.youtube.com/watch?v=tkzOFvWRn4>

نتیجه‌گیری دوم

۱. بنگرید به پست من با عنوان «مردان سفید» در این آدرس:

<http://feministkilljoys.com/2014/11/04/white-men/>

۲. از بهار مصطفی ممنونم بابت کار سیاسی بسیار مهمی که انجام داد. برای بحث بیشتر دربارهٔ بازتاب‌های رسانه‌ای آزار بهار، بنگرید به پستی با عنوان «کمپین آزار» در وبلاگم به این آدرس:

<http://feministkilljoys.com/2015/06/26/a-campaign-of-harassment/>

e-Book

- Ahmed, Sara. 2015. "Introduction: Sexism – a Problem with a Name." *New Formations*, no. 86: 5–13.
- — —. 2014. *Willful Subjects*. Durham, NC: Duke University Press.
- — —. 2012. *On Being Included: Racism and Diversity in Institutional Life*. Durham, NC: Duke University Press.
- — —. 2010. *The Promise of Happiness*. Durham, NC: Duke University Press.
- — —. 2006. *Queer Phenomenology: Orientations, Objects, Others*. Durham, NC: Duke University Press.
- — —. 2004. *The Cultural Politics of Emotion*. Edinburgh: Edinburgh University Press.
- — —. 2000. *Strange Encounters: Embodied Others in Post-coloniality*. London: Routledge.
- — —. 1998. *Differences That Matter: Feminist Theory and Postmodernism*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Alexander, M. Jacqui. 2006. *Pedagogies of Crossing: Meditations on Feminism, Sexual Politics, Memory, and the Sacred*. Durham, NC: Duke University Press.
- Almond, Grace. 2015. "Rhodes Must Fall: Why British Universities Need to Decolonize not Diversify." *Consented*, December 29. <http://www.consented.co.uk/read/rhodes-must-fall-why-british-universities-need-to-decolonize-not-diversify/>.
- Ang, Ien. 2001. *On Not Speaking Chinese: Living between Asia and the West*. London: Routledge.
- Anzaldúa, Gloria. (1987) 1999. *Borderlands/La Frontera: The New Mestiza*. San Francisco: Aunt Lute.
- — —. 1983. "La Prieta." In *This Bridge Called My Back: Writings by Radical Women of Colour*, edited by Cherrie Moraga and Gloria Anzaldúa, 198–209. Watertown, MA: Persephone.
- Barker, Joanne. 2015. "The Indigenous Feminist Killjoy." *Tequila Sovereign*, July 24. <https://tequilasovereign.wordpress.com/2015/07/24/the-indigenous-feminist-killjoy/>.
- Bates, Laura. 2014. *Everyday Sexism*. London: Simon and Schuster.
- Beauvoir, Simone de. (1949) 1997. *The Second Sex*. Translated by H. M. Parshley. London: Vintage.

- Becker, Edith, Michelle Citron, Julia Lesage, and B. Ruby Rich. 1981. "Lesbians and Film." *Jumpcut*, nos. 24–25: 17–21.
- Berlant, Lauren. 2011. *Cruel Optimism*. Durham, NC: Duke University Press.
- — —. 2008. "Thinking about Feeling Historical." *Emotion, Space and Society* 1 (1): 4–9.
- — —. 2007. "Slow Death: Sovereignty, Obesity, Lateral Agency." *Critical Inquiry* 33 (4): 754–80.
- Bilge, Sirma. 2013. "Saving Intersectionality from Feminist Intersectionality Studies." *Du Bois Review: Social Science Research on Race* 10 (2): 405–24.
- Brah, Avtar. 1996. *Cartographies of Diaspora: Contesting Identities*. London: Routledge.
- Braidotti, Rosi. 2006. *Transpositions: On Nomadic Ethics*. Cambridge: Polity.
- Brewer, Rose M. 1993. "Theorizing Race, Class and Gender: The New Scholarship of Black Feminist Intellectuals and Black Female Labor." In *Theorizing Black Feminisms: The Visionary Pragmatism of Black Women*, edited by Stanlie Myrise James and Abena P. A. Busia, 13–30. London: Routledge.
- Brontë, Charlotte. (1847) 1999. *Jane Eyre*. London: Wordsworth.
- Brown, Kimberly Juanita. 2015. *The Repeating Body: Slavery's Visual Resonance in the Contemporary*. Durham, NC: Duke University Press.
- Brown, Rita Mae. 1976. *A Plain Brown Rapper*. Oakland: Diana.
- — —. 1973. *Rubyfruit Jungle*. New York: Bantam.
- Brown, Wendy. 2010. *Walled States, Waning Sovereignty*. Cambridge, MA: MIT Press.
- — —. 1995. *States of Injury: Power and Freedom in Late Modernity*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Butler, Judith. 2015. *Notes toward a Performative Theory of Assembly*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- — —. 2004. *Precarious Life: The Powers of Mourning and Violence*. London: Verso.
- — —. 1997. "Merely Cultural." *Social Text*, nos. 52–53: 265–77.
- — —. 1993. *Bodies That Matter: On the Discursive Limits of "Sex"*. London: Routledge.
- — —. 1990. *Gender Trouble: Feminism and the Subversion of Identity*. New York: Routledge.
- Cavanagh, Sheila L. 2010. *Queering Bathrooms: Gender, Sexuality and the Hygienic Imagination*. Toronto: University of Toronto Press.
- Cheng, Anne-Anlin. 2001. *The Melancholia of Race: Psychoanalysis, Assimilation and Hidden Grief*. Oxford: Oxford University Press.
- Clare, Eli. (1999) 2015. *Exile and Pride: Disability, Queerness, and Liberation*. Durham, NC: Duke University Press.
- Collins, Patricia Hill. 2000. *Black Feminist Thought: Knowledge, Consciousness and the Politics of Empowerment*, 2nd ed. New York: Routledge.
- Cowan, T. L. 2014. "Trans/Feminist Killjoys: Rage, Love and Reparative Performance." *Transgender Studies Quarterly* 1 (4): 501–16.
- Crenshaw, Kimberlé Williams. 1989. "Demarginalizing the Intersection of Race and Sex: A Black Feminist Critique of Antidiscrimination Doctrine, Feminist Theory and Antiracist Politics." *University of Chicago Legal Forum*, 139–67.

- Crenshaw, Kimberlé Williams, and Andrea Ritchie. 2015. "Say Her Name: Resisting Police Brutality against Black Women." African American Policy Forum. Update, July 16, 2015. <http://www.aapf.org/sayhernamereport/>.
- Dahl, Ulrika. 2015. "Sexism: A Femme-inist Perspective." *New Formations*, no. 86: 54-73.
- Davis, Angela. (1989) 1998. *Blues Legacies and Black Feminism: Gertrude "Ma" Rainey, Bessie Smith and Billie Holiday*. New York: Vintage.
- — —. 1983. *Women, Race and Class*. New York: Vintage.
- DiAngelo, Robin. 2011. "White Fragility." *International Journal of Critical Pedagogy* 3 (3). <http://libjournal.uncg.edu/ijcp/article/view/249>.
- Donaldson, Elizabeth L. 2011. "Revisiting the Corpus of the Madwoman: Further Notes toward a Feminist Disability Studies Theory of Mental Illness." In *Feminist Disability Studies*, edited by Kim Q. Hall, 91-114. Bloomington: Indiana University Press.
- Douglas, Mary. (1996) 2002. *Purity and Danger: An Analysis of the Concepts of Pollution and Taboo*. London: Routledge Classics.
- Duggan, Lisa. 2003. *The Twilight of Equality: Neoliberalism, Cultural Politics, and the Attack on Democracy*. Boston: Beacon.
- Dworkin, Andrea. 1972. *Woman Hating*. New York: E. P. Dutton.
- Echols, Alice. 1989. *Daring to Be Bad: Radical Feminism in America, 1967-1985*. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Eliot, George. (1861) 1994. *Silas Marner*. Hertfordshire: Wordsworth Classics.
- — —. (1860) 1965. *The Mill on the Floss*. New York: New American Library.
- — —. (1895) 1961. *Adam Bede*. New York: Signet Classics.
- Emery, Kim. 2002. *The Lesbian Index: Pragmatism and Lesbian Subjectivity in the Twentieth Century*. Albany: State University of New York Press.
- Eng, David L., and Shinhee Han. 2003. "A Dialogue on Racial Melancholia." In *Loss: The Politics of Mourning*, edited by David L. Eng and David Kazanjian, 343-71. Berkeley: University of California Press.
- Enke, Anne, ed. 2012. *Transfeminist Perspectives: In and beyond Transgender and Gender Studies*. Philadelphia: Temple University Press.
- Fanon, Frantz. (1967) 2008. *Black Skin, White Masks*. Translated by Charles Lam Markmann. London: Pluto.
- Firestone, Shulamith. 1970. *The Dialectic of Sex: The Case for Feminist Revolution*. New York: Bantam.
- Frankenberg, Ruth, and Lata Mani. 1993. "Crosscurrents, Crosstalk: Race, 'Post-coloniality' and the Politics of Location." *Cultural Studies* 7 (2): 292-310.
- Franklin, Sarah. 2015. "Sexism as a Means of Reproduction." *New Formations* 86: 14-33.
- — —. 2010. "Revisiting Reprotech: Firestone and the Question of Technology." In *Further Adventures of the Dialectic of Sex: Critical Essays on Shulamith Firestone*, edited by Mandy Merck and Stella Stanford, 29-59. London: Palgrave Macmillan.
- Freeman, Elizabeth. 2005. "Time Binds, or, Erotohistoriography." *Social Text* 23 (3-4): 57-68.

- Friedan, Betty. 1965. *The Feminine Mystique*. Harmondsworth: Penguin.
- Frye, Marilyn. 1992. *Willful Virgin: Essays in Feminism, 1976–1972*. Freedom, CA: Crossing Press.
- — —. 1991. "Introduction." In Marilyn Murphy, *Are Your Girls Traveling Alone? Adventures in Lesbianic Logic*, 11–16. Los Angeles: Clothes Spin Fever.
- — —. 1983. *The Politics of Reality: Essays in Feminist Theory*. Trumansburg, NY: Crossing Press.
- Garland-Thomson, Rosemarie. 2014. "The Story of My Work: How I Became Disabled." *Disability Studies Quarterly* 34 (2): n.p.
- — —. 2011. "Misfits: A Feminist Materialist Disability Concept." *Hypatia: A Journal of Feminist Philosophy* 26 (3): 591–609.
- Gatens, Moira. 1983. "The Critique of the Sex/Gender Distinction." In *Beyond Marxism: Interventions after Marx*, edited by Judith Allen and Paul Patton, 143–60. Sydney: Interventions.
- Gill, Rosalind. 2007. "Postfeminist Media Culture: Elements of a New Sensibility." *European Journal of Cultural Studies* 10 (2): 147–66.
- Gilman, Charlotte Perkins. (1904) 2002. *The Home: Its Work and Influence*. Lanham, MD: Rowman and Littlefield.
- — —. (1892) 1997. *The Yellow Wallpaper and Other Stories*. New York: Dover.
- Gilmore, Ruth Wilson. 2007. *Golden Gulag: Prisons, Surplus, Crisis, and Opposition in Globalizing California*. Berkeley: University of California Press.
- Goldman, Emma. (1931) 2008. *Living My Life*, vol. 1. New York: Cosimo.
- Gordon, Lewis R. 1999. "Fanon, Philosophy, Racism." In *Racism and Philosophy*, edited by Susan E. Babbitt and Sue Campbell, 32–49. Ithaca, NY: Cornell University Press.
- Grimm, Jacob, and Wilhelm Grimm. 1884. *Household Tales*, vol. 2. Translated by Margaret Hunt. London: George Bell.
- Gumbs, Alexis Pauline. 2010. "We Can Learn to Mother Ourselves: The Queer Survival of Black Feminism, 1968–1996." PhD dissertation, Duke University.
- Gunaratnam, Yasmin. 2014. "Morbid Mixtures: Hybridity, Pain and Transnational Dying." *Subjectivity* 7 (1): 74–91.
- Gupta, Camel. 2014. Presentation to Black British Feminism panel, Centre for Feminist Research, Goldsmiths, December 11.
- Gutiérrez y Muhs, Gabriella, Yolanda Flores Niemann, Camren G. González, and Angela P. Harris, eds. 2006. *Presumed Incompetent: The Intersections of Race and Class for Women in Academia*. Boulder: University Press of Colorado.
- Halberstam, J. 2011. *The Queer Art of Failure*. Durham, NC: Duke University Press.
- — —. 2005. *In a Queer Time and Space*. Durham, NC: Duke University Press.
- — —. 1998. *Female Masculinity*. Durham, NC: Duke University Press.
- Hall, Radclyffe. (1928) 1982. *The Well of Loneliness*. London: Virago.
- Haraway, Donna. 2003. *A Companion Species Manifesto: Dogs, People and Significant Otherness*. Chicago: Prickly Paradigm.
- Hartman, Saidiya V. 1997. *Scenes of Subjection: Terror, Slavery and Self-Making in Nineteenth-Century America*. New York: Oxford University Press.

- Hemmings, Clare. 2011. *Why Stories Matter: The Political Grammar of Feminist Theory*. Durham, NC: Duke University Press.
- Hesford, Victoria. 2013. *Feeling Women's Liberation*. Durham, NC: Duke University Press.
- Hochschild, Arlie Russell. (1983) 2003. *The Managed Heart: Commercialization of Human Feeling*. Berkeley: University of California Press.
- hooks, bell. 2000. *Feminist Theory: From Margin to Centre*. London: Pluto.
- — —. 1996. "Inspired Eccentricity: Sarah and Gus Oldham." In *Family: American Writers Remember Their Own*, edited by Sharon Sloan Fiffer and Steve Fiffer. New York: Vintage.
- — —. 1988. *Talking Back: Thinking Feminism, Thinking Black*. Boston: South End.
- — —. 1981. *Ain't I a Woman: Black Women and Feminism*. Boston: South End.
- Jacques, Juliet. 2015. *TRANS: A Memoir*. London: Verso.
- — —. 2010. "'Confidence Is the Key to Passing — or at Least to Silencing the Hecklers.'" *Guardian*, July 28. <http://www.theguardian.com/lifeandstyle/2010/jul/28/passing-as-a-woman>.
- Jaggar, Alison M. 1996. "Love and Knowledge: Emotion in Feminist Epistemology." In *Women, Knowledge, and Reality: Explorations in Feminist Philosophy*, edited by Ann Garry and Marilyn Pearsall, 166-90. New York: Routledge.
- James, Robin. 2015. *Resilience and Melancholy: Pop Music, Feminism, Neoliberalism*. London: Zero.
- Johnson, E. Patrick. 2009. "Snap! Culture: A Different Kind of 'Reading.'" *Text and Performance Quarterly* 15 (2): 122-42.
- Johnson, Lisa Merri. 2014. "Bad Romance: A Crip Feminist Critique of Queer Failure." *Hypatia: A Journal of Feminist Philosophy* 30 (1): 251-67.
- Kafai, Shayda. 2013. "The Mad Border Body: A Typical In-Betweenness." *Disability Studies Quarterly* 33 (1): n.p.
- Kafer, Alison. 2013. *Feminist, Queer, Crip*. Bloomington: Indiana University Press.
- Kelley, Robin D. G. 2014. "Why We Won't Wait." *Counterpunch*, November 25. <http://www.counterpunch.org/2014/11/25/why-we-wont-wait/>.
- Khorana, Sukhmani. 2013. "On Being an Ethnic Killjoy in the Asian Century." *The Conversation*, November 19. <http://theconversation.com/on-being-an-ethnic-killjoy-in-the-asian-century-19833>.
- King, Moynan. 2013. "Revenge as a Radical Feminist Tactic in the scUM Manifesto." *Nomorepotlucks*, July/August. <http://nomorepotlucks.org/site/revenge-as-radical-feminist-tactic-in-the-scum-manifesto-moynan-king/>.
- Kuhn, Annette. (1995) 2002. *Family Secrets: Acts of Memory and Imagination*. London: Verso.
- Lamp, Sharon, and W. Carol Cleigh. 2011. "A History of Ableist Rhetoric in American Feminism from the Eugenics Period." In *Feminist Disability Studies*, edited by Kim Q. Hall, 175-90. Bloomington: Indiana University Press.
- Lewis, Gail. 2009. "Birthing Racial Difference: Conversations with My Mother and Others." *Studies in the Maternal* 1 (1): 1-21.
- Loorde, Audre. 1997. *The Cancer Journals*. San Francisco: Aunt Lute.
- — —. 1988. *A Burst of Light: Essays*. Ithaca, NY: Firebrand.

- — —. 1984a. *Sister Outsider: Essays and Speeches*. Trumansburg, NY: Crossing Press.
- — —. 1984b. *Zami: A New Spelling of My Name*. London: Sheba Feminist.
- — —. 1978. *Black Unicorn*. New York: Norton.
- Love, Heather. 2007. *Feeling Backward: Loss and the Politics of Queer History*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- McKittrick, Katherine. 2015. "Yours in the Intellectual Struggle: Sylvia Wynter and the Realization of the Living." In *Sylvia Wynter: On Being Human as Praxis*, edited by Katherine McKittrick, 1–8. Durham, NC: Duke University Press.
- McRobbie, Angela. 2009. *The Aftermath of Feminism*. London: Sage.
- Millbank, Lisa. 2013. "The Scope of Action, Smiling, Smile 'Strikes' and Individual Action." Radtransfem. <http://radtransfem.tumblr.com/post/40249024485/the-scope-of-action-smiling-smile-strikes-and>.
- Miller, Alice. 1987. *For Your Own Good: The Roots of Violence in Child-Rearing*. London: Virago.
- Mingus, Mia. 2013. "Video Interview w/Mia Mingus on Disability Justice." Icarus Project, December 11. <http://www.theicarusproject.net/disability/video-interview-wmia-mingus-on-disability-justice>.
- Mirza, Heidi. 2015. "Decolonizing Higher Education: Black Feminism and the Intersectionality of Race and Gender." *Journal of Feminist Scholarship*, nos. 7–8: 1–12.
- Mohanty, Chandra Talpade. 2003. *Feminism without Borders: Decolonizing Theory, Practicing Solidarity*. Durham, NC: Duke University Press.
- Moraga, Cherríe. 1981. "The Welder." In *This Bridge Called My Back: Writings by Radical Women of Color*, edited by Cherríe Moraga and Gloria Anzaldúa, 219. Watertown, MA: Persephone.
- Moreton-Robinson, Aileen. 2003. "'Tiddas Talkin' Up to the White Woman': When Huggins et al. Took on Bell." In *Black Lines: Contemporary Critical Writing by Indigenous Australians*, edited by Michele Grossman, 66–78. Melbourne: Melbourne University Press.
- Morrison, Toni. 1979. *The Bluest Eye*. London: Picador.
- Mulloy, Anna. 2013. "Bellyaching." *Social Text*, October 24. http://socialtextjournal.org/periscope_article/bellyaching/.
- Ngai, Sianne. 2007. *Ugly Feelings*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Oakley, Ann. 2007. *Fractured: Adventures of a Broken Body*. Bristol, U.K.: Policy.
- — —. 1980. *Women Confined: Towards a Sociology of Childbirth*. New York: Schocken.
- Orelus, Pierre. 2011. *Courageous Voices of Immigrants and Transnationals of Color: Counter Narratives against Discrimination in Schools and Beyond*. New York: Peter Lang.
- Penelope, Julia. 1992. *Call Me Lesbian: Lesbian Lives, Lesbian Theory*. New York: Crossing Press.
- Peters, Julie Anne. 2003. *Keeping You a Secret*. Boston: Little, Brown.
- Preciado, Beatriz. 2012. "Queer Bulldogs: Histories of Human-Canin [sic] Co-breeding and Biopolitical Resistance" [video]. Presented at conference, Documenta 13, September 10. <http://d13.documenta.de/#/research/research/view/on-seeds>

- and-multispecies-intra-action-disowning-life-beatriz-preciado-queer-bulldogs
-histories-of-human-canin-co-breeding-and-biopolitical-resistance.
- Probyn, Elspeth. 1996. *Outside Belongings*. London: Routledge.
- Prosser, Jay. 1998. *Second Skins: The Body Narratives of Transsexuality*. New York: Columbia University Press.
- Puar, Jasbir. 2009. "Prognosis Time: Towards a Geo-politics of Affect, Debility and Capacity." *Women and Performance: A Journal of Feminist Theory* 19 (2): 161-72.
- — —. 2007. *Terrorist Assemblages: Homonationalism in Queer Times*. Durham, NC: Duke University Press.
- Puwar, Nirmal. 2004. *Space Invaders: Race, Gender and Bodies out of Place*. Oxford: Berg.
- Radicalesbians. 1970. "The Woman Identified Woman." Duke University Libraries, Digital Collections. http://library.duke.edu/digitalcollections/wlmpc_wlms01011/.
- Randolph, Sherie M. 2015. *Florynce "Flo" Kennedy: The Life of a Black Feminist Radical*. Chapel Hill: University of North Carolina Press.
- Rankine, Claudia. 2014. "Poet Claudia Rankine: 'Racism Works Purely on Perception' in America." *Guardian*, December 27. <http://www.theguardian.com/books/2014/dec/27/claudia-rankine-poetry-racism-america-perception>.
- Rich, Adrienne. 1993. "Compulsory Heterosexuality and Lesbian Existence." In *The Lesbian and Gay Studies Reader*, edited by Henry Abelove, Michèle Aina Barale, and David M. Halperin, 227-54. New York: Routledge.
- — —. 1986. "Notes toward a Politics of Location." In *Blood, Bread, and Poetry: Selected Prose, 1979-1985*. New York: Norton.
- — —. 1979. "Disloyal to Civilization." In *On Lies, Secrets and Silence: Selected Prose, 1966-1978*. New York: Norton.
- Riggs, Marlon T. 1999. "Black Macho Revisited: Reflections of a Snap! Queen." In *Black Men on Race, Gender and Sexuality: A Critical Reader*, edited by Devon W. Carbado, 306-11. New York: New York University Press.
- Sandahl, Carrie. 2002. "Considering Disability: Disability Phenomenology's Role in Revolutionizing Theatrical Space." *Journal of Dramatic Theory and Criticism* 16 (2): 17-32.
- — —. 1993. "Queering the Crip or Crippling the Queer: Intersection of Queer and Crip Identities in Solo Autobiographical Performance." *glQ* 9 (1-2): 25-56.
- Saunders, James Robert. 1988. "Womanism as the Key to Understanding Zora Neale Hurston's *Their Eyes Were Watching God* and Alice Walker's *The Color Purple*." *Hollins Critic* 25 (4): 1-11.
- Schulman, Sarah. 1998. *Stage Struck: Theatre, Aids, and the Marketing of Gay America*. Durham, NC: Duke University Press.
- Schwarz, Judith. 1986. *Radical Feminists of Heterodoxy*. Hereford, AZ: New Victoria.
- Sedgwick, Eve Kosofsky. 1993. "Queer Performativity: Henry James's *The Art of the Novel*." *glQ* 1 (1): 1-14.
- — —. 1985. *Between Men: English Literature and Male Homosocial Desire*. New York: Columbia University Press.
- Serano, Julia. 2007. *Whipping Girl: A Transsexual Woman in Sexism and the Scapegoating of Femininity*. Berkeley, CA: Seal.

- Sharpe, Christina. 2010. *Monstrous Intimacies: Making Post-slavery Subjects*. Durham, NC: Duke University Press.
- Smith, Malinda. 2010. "Gender, Whiteness, and 'Other Others' in the Academy." In *States of Race: Critical Race Feminism for the 21st Century*, edited by Sherene Razack, Malinda Smith, and Sunera Thobani, 23–35. Toronto: Between the Lines.
- Solanas, Valerie. (1967) 2013. *scuM Manifesto*. Chico, CA: Ak Press.
- Spade, Dean. 2006. "Gender Mutilation." In *The Transgender Studies Reader*, edited by Susan Stryker and Stephen Whittle, 315–32. London: Routledge.
- Spelman, Elizabeth V. 1989. "Anger and Insubordination." In *Women, Knowledge and Reality: Explorations in Feminist Philosophy*, edited by Ann Garry and Marilyn Pearsall, 263–74. New York: Routledge.
- Spillers, Hortense. 1987. "Mama's Baby, Papa's Maybe: An American Grammar Book." *Diacritics* 17 (2): 64–81.
- Spivak, Gayatri Chakravorty. 1988. "Can the Subaltern Speak?" In *Marxism and the Interpretation of Culture*, edited by Cary Nelson and Lawrence Grossberg, 271–313. Basingstoke, U.K.: Macmillan Education.
- Stone, Sandy. 2006. "The Empire Strikes Back: A Posttranssexual Manifesto." In *The Transgender Studies Reader*, edited by Susan Stryker and Stephen Whittle, 244–56. London: Routledge.
- Stryker, Susan. 1994. "My Words to Victor Frankenstein above the Village of Chamounix: Performing Transgender Rage." *g/q* 1 (3): 237–54.
- Swan, Elaine. 2010a. "Commodity Diversity: Smiling Faces as a Strategy of Containment." *Organization* 17 (1): 77–100.
- — —. 2010b. "States of White Ignorance, and Audit Masculinity in English Higher Education." *Social Politics* 17 (4): 477–506.
- Thobani, Sunera. 2003. "War and the Politics of Truth-Making in Canada." *International Journal of Qualitative Studies in Education* 16 (3): 399–414.
- Titchkosky, Tanya. 2011. *The Question of Access: Disability, Space, Meaning*. Toronto: University of Toronto Press.
- Topping, Alexandra. 2014. "Universities Being Used as Proxy Border Police, Say Academics." *Guardian*, March 2. <http://www.theguardian.com/education/2014/mar/02/universities-border-police-academics>.
- Trowbridge, Katherine M. 1855. "Jane Munson: Or the Girl Who Wished to Have Her Own Way." In *Student and Family Miscellany*, edited by Norman Allison Calkins, 16–20. New York: N. A. Calkins.
- Tyler, Imogen. 2013. *Revolting Subjects: Social Abjection and Resistance in Neo-liberal Britain*. London: Zed.
- — —. 2007. "The Selfish Feminist: Public Images of Women's Liberation." *Australian Feminist Studies* 22 (53): 173–90.
- Valentine, Gill. 1996. "(Re)Negotiating the 'Heterosexual Street': Lesbian Productions of Space." In *BodySpace: Destabilizing Geographies of Gender and Sexuality*, edited by Nancy Duncan, 146–55. London: Routledge.
- Walker, Alice. 2005. *In Search of Our Mothers' Gardens*. Phoenix, AZ: New Edition.

- Wekker, Gloria. 2016. *White Innocence: Paradoxes of Colonialism and Race*. Durham, NC: Duke University Press.
- Whitley, Leila. 2014. "More Than a Line: The Border as Embodied Site." PhD dissertation, Goldsmiths, University of London.
- Whitley, Leila, and Tiffany Page. 2015. "Sexism at the Centre: Locating the Problem of Sexual Harassment." *New Formations*, no. 86: 34–53.
- Wilchins, Riki. 2014. *Queer Theory, Gender Theory*. New York: Riverdale Avenue.
- Wittig, Monique. 1992. *The Straight Mind and Other Essays*. Boston: Beacon.
- Woolf, Virginia. (1925) 1996. *Mrs. Dalloway*. London: Wordsworth.
- — —. 1920. *A Room of One's Own*. London: Hogarth.
- Wynter, Sylvia. 2006. "On How We Mistook the Map for the Territory and Re-imprisoned Ourselves in Our Unbearable Wrongness of Being, of *Désêtre*: Black Studies toward the Human Project." In *Not Only the Master's Tools: African American Studies in Theory and Practice*, edited by Lewis R. Gordon and Jane Anna Gordon, 107–72. Boulder, CO: Paradigm.
- Yancy, George. 2013. "Walking while Black." *New York Times*, September 1.
- Young, Iris Marion. 1990. *Throwing like a Girl and Other Essays*. Bloomington: Indiana University Press.
- Zackodnik, Teresa. 2011. *Press, Platform, Pulpit: Black Feminist Publics in the Era of Reform*. Knoxville: University of Tennessee Press.

This is a Persian translation of
Living A Feminist Life
by Sara Ahmed

© Duke University Press 2017

The moral rights of the author and the translators have been asserted.

Persian Translation Copyright © Atena Kamel and Iman Vaghefi, 2026
This Persian Edition Copyright © Nogaam publishing, 2026

“All rights reserved. No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording or by any information storage and retrieval system, without permission in writing from the Publisher.”

Cover design: Meysam Khavari

For more information, address: contact@nogaam.com

ISBN 978-1-913374-33-4

www.nogaam.com

2026

Living A Feminist Life

by

Sara Ahmed

Translated into Persian:

Atena Kamel & Iman Vaghefi



Published in London, 2026
Nogaam publishing

www.nogaam.com